



آخرین نامه‌ی معشوق

جوجو مویز

ترجمه‌ی کتایون اسماعیلی

‘گاهی یک نامه‌ی عاشقانه

زندگی شما را تغییر می‌دهد’

بهترین رمان عاشقانه‌ی ۲۰۱۱

آخرین نامه‌ی معشوق

جوجو مویز

ترجمه: کتابون اسماعیلی

انتشارات میلکان

برای چارلز، که این داستان با یادداشتی از او شروع شد.

– جو جو مویز

بخش اول

اکتبر ۱۹۶۰

«داره بیدار می شه.»

صدای فش فشی می آمد، صندلی ای روی زمین کشیده شد، بعد با یک حرکت سریع حلقه های پرده به هم کیپ شدند. دو نفر با هم پیچ می کردند.

«می رم دکتر هارگریوز رو ببارم.»

بعد سکوتی برقرار شد. در این حین متوجه ی صداها ی متفاوت و خفه ای شد که از دور دست می آمد، ماشینی عبور می کرد. غریب به نظر می رسید. انگار صدا از زیر پایش می آمد. گوش داد تا صدا را جذب کند. اجازه داد تا واضح شود. همان طور که سعی می کرد صداها را تشخیص دهد، ذهنش داشت این ندانستن را جبران می کرد. درد راهش را به طرف بالا پیدا کرد: اول بازویش، حسی تیز و سوزناک از آرنج تا شانه اش حس کرد و بعد سرش سنگین شد. تمام بدنش درد می کرد. این طور شده بود وقتی که او...

وقتی که او...؟

«می گه پرده ها کشیده باشه.»

دهانش خیلی خشک بود. لب هایش را روی هم گذاشت و با درد آب دهانش را قورت داد. می خواست که برایش آب بیاورند، اما کلمات از دهانش خارج نمی شدند. کمی چشم هایش را باز کرد. دو تصویر غیر قابل تشخیص جلوی چشمانش حرکت می کردند. هر بار که فکر می کرد، داشت می فهمید چه کسانی بودند، دوباره حرکت می کردند، آبی، لباس آبی پوشیده بودند.

«می دونی کی همین الان وارد طبقه ی پایین شد؟»

یکی از صداها آرام شد.

«همون خواننده. اونی که شبیه پل نیومنه^۱.»

«فکر کنم یه چیزایی درباره‌ش از بی سیم شنیدم. دماسنجت رو بهم قرض می‌دی ویی، مال من باز قاطی کرده.»

«می‌خوام برم و سعی کنم موقع ناهار، زیرچشمی یه نگاهی بهش بندازم. ماترون تمام صبح روزنامه‌نگارها رو بیرون نگه داشته بود. حاضرم شرط ببندم انقدر ناراحته که نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه.»

اصلاً نمی‌توانست درک کند که آن‌ها درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زدند. درد در سرش به تپش‌های سخت تبدیل شد. صداها ی بلند در گوشش زیاد شدند و شدت گرفتند تا جایی که تنها کاری که توانست انجام دهد، این بود که دوباره چشمانش را ببندد و منتظر شود تا از بین بروند. بعد رنگ سفیدی، مثل یک موج، وارد شد تا او را دربرگیرد. از سر قدردانی نفس بی‌صدایی کشید و به خودش اجازه داد تا در آغوش آن رها شود.

«عزیزم بیداری؟ یه ملاقاتی داری.»

انعکاس لرزانی بالای سرش وجود داشت، شبی که به سرعت حرکت کرد، اول به یک طرف و بعد به طرف دیگر. ناگهان خاطره‌ای از اولین ساعت مچی‌اش را به یاد آورد. وقتی که نور خورشید را از شیشه‌ی آن، به طرف سقف اتاق بازی بچه‌ها به جلو و عقب منعکس می‌کرد و باعث می‌شد سگ کوچکش پارس کند.

آن تصویرِ آبی دوباره آن‌جا بود. دید که با صدای فش فشی حرکت می‌کرد. بعد دستی روی مچش قرار گرفت. جرقه‌ای از درد را چنان حس کرد که باعث شد جیغ بزند.

صدایی سرزنش کرد: «پرستار، بیش‌تر مراقب اون قسمت باش. حسش می‌کنه.»

«شرمنده‌م دکتر هارگریوز.»

«بازوش به یه جراحی دیگه نیاز داره. چند جا میله گذاشتیم، ولی هنوز کامل روبه‌راه نشده.» شکل آبی تیره‌ای نزدیک پایش شناور بود. سعی کرد منسجمش کند، اما مانند شکل آبی نشد، بنابراین چشم‌هایش را بست.

«اگه دوست دارین می‌تونین کنارش بشینین. باهاش حرف بزنین. اون می‌تونه صداتون رو بشنوه.»

«بقیه... بقیه‌ی جراحات‌هاش چطوره؟»

«متأسفانه جاهای زخم می‌مونه. به‌خصوص روی بازوش. یه ضربه‌ی شدید هم به سرش خورده، بنابراین کمی طول می‌کشه تا دوباره خودش شه، اما با توجه به شدت تصادف، فکر کنم بتونیم بگیریم این خانم واقعاً خوش‌شانس بوده که زنده مونده.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«بله.»

کسی ظرفی پر از میوه را کنار بیمار گذاشت. دوباره چشمانش را باز کرد. نگاهش روی ظرف ماند. اجازه داد شکل و رنگ آن ثابت شود تا با حس رضایت، درک کند چه چیزی آن‌جا بود. گفت: «انگور.» و دوباره کلمه‌ای بی‌صدا را در ذهن و سرش چرخاند و تکرار کرد: انگور. حس مبهمی داشت، چنان‌که گویی او را در این دنیای جدید واقعی نگه می‌داشت.

بعد همه‌شان به همان سرعتی که آمده بودند، رفتند. با همان توده‌ی آبی تیره‌ای که کنارش بود، محو شدند. همین‌طور که توده‌ی تیره به او نزدیک می‌شد، بیمار فقط می‌توانست بوی ضعیف تنباکو را تشخیص دهد. صدا با حالتی محتاطانه یا شاید حتا کمی شرمسار به گوشش رسید.

«جنیفر؟ جنیفر؟ می‌تونی صدامو بشنوی؟» کلمات خیلی بلند و به‌طور غریبی مبهم بودند.

«جنی، عزیزم. منم.»

بیمار دلش می‌خواست که آن‌ها دوباره به او اجازه بدهند تا انگور را ببیند.

«مطمئنی که می‌تونه صدامو بشنوه؟»

«تقریباً مطمئنم، ولی ممکنه برای شروع برقراری ارتباط بیش از حد خسته باشه.»

زمزمه‌هایی بیرون داد که نتوانست به خوبی بیان کند، یا شاید هم دیگر دست از تلاش برداشته بود. هیچ چیز واضح به نظر نمی‌رسید. زمزمه کرد: «می‌تونی... تو...؟»

«ولی ذهنش که آسیب ندیده؟ توی تصادف؟ می‌دونی که برای این دیگه... هیچ راهی نیست؟»

«همون‌طور که گفتم، یه ضربه‌ی شدید به سرش خورده؛ ولی هیچ علامت بالینی‌ای برای ترسیدن وجود نداره.»

صدای ورق خوردن کاغذ آمد.

«نه شکستگی و شکاف، و نه حتا ورم در مغز؛ اما این جور چیزا همیشه یه مقدار غیرقابل‌پیش‌بینی هستن و بیمار به اشکال کاملاً متفاوتی آسیب می‌بینه. خب، فقط لازمه که شما یه مقدار...»

«لطفاً...» صدای بیمار شبیه یک نجوا، به سختی قابل شنیدن بود.

«دکتر هارگریوز! فکر می‌کنم بیمار تلاش می‌کنه حرف بزنه.»

«می‌خوام ببینم...»

صورتی به طرفش شاور شد: «بله؟»

«می خوام ببینم...» خواهش می کرد، انگور. فقط می خوام دوباره اون انگورها رو ببینم.

پرستار درحالی که پیروزمندانه اعلام کرد «می خواد شوهرشو ببینه.» خودش را صاف کرد. «فکر می کنم می خواد شوهرشو ببینه.»

وقفه ای ایجاد شد و بعد یکی روی بیمار خم شد. «من این جام عزیزم. همه چی روبه راهه.»

آن شخص عقب رفت و بیمار صدای ضربه ی دستی را روی پشت یکی شنید. «اینها، دیدی؟ داره مثل سابقش می شه. به وقتش، آها؟» دوباره صدای یک مرد. «پرستار؟ برو و از سیستمتر بخواه تا برای امشب غذایی رو ترتیب بده. یه چیزی که خیلی سنگین نباشه. یه چیز سبک و این که راحت از گلو بره پایین... شایدم تا وقتی اون جایی بتونی برامون یه فنجون چایی بیاری.»

بیمار صدای پا و صدای صحبت خیلی ضعیفی را همان طور که آن ها در کنارش در حال حرف زدن بودند، می شنید. وقتی چراغ ها خاموش شد، آخرین فکری که دوباره به ذهنش رسید، این بود: شوهر؟

بعداً وقتی برایش توضیح دادند که چند وقت در بیمارستان بستری بوده، به سختی توانست باور کند. زمان تکه تکه و رام نشدنی بود، می آمد و راهی انبوه ساعات آشفته می شد. صبحانه ی روز سه شنبه بود. حالا دیگر وقت ناهار چهارشنبه بود. ظاهراً او تقریباً هجده ساعت خوابیده بود، این مطلب با کمی نارضایتی به او گفته شده بود، چنان که گویی در این عدم حضور طولانی مدتش، بی ادبی ضمنی نهفته بود و بعد دیگر جمعه بود. دوباره.

بعضی اوقات، وقتی چشمانش را باز می کرد، هوا تاریک بود و سرش را کمی روی آن بالش سفید تشریفاتی بلند می کرد و حرکت آرامش بخش اتاق بیمارستان را تماشا می کرد. به قدم های نرم پرستارها وقتی در آن راهروها بالاوپایین می رفتند، مکالمه های گاه و بی گاه بین پرستارها و بیماران را گوش می کرد. اگر دوست داشت، غروب ها می توانست تلویزیون تماشا کند، این را پرستارها به او گفته بودند. شوهرش پول مراقبت های ویژه را پرداخت می کرد. او تقریباً می توانست هرچه دلش می خواست، تقاضا کند؛ اما همیشه می گفت: «نه، ممنونم.» او به اندازه ی کافی از سیل اطلاعات آزاردهنده، حتا بدون آن وراجی های بی پایان تلویزیون گوشه ی اتاق، گیج بود.

همان طور که دوره‌های شب‌زنده‌داری طولانی می‌شد و به دفعات افزایش می‌یافت، دیگر کم‌کم با چهره‌های دیگر خانم‌ها که در همان اتاق کوچک بودند، آشنا شد. خانم سن‌بالایی در اتاقی که سمت راستِ او بود، موهای مشکی پرکلاغی داشت که به شکل بی‌نقصی، خیلی جدی مثل مجسمه‌های پیکرتراشی شده، بالای سرش جمع شده بود، ویژگی‌هایش در یک ظاهر دل‌شکسته آرام و متعجب، خلاصه می‌شد. ظاهراً در جوانی هنرپیشه‌ی سینما بوده و با افتخار این‌را برای تک‌تک پرستاران جدید تعریف می‌کرد. صدای مسلط و آمرانه‌ای داشت و هرازگاهی چند نفری به دیدنش می‌آمدند. زن جوانِ چاق و گوشتالویی در اتاقِ روبه‌رو بود که معمولاً ساعت‌های اول صبح را به اشک‌ریختن می‌گذراند. یک زن مسن ولی شاداب و سرزنده - شاید پرستار بچه - هر روز غروب چند ساعتی چند بچه‌ی کوچک را به دیدنش می‌آورد. دو پسر معمولاً می‌رفتند بالای تخت، محکم بغلش می‌کردند تا پرستارشان به آن‌ها می‌گفت بیاید پایین که مبادا "به مادرتون صدمه بزنین." هرازگاهی پرستاران، نام دیگر زن‌ها و اسم خودشان را به او می‌گفتند؛ اما او اصلاً نمی‌توانست آن‌ها را به خاطر بیاورد. پیش خودش فکر می‌کرد که آن‌ها از او ناامید شده بودند.

شوهرش، همین‌طور که همه اشاره می‌کردند، اغلب غروب‌ها می‌آمد. او یک کت‌شلوار خوش‌دوخت از پارچه‌ی ابریشمی آبی تیره یا خاکستری می‌پوشید، گونه‌هایش را سرسری می‌بوسید و همان‌جا پیش پایِ تختش می‌نشست. مشتاقانه با او حرف می‌زد. نظرش را درباره‌ی غذاها می‌پرسید که آیا چیز دیگری لازم دارد که به همراه غذا برایش بفرستد. هرازگاهی روزنامه هم می‌خواند. مرد خوش‌چهره‌ای بود، احتمالاً ده سالی از همسرش بزرگ‌تر بود، با یک پیشانی بلند، جذاب و جدی که چشمانی مرموز در خود داشت. زن از ته قلبش می‌دانست که این مرد باید همانی باشد که گفته بود، همانی که با او ازدواج کرده بود؛ اما نداشتن هیچ حسی به او وقتی همه آشکارا انتظار واکنش متفاوتی داشتند، سردرگمش می‌کرد. بعضی وقت‌ها که مرد حواسش نبود به او زل می‌زد. دنبال شوک آشنایی می‌گشت. گاهی اوقات، هیچ حسی نداشت. زمانی که بیدار می‌شد، شوهرش را می‌دید که آن‌جا نشسته بود. روزنامه را تا کرده بود و به او نگاه می‌کرد، طوری که انگار او هم همان حس مشابه را داشت.

پزشک ویژه‌اش، دکتر هارگریوز، هر روز به دیدنش می‌آمد، چارتش را چک می‌کرد. از او می‌پرسید که آن‌روز، چندشنبه است، ساعت چند است و اسمش چیست. الان دیگر همه‌ی جواب‌هایی که می‌داد، درست بود. حتا به او می‌گفت که نخست‌وزیر وقت آقای مک‌میلان است و سن خودش هم بیست‌وهفت سال است؛ اما با تیترو روزنامه‌ها، با رویدادهایی که قبل از آمدنش به این‌جا رخ داده بودند، درگیر بود. آن مرد دستش را نوازش می‌کرد: «بالاخره می‌آد. سعی نکن وادارش کنی. دختر خوب.»

بعد مادرش بود که هدایای کوچکی برایش می‌آورد _ صابون، شامپوهای خوش بو و مجلات _ چنان که گویی آن‌ها به گذشته‌اش اشاره می‌کردند. درحالی که دست مهربانش را روی پیشانی دخترش گذاشت، گفت: «جنی، عزیزم، همه‌مون واقعاً نگران بودیم.» حس خوبی بود. برایش آشنا نبود؛ اما حس خوبی بود. گاه‌وبی‌گاه مادرش شروع به گفتن چیزی می‌کرد، بعد زمزمه می‌کرد: «نباید با سؤال کردن خسته‌ت کنم. همه‌چی مثل قبل می‌شه. این چیزیه که دکترا می‌گن. پس نباید نگران باشی.»

او نگران نبود. جنی می‌خواست به مادرش بگوید در حباب کوچکش پراز حس آرامش کامل است. فقط ناراحتی مبهمی داشت از این که نمی‌توانست آن کسی باشد که همه انتظار داشتند. در این مرحله بود که هروقت بیش از اندازه فکرش درگیر می‌شد، به ناچار بار دیگر به خواب می‌رفت.

بالاخره در یک صبح بسیار زیبا که مه تمام آسمانِ آبی پایتخت را مانند یک جنگل بلند و باریک پوشانده بود، دکترها به او گفتند که می‌تواند به خانه برود. در آن زمان هرازگاهی می‌توانست در اتاق قدم بزند و مجله‌ها را با دیگر بیمارانی که با پرستاران حرف می‌زدند، مبادله کند. گاهی اوقات هم اگر می‌خواستند رادیو گوش می‌کردند. دومین جراحی هم روی بازویش انجام شده بود و دیگر داشت خوب می‌شد. این‌را دکترها به او گفته بودند. هر چند جای زخم قرمز طولانی، جایی که پلاتین را وارد کرده بودند، باعث می‌شد خودش را عقب بکشد و آن‌را زیر آستین بلند لباسش پنهان کند. بینایی و همین‌طور شنوایی‌اش چک شد. پوست تنش که از هزاران خرده‌شیشه زخمی شده بود، دیگر خوب شده بود. کبودی‌ها ناپدید شده بودند و شکاف و ترک‌ها و شکستگی‌های استخوان ترقوه‌اش بهبود یافته بود و آن قدری خوب شده بود که بتواند در هر شرایطی که دلش بخواهد، بدون درد دراز بکشد.

آن‌ها گفتند به نظر می‌رسد که از هر لحاظ مثل «خود قبلی» است. چنان که گویی گفتن این حرف به دفعات کافی، باعث می‌شد به خاطر بیاورد چه کسی بوده است. در همین اثنا، مادرش، ساعت‌ها وقتش را به بررسی همه‌ی عکس‌های سیاه‌وسفید قدیمی می‌گذراند تا بتواند زندگی قبلی جنیفر را به او نشان دهد.

جنیفر فهمید که چهار سال از ازدواجش می‌گذشت. آن‌ها فرزندی نداشتند. از صدای ضعیف مادرش، حدس می‌زد که این قضیه برای همه منبع دل‌شکستگی بوده است. جنیفر در یک خانه‌ی

زیبا دریکی از مناطق خوبِ لندن زندگی می‌کرد. خانه‌ای که هم مستخدم داشت و هم راننده‌ی شخصی و ظاهراً زن‌های جوان زیادی حاضر بودند با ارزش‌ترین چیزشان را بدهند تا نیمی از آن‌چه را که او داشت، داشته باشند. شوهرش آدم کله‌گنده‌ای در معدن بود و اغلب اوقات دور از خانه بود. هر چند علاقه‌اش به زنش به گونه‌ای بود که از زمان تصادف، چندین سفر بسیار مهمش را لغو کرده بود. با توجه به چیزهای مختلفی که پرسنل درمانی جنیفر به شوهرش گفته بودند، او حدس می‌زد که شوهرش باید شخص مهمی باشد و با کمی اغراق، شاید هم از شوهرش انتظار احترام داشت، هر چند این حس بی‌معنی به نظر می‌رسید.

هیچ‌کس چیز زیادی درباره‌ی این که چگونه به آن‌جا آمده بود، به او نگفته بود. هر چند یک‌بار یواشکی به یادداشت‌های دکترش نگاه کرده بود و می‌دانست که با خودرو تصادف کرده بود. دریکی از همان مواقع، چنان مادرش را در مورد تصادف تحت فشار قرار داده بود که رنگش کاملاً صورتی شده بود و دست کوچک گوشتالویش را روی دست جنیفر گذاشته بود. اصرار کرده بود که: «عزیزم، لطفاً بهش فکر نکن. همه‌ش... واقعاً ناراحت‌کننده بود.» چشمانش پر از اشک شده بود و اصلاً نمی‌خواست او را غمگین و ناراحت کند. جنیفر دیگر اصرار نکرده بود.

دختر پرحرفی با کلاه آرایش نارنجی روشن از بخش دیگر بیمارستان آمد تا موهای جنیفر را کوتاه و مرتب کند. این زن جوان به او چیزی گفت که باعث شد، حس خیلی بهتری داشته باشد. جنیفر مقداری از موهای پشت سرش را از دست داده بود. این قسمت را برای بخیه تیغ زده بودند. و دختر به او گفت که در پنهان کردن چنین زخم‌هایی، اعجوبه است.

کمی بیش‌تر از یک ساعت بعد، یک آینه را با حرکتی نمایشی بالا گرفت. جنیفر به دختری که به او نگاه می‌کرد، خیره شد. با رضایت با خودش فکر کرد کاملاً زیباست. کبود بود، کمی رنگ‌پریده، اما چهره‌اش قابل قبول و مطبوع بود. فکرش را اصلاح کرد، چهره‌ام.

آرایشگر گفت: «لوازم آرایش دم دستته؟ اگه دستت هنوز درد می کنه، می تونم آرایش صورتت رو انجام بدم. یه ذره رژ لب هر صورتی رو روشن تر می کنه، مادام، رژ به همراه کمی پنکک.»

جنیفر همچنان در آینه به خودش زل زده بود. «یعنی فکر می کنی لازمه؟»

«اوه، آره. یه دختر خوشگل مثل تو. می تونم خیلی نازش کنم... یه برق خاص هم رو گونه هات می اندازه. صبر کن. می رم پایین و کیفمو می آرم. چندتایی رنگ دوست داشتنی از پاریس آوردم و یه بسته رژ لب چارلز ریتز که مطمئنم بهت می آد.»

«خب، خیلی جذاب شدی، نه؟ خوبه که خانمی رو با آرایش ببینی. نشون می ده که وضع و حالت بهتر شده. منتظری که بری خونه، مگه نه؟» این ها را دکتر هارگریوز، چند لحظه بعد سر راهش گفت.

جنیفر مؤدبانه جواب داد: «بله، ممنون.» اصلاً نمی دانست چطور به دکتر برساند که نمی داند خانه چیست.

دکتر برای لحظه ای با دقت به چهره ی جنیفر خیره شد. شاید میزان تردید در چهره اش را می سنجید. بعد گوشه ی تختش نشست و دستش را روی شانه ی جنیفر گذاشت.

«می فهمم که همه ی این اتفاقا یه کم اعصاب خوردکن به نظر می رسه، این که هنوز نتونستی کاملاً خودت شی؛ اما خیلی نگران نباش اگه خیلی چیزا برات مبهم بود. فراموشی گرفتن بعدِ ضربه دیدن سر خیلی رایجه.»

«تو یه خونواده ی کاملاً حامی داری و مطمئنم به محض این که چیزای آشنا با همون روزمرگی های قدیمی، دوستان، خریدرفتن هات و چیزای این شکلی دوروبرت رو بگیرن، خیلی زود به اوضاع قبلی ت برمی گردی.» جنیفر مطیعانه فقط سر تکان می داد. تقریباً به سرعت فهمیده بود که اگر این کار را بکند، ظاهراً همه خوشحال تر خواهند شد.

«حالا، می خوام هفته ی دیگه برگردی این جا تا بتونم پیشرفت درمان بازوتو چک کنم. تو به چند جلسه فیزیوتراپی نیاز داری تا بتونی کامل از دستت استفاده کنی؛ ولی مهم ترین مسأله اینه که

فقط استراحت کنی و درباره‌ی هیچی، خیلی نگران نباشی. متوجه‌ای؟»

دکتر از قبل برای رفتن آماده شده بود. دیگر جنیفر چه می‌توانست بگوید؟

کمی قبل از زمان عصرانه شوهرش دنبالش آمد. پرستارها دسته‌جمعی، جلوی پذیرش طبقه‌ی پایین صف کشیده بودند تا با جنیفر خداحافظی کنند. همه‌شان لباس‌های سفیدی مثل پیش‌بندهای روشن‌شان، به‌تن کرده بودند. جنیفر هنوز به‌طور عجیبی ضعیف بود و روی پاهایش نامتعادل، و واقعاً از شوهرش به‌خاطر دستی که به‌طرفش دراز کرده بود، ممنون بود.

«به‌خاطر همه‌ی زحمتهایی که برای همسرم کشیدین، سپاسگزارم. لطفاً صورت‌حساب رو به دفترم بفرستین.» پرستار سیستم به شوهرش گفت: «باعث افتخارمونه.» آن زن به گرمی دست شوهر جنیفر را فشرد و لبخندی به جنیفر تحویل داد.

«واقعاً فوق‌العاده‌س که اون دوباره سالمه و سرپا ایستاده. خانم استرلینگ، فوق‌العاده به نظر می‌رسین.»

«حس می‌کنم... خیلی حالم بهتره. ممنونم.» جنیفر یک کت ترمه‌ی بلند پوشیده بود که با کلاه قوطی شکل‌اش ست شده بود. شوهرش ترتیبی داده بود تا سه دست لباس برایش فرستاده شود. او لباسی را که رنگش از همه ملایم‌تر بود، انتخاب کرده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست نظر کسی را به خودش جلب کند.

به‌محض این‌که دکتر هارگریوز از دفترش بیرون آمد، جنیفر و شوهرش به او برخوردند. «منشی‌م می‌گه چند تا روزنامه‌نگار بیرون ایستادن. اگه نمی‌خواین تو سروصدا و شلوغی اونا گیر کنین، می‌تونین از درپشتی برین.»

«اوه، واقعاً عالی‌ه. ممکنه راننده‌م رو بفرستین که از اون طرف پیاد دنبال مون؟»

بعد از چندین هفته گرمای اتاق بیمارستان، هوای بیرون فوق‌العاده سرد بود. جنیفر سعی می‌کرد پابه‌پای شوهرش پیش برود. نفس‌هایش بریده‌بریده و کوتاه خارج می‌شد. بعد آن‌ها در صندلی

عقب یک ماشین بزرگ مشکی بودند. او در صندلی چرم ماشین فرو رفت و درها با سروصدای زیادی بسته شدند. ماشین با صدای ضعیف فرفری به طرف خیابان‌های شلوغ لندن به راه افتاد. جنیفر از پنجره، مشغول تماشای روزنامه‌نگارهایی بود که جلوی پله‌های ورودی بیمارستان دیده می‌شدند و عکاس‌هایی که پشت دوربین‌های شان ساکت ایستاده بودند. آن طرف‌تر، خیابان‌های مرکزی لندن پر از آدم‌هایی بود که با عجله در حال عبور بودند و در آن سوز باد، یقه‌های شان را بالا کشیده بودند. مردها هم کلاه‌های شاپو را تا روی ابروهای شان پایین کشیده بودند. جنیفر در حالی که به طرف شوهرش برمی‌گشت، پرسید: «خواننده کی بود؟»

شوهرش مشغولِ صحبت با راننده بود.

«کی؟»

«یه خواننده. ظاهراً یه جورایی توی تصادف بود.»

«من اصلاً نمی‌دونم داری راجع به کی حرف می‌زنی.»

«همه‌ی اونا داشتن راجع به‌ش حرف می‌زدن. پرستارا. تو بیمارستان.»

«اوه. آره. فکر کنم منم یه چیزی راجع به‌ش خوندم.»

چهره‌اش طوری شد که انگار موضوع برایش خیلی جالب نبود. با راننده‌اش حرف زد.

«من خانم استرلینگ رو می‌رسونم خونه و به محض این که مستقر شد، خودم برمی‌گردم دفتر.»

جنیفر گفت: «چه اتفاقی براش افتاد؟»

«برای کی؟»

«خواننده.»

شوهرش طوری به او نگاه کرد که انگار بار سنگینی را تحمل می‌کند. گفت: «اون مُرد.»

بعد برگشت سمت راننده‌اش.

جنیفر به آهستگی از پله‌های خانه‌ی سفید با گچبری‌های زیبا بالا رفت و در باز شد. انگار به طرز معجزه‌آسایی به آن بالا رسیده بود. راننده به دقت چمدانش را در راهروی ورودی گذاشت و برگشت.

شوهرش همین‌طور که پشت سرش می‌آمد، به زنی که در راهرو ایستاده بود و ظاهراً به آن‌ها خوشامد می‌گفت، سری تکان داد. آن زن اواخر میانسال‌اش را می‌گذراند. موهای سیاهش خیلی سفت در پشت سرش جمع شده بود و خودش هم یک لباس دوتکه‌ی سورمه‌ای پوشیده بود.

زن گفت: «به خونه خوش اومدین مادام.» و دستش را به طرف جنیفر دراز کرد. لبخندش واقعی بود و با لهجۀ ی غلیظ انگلیسی حرف می‌زد.

«واقعاً خوشحالیم که دوباره سلامتی‌تون رو به دست آوردین.»

«ممنونم.»

جنیفر جوابش را داد. دلش می‌خواست اسمش را ببرد؛ ولی پرسیدن اسمش برایش ناخوشایند بود. زن همان‌جا منتظر شد تا کت‌هایشان را بگیرد و با کت‌ها در سرسرا ناپدید شد.

شوهرش با دقت سرش را بلند کرد تا چهره‌ی او را بررسی کند.

«خسته‌ای؟»

«نه، نه. خوبم.»

جنیفر به اطراف خانه نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست می‌توانست تغییر قیافه‌ی حاصل از بی‌میلی‌اش به خانه‌ای را که تا کنون ندیده بود و یادش نمی‌آمد، پنهان کند.

«الان باید برگردم دفترم. اشکالی نداره اگه با خانم کوردوزا تنهات بذارم؟»

کوردوزا، خیلی هم اسم غریبه‌ای نبود. موج کوتاهی از قدردانی را حس کرد. خانم کوردوزا.

«کاملاً خوبم، ممنون. لطفاً نگرانم نباش.»

«ساعت هفت برمی‌گردم... اگه فکر می‌کنی که حالت خوبه...» او با همه‌ی وجودش مشتاق بود که برود. خم شد، گونه‌ی جنیفر را بوسید و بعد از لحظه‌ای تردید، رفت.

جنیفر در راهرو ایستاده بود و به صدای قدم‌های شوهرش که دیگر داشت با دورشدنش محو می‌شد، گوش می‌داد. صدای ضعیف روشن‌شدن موتور ماشین و دورشدنش شنیده شد. ناگهان

خانه به غاری می‌مانست.

جنیفر روی کاغذدیواری با خطوط ابریشمی دست کشید. پایش را روی کفِ پارکت شده‌ی براق گذاشت و به سقف دورانی بلند نگاه کرد. با یک حرکت ملایم و البته عمدتاً با احتیاط، دستکش‌هایش را درآورد. بعد به جلو، روی میزی که در راهرو بود خم شد تا عکس‌هایی را که روی آن بود، از نزدیک‌تر ببیند. بزرگ‌ترین قاب عکس، یک عکس عروسی بود که در قاب بسیار زیبا و پرزرق‌وبرق از جنس نقره قرار داشت. خودش در عکس بود. لباس سفید بسیار زیبایی به تن داشت و نیمی از صورتش با روبند توری سفید پوشانده شده بود. شوهرش با یک لبخند عمیق کنارش بود. با خودش فکر کرد من واقعاً با این مرد ازدواج کردم و خیلی هم خوشحال به نظر می‌رسم.

از جایش پرید.

« فکر کردم شاید بخواین که براتون کمی چایی بیارم. فکر کردم شاید دوست داشته باشین، تو افاق‌پذیرایی چای‌تون رو میل کنین. اون جا رو براتون گرم کردم.»
« که می‌شه...»

جنیفر به راهروی طبقه‌ی پایین با درهای جورواجور نگاه کرد. بعد دوباره به طرف عکس برگشت. لحظه‌ای گذشت قبل از این که دوباره شروع به حرف زدن کند.
« خانم کوردوزا... اشکالی نداره اگه بخوام دست‌تون رو بگیرم؟ فقط تا زمانی که بتونم بشینم. احساس می‌کنم پاهام خیلی ثبات ندارن.»

بعد مطمئن نبود چرا نمی‌خواست آن زن بداند که چقدر کم چیدمان وسایل خانه‌ی خودش را به خاطر می‌آورد. به نظرش این‌طور بود که اگر می‌توانست وانمود کند و بقیه هم این کارش را باور کنند، هرآن‌چه که انجام می‌داد، سرانجام به واقعیت تبدیل می‌شد.

مستخدم شام را حاضر کرده بود: کاسرول^۲ با سیب‌زمینی و لوبیای خوشمزه‌ی فرانسوی. به جنیفر گفت که غذاها را در قفسه‌ی پایین اجاق گاز گذاشته است. جنیفر مجبور بود قبل از این که چیزی را روی میز بگذارد، منتظر برگشتن شوهرش بماند. دست راستش هنوز ضعیف بود و می‌ترسید ظروف چدنی سنگین از دستش بیفتند.

یک ساعت در آن خانه‌ی بزرگ قدم زد و وقتش را صرف آشنایی با آن جا کرد. کتوهای دراور را باز کرد و به دقت به عکس‌ها نگاه کرد. بارها و بارها به خودش گفت خانه‌ی من. وسایل من. شوهر من. یک یا دوبار هم، ذهنش را رها کرد و اجازه داد تا پاهایش او را به جایی که فکر می‌کرد حمام و اتاق مطالعه باشد، هدایت کند و واقعاً خوشحال شده بود که بخشی از وجودش هنوز این مکان‌ها را به خاطر داشت. او به کتاب‌های داخل اتاق پذیرایی نگاهی انداخت. با حالتی از رضایت متوجه شد که اگرچه چیزهای زیادی برایش ناآشنا بودند؛ اما قادر بود به‌طور ذهنی طرح خیلی از آن‌ها را بگوید.

بیش‌ترین زمان را در اتاق خوابش سپری کرد. خانم کوردوزا چمدانش را باز کرده بود و همه چیز را سرجایش گذاشته بود. در دو کمد ثابت باز بود و لباس‌های زیاد درونش را به نمایش گذاشته بود. همه چیز حتا کهنه‌ترین کفش‌هایش هم به دقت در آن چیده شده بودند. برس مو، عطرها و ادکلن‌ها و پودرهایش بسیار مرتب روی میز آرایش چیده شده بودند. بویی که به مشامش می‌خورد به شکل خوشایندی برایش آشنا بود. رنگ لوازم آرایشش کاملاً به او می‌آمد: کوتی^۲، شانل^۴، الیزابت آردن^۵، دوروتی گری^۶. آینه‌اش با مجموعه‌ی کوچکی از ادکلن، عطر و روغن‌های گران‌قیمت احاطه شده بود.

یکی از کتوهای کمد را باز کرد که شامل لایه‌های تور نازکی به سفیدی برنج، سینه‌بند و لباس‌های خواب بود که همه‌شان از ابریشم و قیطان‌های ظریف دوخته شده بودند. با خودش فکر کرد من زنی هستم که ظاهر برایش مهم است. نشست و به خودش در آینه‌ی سه‌تکه نگاه کرد و بعد با حرکت‌های ثابت و طولانی شانه، شروع به شانه کردن موهایش کرد. چندین بار به خودش گفت "این کاریه که باید انجام بدم."

کم‌تر از چند لحظه، وقتی دوباره حس کرد در میان چیزهای ناآشنا غوطه‌ور شده است، خودش را با کارهای کوچک مشغول کرد: حوله‌ها را در رختکن طبقه‌ی پایین دوباره مرتب کرد و لیوان‌ها و بشقاب‌ها را بیرون آورد.

شوهرش کمی زودتر از ساعت هفت رسید. جنیفر همان‌جا در سرسرا منتظرش مانده بود. با آرایشی که تازه انجام داده بود و عطر خوش‌بویی که روی گردن و شانه‌هایش اسپری کرده بود.

می توانست رضایت را در چهره‌ی شوهرش ببیند که از بازگشت زنش به وضعیت نرمال، خوشحال بود. کت شوهرش را گرفت و روی قفسه آویزان کرد و از او پرسید که نوشیدنی می خواهد یا نه.

شوهرش گفت: «آره. عالی می شه. ممنونم.»

جنیفر تردید کرد. یک دستش را ثابت روی تنگ نگه داشته بود.

شوهرش وقتی برگشت متوجه‌ی دودلی اش شد.

«آره، همینه عزیزم. ویسکی. دو بند انگشت با یخ. ممنون.»

سر شام، شوهرش سمت راست او پشت یک میز براق ماه‌گونی نشست. یک پهنای وسیع که خالی و بی‌آلایش بود. جنیفر یک ملاقه از غذای داغی را که هنوز بخار از آن بلند می شد، در بشقاب ریخت و شوهرش بشقاب‌ها را روی میز گذاشت. همان طور که به دست‌های در حال حرکت شوهرش نگاه می کرد، با خودش فکر کرد این زندگی من است. این کاری است که ما غروب‌ها انجام می دهیم.

«فکر کردم برای جمعه خونواده‌ی مونکریف رو برای شام دعوت کنیم. از نظر تو اشکالی نداره؟»

جنیفر گاز کوچکی به چنگالش زد.

«نه.»

سرش را تکان داد.

«خوبه. وقتی نبودى دوستانمون همه ش سراغتو می گرفتن. اونا واقعاً دل شون می خواد تو رو... مثل حالت اولت ببینن.»

جنیفر لبخند زد: «این خیلی... خوبه.»

«فکر کردم بهتره برای هفته‌های اول یا دوم خیلی برنامه‌های سنگین نچینیم. تا وقتی که حالت روبه‌راه شه.»

«آره.»

«اوه، این خیلی خوشمزه‌س. اینو تو پختی؟»

«نه. خانم کوردوزا پخته.»

«اوه.»

آن‌ها در سکوت غذای‌شان را خوردند. جنیفر آب نوشید - دکتر هارگریوز هر نوشیدنی قوی‌ای را منع کرده بود - اما جنیفر به شوهرش به‌خاطر آن لیوانی که جلو رویش بود، حسادت کرد. دوست داشت از دستپاچگی‌ای که در مقابل این چیزهای عجیب و تازه به او دست داده بود، خلاص شود.

«و اوضاع تو دفترت... چطورره؟»

سر شوهرش همچنان پایین بود.

«همه‌چی خوبه. دو هفته‌ی آینده رو باید برم سفر. باید به چند تا معدن سرکشی کنم؛ ولی قبل از رفتنم، باید مطمئن شم که تو از عهده‌ی کارهای خودت برمی‌آی. این جوری خیالم راحت‌تره.

البته تو خانم کوردوزا رو داری که بهت کمک کنه.»

جنیفر ته دلش از فکر این که دوباره تنها می‌شد، کمی آسوده‌خاطر شد.

«مطمئنم که خوب می‌شم شد.»

«و بعد از اون هم فکر کنم احتمالاً باید دو هفته‌ای به ریویرا بریم. یه کارایی اون‌جا دارم و فکر می‌کنم نور آفتاب باید برای تو خوب باشه. دکتر هارگریوز گفت این می‌تونه... جای زخمت رو...»

صدایش محو شد.

جنیفر گفت: «ریویرا.» تصویری ناگهانی از اسکله‌ی مهتابی کنار دریا. صدای خنده. صدای به‌هم خوردن لیوان‌ها. جنیفر چشمانش را بست؛ چون می‌خواست این تصویرآنی را که در ذهنش نقش

بسته بود، بهتر تجسم کند.

«فکر می‌کنم این بار باید خودمون با ماشین ببریم، فقط ما دوتا...»

همه چیز پریده بود. جنیفر می‌توانست صدای ضربان قلبش را در گوشش بشنود. به خودش گفت "آروم باش. همه چی برمی‌گردد. دکتر هارگریوز گفت این طور می‌شه."

«تو اون جا همیشه خوشحال بودی. شاید حتا کمی شادتر از وقتایی که تو لندن بودی.»

شوهرش به او نگاه کرد و نگاهش را برداشت.

دوباره همان احساس به سراغش آمد که در حال امتحان شدن است. به خودش فشار آورد تا غذا را بجود و قورت دهد. به آهستگی گفت: «هر چیزی که تو فکر می‌کنی، بهترینه.»

اتاق کاملاً ساکت شد؛ اما صدای آهسته‌ی حاصل از برخورد کارد و چنگال شوهرش روی بشقاب، صدای آزاردهنده‌ای بود. ناگهان غذایش تمام نشدنی به نظر رسید.

«درواقع خسته‌تر از اونم که فکر می‌کردم. ناراحت نمی‌شی اگه الان برم بالا؟»

همین که جنیفر روی پاهایش ایستاد، شوهرش هم بلند شد. «باید به خانم کوردوزا می‌گفتم که یه شام سبک تو آشپزخونه کافیه. می‌خوای کمکت کنم بری بالا؟»

دستی را که شوهرش جلو آورده بود، پس زد.

«خواهش می‌کنم خرده نگیر. حس می‌کنم فقط یه کم خسته‌م. مطمئنم که تا صبح بهتر می‌شم.»

ساعت یک ربع به ده بود که جنیفر صدای وارد شدن شوهرش به اتاق را شنید. روی تخت دراز کشیده بود. کاملاً از ملافه‌های اطرافش و نور مهتاب که از لای پرده‌های بلند وارد اتاق می‌شد، باخبر

بود. صدای رفت‌وآمد توی میدان از فاصله‌ی دور شنیده می‌شد، صدای تاکسی‌هایی که مسافرهای‌شان را پیاده می‌کردند، یک احوالپرسی مؤدبانه از کسی که سگش را به پیاده‌روی برده بود، به

گوشش رسید. او همچنان ساکت بود. منتظر بود چیزی تلنگری بزند، چیزی که او را خیلی راحت‌تر به گذشته برگرداند، به همان محیط فیزیکی‌اش که در ذهنش نقش بسته بود.

بعد در باز شد.

شوهرش چراغ را روشن نکرد. صدای برخورد نرم چوب لباسی ها به همدیگر، وقتی شوهرش کتش را آویزان می کرد، به گوشش رسید. صدای ساییده شدن کفش های شوهرش روی زمین که در حال درآوردن شان بود و ناگهان جنیفر خشکش زد. شوهرش - این مرد، این مرد غریبه - قصد داشت وارد تختش شود. جنیفر آن قدر روی لحظه لحظه ی مسائل متمرکز شده بود که این را در نظر نگرفته بود. تقریباً انتظار داشت که شوهرش در اتاق مهمان بخوابد.

لبش را گاز گرفت و چشم هایش را محکم بست. سعی کرد آهسته تر نفس بکشد تا وانمود کند که واقعاً خوابیده است. شنید که شوهرش وارد حمام شد. صدای باز شدن در حمام، به سرعت مسواک زدن و کمی هم قرقره کردن آب آمد. صدای پایش را دوباره روی زمین فرش شده شنید و بعد بین روتختی ها سرخورد که باعث شد تشک فرو برود و صدای قژقژ چارچوب تخت در اعتراض شنیده شود. یک دقیقه آن جا دراز کشید و جنیفر با خودش کلنجار می رفت که هر نفسش را حبس کند. از شوهرش تقاضا کرد، اوه خواهش می کنم، هنوز نه، اصلاً نمی شناسمت.

گفت: «جنی؟» دست شوهرش را روی پهلویش حس کرد و سعی کرد واکنشی برای رها شدن انجام ندهد.

آزمایشی تکانش داد. «جنی؟»

جنیفر سعی کرد نفس عمیقی بیرون دهد و بی تقصیری به خاطر خوابی عمیق را منتقل کند. حس کرد شوهرش مکث کرد. دستش بی حرکت ماند و بعد با آهی آن را برداشت و روی بالش گذاشت.

فصل دوم

مویرا پارکر چک و چانه‌ی عبوس رییس‌اش را نظاره کرد وقتی با آن شکل مصمم از دفتر او با گام‌های بلند به طرف دفتر خودش می‌رفت و اندیشید احتمالاً اتفاق خوبی است که آقای آربوت‌نات برای قرار ساعت دوونیم دیر کرده. روشن بود که جلسه‌ی آخر، خیلی خوب پیش نرفته بود.

بلند شد و دامنش را صاف کرد و کتِ رییس‌اش را که در همان فاصله‌ی کوتاه بین ماشین و دفترش از قطره‌های باران لک شده بود، از او گرفت. چترش را در آویز پذیرش گذاشت. بعد یک دقیقه بیش‌تر از معمول طول کشید تا کت را روی رخت‌آویز قرار دهد. آن قدر با این مرد کار کرده بود که بداند چه وقت‌هایی نیاز داشت کمی تنها باشد.

فنجانی چایی برایش ریخت - او همیشه بعد از ظهرها چایی و صبح‌ها هم دو فنجان قهوه می‌نوشید - کاغذهای خودش به‌اضافه‌ی برگه‌ی عملکرد رونق اقتصادی سال را جمع کرد. بعد درِ اتاق او را زد و وارد شد.

«فکر می‌کنم آقای آربوت‌نات تو ترافیک مونده باشه. ظاهراً یه ترافیک سنگین تو خیابون ماریلبون داریم.»

رییس‌اش مشغول خواندن نامه‌هایی بود که منشی قبلاً برای امضا روی میز گذاشته بود. از قرار معلوم راضی بود. خودکارش را از جیب بغل درآورد و با ضربه‌ای تند و ناگهانی امضا کرد. منشی چایی را روی میز گذاشت و نامه‌ها را تا کرد و در کپه‌های کاغذ خودش قرار داد.

«بلیط‌هاتون رو برای پرواز افریقای جنوبی گرفتم و ترتیبی دادم که تو فرودگاه بیان دنبال‌تون.»

«پونزدهمه.»

«بله. اگه می‌خواین کاغذهاشو خودتون چک کنین، براتون می‌آرمش. یه سری برگه‌های فروش هم از هفته‌ی گذشته مونده. مجموع دستمزدها هم توی همین پوشه، این جاست. و از اون‌جا که مطمئن نبودم بعد از جلسه‌ی خودروسازا برای ناهار وقت دارید یا نه، خودسرانه براتون ساندویچ سفارش دادم. امیدوارم اشکالی نداشته باشه.»

«خیلی لطف کردی مویرا. واقعاً ممنونم.»

«می‌خواین الان براتون بیارم؟ همراه چایی تون؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد و لبخندی کوتاه به منشی‌اش زد. منشی همه‌ی تلاشش را کرد که واکنشی نشان ندهد. خودش می‌دانست که بقیه‌ی منشی‌ها به‌خاطر این رفتار فوق‌محتاطانه‌ی او نسبت به رئیس‌اش مسخره‌اش می‌کنند. درواقع آن‌ها اصلاً به لباس‌های آراسته و نظم و جدیتش در انجام کارها، توجه نمی‌کردند؛ اما او مردی بود که دوست داشت همه‌چیز به‌درستی انجام شود و مویرا همیشه این‌را به‌خوبی انجام داده بود. آن دخترهای احمق، که سرشان دائم گرم مجلات است، با آن شایعاتی که دائماً از رختکن زنانه نشأت می‌گرفت، هرگز نمی‌توانستند لذت و خوشی ذاتی انجام کارها، آن‌هم به نحو احسن را درک کنند. آن‌ها هرگز رضایت‌مندی ناگزیر بودن را درک نمی‌کردند.

منشی اندکی مردد شد؛ ولی بعد آخرین نامه را از پوشه درآورد.

«نامه‌ی دوم رسید. فکر کردم لازمه که اینو ببینید. این یکی از اون نامه‌ها راجع به آدم‌های روچادله.»

ابروهایش خم شد و لبخندی که روی چهره داشت، محو شد. دو بار نامه را خواند.

«کس دیگه‌ای هم این نامه رو دیده؟»

«نه آقا.»

«اینم کنار همون نامه‌ها بذار.» نامه را به‌تندی به‌طرف مویرا گرفت. «اینا مشکل‌ساز می‌شن. اتحادیه پشت ایناست. هیچ‌وقت با اینا معامله نمی‌کنم.»

مویرا بدون هیچ حرفی نامه را گرفت. تقریباً آماده شده بود که برود؛ ولی ناگهان برگشت.

«ببخشید، می‌تونم... به‌رسم که همسرتون چگونه؟ باید بگم که خیلی خوشحال شدم که برگشته خونه.»

گفت: «خوبه، ممنونم. خیلی خیلی خوبه. تقریباً مثل قبل شده. تو خونه بودن براش کمکِ خیلی خوبه.»

مویرا آب دهانش را قورت داد. «واقعاً خوشحالم که اینارو می‌شنوم.»

حواس رییس‌اش جای دیگری بود - مشغول ورق‌زدنِ فایل‌های فروش بود که منشی برایش گذاشته بود - منشی هنوز لبخند بزرگی روی صورتش داشت. مویرا پارکر کاغذهایش را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند و به طرف میز خودش به راه افتاد.

گفته بود دوستان قدیمی. مسأله‌ی چالش برانگیزی نبود. دوتا از آن دوستان، حالا دیگر برایش آشنا بودند. در بیمارستان به دیدن جنیفر رفته بودند و یک بار هم از وقتی به خانه برگشته بود، به او سر زده بودند. یونی مونکریف زنی لاغر با قدی بسیار بلند و موهای مشکی بود که تقریباً اوایل سی‌سالگی را می‌گذراند. آن‌ها از زمانی که در میدان ملووی همسایه بودند، با هم دوست شده بودند. رفتار خشک و کنایه‌آمیزی داشت که او را از دیگر دوستش، ویولت، متمایز می‌کرد که یونی را از دوران مدرسه می‌شناخت و به نظر می‌رسید مانند جنیفر تمام خوش‌مشربی‌ها و دلچک‌بازی‌های او را با دیگران پذیرفته بود.

اوایل جنیفر همه‌اش با خودش درگیر بود که بتواند نقطه‌ی رجوع مشترکی پیدا کند تا اهمیتِ اسم‌هایی که آن‌ها بین خودشان ردوبدل می‌کردند، بسنجد. اما بعد، از هم‌صحبتی با آن‌ها احساس رضایت کرد. جنیفر داشت یاد می‌گرفت تا به عکس‌العمل‌های درونی خودش به بقیه‌ی آدم‌ها اعتماد کند. خاطرات بیش‌تر در مکان لانه می‌کنند تا ذهن.

وقتی که جنیفر اعتراف کرد وقتی در بیمارستان از خواب بیدار شد چه حس عجیبی داشت، یونی گفت: «کاش منم حافظه‌مو از دست می‌دادم. تو غروب خورشید قدم می‌زدم و فراموش می‌کردم با فرانسیس ازدواج کردم.» بی‌مقدمه این‌ها را گفته بود تا به جنیفر قوت قلب بدهد که همه‌چیز درست است. مهمانی «آرامی» می‌شد؛ اما وقتی بعدازظهر از راه رسید، جنیفر عصبی و تقریباً بی‌حال شده بود.

«عزیزم، اصلاً سر در نمی‌آرم تو چرا ان قدر پریشونی. مهمونی‌های تو فوق‌العاده‌ن.» همین‌طور که جنیفر بین لباس‌هایش وول می‌خورد و این‌را درمی‌آورد و یکی دیگر را به تن می‌کرد، همان‌جا

روی تخت نشست.

«آره. ولی برای چی آخه؟» سعی کرد سینه‌هایش را در داخل لباس مرتب کند. به نظر می‌رسید در بیمارستان کمی وزن کم کرده بود و جلوی لباس‌هایش به شکل بدی چروک می‌شدند. یونی خندید.

«اوه. آروم باش. اصلاً لازم نیست تو کار کنی، جنی. خانم کوردوزای فوق‌العاده کاری کرده که افتخار کنی. خونه واقعاً خوشگل و تروتمیز به نظر می‌رسه. تو ماه شدی یا حداقل اگه یکی از اون لباس‌های کوفتی رو بپوشی.» این‌را گفت و کفشش را درآورد و پاهای بلند و زیبایش را روی تخت گذاشت. «هیچ وقت نتونستم شور و اشتیاق تو رو برای سرگرم کردن درک کنم. اشتباه برداشت نکن، من عاشق مهمونی رفتنم؛ ولی همه‌شون رسمی‌ان.» در حال امتحان کردن ناخن‌هایش بود.

«مهمونی برای رفتنه، نه گرفتن. این جمله‌ای بود که مادرم می‌گفت و راستشو بخوای، هنوزم صدق می‌کنه. من برای خودم یکی دوتا پیرهن شیک می‌خرم؛ ولی کاناپه و مبلمان نشیمن؟ اوق.» جنیفر با تقلایقه‌ی لباسش را حالت داد و درآینه به خودش نگاه کرد. به طرف چپ چرخید و بعد به طرف راست. دستش را بلند کرد. جای زخم بیش‌تر مشخص و هنوز صورتی بدرنگی بود. «فکر می‌کنی باید یه لباس آستین بلند بپوشم؟»

یونی نشست و به او نگاه کرد. «درد داره؟»

«تمام دستم درد می‌کنه و دکتر برای این درد یه مقدار قرص بهم داده. فقط فکر می‌کنم که این جای زخم باید کمی...»

یونی تابی به بینی اش داد. «پیشونت کرده؟ عزیزم بهتره یه لباس آستین بلند بپوشی. حداقل تا زمانی که جاش کمرنگ تر شه. و هوام که واقعاً سرده.»

جنیفر از ارزیابی رک و بی پرده‌ی دوستش حسایی جا خورده بود؛ اما خیلی دلخور نشد. از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود، این اولین حرف رک و راستی بود که کسی به او گفته بود. لباسش را درآورد. به طرف قفسه‌ی لباس رفت و چوب لباسی‌ها را به هم زد تا روپوشی از ابریشم خام پیدا کرد. آن را از ریل بیرون کشید و به آن نگاه کرد. پیراهن بسیار براق بود. از وقتی به خانه آمده بود، دائم می‌خواست خودش را در لباس‌های فاستونی، لباس‌های طوسی و قهوه‌ای ملایم پنهان کند؛ اما این پیراهن‌های براق او را از آن پنهانی خارج می‌کرد. گفت: «از اون هاس؟»

«از چی‌ها؟»

جنیفر یک نفس عمیق کشید. «که من همیشه می‌پوشیدم؟ ظاهراً این مدلی بود؟» پیراهن را جلوی خودش نگه داشت.

یونی سیگاری از کیفش بیرون آورد و روشن کرد. به دقت جنیفر را نگاه کرد. «داری به من می‌گی واقعاً چیزی از گذشته یادت نمی‌آد؟»

جنیفر همان جا روی چارپایه‌ی جلوی میز آرایش نشست. اعتراف کرد: «تقریباً... می‌دونم که تو رو می‌شناسم. همون طور که شوهرمو می‌شناسم. می‌تونم این جا احساسش کنم.» به قفسه‌ی سینه‌اش کوید. «ولی... یه شکاف‌های بزرگی هست. اصلاً یادم نمی‌آد به زندگی‌م چه حسی داشتم. اصلاً نمی‌دونم باید با هر کسی چه جوری رفتار کنم. نمی‌دونم...» گوشه‌ی لبش را گاز گرفت.

«من اصلاً نمی‌دونم کی هستم.» به طرز غیرمنتظره‌ای چشمانش پر از اشک شد. کشویی را کشید و باز کرد. بعد یکی دیگر را. دنبال دستمالی می‌گشت.

یونی یک لحظه منتظر شد. بعد بلند شد، به طرف او رفت و همان جا کنارش روی آن سه‌پایه‌ی باریک نشست. «باشه عزیزم. درکت می‌کنم. برات توضیح می‌دم. تو دوست داشتنی و بامزه‌ای و پر از شور و نشاط زندگی. تو یه زندگی فوق‌العاده داری. پول، شوهر خوش‌تیپ که تو رو می‌پرسته و یه جارختی پر از لباس که هر زنی براش می‌میره. موهات همیشه عالیه. کمربت یه وجبه. همیشه در مرکز هر دورهمی هستی و همه‌ی شوهرهای ما یواشکی عاشقتان.»

«اوه. مسخره نشو.»

«شوخی نمی‌کنم. فرانسیس تو رو می‌پرسته. هروقت که اون لبخند ریز شوخ تو رو می‌بینه، اون گیس‌های بلوند خوشگل‌ت رو، می‌تونم ببینم که از خودش می‌پرسه چرا با این دختر یهودی دراز

بداخلاق ازدواج کرده. همین طور بیل...»

«بیل؟»

«شوهر ویولت. قبل از این که ازدواج کنی، به معنای واقعی مثل یه سگ دست‌آموز دنبالت می‌دویید. خیلی خوبه که از شوهرت می‌ترسه و گرنه همون چند سال پیش یه کارهایی باهات می‌کرد.»
جنیفر چشمانش را با دستمال پاک کرد. «خیلی لطف داری.»

«نه اصلاً. اگه تو ان قدر خوب نبودی، مجبور می‌شدم بکشم، ولی خیلی خوش‌شانسی که ازت خوشم می‌آد.»

آن‌ها چند دقیقه‌ای با هم نشستند. جنیفر انگشت شست پایش را روی قالی می‌سایید. «من چرا بچه ندارم؟»

یونی پکی طولانی به سیگارش زد. نگاهی به جنیفر انداخت و بعد ابرویی بالا انداخت و قوسی به آن داد. «آخرین باری که درباره‌ش حرف زدیم، گفتی که بچه‌دار شدن برای زن و شوهرایی توصیه می‌شه که یه مدتی رو با هم گذرونده باشن. اون بیش از اندازه از خونه دوره، شوهرت.» لبخند تمسخرآمیزی زد و حلقه‌ی دودی از دهانش بیرون داد. «اینم یکی دیگه از دلایلیه که من همیشه بهت حسودی می‌کنم.» وقتی که جنیفر با بی‌میلی لبخندی زد، ادامه داد: «اوِه. تو خوب می‌شی عزیزم. باید هرچی که اون دکتر خنده‌دار گرون می‌گه انجام بدی و دست از اذیت کردن خودت برداری. دو هفته‌ی آینده احتمالاً چیزای جدیدی کشف می‌کنی و همه‌چی یادت می‌آد - شوهر خروپف‌کنِ چندش‌آور، وضعیت مالی، رقم ترسناک حساب تو هاروی نیکلز. در همین اثنا از بی‌خبری لذت ببر تا موقعی که هست.»

«به‌نظرم درست می‌گی.»

«و باید اضافه کنم که به‌نظر من باید یه لباس صورتی بپوشی. یه گردنبند کوارتز داری که فوق‌العاده بهش می‌آد. زمرد خیلی بهت نمی‌آد.»

جنیفر گفت: «اوِه. تو یه دوست واقعی هستی!» و هر دو شروع به خندیدن کردند.

در با صدای بلندی بسته شد و لری کیف دستی‌اش را کف راهرو رها کرد. هوای خنک بیرون روی کت و پوستش بود. شال گردنش را درآورد. یونی را بوسید و به خاطر دیرکردن‌اش معذرت‌خواهی کرد.

«جلسه‌ی حسابدارا. تو که می‌دونی این مردای اهل پول چطوری‌ان.»

«اوه. وقتی اونا دور هم جمع می‌شن باید ببینی شون لری. در حد گریه منو خسته می‌کنن. پنج‌ساله ما ازدواج کردیم و من هنوز نتونستم فرق بین اعتبار و بدهی رو توضیح بدم.»

یونی به ساعتش نگاه کرد. «به‌زودی می‌رسه این‌جا. شک ندارم چند ستون اعداد و ارقام داره که عصای جادویش رو براشون تکون بده.»

به طرف زنش برگشت. «اوه، خیلی جذاب به نظر می‌رسی جنی.»

«جذاب نشده؟ زنت همیشه یه چیزی بهتر از فوق‌العاده‌س.»

«آره، آره واقعاً. درسته.» به تهریشش دستی کشید. «منو ببخشین. من برم و قبل از رسیدن بقیه‌ی مهمونا، سروصورتی بشورم. یکی از شما خانم‌ها می‌تونه برام یه کم ویسکی بریزه؟ دو بند انگشت. بدون یخ؟»

یونی جواب داد: «تا بیای نوشیدنی‌ت آماده‌س.»

برای بار دوم که در باز شد، اعصاب جنیفر به خاطر نوشیدن کوکتل قوی، ضعیف شده بود. مدام به خودش می‌گفت خوب خواهد شد. یونی قدم‌به‌قدم کنارش بود که اگر کار دور از انتظاری کرد، هوايش را داشته باشد. این‌ها واقعاً دوستان جنیفر بودند. منتظر نمی‌ماندند تا زمین بخورد. آن‌ها قدم دیگری برای برگرداندن او به خودش بودند.

«جنی، خیلی ممنون که ما رو دعوت کردی.» ویولت فرکلاف، جنیفر را در آغوش کشید. صورتِ تپلش در شال گردنش فرو رفته بود. شالش را از روی سرش باز کرد و به همراه کتش به جنیفر داد.

یک پیراهن ابریشمی یقه‌گرد پوشیده بود که مثل چتر وارونه که باد به آن خورده باشد، روی زانوهای بزرگش افتاده بود. کمر ویولت همان‌طور که یونی بعداً اشاره می‌کند، برای وجب‌شدن به دست‌های یک رسته پیاده‌نظام نیاز داشت.

«جنیفر. مثل همیشه، یه تصویر دلربا.» مرد قدبلندی با موهای قرمز خم شد تا او را ببوسد.

جنیفر از به هم نیامدن این زوج، مبهوت شده بود. آن مرد را اصلاً به خاطر نمی‌آورد و برایش خیلی جالب بود وقتی فهمید آن مرد شوهر ویولتِ کوچک بود. جنیفر درحالی که چشمانش را از او می‌گرفت و آرامش خودش را به دست می‌آورد، گفت: «بفرمایین داخل. چند دقیقه‌ی دیگه شوهرم می‌آد پایین. اجازه بدین تو این فاصله براتون یه نوشیدنی بریزم.»

بیل خندید. «"شوهرم"، اِ؟ قراره امروز خیلی رسمی باشیم؟»

«خب...» جنیفر به مِینِ افتاد. «چون خیلی از اون زمانی که من شماها رو دیدم...»

یونی آن مرد را بوسید. «ای جونور. باید با جنیفر مهربون باشی. اون هنوز خیلی حساسه. باید الان رو صندلی راحتی طبقه‌ی بالا در حال استراحت باشه تا ما هر بار یه مرد رو انتخاب کنیم که بره و براش یه انگور پوست بگیره؛ اما اون همچنان به مارتینی اصرار داره.»

«اما حالا دیگه همون جنی‌ای شده که می‌شناختیم و دوستش داشتیم.» لبخند از سر رضایتِ بیل چنان طول کشید که جنیفر دو بار به ویولت نگاه کرد که مطمئن شود او ناراحت نشده باشد. ظاهراً برایش مهم نبود. توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. درحالی‌که سرش را بلند می‌کرد، گفت: «شماره‌تو برای پرستار جدید گذاشتم جنی. امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه. بی‌عرضه‌ترین زنیه که دیدم. واقعاً منتظرم که هر لحظه زنگ بزنه این‌جا و بگه که نمی‌تونه پیژامه‌ی فردریک رو تنش کنه یا یه چیزی مثل این.»

جنیفر چشمان در حال چرخیدن بیل را دید و با جرقه‌ای از ترس متوجه شد که این رفتار برایش آشنا بود.

هشت نفر دور میز نشسته بودند. شوهرش و فرانسیس، در دو طرف میز بودند. یونی، دومینیک - که یک رتبه‌ی عالی در گارد مخصوص سواره‌نظام داشت - و جنیفر جلوی پنجره نشسته بودند و ویولت، بیل و آنا، زن دومینیک در مقابل‌شان بودند. آنا، زن بشاشی بود که از شنیدن جوک‌های مردها با برق ملایمی در چشم، قهقهه می‌خندید، که خبر از یک زن راحت می‌داد.

جنیفر به خودش آمد و دید که آن‌ها را در حال غذاخوردن تماشا می‌کند و آن‌ها را با جزئیاتی که به یکدیگر می‌گفتند، امتحان و تحلیل می‌کرد تا سرنخی از زندگی گذشته‌اش بیابد. متوجه شد که بیل، خیلی به‌ندرت به زنش نگاه می‌کند، چه برسد به این‌که به او توجهی کند. به نظر می‌رسید ویولت به این قضیه بی‌توجه بود و جنیفر متعجب بود که واقعاً از بی‌علاقگی شوهرش بی‌خبر بود یا فقط شرمساری‌اش را در خونسردی‌اش پنهان کرده بود.

یونی در همه‌ی جوک‌هایش که از فرانسیس گله می‌کرد، دائماً او را می‌نگریست. عملاً همه‌ی جوک‌هایش را با لبخند چالش‌برانگیزی به فرانسیس تحویل می‌داد. جنیفر با خودش فکر کرد، "پس این‌طوره که همه کنار هم‌ان." اصلاً به او نشان نمی‌داد که چقدر برایش مهم است.

فرانسیس می‌گفت: «ای کاش پولامو روی یخچال سرمایه‌گذاری کرده بودم. امروز صبح تو روزنامه خوندم که امسال باید یه میلیون یخچال تو بریتانیا فروخته شه. یه میلیون! این رقم پنج سال پیش... فقط صد و هفتاد هزارتا بود.»

«تو امریکا آمار و ارقام باید ده برابر این باشه. شنیدم که مردم هر دو سال اینا رو عوض می‌کنن.» ویولت یک تکه ماهی را از هم باز کرد. «واقعاً هم بزرگان. دو برابر سائز مال ماهاست. می‌تونین تصور کنین؟»

«همه‌چی تو امریکا بزرگ‌تره. یا به هر حال دوست دارن به ما این جووری بگن.»

صدای دومینیک بالا رفت. «از جمله خودشون، با توجه به کسی که دیدم دارم قضاوت می‌کنم. تا زمانی که یه ژنرال امریکایی رو نبینین، با یه آدم عقلِ کلِ غیرقابل تحمل برخورد نکردین.»

آنا داشت می‌خندید. «بیچاره دووم پیر، حسابی ناراحت شد وقتی یه نفر سعی کرد بهش یاد بده چطور باید ماشینش رو برونه.»

دومینیک با تمسخر گفت: «می‌گه منطقه‌ی شما همه‌چی‌ش خیلی کوچیکه. این ماشین‌ها خیلی کوچیکن. جیره‌های سربازی این جا هم خیلی کم‌تره. اونا باید می‌دونستن وضع جیره‌ها چطوره. البته، اونا نمی‌دونستن...»

«دووم فکر کرده بود که با اون مرد بهش خوش می‌گذره و ماشین موریس مینور^۷ مادرمو قرض کرد و اونو سوار ماشین کرد. باید قیافشو می‌دیدین.»

«بهش گفتم "مشکلات استاندارد این جاست رفیق. ما برای ملاقات آدم‌های مهم از ماشین واکسهال^۸ ولوکس استفاده می‌کنیم. اون فضای سه اینچی اضافی برای پاهاتون رو داره. " اون واقعاً مجبور بود خودشو خم کنه تا تو اون یه‌ذره فضا جا شه.»

آنا گفت: «من دیگه از خنده غش کرده بودم. نمی‌دونم دووم چطور خودشو تو همچین دردسر بدی انداخته بود.»

«تجارت چطوره لری؟ شنیدم یه هفته‌ی دیگه یا بیش‌تر قرار بری افریقا.»

جنیفر به شوهرش که به پشتی صندلی تکیه داد، نگاه کرد.

«خوبه. درواقع خیلی خوبه. اخیراً یه قرارداد با یه شرکت بزرگ موتورسازی برای تولید تودوزی و لنت ترمز امضا کردم.» چاقو و چنگالش را با هم در بشقابش قرار داد.

«دقیقاً تو باید چی کار کنی؟ هیچ‌وقت نفهمیدم که تو با این معدن‌های من درآوردی که کشف می‌کنی، می‌خوای چی کار کنی؟»

بیل از آن طرف میز گفت: «وانمود نکن که به شون علاقمندی ویولت. خیلی کم پیش می‌آد ویولت به چیزی جز صورتی و آبی یا جمله‌ای که با کلمه‌ی "مامان" شروع می‌شه، علاقمند شه.»

یونی به جمله‌ی بیل ضدحمله‌ای زد و مردها به طور یک‌دست شروع کردند به سوت‌زدن. «بیل عزیزم. شاید این یعنی تو خونه به جز اونا محرک و مشوق دیگه‌ای وجود نداره.»

لورانس استرلینگ به طرف ویولت برگشت. «درواقع این اصلاً یه معدن جدید نیست.» ادامه داد: «این معدن کشف‌شده، تو عصر رومی‌ها. تو مدرسه چیزی درباره‌ی رومانس خونده بودی؟»

«قطعاً که خوندم. البته الان اصلاً چیزی ازش یادم نمی‌آد.» صدای خنده‌اش مثل جیغ شد.

صدای لورانس پایین آمد و بقیه ساکت شدند، تا صدای او را بهتر بشنوند. «خب، پلینی الدر^۱ یه چیزی درباره‌ی این نوشته که یه تیکه پارچه دیده که توی بخاری تالار مهمانی افتاده و چند دقیقه‌ی بعد بدون آسیب‌دیدگی بیرون آوردنش. بعضی از مردم فکر می‌کردن جادوگری بوده؛ ولی اون می‌دونست این یه چیز فوق‌العاده‌س.» خودکاری از جیبش بیرون کشید. به جلو خم شد و چیزی را تندنند روی دستمال گلدار کشید. نقاشی را چرخاند تا بتواند بهتر ببیند. «اسمش از کریسوتیل^۲ رایج‌ترین شکلش از یه کلمه‌ی یونانی به نام کریسوس به معنای "طلا" و تیوس "الیاف" گرفته شده. حتا اون موقع‌ها متوجه شده بودن که ارزش فوق‌العاده‌ای داره. همه‌ی کاری که انجام می‌دم - منظورم شرکتمه - اینه که از معدن درش بیارم و برای استفاده‌های گوناگون، شکل‌های مختلف بهش بدم.»

«تو آتیش خاموش می‌کنی.»

متفکرانه به دست‌های خودش خیره شده بود. «بله، یا مطمئن می‌شم که اصلاً روشن نشده.» در سکوت کوتاهی که برقرار شد، جو سنگینی میز را فرا گرفت. نگاهی به جنیفر انداخت و بعد نگاهش را گرفت.

«خب. این وسط پول قلمبه کجاست رفیق؟ تو رومیزی‌های نسوز که نیست.»

«قطعات خودرو.»

لری به صندلی‌اش تکیه زد و به نظر رسید اتاق با او آرام شد.

«اونا می‌گن در طول ده سال آینده، اغلب خونه‌ها یه ماشین شخصی خواهند داشت. این یعنی تعداد زیادی لنت ترمز، و ما هم تقریباً در حال مذاکره با راه‌آهن‌ها و خطوط هوایی هستیم؛ ولی استفاده از پنبه‌های نسوز تقریباً نامحدوده. ما شعبه‌هایی زدیم تا بتونیم گروهی عمل کنیم. ساختمان‌های کشاورزی، ورقه‌کاری یا عایق‌کاری تهیه کنیم. به‌زودی این محصولات همه‌جا دیده می‌شن.»

«درواقع املاح معدنی جادویی.»

جنیفر پیش خودش فکر کرد شوهرش آنقدر که با دوستان‌شان هستند، در جمع دونفره‌شان راحت درباره‌ی کارش حرف نمی‌زد. برای شوهرش هم باید همین‌قدر عجیب بود که زنش را آن‌طور مجروح دیده بود و حتا حالا هم هنوز به حالت قبل برنگشته بود. جنیفر به توصیفاتی که آن‌روز بعد از ظهر یونی درباره‌اش گفته بود، فکر کرد: جذاب، باوقار و خوش‌مشرب. آیا شوهرش دلتنگ او نشده بود؟ شاید متوجه شد که جنیفر در حال تماشا کردن‌اش بود؛ چون سرش را برگرداند و با جنیفر چشم‌درچشم شد. جنیفر لبخند زد و لحظه‌ای بعد شوهرش هم لبخند زد.

بیل دوباره لیوان‌ها را پر کرد: «دیدم. بی‌خیال، لری. اجازه نداری بری تو نخ زنت.»

فرانسیس اعتراض کرد. «اون قطعاً حق داره بره تو نخ زنش. بعد از اون همه اتفاقی که برای جنیفر افتاد. الان چطوری جنی؟ ظاهراً که فوق‌العاده به نظر می‌رسی.»
«خوبم. ممنون.»

«فکر می‌کنم ان‌قدر حالش خوب هست که یه مهمونی شام گرفته، نه؟ اونم یه هفته بعد از مرخص شدن از بیمارستان.»

بیل جرعه‌ای طولانی از شرابش را نوشید. «اگه جنی امشب این مهمونی رو نمی‌گرفت، فکر می‌کردم حتماً یه اتفاق بدی افتاده و نه فقط برای اون، بلکه برای همه‌ی این دنیای مسخره.»
«عجب وضعی بود. واقعاً خوشحالیم می‌بینیم به حالت قبل خودش برگشتی.»

آنا اضافه کرد: «ما واقعاً نگرانیت بودیم. امیدوارم گل‌هایی که برات فرستادم، به دستت رسیده باشه.»

دومینیک دستمالش را روی میز پهن کرد. «جنی درباره‌ی خود تصادف چیزی یادت می‌آد؟»

«اگه اشکالی نداشته باشه، به نظرم جنی دوست نداره درباره‌ش حرفی بزنه.» لورانس این‌را گفت و به‌طرف میز مشروبات رفت و یک بطری دیگه شراب آورد.

دومینیک یک دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی بالا آورد. «البته که نه. بی‌فکری من بود.»

جنیفر شروع به جمع کردن بشقاب‌ها کرد. «من حالم خوبه. واقعاً. فقط چیز زیادی نیست که بخوام براتون تعریف کنم. کلاً چیز زیادی به خاطر نمی‌آرم.»

دومینیک اضافه کرد: «خب طبیعیه.»

یونی در حال روشن کردن یک سیگار بود.

«خب. به‌زودی تو می‌شی مسئول لنت ترمز همه. لری عزیزم، همه‌ی ما ایمن‌تر می‌شیم.»

فرانسیس خندید. «و البته پولدارترم می‌شه.»

«اوه، عزیزم. فرانسیس یعنی واقعاً باید همه‌ی مکالمه‌های ما به پول ختم شه؟»

فرانسیس و بیل یکصدا جواب دادند.

«بله.»

وقتی جنیفر یک کپه ظرف چینی کثیف را برمی‌داشت و به‌طرف آشپزخانه می‌رفت، صدای خنده‌ی مردها را می‌شنید.

«خب، اون که خوب پیش رفت، مگه نه؟»

جنیفر پشت میز آرایش نشسته بود و با دقت گوشواره‌هایش را از گوشش درمی‌آورد. از داخل آینه دید که لری وارد اتاق خواب شد، کراواتش را شل کرد. کفش‌هایش را درآورد و وارد حمام شد؛

ولی در را باز گذاشت. «آره.» جنیفر جواب داد. «فکر کنم خوب بود.»

«غذا فوق العاده بود.»

جنی گفت: «اوه. رو اون هیچ نظری ندارم؛ چون کاری نکردم. خانم کوردوزا ترتیب همه‌ی کارا رو داد.»

«ولی منوی اصلی رو تو گفتی چی باشه.»

راحت‌تر بود که با لری مخالفت نکند. با دقت گوشواره‌ها را در جعبه‌شان گذاشت. صدای پرشدن روشویی را می‌شنید.

«خوشحالم که خورش اومد.» از جایش بلند شد و با زحمت لباسش را درآورد، آویزان کرد و شروع به درآوردن جوراب‌هایش کرد. یکی از جوراب‌ها را درآورده بود که سرش را بلند کرد و

شوهرش را دید که جلوی درایستاده بود. به پاهایش زل زده بود. به آهستگی گفت: «امشب خیلی خوشگل شده بودی.»

جنیفر محکم پلک زد. جوراب دیگر را از پایش درآورد.

لری تکرار کرد: «خیلی خوشگلی.»

جنیفر چشمانش را بست. به خودش می‌گفت، این شوهرمه. منو ستایش می‌کنه. همه این‌طور می‌گن. ما خوشبختیم. لری زمزمه‌وار سؤال کرد: «خیلی خسته‌ای؟» جنیفر می‌دانست که این

برایش فرصتی است. شوهرش مرد فوق‌العاده‌ای بود. آن‌ها ازدواج کرده بودند، ازدواج. او مجبور بود زمانی با آن روبه‌رو شود و چه کسی می‌دانست؟ شاید اگر او کم‌تر غریبه به نظر می‌رسید،

جنیفر بهتر می‌توانست گذشته‌اش را بازایی کند.

جنی گفت: «ممکنه چراغارو خاموش کنیم؟ نمی‌خوام به... این که دستم چطور به نظر می‌رسه فکر کنم.»

«البته. خودم باید فکرشو می‌کردم.» جنیفر صدای کلید را موقع خاموش شدن چراغ شنید؛ اما این دستش نبود که آزارش می‌داد. نمی‌خواست به لری نگاه کند. نمی‌خواست زیر نگاهش

آسیب‌پذیر و شکننده به نظر برسد...

با خودش حرف می‌زد چه اتفاقی داره برام می‌افته؟ یعنی قبلاً چی کار می‌کردم.

لری در گوشش زمزمه کرد: «تو خوبی جنی؟ من که اذیت نمی کنم؟»

«نه. نه، اصلاً.»

شوهرش گفت: «ممنونم جنی.»

جنیفر خوشحال بود که نمی توانست در آن تاریکی چهره اش را ببیند که آن جا دراز کشیده و بی هدف به دیوار زل زده بود و پتو را تا زیر چانه اش روی خودش کشیده بود. در سکوت به خودش گفت تقریباً همه چی روبه راهه. فهمیده بود که خاطرات می توانستند مربوط به جایی فراتر از ذهن باشند.

«یه پروفایل از یه کارخونه دار.»

چیزی نمانده بود که شکم گنده‌ی دان فرانکلین در زیر کمر بند شلوار بترکد. دکمه‌های به‌زور بسته‌شده‌ی بالای کمر بندش مثلثی از پوست رنگ‌پریده، پشمالویی را آشکار می‌کردند. او به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و عینکش را روی سرش گذاشت.

«این "باید" سردبیره، اوهر. اون یه قسمت چهار صفحه‌ای درباره‌ی کانی معدنی برای تبلیغات می‌خواد.»

«آخه من راجع به معدن و کارخونه‌ها چی می‌دونم؟ محض رضای خدا. من فقط یه خبرنگار خارجی‌ام.»

دان اصلاح کرد. «تو خبرنگار خارجی بودی. ما دیگه نمی‌تونیم دوباره تورو بفرستیم خارج، آنتونی. تو که می‌دونی و من یکی رو می‌خوام که بتونه یه کار خوب تحویل بده.»

آنتونی از آن طرف میز، در صندلی‌اش فرو رفت و سیگاری درآورد.

پشت ویرایشگر اخبار که از پشت دیوار شیشه‌ای دفترش دیده می‌شد، گزارشگر ارشد، فیلیپس، سه برگه کاغذ را از ماشین تایپ‌اش پاره کرد و با ناامیدی که در صورتش پیدا بود، آن‌ها را با دو برگه

کاغذ کاربن یکی در میان جایگزین کرد.

«تورو دیدم که این جور کارا رو انجام دادی. می‌تونی دوباره همه رو متعجب کنی.»

«خب، نه حتا در حد یه پروفایل. یه بخش مهم. یه آگهی ویژه.»

«تا حدی مربوط به کنگوئه. تو درباره‌ی اون کشور می‌دونی.»

«من یه چیزایی درباره‌ی آدمایی که تو کنگو مالک معادن، می‌دونم.»

دان دستش را برای سیگاری دراز کرد. آنتونی سیگاری به او داد و آن را روشن کرد. «اینا که همه‌ش بد نیست.»
«نیست؟»

«تو برای مصاحبه به اقامتگاه تابستونی این مرد در جنوب فرانسه می‌ری. به ریویرا. چند روزی زیر آفتابی. یکی دوتا خرچنگ دریایی می‌خوری. شاید یه نگاهی تونستی به بریژیت باردو^{۱۱} بندازی... باید ازم ممنونم باشی.»

«پیترسون رو بفرست. اون این چیزا رو دوست داره.»

«پیترسون الان داره دازدن قاتل بچه تو نورپچ^{۱۲} رو پوشش خبری می‌ده.»

«مورفت. اون که یه قورباغه‌س.»

«مورفت رفته غنا تا درباره‌ی مشکلی که در آشتانی^{۱۳} پیش اومده، خبر تهیه کنه.»

«اون؟» آنتونی نمی‌توانست باور کند. «اون حتا نمی‌تونست درباره‌ی دعوای دوتا پسر بچه تو کیوسک تلفن خبر بنویسه. تو غنا چه غلطی می‌کنه؟» صدایش را پایین آورد. «منو برگردون، دان.»
«نه.»

«من شاید یه خورده قاطی داشته باشم، الکلی پناهنده باشم؛ ولی واقعاً بهتر از مورفت از عهده‌ی کارا برمی‌آم و تو اینو می‌دونی.»

«اوهر، مشکل تو اینه که نمی‌دونی چه موقع شانس آوردی.» دان به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد. «گوش کن. عصبانی نشو و گوش کن. وقتی تو از افریقا برگشتی، طبقه‌ی بالا، حرف و حدیث زیادی وجود داشت.» او به اتاق مجلل سردبیر اشاره کرد. «درباره‌ی این که باید اجازه داده می‌شد که تو بری. تمام اون حادثه... اونا همه‌ش نگران تو بودن مرد. به هر حال فقط خدا می‌دونه چه جوهری؛ ولی تو دوستای زیادی این جا برای خودت دست و پا کردی و چند تاشون هم آدمای مهمی ان. اونا همه‌ی مسائلی رو که برات پیش اومد، در نظر گرفتن و تو رو جزء حقوق بگیرا نگه داشتن، حتا وقتی تو این جا بودی.» ناشیانه به پشت سرش اشاره کرد.

«خودت می‌دونی.»

آنتونی همین‌طور به او زل زده بود.

«به‌هرحال. اونا نمی‌خوان تو کار خیلی سختی رو... انجام بدی. بنابراین، خودتو جمع‌وجور کن. به فرانسه برو و ممنون باش که کاری بهت پیشنهاد شده که هرازگاهی باید توی دامنه‌ی کوه، اونم تو مونت کارلوی لعنتی، شام بخوری. کی می‌دونه؟ شایدم تا وقتی اون جا هستی، یه نیمچه ستاره هم نصیبت شد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. وقتی آنتونی، آن‌طور که باید تحت‌تأثیر قرار نگرفت، دان ته سیگارش را انداخت.

«تو واقعاً نمی‌خوای این کارو انجام بدی.»

«نه دان. می‌دونی که این کارو نمی‌کنم. من انجام این‌جور کارا رو شروع کردم. این فقط چند قدم کوچیکه برای تولد، ازدواج و مرگ.»

«یا مسیح! تو یه بدذات کله‌شقی اوهر.» برگه‌ی تایپ‌شده‌ای را که به میزش سوزن شده بود، پاره کرد. «خب، پس اینو بگیر. ویوین لی، به آتلانتیک رفته. اون قراره به کمپ صحرایی خارج از تنائری که اولی ویر توش نقش ایفا می‌کنه بره. ظاهراً اون مرد باهاش حرف نمی‌زنه و ویوین هم قراره به روزنامه‌نگارای ستون شایعات بگه که دلیل حرف‌نزدنش رو نمی‌دونه. تو می‌تونی بفهمی که اونا چجوری قراره از هم جدا شن؟ شاید وقتی اون جایی، یه توصیف خوب از چیزی که می‌پوشه، بنویسی.»

دوباره سکوتی طولانی ایجاد شد. بیرون از اتاق، فیلیپس سه برگه‌ی دیگر را پاره کرد. ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و زیر لب ناسزا گفت.

آنتونی سیگارش را خاموش کرد و نگاهی تهی به رییس‌اش تحویل داد. گفت: «می‌رم وسایلمو جمع کنم.»

وقتی آنتونی برای شام حاضر می‌شد با خودش فکر کرد، چیزی درباره‌ی آدم‌های فوق‌العاده ثروتمند وجود دارد که همیشه او را وادار می‌کند آن‌ها را زیرورو کند. شاید هم باور ذاتی مردانی بود که به‌ندرت مخالفت دیده بودند. جلوه و شکوه آن نیم‌رخ‌های کسل‌کننده که همه‌چیز را خیلی هم جدی می‌گیرند.

در ابتدا، متوجه شد که لورانس استرلینگ آن گونه که انتظار داشت، آزاردهنده نبود. مرد مؤدبی بود که همه‌ی جواب‌هایش از روی فکر بود. نظرش راجع به کارگرایانش، کاملاً از روی روشن فکری بود؛ اما همین طور که روزها می‌گذشت، آنتونی می‌دید که او از آن دسته مردهایی است که کنترل کردنش کار راحتی نیست. او با دیگران صحبت می‌کرد تا این که اطلاعاتی از آن‌ها بگیرد. هیچ علاقه‌ای به آن چه که خارج از محیط او بود، نشان نمی‌داد. او مرد خسته‌کننده، پولدار و موفقی بود که نیازی نداشت چیز دیگری باشد.

آنتونی کتش را برداشت و تنش کرد و در این فکر بود که چرا دعوت شام او را قبول کرده بود. استرلینگ، آنتونی را در انتهای مصاحبه‌ای که داشتند، به شام دعوت کرده بود و محافظت‌ش سر رسیده بودند. او مجبور شد اعتراف کند که هیچ‌کس را در آنتیب نمی‌شناخت و هیچ برنامه‌ای هم نداشت جز این که در هتل چیزی به نیش بکشد. آنتونی بعداً مشکوک شد که احتمالاً استرلینگ او را دعوت کرده بود، تا او را بیش‌تر راغب کند که یک متن متملقانه از موفقیت‌هایی که او کسب کرده بود، بنویسد. حتا وقتی با بی‌میلی دعوت را پذیرفته بود، استرلینگ به راننده‌اش دستور داده بود تا رأس ساعت هفت و نیم به هتل دوکب برود تا او را به مهمانی شام برساند. لورانس گفته بود: «شما نمی‌تونی خونه رو پیدا کنی. خونه به خوبی از جاده پنهون شده.»

آنتونی فکر کرده بود که شرط می‌بندم همین طوره. اصلاً به نظر نمی‌رسید که استرلینگ از آن دسته مردهایی باشد که به تعاملات انسانی معمول خوشامد بگوید. وقتی نگهبان لیموزین را دید که بیرون منتظر بود خواب از چشمش پرید. ناگهان به طرف در حمله کرد تا آن‌را باز کند. لبخندی که از زمان آمدن آنتونی در چهره‌اش نبود، با دیدن نگهبان در پهنای صورتش ظاهر شد.

آنتونی آن مرد را نادیده گرفت. با راننده سلام و احوال‌پرسی کرد و روی صندلی جلویی نشست. کمی بعد حس کرد راننده معذب شده؛ اما روی صندلی عقب حس می‌کرد که شبیه شیادها است. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید تا گرمای باد مدیترانه‌ای به پوستش بخورد. ماشین هم به طرف جاده‌ی ساحلی که پر از بوی آویشن و رزماری بود، به راه افتاد. نگاه آنتونی ماورای تپه‌های بنفش بود. چنان به نمای خارجی افریقا عادت کرده بود که زیبایی دیگر بخش‌های اروپا را فراموش کرده بود.

سر صحبت را درباره‌ی یک موضوع عادی باز کرد. از راننده راجع به منطقه و آن‌هایی که تا کنون راننده‌شان بوده، سؤال کرد. از او پرسید که زندگی برای آدمی معمولی در این منطقه چگونه است.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دانش همه چیز بود. یکی از بهترین راهنماهایش، رانندگان و خدمتکارانِ مردانِ قدرتمند بود.

آنتونی پرسید. «آقای استرلینگ براتون رییس خوبیه؟»

نگاه راننده ناگهان به طرف آنتونی برگشت. دستپاچه شد. جواب داد: «بله.» طوری جواب داد که یعنی مکالمه کاملاً تمام شد.

آنتونی جواب داد: «خوشحالم که اینو می‌شنوم.» و وقتی به یک خانه‌ی بزرگ سفید رسیدند، تصمیم گرفت که انعام سخاوتمندانه‌ای به راننده بدهد. همین‌طور که به ناپدیدشدن ماشین در جاده زل زده بود و به فکر شکل و شمایل گاراژش بود، به‌طور میهمی خودش را مشتاق حس می‌کرد. از آن‌جا که کم‌حرف بود، دوست داشت ساندویچی بخورد و با راننده ورق بازی کند تا این‌که با مرد ثروتمند کسل‌ریویرا بنشیند و مؤدبانه حرف بزند.

خانه‌ی قرن هجدهمی، مانند خانه‌ی هر مرد ثروتمندی، فوق‌العاده بزرگ و شیک بود. نمای خارجی‌اش تا بی‌نهایت، توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. راه ورودی بسیار پهن و آراسته، پر از سنگ‌ریزه‌های زیبا بود که از دو طرف طوری سنگ‌فرش شده بود که هیچ علف یا چمنی به چشم نمی‌خورد. پنجره‌های زیبا از بین شاترهای براق رنگ‌شده خودنمایی می‌کردند. پلکانی تماماً سنگی مهمان‌ها را به‌طرف تالار ورودی که از قبل با بازتاب صدای مهمان‌های دیگر پر شده بود، هدایت می‌کرد و راهرو پر از گلدان‌های بزرگی بود که روی پایه‌های بزرگ نصب شده بودند. آنتونی به‌آهستگی از پله‌ها بالا رفت. حس می‌کرد پله‌های بتنی هنوز از گرمای خورشید داغ هستند.

هفت نفر دیگر هم برای شام دعوت بودند: مونکریف‌ها، دوستان اهل لندن استرلینگ. نگاه زن استرلینگ بی‌پرده ارزیابی می‌کرد؛ شهردار محلی، آقای لافایت با زن و دخترشان، دختر لاغراندام سبزه‌ای که با آن چشم‌های پر از شیطنت و آرایش زیاد، نگاه همه را به خودش جلب می‌کرد و آقا و خانم دمارسیر پیر. همسر استرلینگ یک زن بلوند زیبا با پوست روشن در قالب گریس کلی^{۱۴} بود. از آن زن‌هایی که مایل‌اند چیز زیادی از علایق‌شان بروز ندهند و تمام طول عمرشان به‌خاطر چهره‌شان ستایش شوند. آنتونی امیدوار بود که در کنار خانم مونکریف بنشیند. برایش مهم نبود که چه برداشتی از او می‌کنند. می‌توانست رقابتی باشد.

یک زن سالخورده‌ی فرانسوی به آنتونی نگاه کرد: «و شما برای روزنامه کار می‌کنین آقای اوهر؟»

«بله، البته تو انگلستان.» مرد خدمتکاری با سینی نوشیدنی کنار آرنجش حاضر شد.

«نوشیدنی بدون الکل دارین؟ تونیک یا آبی چیزی؟» مرد سری تکان داد و غیبش زد.

همان زن دوباره پرسید: «کدوم روزنامه؟»

«نیشن.»

با بی میلی آشکاری تکرار کرد. «نیشن. حتا اسمشم به گوشم نخورده. فقط تایمز رو می شناسم. یکی از بهترین روزنامه هاست، نه؟»

«شنیدم که مردم راجع به ش این طور فکر می کنن.» اوه، خدایا، آنتونی با خودش فکر می کرد. اجازه بده غذا خوب باشد.

یک سینی نقره‌ای با یک لیوان بلند از تونیک خنک، کنار دستش ظاهر شد. آنتونی نگاهش را از نوشیدنیِ براقی که بقیه در حال نوشیدنش بودند، گرفت. به جایش سعی کرد با آن فرانسه‌ی دست‌وپاشکسته‌ی دوران مدرسه‌اش با دختر شهردار حرف بزند که او هم به بهترین شکل به انگلیسی سلیس با لهجه‌ی زیبای موزونِ فرانسوی، به او پاسخ داد. با نیم‌نگاهی از پهلوی به او، پیش خودش فکر کرد که دختر شهردار خیلی جوان است.

وقتی بالاخره همه نشستند، آنتونی واقعاً خوشحال بود که توانسته بود کنار یونی مونکریف جایی برای خودش پیدا کند. او واقعاً زن مؤدب و سرگرم‌کننده‌ای بود و در مقابل آنتونی کاملاً مصون به نظر می‌رسید. لعنت به این ازدواج نیک‌فرجام. جنیفر استرلینگ سمت چپ او نشسته بود و به سمت دیگری صحبت می‌کرد.

«شما قراوه مدت زیادی این جا بمونین آقای اوهر؟»

فرانسیس مونکریف مردی لاغر و قدبلند بود و از نظر فیزیکی هم قد و قواره‌ی زنش.

«نه.»

«شما بیش‌تر اوقات مشغول پوشش خبری تو لندن هستین؟»

«نه. من اصلاً اون جا خبر تهیه نمی‌کنم.»

«یه روزنامه‌نگار اقتصادی هستین؟»

«یه خبرنگار خارجی‌ام. معمولاً مشکلات و مسائل... خارج رو پوشش می‌دم.»

مونکریف خندید: «که تمام مدت لری داره مشکل می‌سازه. معمولاً راجع به چه جور چیزایی مطلب می‌نویسین؟»

«اوه، جنگ، قحطی، خشکسالی و بیماری. چیزای خوشایند.»

«فکر نمی‌کنم تو این موارد، چیز خوشایندی وجود داشته باشه.» پیرزن سالخورده‌ی فرانسوی، یک جرعه از شرابش را نوشید.

«پارسال تو کنگو داشتم وضعیت بحران رو پوشش خبری می‌دادم.»

استرلینگ وسط حرف‌شان پرید. «لومومبا یه آشوب‌گره و بلژیکی‌ها واقعاً احمقن اگه فکر کنن که بدون اونا، اون‌جا فقط ممکنه غرق شه.»

«یعنی شما معتقدین که افریقایی‌ها برای انجام کارهای خودشونم قابل اعتماد نیستن؟»

«لومومبا، یه پستچی پابره‌نه‌ی جنگلی بود. تا همین چند وقت پیش هیچ سیاه‌پوستی با تحصیلات حرفه‌ای در سراسر کنگو وجود نداشت.» این‌را گفت و سیگاری روشن کرد و حلقه‌ی دودی را از دهانش بیرون داد.

«اونا چطوری می‌خوان بانک‌ها یا بیمارستان‌ها رو اداره کنن وقتی بلژیکی‌ها برن؟ اون‌جا به یه منطقه‌ی جنگی تبدیل می‌شه. همه‌ی معادن من تو مرز کنگو رودزیا هستن و مجبور شدم از قبل امنیت ویژه رو برقرار کنم. امنیت کنگو رودزیا دیگه قابل اعتماد نیست.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. عضله‌ای در فک آنتونی شروع به لرزیدن کرد.

استرلینگ سیگارش را در زیرسیگاری‌اش تکاند. «خب آقای اوهر، شما کجای کنگو بودین؟»

«لنوپولدویل^{۱۵}، بیش‌تر، برازاویل^{۱۶}.»

«پس شما باید بدونی که ارتش کنگویی‌ها نمی‌تونه قابل کنترل باشه.»

«فقط می‌دونم که استقلال برای هر کشوری، زمانیه برای امتحان. و اون سرلشکر جانسونز^{۱۷}، اگه آدم دیپلماتیک‌تری بود، زندگی‌های زیادی نجات داده می‌شد.»

استرلینگ از پشت دود سیگارش به آنتونی زل زده بود. آنتونی حس کرد دوباره ارزیابی می‌شود.

«خب، شما هم تحت‌تأثیر مسائل آیینی لومومبا قرار گرفتین.» لبخندش سرد بود.

«باورش سخته که اوضاع برای بقیه‌ی آفریقایی‌ها بتونه از این بدتر شه.»

«خب، من و شما با هم سر این قضیه اختلاف نظر داریم.» استرلینگ خم شد. «فکر می‌کنم اونا آدمایی‌ان که آزادی برانشون یه هدیه‌ی خطرناکه.»

اتاق ساکت شد. از دور صدای یک موتورگازی که در سرازیری تپه افتاده بود، به گوش می‌رسید. خانم لافایت خودش را با نگرانی بالا کشید و موهایش را صاف کرد.

«خب. نمی‌تونم بگم که درباره‌ش چیزی می‌دونم.»

جنیفر استرلینگ نگاهی کرد و با دقت دستمالش را روی پاهایش پهن کرد.

یونی مونکریف تأیید کرد. «واقعاً ناراحت‌کننده‌س. بعضی روزا واقعاً نمی‌تونم روزنامه‌ی صبح رو نگاه کنم. فرانسیس صفحات ورزشی و روزنامه‌ی سیتی رو می‌خونه و منم به مجله‌هام چسبیدم.

اغلب اوقات اخبار اصلاً خونده نمی‌شه.»

مونکریف گفت: «زن من فکر می‌کنه چیز به‌دردبخوری تو این مجله‌ی ووگ^{۱۸} نیست که اصلاً بشه بهش گفت خبر واقعی.»

بعد دیگر کم‌کم حالت تنش از بین رفت. دوباره گفت‌وگوهای معمولی شروع شد و پیش خدمت‌ها دوباره لیوان‌ها را پر کردند. مردها درباره‌ی بازار بورس و پیشرفت‌های ریویرا حرف زدند. نفوذ سربازهایی که در چادر زندگی می‌کردند که باعث شد آن زوج میانسال اعتراض کنند که: «آروم‌تر لطفا!» و این که تازه‌واردهای وحشتناکی به باشگاه بریتیش بریج^{۱۹} پیوستند.

مونکریف گفت: «نباید خیلی نگران باشم. کلبه‌های ساحلی مونت کارلو هفته‌ای پنجاه پوند برای امسال اجاره داده می‌شن. فکر نمی‌کنم بولتن‌های تبلیغاتی زیادی این بهار رو بپردازن.»

«شنیدم که السا مکسول پیشنهاد کرده که سنگ‌ریزه‌ها رو با اسفنج لاستیکی بپوشون تا گرمای ساحل کف پاشو اذیت نکنه.»

«تو این مکان سختی‌های زیادی هست که خیلی‌ها متحمل شدن.»

آنتونی بود که خیلی آهسته اظهار نظر کرد. او می‌خواست آن‌جا را ترک کند؛ اما در آن مرحله از شام کلاً غیرممکن بود بشود میز را ترک کرد. گویی در یک جهان موازی افتاده بود. این آدم‌ها چطور می‌توانستند به ترس و بی‌نظمی افریقا خو بگیرند و عادت کنند، وقتی زندگی‌های‌شان را به‌طور دردناکی روی همان‌ها ساخته بودند؟

یک لحظه دودل شد. بعد به پیشخدمت برای مقداری شراب، اشاره کرد. ظاهراً به نظر نمی‌رسید کسی دور آن میز به او توجه کند.

«خب... شما قصد دارین چیزهای فوق‌العاده‌ای درباره‌ی شوهر من بنویسین، درسته؟» خانم استرلینگ به دکمه‌ی سردست آنتونی نگاه می‌کرد. وعده‌ی دوم غذا، یک بشقاب بزرگ از یک غذای دریایی تازه بود که جلوی دستش گذاشته بودند و خانم استرلینگ آن‌را به‌طرف او چرخاند. او هم دستمالش را مرتب کرد.

«نمی‌دونم. باید این کارو بکنم؟ آدم حیرت‌آوریه؟»

«طبق گفته‌های دوست عزیزمون، آقای مونکریف، یه برج تجاری فوق‌العاده‌س. یکی از بهترین‌های بازار تجارت و بازرگانیه. کارخونه‌هاش از بالاترین استاندارد جهانی برخوردارن. سال به سال هم نیروی مبدلش داره بیش‌تر می‌شه.»

«این جواب چیزی که پرسیدم نبود.»

«نبود؟»

«راجع به فوق‌العاده بودن خودش پرسیدم.»

فهمید کمی بی‌ادبانه بود؛ اما الکل او را بیدار کرده بود. باعث شده بود پوستش بلرزد.

«فکر کنم بهتر بود این سؤال رو از من نمی پرسیدین، آقای اوهر. به ندرت پیش می آد که یه زن بتونه تو این موارد بی طرفانه نظر بده.»

«او، اما تجربه به من ثابت کرده که هیچ کس مثل زن آدم نمی تونه بی طرفانه درباره ی آدم نظر بده.»

«که این طور.»

«از همون هفته های اول ازدواج کی می تونه اشتباهات همسرش رو تشخیص بده و به دقت و با درستی و دقتی که بشه تو دادگاه به کار برد، به اونا اشاره کنه؟»

«همسر شما شدیداً بی رحم به نظر می رسه، آقای اوهر. خوشم اومد.»

«درواقع ایشون زن فوق العاده باهوشی هستن.» او به جنیفر استرلینگ نگاه کرد که یک میگو در دهانش می گذاشت.

«واقعاً؟»

«آره. ان قدر باهوش بود که سال ها پیش منو رها کرد.»

جنیفر مایونز را به آنتونی داد. بعد وقتی او سس را نگرفت، خودش یک قاشق پر از همان سس را کنار بشقاب آنتونی ریخت.

«این یعنی شما خیلی آدم فوق العاده ای نبودین آقای اوهر؟»

«در ازدواج؟ نه. فکر کنم نبودم. با احترام به همه. البته که من از جنبه های دیگه، مرد بی همتایی ام و لطفاً به من بگین آنتونی.» آنتونی با حالتی حرف می زد که انگار اخلاق و رفتارش تحت تأثیر رفتار بی مبالا و متکبرانه ی آن جمع تغییر کرده بود.

«پس آنتونی، من مطمئنم شما و شوهرم به خوبی با هم کنار می آین. معتقدم اون درباره ی خودش نظر مشابهی داره.» نگاه جنیفر به استرلینگ بود. بعد به طرف آنتونی برگشت و نگاهش را به اندازه ی کافی روی او نگه داشت تا او بفهمد که آن قدر هم که فکر می کرد، زن خسته کننده ای نیست.

هنگام صرف وعده ی اصلی غذا - که شامل رولت گوشت با خامه و قارچ وحشی بود - آنتونی فهمید که جنیفر استرلینگ، که در وریندر به دنیا آمده است، چهار سالی بود که ازدواج کرده بود. او

بیش‌تر ساکن لندن بود و شوهرش هم دائماً به‌خاطر معادنش در سفرهای خارجی به سر می‌برد. بخشی از تابستان، ماه‌های زمستانی و تعطیلاتی که لندن واقعاً کسل‌کننده می‌شد، استرلینگ‌ها به ریویرا می‌آمدند. جنیفر درحالی‌که نگاهش به زن شهردار بود که روبه‌رویش نشسته بود، اضافه کرد که این‌جا واقعاً ازدحام جمعیت زیادی وجود دارد. نمی‌توانید تمام‌وقت این‌جا در تنگ ماهی زندگی کنید.

این‌ها حرف‌هایی بود که جنیفر به او گفته بود. چیزهایی که او را مانند دیگر زنانِ مردانِ ثروتمند، در نهایت افراطی‌گری از دیگران متمایز می‌ساخت؛ اما آنتونی چیزهای دیگری هم فهمید: که احتمالاً جنیفر استرلینگ یک مقدار نادیده گرفته شده بود. باهوش‌تر از آن چیزی بود که موقعیتش تقاضا می‌کرد و او متوجه نشده بود که تقدیر قرار بود در طول یکی دو سال بعدی چه کاری برایش انجام دهد. حالا، تنها ردی از غصه در چشمانش خبر از نیمه‌هوشیاری‌اش می‌داد. او در یک گرداب اجتماعی بی‌معنی‌ای که انکار قرار نبود تمام شود، گیر کرده بود. هیچ بچه‌ای هم وجود نداشت.

«شنیدم که گفته شده دو نفر برای داشتن یه بچه، باید مدتی با هم تویه کشور زندگی کنن.»

وقتی جنیفر این‌را به او گفته بود، آنتونی فکر کرد شاید پیامی به او می‌دهد؛ اما جنیفر ظاهراً بی‌منظور این جمله را گفته بود و از سر صداقت حرف می‌زد. بیش‌تر سرگرم وضعیت‌اش بود تا ناامیدی. جنی پرسید: «تو بچه داری آنتونی؟»

«من... من، به‌نظر می‌رسه یکی رو جا گذاشته باشم. اون با همسر سابقم زندگی می‌کنه که اونم همه‌ی تلاشش رو می‌کنه، ازم دور نگه‌ش داره تا خرابش نکنم.» به‌محض گفتن این جمله، فهمید که مست شده و در نوشیدن الکل زیاده‌روی کرده بود. در حالت هوشیاری، او هرگز به فیلیپ اشاره نمی‌کرد.

این بار پشت لبخند جنیفر، چیز مهم‌تری دید. گویی او به این فکر می‌کرد که به آنتونی ترحم کند. آنتونی در سکوت از او خواست این کار را نکند. برای پنهان کردن شرمساری‌اش، برای خودش یک لیوان دیگر مشروب ریخت. «خوبه... اون.»

ماریت دختر شهردار از آن طرف میز از آنتونی سؤال می‌پرسید.

«شما به چه روشی ممکنه بچه رو خراب کنین آقای اوهر؟»

آنتونی گفت: «فکر می‌کنم مادمازل، ظاهراً بیش‌تر احتمال داره من خراب شم، اگه من از قبل تصمیم نداشتم که درباره‌ی آقای استرلینگ یه پروفایل تملق‌آمیز بنویسم، به تصورم بعد از مصاحبت و غذاهای سرمیزشون این کارو می‌کردم.» یک لحظه مکث کرد و بعد پرسید: «شما چی بگیرین خراب می‌شین خانم مونکریف؟» به‌نظرش خانم مونکریف مطمئن‌ترین شخصی بود که می‌توانست مخاطب این سؤال باشد.

مونکریف گفت: «اوه، من خیلی کم‌ارزشم. هیچ‌کی هیچ‌وقت به‌اندازه‌ی کافی تلاش نمی‌کنه.»

«چه ضایع!» شوهرش بود که از روی علاقه این‌را می‌گفت. «چند ماه طول کشید تا بتونم تو رو از راه به در کنم.»

«خب عزیزم تو باید دلمو می‌بردی. این‌جا برخلاف آقای اوهر، تو کاملاً از نظر ظاهر و فریبندگی دچار یه نقصایی بودی.» یک بوسه برای شوهرش فرستاد. «درحالی‌که جنی منحرف‌نشدنیه. فکر نمی‌کنی که اون نهایت خوبی‌ها رو تو خودش داره؟»

مونکریف ادامه داد: «اگه بهای درستی وجود داشته باشه، هیچ روح غیرقابل‌انحرافی روی زمین وجود نداره، حتا جنی کوچولوی عزیز.»

جنیفر درحالی‌که لب‌هایش ناگهان به‌شکل موزیانه‌ای جمع شد، گفت: «نه، فرانسیس. ام لافایت راهنمای بی‌عیب و درست ماست.» کمی بی‌فکر به‌نظر رسید. «گذشته از همه‌ی اینا، چنین چیزی به‌عنوان انحراف در سیاست فرانسه وجود نداره.»

لورانس استرلینگ مداخله کرد: «عزیزم. به‌نظرم تو اصلاً واجد این شرایط نیستی که بتونی درباره‌ی سیاست‌های فرانسه بحث کنی.»

آنتونی متوجه شد که گویی با مداخله‌ی لورانس، گونه‌های جنیفر گل انداخت.

«من فقط داشتم می‌گفتم که...»

به آرامی گفت: «خب، نه.» جنیفر پلک زد و به بشقابش خیره شد.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«معتقدم که شما درست می‌بینید مادام.» ام لافایت درحالی که لیوانش را روی میز می‌گذاشت، این‌را شجاعانه خطاب به جنیفر گفت. «هر چند، می‌تونم بگم که یه آدم شرور و متقلب تو تالار فرمانداری با من رقابت می‌کنه... البته با بهای درست خودش.»

خنده تمام میز را پر کرد. پای ماریت از زیر میز به پای آنتونی خورد. در طرف دیگر، جنیفر استرلینگ، آرام به کارکنان دستور می‌داد که بشقاب‌ها را تمیز کنند. مونکریف‌ها در هر طرف، با آقای دمارسیر مشغول صحبت بودند.

آنتونی با خودش فکر کرد یا مسیح! من بین این آدم‌ها چی کار می‌کنم؟ این اصلاً دنیای من نیست. لورانس استرلینگ با حرارت بسیار در حال حرف‌زدن با بغل‌دستی‌اش بود. آنتونی با خودش فکر می‌کرد، یک احمق آگاه، حتا وقتی که به زبان آورد، با خانواده‌ای ازدست‌رفته، شغل در حال ازدست‌دادن و ثروتمندنبودن، تمام این توضیحات مناسب اوضاع فعلی‌اش بود. اشاره به پسرش، تحقیر جنیفر استرلینگ و الکل، همگی توطئه چیده بودند حس و حالش را تیره‌وتار کنند. فقط یک کار می‌شد کرد: اشاره به پیشخدمت برای شراب بیش‌تر.

کمی بعد از ساعت یازده، دمارسیرها رفتند. لافایت‌ها چند دقیقه بعد از آن‌ها. شهردار توضیح داد باید به کارهای صبح شورا برسد. در آن ایوان بزرگ با همه‌ی کسانی دست داد که دیگر برای صرف کنیاک و قهوه نمی‌ماندند. «مشتاقانه منتظرم که مقاله‌تون رو بخونم آقای اوهر. باعث افتخاره.»

«باور کن همه‌ش درباره‌ی معدنه.» آنتونی در حال بلندشدن، تلوتلو می‌خورد. «مسائل شورای سیاسی هیچ‌وقت برام جالب نبوده و جذبه نکرده.» حالا دیگر کاملاً مست بود. کلمات بدون این‌که بتواند تصمیم بگیرد که چه می‌خواهد بگوید از دهانش خارج می‌شدند و به‌سختی پلک می‌زد که شاید بتواند خودش را کمی جلوی بقیه کنترل کند تا برداشت بدی از رفتارش نکنند. تقریباً دیگر حتا نمی‌دانست چند ساعت پیش درباره‌ی چه چیزی حرف زده بود. برای لحظه‌ای آنتونی با شهردار چشم‌درچشم شد. بعد دستش را رها کرد و نگاهش را دزدید.

«پدر، آگه اشکالی نداره یه کم بیش تر می مونم. مطمئنم که یکی از این آقایون محترم، کمی دیرتر منو تا خونه همراهی می کنه.» ماریت این را درحالی می گفت که نگاهی به طرز معناداری روی آنتونی که به شدت سرش را تکان می داد، متمرکز بود.

آنتونی گفت: «ممکنه به کمک شما نیاز داشته باشم، مادمازل. اصلاً نمی دونم الان کجا هستم.»

جنیفر استرلینگ در حال بوسیدن لافایت ها بود. «اطمینان می دم که اون، به سلامت به خونه برمی گرده.» و ادامه داد. «ممنونم که تشریف آوردین.» بعد هم چیزی به فرانسه گفت که آنتونی معنی اش را نفهمید.

هوای شب رو به سردی می رفت؛ اما آنتونی به سختی آن را حس می کرد. او متوجه ی امواجی که زیر پای شان از دور به ساحل می خورد، ضربه های به هم خوردن لیوان و بریده حرف هایی بود که مونکریف و استرلینگ، درباره ی بازار بورس و فرصت های سرمایه گذاری خارجی به گوشش می رسید؛ اما وقتی کنیاک فوق العاده ای را که کسی در دستش گذاشته بود، سر کشید، به چیزی توجه نداشت. آنتونی به تنهایی در کشورهای غریب عادت داشت و با خودش کنار می آمد؛ اما امشب نامتعادل و زودرنج شده بود.

به سه خانمی که آن جا بودند نگاه کرد. دوتای شان سبزه بودند و یکی از آن ها بور. جنیفر استرلینگ دستی را بالا برده بود. شاید می خواست تکه جواهر جدیدش را نشان دهد. آن دو خانم، زمزمه وار با هم حرف می زدند و صدای خنده شان گفت و گو را قطع می کرد. به طور مرتب، ماریت به او نگاه می کرد و لبخند می زد. یعنی در این لبخند نشانه ای از یک توطئه بود؟ آنتونی به خودش هشدار داد. هفده سال، خیلی جوان است.

صدای جیرجیرک ها، خنده ی زن ها و صدای موسیقی جَز که همه ی خانه را پر کرده بود به گوش آنتونی می رسید. یک لحظه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً یک ساعتی گذشته بود. یک حس آزاردهنده اذیتش می کرد که انگار داشت خوابش می برد. به هر حال وقت رفتن بود. «فکر کنم.» این را به مردها گفت. درحالی که خودش را جمع و جور می کرد که از روی صندلی بلند شود. «بهتره دیگه به هتل برگردم.»

لورانس استرلینگ، بلند شد. یک سیگار بزرگ هم روی لبش بود. «اجازه بده به رانندهم زنگ بزنم.» او به سمت خانه برگشت. آنتونی اعتراض کرد. «نه، نه. هوای تازه‌ی بیرون باید برام خوب باشه. خیلی ممنونم به خاطر... این غروب فوق‌العاده.»

«اگه اطلاعات بیش‌تری نیاز داشتی، فردا صبح با دفترم تماس بگیر. تا موقع ناهار دفترم هستم. بعد از ناهار دیگه عازم افریقام. مگه این‌که دوست داشته باشی خودت به شخصه بیای و معدن‌ها رو ببینی. ما همیشه می‌تونیم به کاری رو با یه افریقایی قدیمی....»

آنتونی گفت: «فکر کنم به وقت دیگه.»

استرلینگ دستش را دراز کرد و کمی جدی و محکم با آنتونی دست داد. مونکریف لباس پوشید بعد انگشتانش را به طرف سرش برد و در سکوت یک سلام نظامی داد.

آنتونی برگشت و به طرف درِ باغ به راه افتاد. راه با فانوس‌های کوچکی که در بستر گل‌ها قرار داده شده بودند، روشن بود. روبه‌رویش می‌توانست چراغ‌های کشتی را در سیاهی دریا ببیند. در آن نسیم ملایم، صدای ریز حرف‌زدن مهمان‌ها از بالکن به گوشش می‌رسید.

«آدم جالبیه.» مونکریف بود که درباره‌ی آنتونی می‌گفت. البته با تن صدایی که انگار نظرش کاملاً برعکس بود.

آنتونی زیر لب با خودش زمزمه کرد. «از یه دله دزد از خودراضی که بهتره.»

«آقای اوهر؟ اشکالی نداره اگه من تا یه جایی با شما پیام؟»

آنتونی تلوتلوخوران برگشت. ماریت پشت سرش ایستاده بود. کیف‌دستی کوچک‌اش هم توی دستش بود با یک ژاکت کشفاف پشمی که روی شانه‌هایش انداخته بود. «راه شهر رو بلدیم. یه راه صخره‌ای هست که می‌تونیم از اون طرف بریم. فکر می‌کنم ممکنه تنهایی راه‌تون رو گم کنین.»

آنتونی در آن راه شنی، تلوتلو می‌خورد. دختر جوان دست برنزه‌اش را دور بازوی آنتونی حلقه کرد. گفت: «شانس آوردیم که امشب هوا مهتابیه. حداقل می‌تونیم جلوی پامون رو ببینیم.»

مسیر کوتاهی را در سکوت قدم زدند. آنتونی فقط صدای ضربه‌های پای دخترک را روی زمین می‌شنید. همان‌طور که تلوتلوخوران جلو می‌رفت، به طرز عجیبی نفس نفس می‌زد و از بین یک دسته سنبل وحشی عبور می‌کرد. با وجود آن غروب خنک و خوش‌بو و دختری که دست‌در‌دستش قدم می‌زد، دلتنگ خانه‌اش بود. دلتنگ چیزی که اصلاً نمی‌توانست درباره‌اش هیچ توضیحی بدهد.

«شما خیلی ساکتین آقای اوهر. مطمئنین که دوباره خواب‌تون نبرده؟» ناگهان صدای بلند خنده‌ی مهمانان از داخل خانه به گوش‌شان رسید.

آنتونی گفت: «یه چیزی رو بهم بگو. تو از عصرهای این جوری لذت می‌بری؟»

ماریت شانه‌ای بالا انداخت. «این خونه‌ی قشنگیه.»

«"یه خونه‌ی قشنگ." این معیار اصلی شماست برای یه دورهمی که غروب از لذت ببرین. درسته مادمازل؟»

ماریت ابرویی بالا برد و ظاهراً مشکلی هم با کنایه‌ای که در صدای آنتونی بود، نداشت. «ماریت. لطفاً. درست متوجه شدم. خیلی به شما خوش نگذشت؟»

«آدمایی مثل اونا...» این جمله را با این آگاهی گفت که هنوز مست و صدایش آشفته بود. «منو مجبور می‌کنن که بخوام یه هفت‌تیر بذارم تو دهنمو ماشه رو بچکونم.»

ماریت خندید و کمی از این همدستی خوشش هم آمد. آنتونی گرم گرفت: «مردایی که چیزی جز این که کی چی دارن، نمی‌گن. زنایی که نمی‌تونن چیزی بیش‌تر از جواهرات کوفتی‌شون رو ببینن. اونا پول و فرصت دارن تا هر کاری بکنن، هرچی رو ببینن؛ ولی هیچ کدوم‌شون هیچ نظری درباره‌ی دنیایی خارج از دنیای تنگ‌نظرانه‌ی خودشون ندارن.» آنتونی دوباره سکندری خورد و ماریت دستش را محکم‌تر گرفت.

«ترجیح می‌دم تمام شب رو با فقرای بیرونِ هتل دوکوب بگذرونم تا با اینا. بی‌شک، آدمایی مثل استرلینگ اونا رو سامان بخشیدن و فرستادن‌شون جایی که باعث آزار و اذیت کم‌تری شن...»

ماریت سرزنش‌کنان گفت: «فکر کردم از مادام استرلینگ خوش‌تر اومده. ظاهراً نصف مردای ریویرا عاشقش‌ان.»

«یه کوچولوی نازپرورده. مادمازل ماریت، تو هر شهری از اونا وجود داره. مثل هلو خوشگل. بدون هیچ فکری تو سر.»

آنتونی همچنان در حال ادامه دادن به سخنرانی شدیدالحنش بود که ناگهان متوجه شد، ماریت ایستاده و با او قدم برنمی دارد.

حس کرد جو تغییر کرده بود. به پشت سرش نگاه کرد. همین که نگاهش ثابت شد، چشمش به جنیفر استرلینگ افتاد که چند قدم عقب تر بود. ژاکت کتان آنتونی را در دست داشت. موهای بلوندش زیر نور ماه، مثل نقره می درخشید.

درحالی که ژاکت را به سمتش دراز کرد، گفت: «اینو جا گذاشتی.» فک آنتونی سفت شده بود. چشمان جنیفر در آن نور آبی می درخشید.

آنتونی جلورفت و کتش را گرفت.

صدای جنیفر آن هوای راکد را برید. «واقعاً متأسفم که ان قدر ناامیدتون کردیم آقای اوهر، و روشی که زندگی می کنیم ان قدر مایه ی رنجشه. شاید اگر سیاه پوست و فقیر بودیم، این ملاقات مورد تأیید شما قرار می گرفت.»

آنتونی گفت: «یا مسیح!» و آب دهانش را قورت داد. «واقعاً متأسفم. من، من مستم.»

جنیفر شروع به بالا رفتن از تپه کرد. «از قرار معلوم همین طوره. شاید بتونم همینو ازتون بخوام که نظر شخصی تون در مورد من و زندگی فاسدم هرچی که هست پیش خودتون بمونه. فقط تو روزنامه به لورانس حمله نکنین.»

همین طور که آنتونی به عقب برمی گشت و به خودش به آهستگی ناسزا می گفت، کلمات آخر جنیفر در آن باد شناور شد: «درواقع، شاید بهتره دفعه ی بعد که ازتون خواستن یه همچین مهمونی کسل کننده ای رو تحمل کنین، خیلی راحت دعوت رو رد کنین و بگین: "نه، ممنونم".»

«آگه صدا اذیت‌تون نمی‌کنه، می‌خوام جاروبرقی رو روشن کنم مادام.»

جنیفر صدای قدم‌هایی را شنیده بود که از پاگرد آمد و به پشت پاشنه‌ی پاهایش رسید. خانم کوردوزا جاروبرقی در دست، جلوی ورودی ایستاد.

«اوه. همه‌ی وسایل‌تون... نمی‌دونستم مشغول مرتب کردن اتاق هستین. می‌خواین کمک‌تون کنم؟»

جنیفر پیشانی‌اش را پاک کرد. به محتویات کشوی لباسش که کف اتاق، دوروبرش ریخته بود، نگاه می‌کرد. «نه. ممنونم خانم کوردوزا. به کارهات برس. فقط دارم وسایلمو دوباره طوری می‌چینم که بتونم راحت پیداشون کنم.»

مستخدم مردد بود. «باشه هرطور مایلین. بعد از این که کارم تموم شد، می‌رم خرید. یه مقدار گوشت پخته تو یخچال گذاشتم. خودتون گفتین، نمی‌خواین ناهارتون خیلی سنگین باشه.»
«آره. همون کافیه، خیلی ممنون.»

بعد جنیفر دوباره تنها بود. صدای سنگین جاروبرقی به راهرو کشیده شد. جنیفر پشتش را صاف کرد و درپوش یک جعبه‌ی کفش دیگر را برداشت. چندین روز بود که این کار را می‌کرد. خانه‌تکانی بهار در دل زمستان. بقیه‌ی اتاق‌ها را با کمک خانم کوردوزا مرتب می‌کرد. محتویات همه‌ی قفسه‌ها و کابینت‌ها را خالی کرده بود، همه را بررسی کرده بود و دوباره جمع و به‌طور مرتب، آن‌ها را چیده بود.

حالا دیگر دنبال روشی برای وفق دادن خودش با این خانه بود. روشی که بفهمد چه کسی بوده و چه کسی باید باشد. نامه‌های بازشده، عکس‌ها و کتاب‌های دوران بچگی‌اش را داشت که او را بچه‌ی اخموی گیس‌بافته‌ای روی یک پونی چاق سفید نشان می‌داد. دسته‌ای از نوشته‌های دوران مدرسه‌اش را کشف کرد که با خط خرچنگ‌قورباغه نوشته بود. بخش عظیمی از مکاتباتش شامل جوک‌های گستاخانه‌ای بود و با خوشحالی فهمید هنوز می‌تواند بخش بزرگی از آن خاطرات را به‌یاد بیاورد. شروع به محاسبه‌ی زمان خلا بین آن‌چه بود - یک دختر خوشدل، ستودنی،

شاید هم حتا آدمی مرموز - و زنی کرد که اکنون به نظر می‌رسید.

جنیفر تقریباً هر چیز ممکن در مورد خودش را فهمیده بود؛ اما این حس جابه‌جاشدگی و افتادن در زندگی اشتباه را بهبود نمی‌بخشید.

«اوه، عزیزم. همه این جوروی فکر می‌کنن.» این‌را یونی دیروز غروب گفت درحالی‌که دستی از سر دلسوزی روی شانه‌اش گذاشته بود. وقتی جنی بعد از نوشیدن دو لیوان مارتینی گذشته‌اش را پیش کشیده و گفته بود: «اصلاً نمی‌تونم برات توضیح بدم که چند بار پیش اومده که از خواب بیدار شدم. به شوهر دوست‌داشتنی کاملم که به شدت در حال خروپف کردن کنارم خوابیده بوده، زل زدم و با خودم فکر کردم و از خودم پرسیدم، چطور به این جا رسیدم؟»

جنیفر سعی کرده بود، بخندد. هیچ کس دوست نداشت این پر حرفی‌ها را گوش کند. جنیفر چاره‌ای جز کنار آمدن با آن‌ها نداشت. فردای آن شبی که مهمانی شام داشتند، جنیفر ناراحت و دلواپس، آن‌هم به تنهایی به سمت بیمارستان به راه افتاد. می‌خواست که با دکتر هارگریوز صحبت کند. دکتر هم بلافاصله او را به مطبش راهنمایی کرد. جنیفر با خودش فکر کرد این نشانه‌ای کوچک از خلوص نیت این مرد به بیماری بود که زن یکی از مشتریان ثروتمندش بود. جواب دکتر، درحالی‌که کوتاه‌تر از پر حرفی‌های یونی بود، ذاتاً همان چیزها بود. دکتر درحالی‌که ته‌سیگارش را خالی می‌کرد، گفت: «ضربه‌ی ناگهانی‌ای که به سرت خورده، در همه‌ی زمینه‌ها می‌تونه زندگی‌ت رو تحت‌تأثیر قرار بده. بعضی از بیمارا نمی‌تونن با این قضیه کنار بیان و روی چیزی تمرکز کنن. خیلی‌هاشون هم تو یه شرایطی می‌زنن زیر گریه یا برای یه مدت طولانی همیشه عصبانی‌ان. من بیمارای متشخصی داشتم که به آدم‌های غیرعادی تبدیل شدن. افسردگی اصلاً عکس‌العمل غیرعادی‌ای در برابر وضعیتی که توش هستی، نیست.»

«یه چیزی بیش‌تر از افسردگیه، دکتر هارگریوز. فکر می‌کنم الان بیش‌تر باید... خودمو به خاطر بیارم.»

«و خودتو به خاطر نمی‌آری؟»

«همه‌چی به نظر اشتباه می‌آد. جابه‌جاست.» لبخند کوتاه و محجوبی زد. «بعضی وقتا فکر می‌کنم دارم دیوونه می‌شم.»

دکتر سرش را تکان داد. چنان‌که گویی بارها این جمله را شنیده بود. «جنیفر، زمان یه التیام‌دهنده‌ی عالیه. می‌دونم که خیلی کلیشه‌ایه؛ ولی حقیقت داره. لطفاً برای پیروی کردن از روش‌های

درست حس کردن، بی حوصلگی نکن. آسیب‌های مغزی عملاً هیچ سابقه‌ای ندارند. ممکنه حس عجیبی داشته باشی - به هم‌ریختگی، همین‌طور که می‌گی - این فقط برای یه مدت کوتاهه. یه قرص‌هایی بهت می‌دم که کمکت می‌کنه. خیلی به این مسائل اهمیت نده.»

از قبل شروع به نوشتن چیزهایی کرده بود. جنیفر لحظه‌ای منتظر شد. نسخه را گرفت. بعد بلند شد که از مطب خارج شود. "به این مسائل اهمیت نده." یک ساعت بعد، جنیفر به خانه برگشت و شروع به مرتب کردن خانه کرد. اتاقی پر از لباس‌های زیبا داشت. یک جعبه‌ی جواهر چوبی داشت که چهار انگشتر زیبا با نگین جواهر در آن بود و در یک جعبه‌ی دیگر هم مقدار زیادی جواهرات تزیینی داشت. جنیفر دوازده کلاه داشت، نه جفت دستکش و هجده جفت کفش. وقتی آخرین جعبه را خالی کرد، متوجه‌ی همه‌ی این‌ها شد. او یادداشت کوتاهی در انتهای هر کدام نوشته بود: کفش پاشنه کوتاه، ارغوانی و غروب، ابریشم سبز. او تک‌تک کفش‌ها را برانداز کرد و توی دستش گرفت. فکر کرد شاید با نگاه کردن به آن‌ها، چیزی از موقعیت گذشته‌اش را به خاطر بیاورد. چند بار تصویری آنی از ذهنش گذشت: پاهایش، پاهایش که با صندل سبز براق پوشیده شده بود. در حال پیاده شدن از تاکسی بود - که به تناثر برود؟ - اما آن‌ها فوق‌العاده گذرا بودند و قبل از این که او بتواند آن‌ها را ثابت کند، از خاطرش محو شدند.

سعی کن زیاد بهش فکر نکنی.

او آخرین کفش‌ها را داخل قفسه قرار می‌داد که کتاب جلدنازکی به چشمش خورد. داستان عاشقانه‌ی تاریخی ارزانی بود که بین یک دستمال کاغذی و گوشه‌ی جعبه قرار گرفته بود. به جلدش نگاه کرد. به این فکر می‌کرد که چرا نمی‌توانست موقعیت آن‌را به خاطر بیاورد، وقتی که قادر بود موقعیت کتاب‌های زیاد داخل قفسه‌اش را به یاد بیاورد.

چند صفحه‌ی اول کتاب را ورق زد. با خودش گفت شاید آن‌را خریده‌ام و بعد نظرم عوض شده است. یک جورایی قدیمی به نظر می‌رسید. نگاهی کوتاه به آن انداخت و احتمالاً اگر وقت جای خوردن خانم کوردوزا نبود، کتاب را به او می‌داد. جنی کتاب را روی میز کنار دستش گذاشت و خاکش را با دامنش گرفت. حالا دیگر او کاری مهم‌تر از فکر کردن به کتاب داشت. مثل مرتب کردن آن ریخت‌وپاش و این که به این فکر کند که برای مهمانی عصر چه بپوشد.

دو نامه در پست دوم وجود داشت. مویرا همین طور که آن‌ها را می‌خواند با خودش فکر کرد شبیه هم هستند؛ همان نشانه‌ها و همان گلایه‌ها. نامه‌ها از همان کارخانه‌ای بود که هریک حدود بیست سال پیش کارشان را شروع کرده بودند. شاید هم همان طور که رییس‌اش گفته بود، به اتحادیه مربوط می‌شد؛ اما کمی دلسردکننده بود که نبودن چنین نامه‌های در روزگار فعلی به موضوعی عادی تبدیل شده بود.

سرش را بلند کرد، مدیرش را دید که از ناهار برمی‌گشت و نمی‌دانست که باید به او چه بگوید. استرلینگ به گرمی با آقای ولفورد دست داد. چهره‌های‌شان پراز لبخند رضایت بود که از جلسه‌ای موفق خبر می‌داد. بعد از دودلی کوتاهی، مویرا بالاخره هر دو نامه را از روی میز به داخل اولین کشوی میز هل داد و کنار بقیه گذاشت. دلیلی نداشت که بخواهد رییس‌اش را نگران کند. نهایتاً می‌دانست که رییس‌اش چه جوابی خواهد داد.

برای چند لحظه به رییس‌اش خیره شد. وقتی استرلینگ، آقای ولفورد را دید که از اتاق هیئت‌مدیره به طرف آسانسور می‌رفت و حرف‌های جلسه‌ی آن روزشان را به یاد می‌آورد، فقط دو نفرشان در دفتر بودند. بقیه‌ی منشی‌ها، به ندرت قبل از ساعت نه می‌رسیدند؛ اما مویرا همیشه یک ساعت قبل می‌آمد تا دستگاه قهوه‌ساز را روشن کند و برگه‌هایش را روی میز بچیند و تلگرام‌های شب را چک کند و مطمئن شود زمانی که استرلینگ وارد دفتر می‌شود، همه چیز آماده باشد. این کار هر روزش بود. جدای از این، ترجیح می‌داد صبحانه‌اش را پشت میز خودش بخورد. از وقتی که مادرش رفته بود، این جا کم‌تر از خانه، احساس تنهایی می‌کرد.

استرلینگ همان طور که ایستاده بود و دستش را کمی بالا برده بود، به مویرا اشاره کرد که به دفترش برود. می‌دانست که مویرا متوجه‌ی اشاره‌اش می‌شود. مویرا همیشه نگاهی به رییس‌اش داشت که شاید چیزی لازم داشته باشد. مویرا دامنش را مرتب کرد و فوری به طرف دفتر به راه افتاد. انتظار داشت چیزی به او دیکته شود یا بخواهد حساب‌کتابی را برایش ببرد؛ اما به جایش، استرلینگ در طول اتاق قدم می‌زد و به محض ورودش، در را به آهستگی پشت سرش بست. مویرا سعی کرد که لرزش حاصل از هیجانش را پنهان کند. رییس هرگز قبلاً در را پشت سر او نبسته بود. نه حتی یکبار در پنج سال گذشته. دست مویرا ناخودآگاه به طرف موهایش رفت.

همان طور که استرلینگ یک قدم به طرف مویرا برمی داشت، صدایش را آهسته کرد. «مویرا، موضوعی که چند هفته پیش راجع به ش حرف زدیم.»

مویرا به او زل زده بود. از نزدیکی او به خودش و غیرمنتظره بودن این رویداد خشکش زده بود. سرش را تکان داد. بعد با خودش فکر کرد چه رفتار احمقانه ای.

«موضوعی که راجع به ش حرف زدیم.» در صدایش حالتی از بی صبری موج زد. «بعد از تصادف همسرم، فکر کردم باید چک می کردم. هیچ وقت، هیچ چیزی وجود نداشت...»

مویرا به خودش آمد. دستش روی یقه ی لباسش می لرزید. «اوه، اوه، نه قربان. همون طور که خواسته بودین دوبار رفتم و نه، هیچی اون جا نبود.» لحظه ای منتظر شد. بعد اضافه کرد. «هیچی.

کاملاً مطمئنم.»

استرلینگ طوری سرش را تکان داد که گویی قوت قلب پیدا کرده است. بعد به مویرا لبخند زد. یکی از آن لبخندهای نادر و خاصش. «خیلی ممنونم مویرا. تو که می دونی چقدر قدردان زحمات

هستم. مگه نه؟»

دل مویرا از خوشی تیر کشید.

استرلینگ به طرف در رفت و آن را دوباره باز کرد. «بصیرت همیشه یکی از بهترین ویژگی های قابل ستایشت بوده.» مویرا قبل از این که بتواند چیزی بگوید، مجبور شد، آب دهانش را به سختی

قورت دهد. «من... شما همیشه می تونین روی من حساب کنین.»

یکی از تایپیست ها همان روز در سرویس بهداشتی زنان از مویرا پرسید: «چه خبره مویرا؟» مویرا متوجه شد که زیر لب زمزمه می کرد. با دقت دوباره رژ لب زد و عطر بسیار ملایمی هم اضافه کرد.

«کیفت کو که ها.»

بچ پچ ناخوشایندی به دنبال این حرف پیچید. «شاید ماریو تو اتاق پست، بالاخره جوراب هاش رو درآورده.»

مویرا موقع بیرون رفتن گفت: «اگه ان قدری که حواست به چرت و پرت گفته، سرت به کارت بود، تا الان از یه تایپیست ساده ارتقا پیدا کرده بودی فیلیپس.» اما حتا صدای جیغ و خنده ای که

موقع ورود به دفتر به گوشش رسید، نتوانست ذره‌ای ناراحتش کند.

دورتادور میدان از چراغ‌های کریسمس و لامپ‌های سفید بزرگ لاله‌شکل پر شده بود. لامپ‌ها روی همه‌ی تیرهای چراغ‌برق ویکتوریایی با پارچه‌های تزیینی پوشانده شده بود و به‌طور ماریج و دنداندار دورتادور درخت‌هایی پیچیده بودند که در پارک‌های عمومی خودنمایی می‌کردند.

وقتی جنیفر وارد شد، خانم کوردوزا درحالی که از طرف پنجره‌ی بزرگ قرمز به سویش برمی‌گشت، گفت: «زودتر از هر سال!» تقریباً داشت پرده‌ها را می‌کشید: «هنوز دسامبر هم نشده.» جنیفر درحالی که گوشواره‌هایش را می‌انداخت، گفت: «ولی خیلی قشنگه. خانم کوردوزا می‌شه ازتون خواهش کنم دکمه‌ی پشت گردنم رو ببندین؟ ظاهراً دستم بهش نمی‌رسه.» بازویش خوب شده بود؛ اما هنوز انعطاف کافی نداشت تا بتواند بدون کمک لباس بپوشد.

خانم کوردوزا دو طرف یقه‌اش را به هم نزدیک کرد. دکمه‌ی ابریشمی آبی پررنگ را بست و عقب‌تر ایستاد. منتظر شد تا جنیفر به طرفش برگردد: «شما همیشه تو این پیرهن فوق‌العاده می‌شدین.»

جنیفر دیگر به لحظات این چینی عادت کرده بود. وقت‌هایی که مجبور می‌شد جلوی خودش را بگیرد تا نپرسد: «واقعاً؟ کی؟» او برای پنهان کردن این‌گونه سؤالات حرفه‌ای شده بود. در قانع کردن دنیا‌ی اطرافش که او از جایی که در آن ایستاده، مطمئن بود.

لحظه‌ای بعد به فکر فرو رفت. «یادم نمی‌آد آخرین بار کی این لباس رو پوشیدم.»

«تو مهمونی شام تولدتون بود. قرار بود به یه رستوران تو چلسی برین.»

جنیفر امیدوار بود که این جمله خاطره‌ای را برایش تداعی کند؛ اما اتفاقی نیفتاد. درحالی که لبخند سریعی زد، گفت: «خب پس پوشیدمش و یه شب فوق‌العاده بود.»

«مادام، امشب مناسبت خاصی داره؟»

جنیفر بازتابش را درآینه‌ی طاقچه بررسی کرد. موهایش موج‌های نازک بلوندی داشت. دور چشمانش خط‌های سرمه هنرمندانه کشیده شده بود. «اوه، نه. فکر نمی‌کنم. خونواده‌ی مونکریف، ما رو برای شام بیرون دعوت کردن. شام و رقص. یه دورهمی معمولیه.»

«اگه مشکلی نداشته باشه، یه ساعت دیگه می‌مونم. یه چند تا لباس کتان هست که باید آهار بخوره.»

بدون فکر کردن پرسید: «بابت اضافه‌کاری بهت پول می‌دیم؟»

خانم کوردوزا جواب داد: «اوه بله. شما و شوهرتون همیشه خیلی نسبت به من سخاوتمند بودین.»

لورانس - او هنوز نمی‌توانست به شوهرش به اسم لری فکر کند. مهم نبود که همه او را چطور صدا می‌زدند - گفته بود که نمی‌تواند زودتر کارش را تعطیل کند. بنابراین جنیفر گفته بود تا کسی می‌گیرد و به دفترش می‌رود و از آن‌جا می‌توانند با هم بروند. به نظر می‌رسید لورانس تمایلی به مهمانی‌رفتن نداشت؛ ولی جنیفر اصرار کرده بود. در دو هفته‌ی گذشته، جنیفر تلاش کرده بود کمی بیش‌تر بیرون از خانه باشد، تا استقلالش را به دست بیاورد. یکبار با خانم کوردوزا و یکبار هم به‌تنهایی به خرید رفته بود. در خیابان کنزینگتون‌های به‌آرامی بالا و پایین گشته بود. همه‌ی تلاشش را کرده بود شلوغی و سروصدای جمعیت و تنه‌هایی که می‌خورد، دستپاچه‌اش نکنند. دو روز پیش از یک فروشگاه زنجیره‌ای شالی خریده بود. نه به این دلیل که آن‌را لازم داشت یا واقعاً می‌خواست، بلکه فقط خریده بود تا با انجام دادن کاری به خانه برگردد.

«می‌تونم به‌تون کمکی بکنم، مادام؟»

مستخدم، کت مخملی کبود با گل‌های برجسته را در دستش گرفته بود. آن‌را تا شانه‌هایش بالا گرفت تا جنیفر دست‌هایش را یکی‌یکی داخل آستین کت کند. تودوزی لباس، ابریشمی بود و کت با سنگینی خوشایندی او را در خود گرفته بود. همین‌طور که لباس را به تن می‌کرد، برگشت و یقه‌ی لباسش را دور گردنش صاف کرد.

«چی کار می کنی؟ بعد از این که از این جا بری؟»

مستخدم، چند باری چشمانش را باز و بسته کرد و کمی خودش را عقب کشید. «چی کار می کنم؟»

«منظورم اینه که کجا می ری؟»

«می رم خونه.»

«پیش خونواده؟» جنیفر با خودش فکر کرد، زمان زیادی رو با این زن می گذروم، ولی هیچی راجع بهش نمی دونم.

«خونواده ی من تو افریقای جنوبی زندگی می کنن. دخترام دیگه بزرگ شدن، و دوتا نوه دارم.»

«البته. لطفاً منو ببخش. هنوز اون جوری که باید گذشته رو به خاطر نمی آرم. یادم نمی آد راجع به شوهرت حرف زده باشی.»

خانم کوردوزا سرش را پایین انداخت و به پاهایش خیره شد. «اون هشت سال پیش فوت کرد، مادام.» وقتی جنیفر حرفی نزد، اضافه کرد. «یکی از مدیرای معدن توی ترانسوال^۲ بود. شوهرتون

این شغل رو بهم داد تا بتونم از خونواده م حمایت کنم.»

جنیفر حسی داشت که گویی زیاده روی کرده است. «واقعاً متأسفم. همون طور که گفتم، حافظه ی من یه کم غیرقابل اعتماد. الان، خواهش می کنم فکر نکن. نه این...»

خانم کوردوزا سرش را تکان داد.

چهره ی جنیفر سرخ شده بود. «مطمئنم تو شرایط عادی باید...»

مستخدم با احتیاط گفت: «خواهش می کنم مادام. متوجه م... شما که هنوز کاملاً به خودتون نیومدین.»

آن ها همان جا ایستادند. چهره به چهره ی هم. ظاهراً آن زن میانسال از خودمانی شدن بیش از حد شرمسار شده بود.

اما جنیفر وضعیت را به این شکل ندید. گفت: «خانم کوردوزا، به نظر شما من از زمان تصادف خیلی تغییر کردم؟» جنیفر متوجه شد قبل از این که مستخدم جواب دهد، چشمانش کمی صورت

جنیفر را بررسی کرد. «خانم کوردوزا؟»

«شاید. یه کم.»

«می شه بگین از چه نظر؟»

مستخدم جور عجیبی به جنیفر نگاه کرد و جنیفر فهمید که می ترسد جواب واقعی را به زبان بیاورد؛ اما نمی توانست همین جا کوتاه بیاورد. «خواهش می کنم. صحبت سر جواب درست و غلط نیست. من به تون قول می دم. فقط... همه چیز عجیب شده... از وقتی که... دنبال راهی ام تا بدونم قبلاً اوضاعم چطور بوده.»

دست های زن مستخدم، محکم به قفسه ی سینه اش چسبیده بود. «شاید الان آرام تر هستین. یه کم... کم تر اجتماعی هستین.»

«یعنی می خوام بگی من قبلاً آدم شادتری بودم؟»

پیرزن با گردنبندش ور رفت: «خواهش می کنم مادام... من نمی خوام. واقعاً باید برم. اگه از نظر شما اشکالی نداره، پارچه ی کتان رو بذارم برای فردا.»

قبل از این که جنیفر بتواند دوباره حرفی بزند، مستخدم غیبش زده بود.

رستوران بیچ کامبر در مایفر هتل یکی از گران ترین و بهترین مکان های آن دوروبر محسوب می شد. وقتی جنیفر وارد شد، شوهرش پشت سرش در را بست. البته متوجه شد چرا. کیلومترها دورتر از خیابان های سرد لندن، خود را در ساحلی رؤیایی می دید. دورتادور بار و سقف را با بامبو پوشانده بودند. کف زمین از علف های دریایی پوشیده شده بود. درحالی که تورهای ماهیگیری و شناورها، از ستون آویزان بودند. موسیقی هولا^{۱۲} همه جا را پر کرده بود. درحالی که مردم هم روی صخره های مصنوعی نشسته بودند و آن را زمزمه می کردند. تنها چیزی که اگر نزدیک می شدی، قابل شنیدن بود، صدا و همهمه ی ازدحام جمعه شب بود. نقاشی روی یکی از دیوارها آبی آسمانی بود و شن های سفید بی انتها بودند، و زنی با بالاتنه ی بزرگ از دماغه ی کشتی به سمت جلوی بار در حرکت بود. همان جا بود که آن ها بیل را شناختند.

آن مرد هم کلاهش را برداشت و به طرف‌شان تکان داد: «آه. جنیفر... یونی... اتل مرمان رو دیدین اون جا؟»

یونی همان‌طور که بلند می‌شد تا احوال‌پرسی کند، زیر لب زمزمه کرد. «مراقب باش. ویولت تو خونه مونده و بیل الان هوش و حواسش رو به شراب داده.»

وقتی جنیفر و شوهرش به طرف صندلی‌های‌شان هدایت شدند، لورانس دست جنیفر را رها کرد. یونی روبه‌روی جنیفر نشست و بعد با دست اشاره‌ای به آنا و دومینیک کرد که تازه رسیده بودند. بیل انتهای دیگرمیزنشسته بود. وقتی جنیفر رد می‌شد یواشکی دستش را بوسید.

فرانسیس سرش را تکان داد: «اوه، بیل، عجب پستی. اگه مشکلی نیست یه ماشین بفرستم دنبال ویولت.»

جنیفر اجازه داد خدمتکار صندلی را برایش بیرون بکشد.

«چرا ویولت تو خونه مونده؟»

«یکی از بچه‌ها مریضه و ویولت دوست نداره بچه‌ی مریض رو با پرستار تنها بذاره.»

یونی جووری مطلب را منتقل کرد که این قضیه شنونده را تحت‌تأثیر قرار دهد و خودش هم ابرویی بالا انداخت.

بیل به آواز گفت: «چون همیشه بچه‌ها مقدمن،^{۲۲} چشمکی هم به جنیفر زد.

«بهتره همین جور که هستین باشین خانم‌ها. ما مردا بعضی‌وقتا نیاز داریم یکی خیلی مراقبمون باشه.»

«می‌تونیم یه بطری از اینا داشته باشیم؟ خوبه؟»

آنا گفت: «من یه مای‌تای^{۲۳} می‌خوام.»

یونی درحالی که چشمانش روی منو بود که تصویر زنی با دامن کوتاه داشت و روی آن نوشته شده بود: «فهرست عرقیات.» گفت: «من یه آناناس رویال می خوام.»

بیل فوری فهرست نوشیدنی را از او گرفت: «تو چی می خوای لری؟ بذار حدس بزنم...»

«چه حال به هم زن. من ویسکی می خوام.»

«خب. حالا بذار برای جنیفر دوست داشتنی یه چیزی انتخاب کنم. جنی عزیزم، نظرت راجع به اینا چیه؟»

جنیفر خندید. «باشه. فرقی نداره، هر کدومو که خودت خواستی.»

بیل هم با خوشحالی گفت: «منم از اینا می خوام؛ چون همینم. خب، کی قراره برقصیم؟»

بعد از چند نوشیدنی، غذا هم رسید: گوشت خوک، میگوی طعم دار با بادام درختی و استیک تند. جنیفر به خاطر قوی بودن الکل، خیلی فوری به تلوتلو خوردن افتاد. به سختی می توانست خودش را کنترل کند. اتاق دوروبرش هر لحظه پرسروصداتر می شد. گروهی گوشه ای در حال جیغ و داد بودند. زوج های جوان، دوبه دو به طرف پیست رقص می رفتند و هر لحظه بلندی صدای آدم های دور میز بیش تر می شد؛ چون کم کم دیگر صدابه صدا نمی رسید. چراغ ها خاموش شدند. نوری به رنگ های قرمز و طلایی از چراغ شیشه ای رومیزی به همه جا تابید. نگاه جنیفر روی چهره های دوستانش سرگردان بود. بیل مشتاقانه به او نگاه می کرد و انگار منتظر تأیید جنیفر بود. دست یونی روی شانه ی فرانسیس بود، گویی در حال تعریف کردن ماجرای باشد. آنا مکیدن نوشیدنی چندرنگش را از نی قطع کرد تا با صدای بلند بخندد و دوباره همان احساسات بی رحمانه بر جنیفر غلبه کرد: این که فکر می کرد باید جای دیگری می بود. حس می کرد انگار در یک حباب شیشه ای است. جایی دورتر از اطرافیان - و با حالتی غافل گیرکننده - دریافت دلتنگ خانه شده است. به خودش غرولند کرد: «تو خوردن الکل زیاده روی کردم. ای دختره ی احمق.» متوجه ی نگاه شوهرش شد و به او لبخند زد. امیدوار بود آن طور که حس می کند به نظر معذب نیاید؛ ولی لری لبخندش را جواب نداد. جنیفر با ناراحتی فکر کرد، خیلی تابلوام.

لورانس چرخید طرف فرانسیس و گفت: «خب، اینا برای چیه؟ ما دقیقاً الان برای چی جشن گرفتیم؟»

بیل گفت: «حتمأ باید دلیلی داشته باشیم تا بخوایم به خودمون خوش بگذرونیم؟» حالا با یک نی بلند از نوشیدنی آناناس یونی می خورد. به نظر برای یونی هم مهم نبود.

فرانسیس گفت: «ما یه خبرایی داریم. مگه نه عزیزم؟»

یونی به پستی صندلی‌اش تکیه زد. دستش را به طرف کیف دستی‌اش دراز کرد و سیگاری روشن کرد.

«البته که داریم.»

فرانسیس به زنش خیره شد: «خواستیم شما رو جمع کنیم این جا - بهترین دوستانمون - تا قبل از هر کس دیگه‌ای به‌تون بگیم. تقریباً شش ماه دیگه، یه عضو جدید تو خانواده‌مون خواهیم داشت و مونکریف کوچولو به دنیا می‌آد.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. چشم‌های آنا گشاد شد. «تو حامله‌ای؟»

لب‌های یونی که به شدت هم رزمالی شده بود، به شکل خنده‌داری به هم چسبید: «خب، قاعدتاً نمی‌خوایم بریم یکی شو بخریم.» آنا از جایش بلند شده بود و خودش را به آن طرف میز رساند تا دوستش را در آغوش بکشد. «اوه. چه خبر فوق‌العاده‌ای! بلایی تو.»

فرانسیس خندید. «باور کن. چیز خاصی نبود.»

یونی گفت: «واقعاً هیچ حسی نداره.» و فرانسیس به او سقلمه‌ای زد.

جنیفر حس کرد که باید بلند شود. راهش را به آن طرف میز درپیش گرفت. انگار بدون اراده به طرف جلو هل داده می‌شد. خم شد و گونه‌ی یونی را بوسید.

«خبر خیلی خوبی بود.» این‌را درحالی گفت که نمی‌دانست چرا دقیقاً همان لحظه، تعادلش را از دست داد. «تبریک می‌گم.»

«می‌خواستم قبلاً خودم بهت بگم.» دست یونی روی دست‌های جنیفر بود. «ولی با خودم فکر کردم بهتره یه کم بیش‌تر صبر کنم تا حالت بهتر...»

«خودم. آره.» جنیفر صاف ایستاد. «ولی واقعاً حیرت‌انگیزه. برات خیلی خوشحالم.»

بیل از روی عمد، خطاب به جنیفر و لورانس گفت: «دفعه‌ی بعد دیگه نوبت تونه.» یقه‌اش باز و کراواتش شل شده بود. «شما دوتا تنها زوجی هستین که هنوز کاری نکردینا. یالا. لری، زود باش

دیگه. نباید بذاری دیر شه.»

جنیفر به صندلی خودش برگشت. حس کرد صورتش گر گرفته و امیدوار بود در آن نور کم کسی متوجه ی گل انداختن چهره اش نشده باشد.

فرانسیس غیرمستقیم بحث را عوض کرد: «هر چیزی به وقتش بیل. برای ما چند سال طول کشید تا با این قضیه کنار بیایم. بهترین راه اینه. چند سال اول حسایی به خودتون خوش بگذرونین.»

یونی پرسید: «چی؟ این خوش گذرونی نیست؟»

صدای خنده بلند شد.

«آروم. عجله ای نیست.»

جنیفر به شوهرش نگاه کرد که از جیب بغلش سیگاری درآورد و با تأمل ته سیگار را خم کرد. جنیفر تکرار کرد: «نه هیچ عجله ای نیست.»

جنی و لورانس با تاکسی به طرف خانه به راه افتادند. روی آن پیاده روی سرد، یونی درحالی برای شان دست تکان می داد که فرانسیس بازوهایش را دور او حلقه کرده بود. دومینیک و آنا چند

دقیقه ی پیش رفته بودند و بیل هم ظاهراً با آواز خوان می رفت.

جنیفر رو به لورانس گفت: «خبر یونی خیلی خوب بود؟ نه؟»

«این جوری فکر می کنی؟»

«چرا که نه، آره. به نظر تو این طور نبود؟»

نگاه لورانس از پنجره به بیرون خیره شده بود. خیابان های شهر، جدا از چراغ ها، تاریک بودند. بالاخره لورانس جواب داد: «آره. خبر بچه دار شدن همیشه یه خبر فوق العاده س.»

«بیل شدید مست بود، مگه نه؟» جنی این را گفت و یک آینه از کیفش بیرون کشید و خودش را در آن نگاه کرد. کم کم دیگر دیدن چهره اش، سورپرایزش نمی کرد.

شوهرش درحالی که هنوز به خیابان نگاه می کرد، گفت: «بیل، یه احمقه.»

هشدار دور به ذهن جنی رسید. کیفش را بست و دستانش را روی پاهایش گذاشت. با خودش کلنجار رفت که می تواند چه چیز دیگری بگوید. «تو فکر کردی... وقتی خبر رو شنیدی، به چی فکر کردی؟»

لورانس به طرف جنیفر برگشت. یک طرف صورتش با نور چراغ واضح بود و طرف دیگرش در تاریکی مشخص نبود. «منظورم راجع به یونیه. تو رستوران چیز زیادی نگفتی.»

لورانس جواب داد: «من فکر کردم.» جنیفر متوجه ی غمی در حالت صدای لورانس شد. «فرانسیس مونکریف عجب حرومزاده ی خوش شانسیه.»

حرف دیگری در سفر کوتاه شان به خانه نگفتند. وقتی به خانه رسیدند، لورانس درحالی کرایه ی تاکسی را می داد که جنیفر با احتیاط از پله های بتنی بالا می رفت. چراغ ها روشن بود و نور زرد براقی روی حیاط پوشیده از برف می تابید. این خانه تنها خانه ی روشن در آن میدان ساکت بود. جنیفر درحالی که قدم های سنگین و نامتعادل لورانس را روی پله ها تماشا می کرد، فهمید که شوهرش در نوشیدن الکل زیاده روی کرده است. سعی کرد به خاطر بیاورد چند ویسکی خورده، ولی نتوانست. در افکارش غرق شده بود که به نظر دیگران چطور بود. ظاهراً ذهنش از این همه تلاش برای عادی به نظر رسیدن، از کار افتاده بود.

وقتی وارد خانه شدند، جنیفر از شوهرش پرسید: «می خواهی برات یه نوشیدنی بیارم؟» صدای پاهای شان در پذیرایی پیچید. «اگه بخوای می تونم یه کم چایی درست کنم.»

لورانس درحالی که بارانی اش را روی صندلی پذیرایی می انداخت، گفت: «نه. فقط می خوام برم تو تخت.»

«خب، فکر کنم بخوام...»

«و می خوام که تو هم با من بیای تو تخت.»

خب. پس این طور بود. جنیفر بسیار مرتب کتش را در کمد پذیرایی آویزان کرد و دنبال شوهرش به طرف اتاق خواب از پله ها بالا رفت. ناگهان با خودش فکر کرد، کاش کمی بیش تر الکل خورده بود. دوست داشت مثل دومینیک و آنا، بی خیال باشد و در خیابان با خنده به هم بچسبند؛ اما حالا دیگر فهمیده بود که شوهرش آدم خنده رویی نیست.

صدای ساعت زنگ دار با چند ضربه اعلام کرد که ساعت یک ربع به دو است. لورانس پیراهنش را درآورد و آن را روی زمین گلوله کرد. جنیفر فکر کرد شوهرش فوق العاده خسته به نظر می رسد و امید کوچکی ته دلش پیدا شد که شاید خیلی زود خوابش ببرد. کفش هایش را درآورد و تازه یادش افتاد که بدون کمک نمی تواند دکمه ی یقه ی لباسش را باز کند.

«لورانس؟»

«چیه؟»

«می شه دکمه های...» پشتش را به لورانس کرد و سعی کرد وقتی که انگشت های لورانس روی لباسش کشیده می شد، خودش را عقب نکشد. نفسش به خاطر ویسکی و بوی سیگار تند شده بود. دکمه را کشید. چندین بار. موهای جنیفر از پشت اجازه نمی داد که کارش را بکند. بالاخره گفت: «لعنتی! پاره ش می کنم.»

جنیفر لباسش را از شانه هایش بیرون کشید و لورانس دکمه ای با روکش ابریشمی را کف دست زنش گذاشت. جنیفر درحالی که تلاش می کرد برایش مهم نباشد، گفت: «اشکال نداره. مطمئنم خانم کوردوزا می تونه درستش کنه.»

چیزی نمانده بود که جنیفر لباس را آویزان کند که شوهرش بازویش را گرفت. «اونو ولش کن.» به جنیفر خیره شده بود. سرش به آهستگی، تکان می خورد. پلک های نیمه بازش، سایه ای بر چشم هایش انداخته بود. لورانس صورتش را پایین آورد و صورت جنیفر را در دستش گرفت.

شوهرش مست بود؛ اما چیز دیگری هم در صدایش بود، تلخی خاصی که جنیفر نمی توانست بفهمد چیست.

جنیفر درحالی که خودش را روی آرنجش بلند می کرد، گفت: «متأسفم عزیزم. نمی خواستم حس بدی بهت منتقل کنم. فکر کنم فقط یه کم خسته ام.» دستش را به طرف لورانس دراز کرد.

«آه. خسته‌ای.»

کنار یکدیگر نشستند. لورانس یک دستش را در موهای خودش فرو برد. ناامیدی از سروریش می‌بارید. جنیفر پر از حس گناه و شرم بود. وقتی سکوت غیرقابل تحمل شد، دست شوهرش را گرفت. «لورانس... تو فکر می‌کنی من دیگه حالم خوب شده؟»

«حالت خوب شده؟ منظورت چیه؟»

جنیفر حس می‌کرد بغضی در گلویش گیر کرده است. لورانس شوهرش بود. حتماً می‌توانست حرف‌های خصوصی‌اش را به او بزند. یک لحظه به یونی فکر کرد که چطور با فرانسیس راحت بود. نگاه دائمی‌ای که بین آن دو ردوبدل می‌شد و هزاران مکالمه‌ای که دونفره، بدون حضور شخص دیگری داشتند. به آنا و دومینیک فکر کرد که چطور در راه سوارشدن به تاکسی می‌خندیدند. «لورانس...»

شوهرش به فریاد گفت: «لری! بهم بگو لری. اصلاً نمی‌فهمم چرا اینو یادت نگه نمی‌داری.»

جنیفر با دست‌هایش صورتش را پوشاند. «لری، متأسفم. این فقط... من... من هنوز حس عجیبی دارم.»
«عجیب؟»

جنیفر خودش را عقب کشید. «انگاریه چیزی گم شده. حس می‌کنم یه پازل هست که من همه‌ی تکه‌هاشو ندارم که کنار هم بذارم. به نظرت خیلی احمقانه‌س؟» در سکوت به شوهرش التماس کرد. خواهش می‌کنم بهم قوت قلب بده. دستات رو حلقه کن دورم. بهم بگو که دیوونه شدم و همه چی به زودی درست می‌شه. بگو که هارگریوز درست گفته و این احساسات احمقانه به زودی فروکش می‌کنه. یه کم دوستم داشته باش. منو بغل کن. ان قدر به خودت نزدیکم کن تا باورم شه که تو داری کار درستی انجام می‌دی. فقط منو درک کن.

اما وقتی سرش را بلند کرد، نگاه لورانس روی کفش‌هایش بود که چند قدم دورتر، روی فرش افتاده بودند. جنیفر رفته‌رفته فهمید، سکوت شوهرش، سکوتی سؤالی نیست. از چیزهایی نمی‌گفت که لورانس سعی در فهمیدن‌شان داشت. سکوت وحشتناک او از چیزی بدتر خبر می‌داد. به سختی خشمش را کنترل کرده بود.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش آرام بود و از روی عمد به شدت بی‌روح. «فکر می‌کنی چی از زندگی ت گم شده. جنیفر؟»

جنیفر با عجله جواب داد: «هیچی. هیچی اصلاً. من کاملاً خوشحالم. من...» بلند شد و به سمت حمام رفت. «چیزی نیست. همون طور که دکتر هارگریوز گفت به زودی می‌گذره. من به زودی دوباره کاملاً خودم می‌شم.»

وقتی جنیفر بیدار شد، لورانس رفته بود و خانم کوردوزا خیلی آرام در اتاقش را می‌کوبید. چشم‌هایش را باز کرد و وقتی سرش را تکان داد، درد ناخوشایندی در تمام بدنش پخش شد.

«مادام؟ می‌خواین براتون یه فنجان قهوه بیارم؟»

جنیفر جواب داد: «خیلی خوبه، ممنونم.»

به آهستگی از جایش بلند شد. آرام چشم‌هایش را در نور روشن باز کرد. ساعت یک ربع به ده بود. از بیرون، صدای روشن شدن موتور ماشین و پارو کردن، گویی کسی داشت راه را در برف باز می‌کرد، و جیک جیک گنجشکی در میان درختان شنیده می‌شد. لباس‌های انداخته شده‌ی روی تخت، مرتب شده بود. همان جا دراز کشید و اجازه داد که اتفاقات دیروز عصر در ذهنش جا خوش کند.

وقتی دیشب به تخت برگشته بود، لورانس رویش را برگردانده بود. آن پشت قطور و بزرگش مانند یک پل، غیرقابل دسترسی بود. احساس آرامشی به جنیفر دست داده بود؛ اما چیز پیچیده‌ای هم این وسط بود. حالا حس بی‌زاری مالیخولیایی او را گرفته بود. با خودش فکر کرد. باید بهتر شم. دیگه از احساساتم حرف نمی‌زنم. باهاش بهتر می‌شم. باید بخشنده‌تر باشم. دیشب ناراحتش کردم. این کاری بود که کردم.

سعی کن خودتو درگیر این مسائل نکنی.

خانم کوردوزا در زد. یک فنجان قهوه همراه دو برش نان نازک تست با خودش بالا آورده بود. «فکر کردم، باید گرسنه باشین.»

«اوه، لطف کردی. واقعاً شرمندم. چند ساعت پیش باید بیدار می‌شدم.»

«همین جا می‌ذارمش.» بعد با احتیاط سینی را روی روتختی گذاشت و فنجان قهوه را برداشت و روی میز پاتختی کنار دست جنیفر گذاشت.

«خب. می‌رم طبقه‌ی پایین تا بیش‌تر از این مزاحمتون نشم.» نگاه کوتاهی به بازوی لخت جنیفر انداخت که در آن روشنائی روز جای زخمش روشن‌تر از جاهای دیگرش بود و نظر خانم کوردوزا را به خودش جلب کرد.

وقتی نگاه جنیفر به رمان عاشقانه‌ای افتاد که می‌خواست بخواند یا دور بیاندازد، خانم کوردوزا از اتاق خارج شد. فکر کرد اول قهوه‌اش را بنوشد و بعد به طبقه‌ی پایین برود. به نظرش بهتر بود بعد از اتفاقات دیروز عصر، چیزهایی را بین خودش و خانم کوردوزا حل کند.

جنیفر قهوه‌اش را جرعه‌جرعه نوشید. کتابش را برداشت. لای برگه‌های آن چرخی زد. امروز صبح نظر خوبی برای مطالعه‌ی کتاب نداشت. برگه‌ای از لای کتاب بیرون افتاد. کتاب را روی میز پاتختی گذاشت و کاغذ را برداشت. آن‌را باز و شروع به خواندن کرد.

عزیزترینم...

وقتی اون جور با عجله رفتی، نتونستم بهت بگم که به حرفام گوش کنی؛ ولی من اصلاً تو رو پس نردم. تو خیلی بیش‌تر از چیزی که بتونم تحمل کنم از واقعیت دور بودی.

واقعیت اینه: تو اولین زن متأهلی نیستی که من عاشقش شدم. تو از شرایط من باخبری و اگه بخوام صادقانه بگم، این جور روابط، همین‌طور که هستن، برای من کافیه. اصلاً نمی‌خوام به کسی نزدیک شم. وقتی بار اول همو دیدیم، با خودم این‌طوری فکر کردم که تو مثل بقیه می‌شی.

ولی وقتی شنبه به اتاقم اومدی، تو اون لباس فوق‌العاده شده بودی. یه لحظه حس کردم که ارتباط با تو می‌تونه یه فاجعه برای هردومون بشه. تو موجود صادق و دل‌پسندی هستی. حتا اگه الان همچین حسی نداشته باشی، خوشاینده بدونی که یه آدم نجیب بودی. اصلاً نمی‌خوام اون مردی باشم که باعث شه تو چیزی کم‌تر از این شی.

و من؟ می‌دونستم که اون لحظه تو به من به این چشم نگاه می‌کردی که اگه این کارو می‌کردیم، بعدش از دست می‌رفتم. نمی‌تونم تو رو مثل بقیه که قبلاً تو زندگی‌م بودن، کنار بزنم. نمی‌تونم

وقتی یه روز لورانس رو تو رستوران می بینم خیلی عادی برای احوال پرسى براش سر تکون بدم. هرگز، فقط با بخشی از تو راضی نمی شم. اگه به چیزی غیر از این فکر کنم، خودمو گول زدم. به همین دلیل بود که دختر عزیز، دوباره دکمه ی پشت گردنت رو بستم، و به همین دلیل که دو شبه بیدار موندم و از خودم برای تنها کار نجیبانه ای که انجام دادم متنفرم. منو ببخش.

ب.

جنیفر روی تختش نشست، به کلمه ای زل زد که برایش روشن شده بود. لورانس.

لورانس.

که فقط می توانست یک معنی داشته باشد. این نامه خطاب به جنیفر نوشته شده بود.

آنتونی اوهر در برازاویل بیدار شد. او به پنکه‌ی سقفی‌ای که بالای سرش به‌آهستگی می‌چرخید، نگاه کرد. نور خورشید هم به‌آرامی از بین پنجره‌ی کرکره‌ای به چهره‌اش می‌تابید. با خودش فکر می‌کرد شاید زمان مرگش رسیده باشد. انگار سرش در گیره‌ی آهنگری قرار گرفته بود و شقیقه‌هایش را به‌هم فشار می‌داد. کلیه‌هایش حالتی داشت که گویی یک نفر با تمام وجود سرتاسر شب روی آن‌ها کوبیده بود. دهانش خشک و تلخ بود و کمی هم احساس تهوع داشت. حس مبهم پریشانی عصبی او را فرا گرفته بود. تیر خورده بود؟ در آشوبی کتکش زده بودند؟ آنتونی چشمانش را بست. منتظر شد تا صداهاى خیابان را بشنود. صدای دست‌فروش‌ها که غذا می‌فروختند. وزوز دائمی رادیو وقتی مردم دور هم جمع می‌شدند و سعی می‌کردند بفهمند درگیری بعدی کجا پیش خواهد آمد. خبری از گلوله نبود. فقط تب زرد بود. این بار دیگر قطعاً کارش را می‌ساخت؛ اما حتا وقتی این فکر در ذهنش شکل گرفت، تازه متوجه شد که صدایی از کنگولیس نمی‌آمد. از پنجره‌ای هم که باز بود، صدای فریاد به گوش نمی‌رسید. نه صدای موسیقی از بار و نه بوی پخت‌وپز غذای محلی روی برگ درخت‌های موز. صدای شلیک گلوله‌ای هم در کار نبود. صدای فریاد به زبان سواحیلی^{۲۲} و لینگالا^{۲۴} نمی‌آمد. سکوت بود. از دور صدای مرغ‌های دریایی شنیده می‌شد.

کنگو، نه. فرانسه. او در فرانسه بود.

لحظه‌ای سپاسگزار شد تا این که دردش دوباره زیاد شد. به یاد آورد که دکتر به او هشدار داده بود که اگر باز هم بخواهد الکل مصرف کند، حالش خیلی بدتر می‌شود. دکتر رابرتسون خوشحال می‌شد اگر می‌دانست چقدر پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمده است.

وقتی قانع شد که می‌تواند بدون آبروریزی کاری انجام دهد، خودش را مرتب کرد و صاف نشست. پاهایش را روی تخت آویزان کرد و به حالت آزمایشی به‌طرف پنجره به راه افتاد. با توجه به بطری‌های خالی‌ای که روی میز بود و بوی بد عرق، معلوم بود که چه شب طولانی‌ای را پشت سر گذاشته بود. به‌طرف پرده برگشت و چند سانتی‌متری پرده را کنار زد و توانست خلیج براق را که زیر نور خورشید براق‌تر و روشن‌تر هم شده بود، ببیند. سقف‌های قرمز روی دامن‌ه‌ی تپه، از کاشی‌هایی سفالی بود، نه از جنس زنگاری بنگله‌کنگویی^{۲۵}. ساکنین آن منطقه، مردمی شاد و سالم

بودند که نزدیک دریا دور هم جمع می شدند. حرف می زدند، پیاده روی می کردند و می دویدند. آدم های سفیدپوست. ثروتمند.

چشمانش را ریز کرد. این منظره واقعاً پاک و بی نظیر و عاشقانه بود. پرده را انداخت. تلوتلو خوران به طرف دست شویی رفت. بالا آورد. کناره های توالت فرنگی را تف کنان و بد حال، دو دستی گرفته بود. وقتی توانست دوباره بایستد، تلوتلو خوران خودش را به دوش حمام رساند و محکم به دیوار تکیه زد و بیست دقیقه همان جا زیر دوش آب گرم ماند. در دلش آرزو می کرد کاش می توانست از شر چیزی که در درونش جریان دارد خلاص شود.

یالا، بفهم.

لباس پوشید. برای قهوه به پایین زنگ زد و بعد حس کرد کمی حالش بهتر شده است و کمی متعادل تر پشت میز نشست. ساعت تقریباً یک ربع به یازده بود. دیگر وقتش بود که یک کپی از آن پروفایلی را که دیروز بعد از ظهر رویش کار کرده بود، بفرستد. به نوشته های خط خطی خودش زل زد. دوباره یاد آخرین لحظه های دیروز عصر افتاد. خاطرات، یکی یکی به سراغش می آمدند. صورت ماریت، بیرون از این هتل هم به ذهنش می آمد. چهره ای که خواهان بوسیده شدن بود. سرپیچی مصممش در نبوسیدن آن زن، همچنان در ذهنش داد می زد که چه مرد احمقی بوده است. دختر از هر نظر خواستنی بود و خودش را برای او حاضر کرده بود؛ اما آنتونی می خواست کوچک ترین خوشحالی ممکن از کاری که آن شب انجام داده بود، حس کند.

اوه. یا مسیح! جنیفر استرلینگ شکننده و جریحه دار، کتش را برایش آورده بود. جنیفر هنگام پایین آمدن صدای آنتونی را شنیده بود که در نهایت بی ادبی، بی فکرانه درباره ی همه ی آن ها یاوه گفته بود. راجع به خود او چه گفته بود؟ کوچولوی ناز پرورده... فکر درستی در سرش نبود. آنتونی چشم هایش را بست. با خودش فکر کرد منطقه ی جنگی راحت تر و امن تر بود. در اوضاع و احوال جنگ آدم ها دقیقاً می توانند بگویند، دشمن کیست.

قهوه رسید. نفس عمیقی کشید، بعد یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. آن وقت گوشی تلفن را برداشت و با بی میلی از تلفن چی خواست که یک خط آزاد به لندن برایش وصل کند.

خانم استرلینگ

من به خوک منفور بی ادبم. می خواستم جسارت های شب گذشته رو بندازم گردن خستگی یا به عکس العمل غیر معمولی حاصل از خودخواهی م؛ اما واقعاً متأسفم. اون چه که اتفاق افتاد، البته به خاطر الکل هم بود که نباید زیاده روی می کردم و اون رفتار اجتماعی ناجور رو از سر عصبانیت بروز می دادم. به چیزای کمی هم راجع به من هست که باید در ساعات هشیاری از من برداشت کنین. لطفاً به من اجازه ی پوزش و عذرخواهی بدین. اگه به من اجازه بدین که قبل از برگشتنم به لندن، شما و آقای استرلینگ رو به ناهار دعوت کنم. واقعاً خوشحال می شم و فکر می کنم بخشی از حماقتم رو جبران کردم.

دوست شرمنده تون

آنتونی اوهر.

ب. ن. به کپی از گزارشی رو که به لندن فرستادم به همین نامه پیوست کردم تا مجاب تون کنم که حداقل در این مورد رفتارم محترمانه است. آنتونی نامه را تا کرد و داخل پاکت گذاشت و بعد از این که آن را دقیقاً مهر و موم کرد به پشت برگرداند. ممکن بود هنوز همه ی اثر الکل از سرش خارج نشده باشد. نمی توانست به خاطر بیاورد که به اندازه ی کافی در نامه صادق بوده یا نه. در همین فکرها بود که ناگهان یادش آمد هیچ آدرسی از خانواده ی استرلینگ ندارد. به آهستگی به حماقت خودش ناسزا گفت. دیروز غروب راننده ی استرلینگ او را از جلوی هتل برداشته بود و نمی توانست مسیر هتل تا خانه ی استرلینگ را به خاطر بیاورد. چیزی را به خاطر نمی آورد جز حقارتش. میز پذیرش هتل کمک کوچکی کرد. استرلینگ؟ نگهبان جلوی در سری تکان داد.

«تو اونو می شناسی؟ اون آدم مهم و ثروتمندیه.» وقتی با نگهبان حرف می زد، هنوز دهانش خشک بود و مزه ی پودر می داد.

نگهبان جلوی در با خستگی و بی میلی گفت: «موسیو، همه ی آدمایی که این جا هستن، پولدار و ثروتمندن.»

بعد از ظهر خنکی بود. هوا صاف بود و تقریباً همه چیز زیر آسمان تمیز، براق بود. شروع کرد به قدم زدن. رد همان مسیری را گرفت که ماشین دیشب او را برده بود. رفتن با ماشین به آن جا کم تر از ده دقیقه زمان برده بود. پیدا کردن دوباره ی خانه، چقدر سخت بود؟ می خواست نامه را از در به داخل بیندازد و برگردد. نمی خواست به برگشتنش به شهر و این که می خواست بعدش چه کار کند،

فکر کند. از امروز صبح بدنش با یادآوردن رابطه‌ی طولانی‌اش با الکل، میل فریبنده‌ی ضعیفی را شروع کرده بود. می‌گفت آبجو، شراب، ویسکی. کلیه‌هایش درد می‌کرد و هنوز کمی می‌لرزید. درحالی‌که به دو خانم خندان و برنزه سری به نشانه‌ی احوال‌پرسی تکان داد. به خودش گفت: «قدم‌زدن حالش را بهتر می‌کند.»

آسمانِ آنتیب^{۲۶} آبی روشن بود. تمام ساحل پر از آدم‌هایی بود که به تعطیلات آمده بودند و خودشان را برای برنزه‌شدن روی ماسه‌ی سفید، روغن‌مالی کرده بودند. او به خاطر آورد که در این پیچ به چپ پیچیده بود و آن جاده را که پر از ویلاهای سقف سفالی‌ای که یک‌راست به بالای تپه ختم می‌شدند، دیده بود. این همان راهی بود که دیروز آمده بود. نور خورشید از پشت به گردنش می‌تابید و مستقیم روی کلاهش بود. او کتش را درآورد و همین‌طور که راه می‌رفت آن را روی شانه‌اش انداخت. یک تپه پشت شهر بود که همه‌چیز را به هم ریخت و انگار راه را اشتباه آمده بود. آنتونی به‌طرف چپ پیچید. یک کلیسا بود که شدیداً به نظرش آشنا آمد و این باعث شد تا راهش را بگیرد و از کنار تپه بالا برود. درخت‌های صنوبر و نخل بسیار باریک بودند. بعدش هم که دیگر کلاً درخت‌ها ناپدید شدند و تقریباً دیگر هیچ سایه‌ای وجود نداشت که از او در مقابل آن آفتاب داغ محافظت کند. گرما به سنگ‌فرش کنار آسفالت و صخره‌های رنگ‌پریده می‌تابید و روی صورتش منعکس می‌شد. حس می‌کرد پوستش که در معرض نور مستقیم آفتاب قرار گرفته بود، حسایی کشیده می‌شد و می‌دانست که تا غروب پوستش می‌سوزد و دردناک خواهد شد. هرازگاهی که یک ماشین رد می‌شد، کلی سنگ‌ریزه از روی صخره‌های نیمه‌بلند به طرفش پرت می‌شد. انگار راه کوتاه‌دیشب، با باد خنک شمالی‌ای که می‌وزید و بوی گل‌وگیاه وحشی را به هوا بلند می‌کرد، طولانی‌تر شده بود. حالا دیگر جاده‌ی پیش رویش، طولانی‌تر به نظر می‌رسید و وقتی حس کرد ممکن است گم شده باشد، اعتمادبه‌نفسش را از دست داد. یک لحظه که ایستاد تا با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را پاک کند. با خودش فکر کرد دان فرانکلین از این داستان خوشش می‌آید. آنتونی می‌توانست از یک گوشه‌ی آفریقا به هر کشور دیگری پرواز کند؛ اما این جایی که ایستاده بود، در یک سفر ده‌دقیقه‌ای در زمین بازی یک مرد میلیونر گم شده بود. آنتونی یک قدم به عقب برداشت تا یک ماشین دیگر رد شود. بعد از گوشه‌ی چشم به چراغش نگاه کرد. با یک جیغ و سروصدای یک‌سره، بالاخره ترمز کرد و با صدایی شبیه زوزه، دنده عقب گرفت و به‌طرف آنتونی حرکت کرد. یونی مونکریف که عینک آفتابی‌اش را روی سرش گذاشته بود، از ماشین دایملر^{۲۷} به بیرون خم شد. با سرخوشی گفت: «دیوونه شدی؟ این جا داری سرخ می‌شی.»

آنتونی به روبه‌رو نگاه کرد و جنیفر استرلینگ را پشت فرمان دید. جنیفر از پشت عینک سیاه بزرگش به او نگاه می‌کرد. موهایش را پشت سرش جمع کرده بود و از چهره‌اش نمی‌شد چیزی فهمید.

آنتونی درحالی که کلاهش را برمی داشت گفت: «عصر به خیر.»

ناگهان متوجه ی قطره های عرقی شد که به پیراهن چروکش نفوذ کرده بودند و صورتش هم از آن ها، برق می زد.

جنیفر پرسید: «تو این فاصله از شهر داری چی کار می کنی آقای اوهر؟ ماجرای داغی رو دنبال می کنی؟»

آنتونی کت کتانش را از روی شانه اش برداشت. دست در جیبش کرد و پاکت نامه را بیرون آورد و به طرف جنیفر گرفت. «من ... می خواستم اینو به تون بدم.»

«این چیه؟»

«یه عذرخواهی.»

«عذرخواهی؟»

«به خاطر بی ادبی دیشبم.»

جنیفر برای گرفتن نامه هیچ حرکتی نکرد و از جایش تکان نخورد.

یونی مونکریف کمی آشفته به جنیفر نگاه کرد: «جنیفر، بگیرم ازش؟»

جنیفر گفت: «نه. آقای اوهر می‌تونه نامه رو با صدای بلند برامون بخونه؟»

«جنیفر!»

«اگه آقای اوهر نامه رو نوشته باشه، مطمئنم که می‌تونه به خوبی بخوندش.» چهره‌ی جنیفر از پشت آن عینک آفتابی، کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید.

آنتونی یک لحظه مکث کرد. به پشت سرش، به جاده‌ی خالی و آن پائین‌تر به روستایی که در آفتاب می‌سوخت، نگاه کرد.

«ترجیح می‌دم...»

«پس خیلی یه نامه‌ی عذرخواهی نیست آقای اوهر. درسته؟» این جمله را با لحن شیرین خاصی گفت. «هر کسی بالاخره می‌تونه چند کلمه‌ای رو، روی کاغذ بیاره.»

یونی مونکریف به دستانش زل زده بود و سرش را تکان می‌داد. نگاه جنیفر از پشت آن عینک تیره، هنوز روی آنتونی بود و نیم‌رخ آنتونی در سیاهی شیشه‌های عینک دیده می‌شد.

آنتونی پاکت را باز کرد و نامه را از آن بیرون کشید و بعد از مکث کوتاهی، محتویات نامه را برای جنیفر خواند. صدایش در آن کوهستان، به شکل غیرمنتظره‌ای بلند بود. خواندن نامه به پایان رسید

و آنتونی آن را در جیب کتش گذاشت. در آن سکوت احساس شرمساری می‌کرد و این سکوت بالاخره با صدای موتور ماشین شکسته شد. جنیفر ناگهان گفت: «شوهرم به افریقا رفته. اون امروز

صبح رفت.»

«خب. خوشحال می‌شم اگه شما اجازه بدین که من، شما و خانم مونکریف رو به ناهار دعوت کنم.» به ساعتش نگاه کرد.

«قطعاً برای یه ناهارِ باتأخیر.»

«عزیزم، من، نه، فرانسیس ازم خواسته تا امروز بعدازظهر به یه قایق تفریحی نگاهی بندازم. بهش گفتم خوابش رو ببینی.»

جنیفر درحالی که با سر به صندلی کوچک عقب اشاره کرد، گفت: «آقای اوهر. ما شما رو تا شهر می‌رسونیم. دلم نمی‌خواد خبرنگار ویژه‌ی روزنامه‌ی نیشن، علاوه‌بر مسمومیت الک، آفتاب‌زده هم شه.»

جنیفر منتظر شد تا یونی از ماشین پیاده شد و صندلی را به جلو تا کرد تا آنتونی بتواند سوار شود. بعد شروع کرد به زیرورو کردن داشبورد. با دادن دستمالی به آنتونی گفت: «بفرمایین. می‌دونی کلاً داشتنی مسیر رو اشتباهی می‌اومدی؟ ما اون طرف زندگی می‌کنیم.» به جایی دورتر، به تپه‌هایی که پر از درخت بود اشاره کرد. لبانش را طوری از گوشه جمع کرده بود که برای آنتونی کافی بود تا بفهمد که بخشیده شده است و ناگهان هر دو زن با صدای بلند، زدند زیر خنده. آنتونی نفس راحتی کشید و کلاهش را روی سرش گذاشت و همه با هم به سرعت از همان جاده‌ی باریک به طرف شهر برگشتند.

به محض این که یونی را جلوی در هتل سنت جرج پیاده کردند، ماشین وارد ترافیک سنگین شد. زن بزرگ‌تر وقتی برای خدا حافظی دست تکان داد، گفت: «حالا دیگه مواظب رفتار تون با همدیگه باشین.» همان جا آنتونی متوجه‌ی رفتار بی‌پروای یونی شد که انگار کاملاً عادی بود و اصلاً هم برای کسی سؤال برانگیز نبود که چرا این‌طور رفتار می‌کند. به محض این که جنیفر و آنتونی با هم تنها شدند، اوضاع تغییر کرد. جنیفر استرلینگ کلاً ساکت شد. انگار همه‌ی حواسش به جاده‌ی روبه‌رو بود. طوری مشغول تماشای جاده بود که انگار بیست دقیقه‌ی قبل از همین جاده رد نشده بودند. آنتونی یواشکی به بازوی جنیفر که تقریباً برنزه شده بود، نگاه کرد. به چهره‌اش زل زده بود. وقتی که همچنان به چراغ عقب خودروهای روبه‌رو نگاه می‌کرد، با خودش فکر کرد اگر جنیفر از دستش عصبانی‌تر شده باشد، باید در حال آماده کردن خودش باشد. «خب. شوهرتون قراره چند وقت تو افریقا بمونه؟» او این‌را پرسید تا سکوت را بشکند.

«احتمالاً یه هفته‌ای طول بکشه. کم پیش می‌آد بیش‌تر از یه هفته اون جا بمونه.» جنیفر از کنار در نگاهی زیرچشمی به آنتونی انداخت. ظاهراً بررسی می‌کرد که چه باعث شده است تا آنتونی

چنین سؤالی بپرسد.

«یه سفر طولانی برای یه اقامت کوتاه.»

«شما که باید بهتر بدونین آقای اوهر.»

«من؟»

جنیفر ابرویی بالا انداخت. «شما که همه چیز رو درباره ی افریقا می دونین. اینارو دیشب گفتین دیگه.»

«همه چیز؟»

«اینو می دونین که همه ی مردایی که یه تجارتی تو افریقا دارن، کلاه بردارن.»

«من اینو گفتم؟»

«به ماریت لافایت.»

آنتونی کمی بیش‌تر در صندلی فرو رفت و شروع کرد: «خانم استرلینگ...»

«اوه. نگران نباش. لورانس که صداتو نشنید. فقط فرانسس شنید؛ ولی اون فقط یه تجارت کوچیک اون‌جا داره. بنابراین خیلی این حرفتو به خودش نگرفت.»
ماشین شروع به حرکت کرد.

آنتونی گفت: «اجازه بده ناهار مهمونت کنم. خواهش می‌کنم این فرصت رو بهم بده که حتا به اندازه‌ی نیم‌ساعت بهت ثابت کنم که من آدم بی‌شعوری نیستم.»
«فکر می‌کنی به این سرعت می‌تونی نظرمو راجع به خودت عوض کنی؟» دوباره همان لبخند.
«حاضرم امتحان کنم اگه توام باشی. تو فقط به من نشون بده باید کجا بریم.»

پیشخدمت برای جنیفر یک لیوان بزرگ لیموناد آورد. یک جرعه نوشید و بعد به صندلی تکیه داد و به ساحل خیره شد.

آنتونی گفت: «منظره‌ی زیباییه.»

جنی تأیید کرد. «آره.»

موهایش مثل نقاشی‌ای که از یک گلدانی بیرون زده باشد، از روی سرش ریخته بود روی صورتش. مثل حلقه‌های ابریشم طلایی تا روی شانه‌هایش می‌رسید. او شبیه زن‌های معمولی‌ای نبود که آنتونی دیده بود. آنتونی معمولاً به زنان بسیار زیبا تمایلی نداشت. زن‌هایی با پوست و موی تیره بیش‌تر برایش جذاب بودند. از آن زن‌هایی که کم‌تر به چشم می‌آمدند. «چیزی نمی‌خوری؟»

آنتونی به لیوانش نگاه کرد. «نه خیلی میل ندارم، یعنی نباید بخورم.»

«دستورات زنته؟»

جمله‌ی جنیفر را اصلاح کرد: «همسر سابقم. و نه، توصیه‌ی دکترمه.»

«خب تو که دیشب با خودت کاری کردی که غیرقابل تحمل شده بودی.»

شانه‌ای بالا انداخت. «خیلی اجتماعی نیستم.»

«یه تورپست اتفاقی.»

«به این اعتراف می‌کنم. درگیری مسلحانه دورنماییه که برام کم‌تر تهدیدآمیزه.»

این بار لبخند جنیفر آرام و شیطنت‌آمیز بود. «پس، ویلیام بوتی. در عمق منطقه‌ی جنگی جامعه‌ی ریویرا.»

«بوت...» با گفتن اسم شخصیت افسانه‌ای بیچاره‌ی اوایلین واف^{۲۸}، آن‌روز برای اولین بار لبخند واقعی بر لبان آنتونی نشست. «فکر می‌کنم قانوناً می‌تونستی چیزی خیلی بدتر از این بگی.»

خانمی با یک سگ چشم‌عروسکی وارد رستوران شد. از بین میزها با حالتی خسته و بدون هدف رد شد. طوری که انگار به چیزی توجه ندارد؛ اما مستقیم پیش می‌رفت. وقتی روی یک صندلی

خالی در چند قدمی آن‌ها نشست، نفس راحتی کشید. سگ را روی زمین گذاشت. سگ هم روی پاهایش ایستاد و دمش را بین پاهایش تکان‌تکان داد.

«خب، خانم استرلینگ...»

«جنیفر...»

«جنیفر. از خودت برام بگو.» آنتونی درحالی این جمله را گفت که به‌طرف میز به جلو خم شده بود.

«قرار بود که به من بگین. در واقع نشونم بدین.»

«چی؟»

«که شما یه بی‌شعور مطلق نیستین. معتقدم که شما به خودتون نیم‌ساعت وقت دادین.»

«آه. چقدر زمان از دست دادم؟»

جنیفر ساعتش را چک کرد. «تقریباً نه دقیقه.»

«و تا حالا چه جوری پیش رفتم؟»

«شما که احتمالاً از من انتظار ندارین تو این زمان کوتاه نظر قطعی مو اعلام کنم.»

بعد هر دو ساکت شدند. آنتونی ساکت بود؛ چون به نوعی نمی دانست که باید چه بگوید و جنیفر هم شاید از انتخاب کلماتش پشیمان شده بود. آنتونی اوهر، در فکر آخرین زنی بود که با او آشنا شده بود. زنی دندانپزشک. یک زن مو قرمز با پوستی مات و تیره که آنتونی تمایل چندانی برای نگاه کردن به آن نداشت. مبدا چیزی که زیرش است را ببینید. زنی که روحیه‌ی خود را به خاطر بی تفاوتی طولانی مدت شوهرش به او از دست داده بود.

«روزات رو چه جوری می گذرونی جنیفر؟»

«می ترسم بگم.»

آنتونی تعجب کرد و ابرویی بالا برد.

«کارهای باارزشی کمی هست که انجام می دم و متأسفم که نمی تونم بهت بگم؛ چون ممکنه خیلی ازم ناامید شی.» با روشی که جنیفر در حال توضیح دادن این مسائل برای آنتونی بود، اصلاً نمی ترسید.

«تو دوتا خونه رو اداره می کنی.»

«نه. این کارو نمی کنم. یه کارگر نیمه وقت هست و تولندن هم که خانم کوردوزا باهوش تر از اینه که بخوام تو مسائل خونه داری حتا بهش کمکی کنم.»

«خب. پس چی کار می کنی؟»

«هیچی. میزبان مهمونی‌های کوکتل و شام هستم. حال و هوا رو زیبا می‌کنم. دکورم.»

«تو این کار هم که فوق‌العاده‌ای.»

«اوه. یه کارشناس. می‌دونی این یه مهارت خاصه.»

آنتونی می‌توانست تمام طول روز را به این زن زل بزند. چیزی درباره‌ی حرف‌زدنش خاص بود که لب‌پایینش، موقع حرف‌زدن به پوست زیر دماغش می‌خورد. یک اسم خاص برای آن قسمت از صورت بود و آنتونی مطمئن بود اگر به اندازه‌ی کافی به او نگاه می‌کرد، می‌توانست اسمش را به خاطر بیاورد.

«من کاری رو انجام دادم که یاد گرفته بودم و همون جور بار آورده بودم. یه شوهر پولدار گیرم اومد و منم همیشه اونو خوشحال می‌کنم.»

لبخندش محو شد. شاید یک مرد بی‌تجربه، اصلاً متوجه‌ی این تغییر حالت نمی‌شد. یک بی‌اعتنایی با تحقیر در چشمانش. یک تردید خیلی پیچیده درباره‌ی چیزی که پشت این مسائل ظاهری پنهان بود.

جنیفر گفت: «می‌خوام مشروب سفارش بدم. اشکالی که نداره؟»

«قطعاً باید یه نوشیدنی داشته باشی. من هم نیابتاً کیف می‌کنم.»

جنی تکرار کرد. «نیابتاً.» و یک دستش را به طرف پیشخدمت بالا گرفت. یک مارتینی ورموت با مقدار زیادی یخ سفارش داد.

آنتونی با خودش فکر کرد یک نوشیدنی تفریحی فقط برای سرگرمی است: این زن که بیرون نیامده بود تا چیزی را پنهان کند یا خودش را در الکل گم کند. البته آنتونی کمی ناامید هم بود. به آرامی گفت: «اگه این باعث می‌شه حالت بهتر شه. نمی‌دونم جز کار چطور باید رفتار کرد.»

جنی گفت: «اوه، فکر کنم حق با تو باشه. مردا کار کردن رو از هر چیز دیگه‌ای بهتر می‌دونن.»

«هر چیز دیگه‌ای؟»

«منظورم درهم و برهمی زندگی روزمره‌ست. مردم اون جووری که آدم دلش می‌خواد، رفتار نمی‌کنن و معمولاً اون‌چه رو که آدم نمی‌فهمه مهم می‌دونن و بهش اهمیت می‌دن. سر کار، تو می‌تونی به نتایج دلخواهت برسی و تو حوزه‌ی کاری خودت بهترین باشی. مردم کاری رو انجام می‌دن که تو می‌گی.»

آنتونی خندید. «نه تو دنیای من.»

«اما تو می‌تونی یه داستان بنویسی و روز بعد همون داستان رو تو ده‌ی روزنامه‌فروشی ببینی ش. این واقعاً باعث نمی‌شه که به خودت افتخار کنی؟»

«قبلاً این جور بودم. بعدش دیگه کم‌کم، بعد از یه مدت کوتاهی این حس از بین رفت. فکر نمی‌کنم اون قدر کارای مهمی انجام داده باشم که یه زمانی بهش افتخار کنم. چیزایی که من می‌نویسم، زودگذر و بی‌دوامه. امروز چاپ می‌شه، فردا می‌شه کاغذ ساندویچ.»

«نه؟ پس برای چی ان قدر سخت درگیر کارکردنی؟»

آنتونی آب دهانش را قورت داد. عکسی از پسرش جلوی چشمانش ظاهر شد. ناگهان دلش مقدار زیادی مشروب خواست. او به‌زور لبخند زد. «همه‌ی این دلایلی که گفتی. خیلی آسون‌تر از روبه‌رو شدن با مسائل دیگه‌س.»

در همان لحظه اتفاقی چشم‌توچشم شدند. لبخند جنیفر محو شد. کمی گر گرفت و بعد نوشیدنی‌اش را خیلی آهسته با چوب کوکتل هم زد. به آرامی گفت: «نیابتاً. آنتونی باید بهم بگی که منظور از این حرف چی بود!»

یک جور آنتونی را به اسم کوچک صدا زد که صمیمیت خاصی در صدایش بود. وعده‌ی چیزی مثل ادامه‌دار بودن این رابطه در آینده، در این نحوه‌ی صدا زدن پنهان بود.

«این یعنی...» - دهان آنتونی خشک شده بود - «این یعنی لذت بردن از لذت بردنِ یه نفر دیگه.»

بعد از این که جنیفر، آنتونی را جلوی هتل پیاده کرد، به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و یک ساعتی به سقف زل زد. بعد به پذیرش رفت و تقاضا کرد تا یک کارت‌پستال به او بدهند و یک یادداشت برای پسرش نوشت. البته مطمئن نبود که کلاریسا کارت را به پسرش برساند یا خیر. وقتی آنتونی دوباره به اتاقش برگشت، یک یادداشت از زیر درِ اتاق به داخل انداخته شده بود:

بوت عزیز،

از اون جایی که هنوز قانع نشدم که شما یه بی‌شعور نیستی، بنابراین یه شانس دیگه بهت می‌دم که منو قانع کنی. برنامه‌ی شام من، برای امروز عصر چیده شده. تو هتل دس کالیپسوس تو خیابون سنت جاکوز ساعت هشت عصر برای شام منتظر همراهی‌ت هستم.

آنتونی دوبار یادداشت را خواند. بعد به طرف طبقه‌ی پایین دوید و یک تلگرام به دان زد:

تلگرام قبلی را فراموش کن، نقطه. می‌مانم تا بروی مطالبی در مورد طبقه‌ی بالای ریویرا کار کنم، نقطه. شامل رسم و رسوم می‌شود، نقطه.

لبخندی زد، کاغذ را تا کرد و تحویل داد. چهره‌ی سردبیر را در حال خواندن این پیام تصور کرد. بعد به این فکر افتاد که چطور تا قبل از شام، کت و شلوارش را بشورد و خشک کند.

آن شب آنتونی کاملاً خوش‌تیپ و جذاب ظاهر شد. یعنی همان شخصی بود که باید در مراسم قبلی این‌گونه وارد می‌شد. همان کسی شده بود که شاید موقع ازدواجش باید این‌طور می‌بود. او بذله‌گو و مؤدب بود. جنیفر هرگز قبلاً در کنگو نبود - همسرش گفته بود که «جای امثال تو نیست» - و شاید چون آنتونی الان به دلایلی موجه، برای مخالفت با استرلینگ نیاز داشت، مصمم شد کاری کند جنیفر عاشق آن‌جا شود. از خیابان‌های درخت‌کاری شده زیبای لنوپولدویل از مهاجران بلژیکی که تمام غذاهای‌شان را وارد می‌کردند. غذاهای کنسروی و یخ‌زده، با قیمت‌هایی چندین برابر، تا این‌که از فوق‌العاده‌ترین غذاهای دنیا بخورند. از شوکه‌شدنش در یکی از شهرهای اروپایی گفت که چطور یک شورش در یکی از پادگان‌های لنوپولدویل با پی‌گیری و فرستادن هوایی مردم، آن‌هم در امنیت کامل به استنلی ویل^{۲۹} به پایان رسید.

آنتونی می‌خواست این زن، او را به بهترین حالت ممکن ببیند. به جای خشم و دلسوزی، از روی افتخار به او نگاه کند و اتفاق عجیبی افتاد: وقتی در حال ایفای نقش مرد غریبه، جذاب و شاد بود، یک لحظه متوجه شد که خودش شده بود. آنتونی به مادرش فکر کرد. وقتی بچه بود به او می‌گفت: «بخند.» این حرف مادرش او را شادتر می‌کرد. مادرش را باور نداشت.

از آن طرف هم جنیفر خوشحال بود. بیش‌تر از آن‌که حرف بزند، شنونده بود. همین‌طور که تمام زنان اجتماعی باهوش بیش‌تر شنونده بودند و وقتی در مقابل چیزی که به آنتونی می‌گفت، لبخند می‌زد به آنتونی حس خوبی دست می‌داد و مشتاق می‌شد دوباره مطلبی بگوید که لبخند روی لب جنیفر بنشیند. آنتونی متوجه شد که در رستوران، اطرافیان با افتخار به آن‌ها نگاه می‌کنند که

میز شماره‌ی ۱۶ میزبان یک زوج شاد و سرحال است. جنیفر بدون شرم خوشحال بود که در ملاعام با مردی غیر از شوهرش دیده می‌شد. آنتونی با خودش فکر کرد شاید ساختار جوامع ریویرا این‌طور می‌طلبد. معاشرت و دوستی‌های بی‌حدومرز با زن‌ها و شوهرهای دیگران. اصلاً دوست نداشت راجع به احتمالات دیگری فکر کند که مردی با وضعیت و اعتبار و طبقه‌ی او به‌عنوان تهدید دیده نمی‌شد.

مدت کوتاهی بعد از غذای اصلی، مرد قدبلند و ساده‌ای با یک لباس کوتاه، کنار میز ظاهر شد. با جنیفر روبوسی کرد و همان‌جا ایستاد. بعد از این‌که با هم کمی حرف زدند، جنیفر دو مرد را به‌هم معرفی کرد. «ریچارد. عزیزم. ایشون آقای بوت هستن.» جنیفر با چهره‌ای جدی ادامه داد. «ایشون دارن برای روزنامه‌ای در لندن، مقاله‌ای در مورد پروفایل کاری لری می‌نویسن. من جزئیات رو بهش می‌گم و در تلاشم که کارخونه‌دارها و زن‌هاشون رو به‌شون نشون بدم و توضیح بدم که اونا کودن نیستن.»

«فکر نمی‌کنم کسی بتونه تو رو به کودن بودن متهم کنه جنی.» آن مرد دستش را به‌طرف آنتونی دراز کرد تا با او دست بدهد. «ریچارد کیس^{۲۰}»

آنتونی درحالی‌که مصمم بود باسیاست باشد، گفت: «آنتونی... آه... بوت تا جایی‌که من می‌دونم هیچ چیز احمقانه‌ای درباره‌ی جامعه‌ی ریویرا وجود نداره. خانم و آقای استرلینگ یکی از بهترین میزبان‌ها هستن.»

«شاید آقای بوت یه چیزی هم درباره‌ی تو بنویسه، ریچارد. ریچارد بالای تپه یه هتل داره. از اون هتل‌هایی که یه چشم‌انداز فوق‌العاده داره. اون تو کانون اصلی زلزله‌ی جامعه‌ی ریویراست.»

ریچارد گفت: «شاید تو سفر بعدی‌تون به این‌جا، بتونم باهاتون همکاری کنم آقای بوت.»

آنتونی گفت: «خیلی دوست دارم؛ اما قبل از این‌که بتونم پیش‌بینی کنم که دوباره برمی‌گردم باید منتظر شم تا ببینم که آقای استرلینگ از اون‌چه که من درباره‌شون نوشتم خوش‌شون اومده یا نه.»

هر دوی آن‌ها در به‌زبان آوردن اسم لورانس محتاط بودند. بعداً آنتونی به این نتیجه رسید که با این کار می‌خواستند او را بین خودشان نامرئی کنند.

آن روز عصر، جنیفر در تب و تاب بود. انرژی خاصی از خودش بیرون می داد که آنتونی فکر کرد فقط خودش می تواند آن را بفهمد. در حالی که غذا خوردن جنیفر را نگاه می کرد پیش خودش فکر کرد. من بهت ثابت کردم؟ یا این فقط رهایی از نگاه ممنوعه ی شوهرت بود؟ به یاد آورد که چطور دیروز عصر، استرلینگ با پرسیدن نظرش راجع به بازار، آقای مک میلان، ازدواج سلطنتی، و بعد بیان قضاوت خودش او را تحقیر کرده بود. جنیفر چندان از دنیای پشت سر خودش باخبر نبود؛ اما از زیرکی ذات انسان ها هم مطلع بود و به آن چه که آنتونی از سر تملق و چاپلوسی می گفت علاقه مند بود. آنتونی یک لحظه به یاد کلاریسا افتاد. به یاد اظهار نظر تندش درباره ی آدم های دوروبرش، آمادگی همیشگی اش در گرفتن کوچک ترین اشاره از هر حرکت جزئی آدم ها. سال ها بود که این چنین از شامی لذت نبرده بود.

جنیفر بعد از این که نگاهی به ساعتش انداخت گفت: «باید زودتر برم.» قهوه همراه با بشقاب نقره ای کوچکی از کیک های کوچک رسید. آنتونی با حسی از ناامیدی که به او دست داد، دستمالش را روی میز گذاشت. گفت: «نه تو نمی تونی بری.» و با عجله اضافه کرد. «هنوز مطمئن نیستم که نظرت رو درباره ی رفتار قبلی م عوض کردم یا نه؟»

«واقعاً؟ اوه، فکر کنم موفق شدم.»

جنیفر سرش را برگرداند و ریچارد کیس را که با دوستانش توی بار ایستاده بود، دید. او سریع نگاهش را گرفت. گویی در حال تماشا کردن شان بود. جنیفر با دقت به چهره ی آنتونی نگاه کرد. اگر در حال امتحان گرفتن از او بود که ظاهراً امتحان را پاس کرده بود. به طرف جلو خم شد و صدایش را پایین آورد. «بلدی پارو بزنی؟»

آن ها قدم زنان به طرف اسکله رفتند. وقتی رسیدند، جنیفر به پایین، به آب نگاه کرد. انگار بدون چک کردن دوباره ی اسم قایق، نمی توانست تشخیص دهد که همان قایق بود یا نه و بالاخره به یک قایق تفریحی اشاره کرد. آنتونی وارد شد و بعد دستش را دراز کرد و جنیفر به کمک او وارد قایق شد و روی صندلی روبه رویی اش نشست. باد گرمی می وزید. چراغ های یک کشتی ماهیگیری،

به آرامی در تاریکی شب، چشمک می زدند.

«حالا می خوایم کجا بریم؟» آنتونی کتش را درآورد و روی صندلی کنار دستش گذاشت و پاروها را برداشت.

«اوه. همین مسیر رو پارو بزن. وقتی رسیدیم اون جا بهت نشون می دم.»

آنتونی به آرامی پارو می زد و به صدای ضربه ی موج ها قایق کوچک گوش می کرد. جنیفر روبه رویش نشسته بود. درحالی که شالش شل شده بود و روی شانه هایش افتاده بود. چرخید و پشتش را به آنتونی کرد تا بتواند مسیر را بهتر ببیند و به او بگوید که قرار است کجا بروند.

مغز آنتونی از کار افتاده بود. در شرایط معمولی همیشه می توانست استراتژیک فکر کند و تصمیم بگیرد، چه وقت چه حرکتی بکند. از منظره ی شب پیش رویش هیجان زده بود؛ اما حتا با این که با این زن تنها بود، حتا با این که او را به قایق و وسط تاریکی شب دعوت کرده بود، نمی توانست خود را قانع کند که می داند این عصر زیبا به کجا ختم می شود.

جنیفر درحالی که به جایی اشاره می کرد، گفت: «اون جا، اون یکی.»

«تو گفتی یه قایقه.» آنتونی به یک کشتی تفریحی سفید براق بزرگ خیره شد.

جنیفر جواب داد: «خب، یه قایق نسبتاً بزرگه. اهل کشتی تفریحی نیستم. فقط یکی دو بار در سال سوار می شم.»

به طرف کشتی تفریحی به راه افتادند و از قایق کوچکی که در آن بودند، خارج شدند. جنیفر به آنتونی گفت که روی یک نیمکت مبله بنشیند و چند دقیقه ی بعد خودش از کابین بیرون آمد. آنتونی متوجه شد که او کفش هایش را درآورد و تلاش کرد به پاهای بی نهایت کوچکش خیره نشود. «یه کوکتل بدون الکل برات درست کردم.» این را گفت و لیوان نوشیدنی را به طرف آنتونی گرفت. «مطمئن نبودم که می تونی آب تونیک بیش تری بخوری یا نه.»

با این که تقریباً خیلی از بندر دور شده بودند؛ اما هنوز هوا گرم بود و امواج به سرعت به بدنه ی کشتی می خوردند و زیر پاهای شان می لرزیدند. از پشت سر جنیفر، آنتونی می توانست چراغ های

روشن بندر به اضافه‌ی ماشین‌هایی را ببیند که هرازگاهی به طرف جاده‌ی ساحلی در حرکت بودند. در فکر کنگو بود و حس کسی را داشت که گویی با هواپیما از جهنم به بهشتی که تصویرش را نمی‌کرد، منتقل شده بود.

جنیفر برای خودش یک لیوان دیگر مارتینی پر کرد و خیلی مرتب پاهایش را در زیر میزی که جلویش بود، روی هم انداخت.

آنتونی گفت: «خب. تو و شوهرت چه جوری با هم آشنا شدین؟»

«شوهرم؟ هنوز داریم کار می‌کنیم؟»

«نه، فقط کنجکاوم.»

«کنجکاو چی؟»

«این که چطور اون...» اصلاح کرد. «جالبه بدونم آدما چطور به هم می‌رسن.»

«تویه مجلس رقص همدیگه رو دیدیم. داشت به ارتشی‌های زخمی پول اهدا می‌کرد. پشت میز من نشسته بود. ازم خواست که شام باهاش برم بیرون و این شد که الان می‌بینی.»

«همه‌ش همین بود؟»

«خیلی سراسر است و راحت بود. بعد از چند ماه، خیلی کوتاه، ازم خواست که باهاش ازدواج کنم و منم پذیرفتم.»

«تو خیلی جوون بودی.»

«فقط بیست و دو سال داشتم. پدر و مادرم واقعاً خوشحال شدن.»

«چون اون پولدار بود؟»

«چون به نظر پدر و مادرم این یه ارتباط فوق العاده بود. اون یه مرد قابل اطمینان بود و شهرت خوبی هم داشت.»

«و این چیزا برای تو مهم بود؟»

«مگه برای همه مهم نیست؟» عمداً و بی دلیل خودش را با سجاف دامنش مشغول کرد. بعد آن را صاف کرد و مرتب روی پاهایش انداخت.

«حالا من ازت یه سؤال می پرسم. چند وقت با زنت زندگی کردی، بوت؟»

«سه سال.»

«خیلی طولانی نبوده.»

«خیلی زود متوجه شدیم که هر دومون اشتباه کردیم.»

«و زنت اصلاً مشکلی نداشت که می خواستی طلاقش بدی؟»

«اون طلاق گرفت.» جنیفر نگاهش کرد و آنتونی توانست ببیند که آن زن به هر شکل ممکنی که لیاقتش را دارد در حال ارزیابی او بود. اضافه کرد: «من شوهر وفاداری نبودم.» و مطمئن نبود چرا

چنین چیزی را باید به این زن می گفت.

«باید دلت برای پسر تنگ شده باشه.»

گفت: «آره. بعضی وقتا با خودم فکر می کنم اگه می دونستم ان قدر دلتنگ می شم بازم همون کارا رو انجام می دادم.»

«برای همین که مست می کنی؟»

آنتونی لبخند کنایه آمیزی زد. «سعی نکن منو درست کنی، خانم استرلینگ. اسباب سرگرمی زن های خوش نیت زیادی شدم تا حالا.»

جنیفر به نوشیدنی اش نگاه کرد. «کی گفته می خوام درست کنم؟»

«اون... حال و هوای کمک و مهربونی رو داری. و این دستپاچه‌م می‌کنه.»

«تو نمی‌تونی ناراحتیت رو پنهون کنی.»

«و تو می‌دونی؟»

«من که احمق نیستم. همه که همه‌چی رو ندارن. منم به اندازه‌ی تو می‌دونم.»

«شوهرت همه‌چی داره.»

«نظر لطفته که اینو می‌گی.»

«از سر لطف نمی‌گم.»

چشمان‌شان به هم گره خورد و بعد جنیفر نگاهش را به سمت ساحل گرفت. ظاهراً اوضاع به سمت دعوا کشیده می‌شد. انگار خشمی پنهان از هم داشتند. دور از محدودیت‌های زندگی واقعی در ساحل، چیزی بین‌شان از حالت خشکی و غریبگی درآمده بود. آنتونی با خودش فکر کرد، من این زن را می‌خواهم و تقریباً قوت قلب پیدا کرد که می‌تواند چیزی خیلی عادی را حس کند.

خدایا! وقتی جنیفر به او نگاه می‌کرد، طوری بود که انگار همه‌چیز را می‌دید. نمی‌دانست از این موضوع خوشش می‌آمد یا نه.

«من بعد از ازدواجم، هیچ مردی رو حتا نبوسیدم، حتا یکبار.»

«این ستودنیه.»

«باورت می‌شه؟»

«آره، باور می‌کنم. خیلی نادره.»

«و الان دیگه حتما فکر می‌کنی که من خیلی احمقم.» جنیفر از جایش بلند شد و روی عرشه‌ی قایق قدم زد و وقتی به سکوی کشتی رسید، به طرف آنتونی برگشت. «زن‌های متأهل عاشقت هم

شدن؟»

«کمی.»

«وقتی ول شون می کنی، ناراحت نمی شن؟»

«از کجا می دونی اونا منو ول نمی کنن؟»

جنی منتظر شد.

بالاخره آنتونی اضافه کرد: «از اون جا که عاشق شدن. معمولاً بعدش دیگه باهاشون حرف نمی زنم.»

«نادیده شون می گیری؟»

«نه. اغلب خارج از کشورم. خیلی دوست ندارم یه جا بمونم.»

«تو عاشق هیچ کدوم شون نشدی؟»

«نه.»

«اصلاً عاشق زنت بودی؟»

«فکر کنم بودم؛ ولی الان مطمئنم نیستم.»

«تا حالا عاشق کسی بودی؟»

«پسرم.»

«چند سالشه؟»

«هشت. تو یه روزنامه‌نگار خوب می‌شی ها.»

جنیفر زد زیر خنده. «نمی‌تونی باور کنی کار مفید ازم برمی‌آد، نه؟»

«فکر می‌کنم ممکنه با این زندگی‌ای که داری حروم شده باشی.»

«واقعاً این‌طوره؟ فکر می‌کنی، من به جاش باید چی کار کنم؟»

جنیفر چند قدم دیگر به آنتونی نزدیک‌تر شد. آنتونی نور ماه را که روی پوست روشنش منعکس می‌شد، تماشا کرد. سایه‌های آبی روی گودی گردنش افتاده بود. جنیفر یک قدم دیگر به طرف آنتونی برداشت و صدایش را پایین آورد. با این‌که هیچ‌کسی آن نزدیکی‌ها نبود. «چی بود اون حرفی که به من گفتی، آنتونی؟ "سعی نکن منو درست کنی."»

«چرا باید این کارو بکنم؟ تو که به من گفتی غمگین نیستی.»

نفس آنتونی در پشت گلویش گیر کرد. جنیفر خیلی به او نزدیک شده بود. چشمانش، چشمان او را می‌جست. آنتونی احساس مستی کرد. احساساتش فوران کرده بود. طوری که انگار هر ذره از وجود جنیفر، بی‌رحمانه روی هوشیاری‌اش حک می‌شد. نفسی پراز عطر جنیفر را به درون کشید، رایحه‌ای که دلنشین بود.

جنیفر به‌آهستگی گفت: «فکر می‌کنم هرچه که امشب به من گفتی، همون چیزهایی که به همه‌ی زن‌های شوهردار می‌گی.»

آنتونی گفت: «اشتباه می‌کنی.» اما می‌دانست که حق با جنیفر بود. این تنها کاری بود که توانست انجام دهد تا آن لب را نفشارد و زیر لب‌های خودش پنهان نکند. فکر کرد هرگز در کل زندگی‌اش این‌قدر تحریک نشده بود.

جنیفر گفت: «فکر می‌کنم که من و تو همدیگه رو وحشتناک ناراحت می‌کنیم.»

همین‌طور که جنیفر حرف می‌زد، چیزی در عمق دل آنتونی اندکی خالی شد. چنان‌که گویی مغلوب شد. به‌آرامی گفت: «فکر می‌کنم از اون ناراحتی خیلی خوشم بیاد.»

دوباره زن‌ها در حال خودنمایی بودند. جنیفر می‌توانست از پنجره‌ی اتاق خوابش آن‌ها را ببیند. یکی از آن‌ها مومشکی و دیگری با موهایی به رنگ قرمز زننده، روی پنجره‌ی طبقه‌ی اول آپارتمان نبش خیابان، نشسته بودند. هر مردی که رد می‌شد، اگر به اندازه‌ی کافی نادان بود که به آن‌ها نگاه کند، آن‌ها ضربه‌ای به شیشه می‌زدند، دست تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند. این زن‌ها، لورانس را عصبانی می‌کردند. اوایل سال، دادگاه ویژه‌ی جرایم، جلسه‌ای تشکیل داد و قاضی به این زن‌ها هشدار داد که نباید این کار را تکرار کنند. لورانس گفت که جلب توجه کردن آن‌ها، هر چند کم است، اما اعتبار منطقه را پایین می‌آورد. او اصلاً نمی‌توانست درک کند که اگر کار این خانم‌ها برخلاف قانون است، چرا کسی کاری به کارشان نداشت.

جنیفر اهمیتی به آن زن‌ها نمی‌داد. از دید او، به نظر می‌رسید آن‌ها پشت آن شیشه اسیر بودند. حتا یکبار برای‌شان دست تکان داده بود؛ اما آن‌ها بی‌منظور فقط به او نگاه کرده بودند و جنیفر هم فوری خودش را جمع‌وجور کرده بود.

جدا از این‌ها، جنیفر دچار یک روزمره‌گی جدید شده بود. وقتی لورانس از خواب بیدار می‌شد، او هم بیدار می‌شد. وقتی لورانس در حال اصلاح کردن صورتش بود و لباس می‌پوشید، برایش قهوه و نان تست حاضر می‌کرد. روزنامه‌ی صبح را برایش از پذیرایی به طبقه‌ی بالا می‌برد. اغلب اوقات قبل از شوهرش بیدار می‌شد. موهایش را مرتب می‌کرد و با همان لباس خواب و با صورتی آرایش‌شده به طرف آشپزخانه می‌رفت. هرازگاهی که لورانس از پشت روزنامه‌اش به او نگاه می‌کرد، به او لبخند می‌زد. البته وقتی روزش را بدون لورانس که از ناراحتی آه می‌کشید، شروع می‌کرد، خیلی راحت‌تر بود.

لورانس از پشت میز بلند می‌شد تا جنیفر در پوشیدن پالتویش به او کمک کند و معمولاً کمی بعد از ساعت هشت، راننده‌اش با احتیاط زنگ در ورودی را می‌زد. جنیفر هم تا زمانی که ماشین شوهرش در جاده دیده می‌شد، برایش دست تکان می‌داد. ده دقیقه‌ی بعد، با خانم کوردوزا احوال‌پرسی می‌کرد و همان‌طور که پیرزن یک قوری چایی برایش آماده می‌کرد، شاید هم چایی سرد، جنیفر سراغ فهرستی از کارهای روزمره‌اش که با جزئیات نوشته بود، می‌رفت. مهم‌تر از همه‌ی کارهای روزمره، مثل جارو کشیدن، گردگیری و شست‌شو، معمولاً کمی کار دوختنی هم بود: یک

دکمه که از سرآستین بلوز لورانس کنده شده بود یا چند جفت کفش که باید تمیز می‌شدند. لازم بود گاهی خانم کوردوزا سری به کمد رخت‌شویی بزند، لباس‌ها را چک کند و دوباره آن‌ها را تا کند یا قاشق و چنگال‌های نقره‌ای را برق بندازد، یا پشت میز آشپزخانه بنشیند و وقتی کارش تمام شد، روزنامه‌ها را باز کند و نگاهی به آن‌ها بیندازد و به رادیو گوش کند.

در همین فاصله، جنیفر دوش می‌گرفت و لباس می‌پوشید، احتمالاً به منزل همسایه‌اش می‌رفت و با یونی یک فنجان قهوه می‌خورد. مادرش را برای یک ناهار سبک بیرون می‌برد. تاکسی خبر می‌کرد و برای خریدهای کریسمس به مرکز شهر می‌رفت. طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که خیلی زود، اوایل عصر، حتماً خانه باشد. همیشه هم کارهای دیگری برای خانم کوردوزا می‌تراشید: برای وسیله‌های پرده، خانم کوردوزا را با اتوبوس به خرید می‌فرستاد، یا جست‌وجوی ماهی خاصی که لورانس گفته بود دوست دارد. یکبار هم، یک بعدازظهر به پیش خدمت مرخصی داد. هر کاری می‌کرد که باعث شود یک یا دو ساعتی در خانه تنها شود و برای پیدا کردن نامه‌ها، بیش‌تر وقت داشته باشد.

دو هفته‌ای از پیدا کردن اولین نامه می‌گذشت که دو نامه‌ی دیگر را هم پیدا کرد. هر دو نامه هم، به صندوق اداره‌ی پست فرستاده شده بودند؛ اما کاملاً مشخص بود که مخاطب نامه خودش بود. همان دست‌خط، همان احساسات هیجانی شدید و لحن رک‌وراست نامه‌ی اول را داشت. کلماتش طوری نوشته شده بود که حسی عمیق را منتقل می‌کرد. این نامه‌ها، اتفاقاتی را توضیح می‌دادند که جنیفر اصلاً چیزی از آن‌ها به خاطر نمی‌آورد. طنین عمیقی در نامه‌ها بود. مثل انعکاس یک زنگ طولانی که حتا بعد از قطع شدن صدای زنگ همین‌طور در ذهن خواننده طنین می‌انداخت.

هیچ کدام از نامه‌ها، هیچ امضایی نداشتند، جز یک «ب». جنیفر نامه‌ها را بارها و بارها خواند تا همه‌ی کلمات در وجودش نقش بست.

دخترک عزیز!

ساعت چهار صبحه. نمی‌تونم بخوابم؛ چون همه‌ش یادم می‌افته که اون امشب برمی‌گرده پیش تو. این راهیه به‌طرف دیوونگی؛ اما این‌جا دراز کشیدم و تصور می‌کنم که اون کنارت خوابیده و می‌خواد تو رو بغل کنه و من نمی‌تونم کاری کنم که خودمو خلاص کنم.

وقتی تو آلبرتوز داشتی مشروب می خوردی، خیلی از دستم عصبانی شدی. تو بهش گفتی زیاده روی و می ترسم نکنه منو نبخشی. مردا وقتی این جور چیزا رو می بینن زود از پا می افتن و به اندازه ی حرفام که احمقانه و بی رحمانه س، الان غمگینم. فکر می کنم تو می دونی که حرفات بیش تر منو داغون می کنه. فیلیپ بهم گفت که وقتی تو رفتی، مثل خل ها شده بودم و راست می گفت.

دارم اینا رو بهت می گم؛ چون لازمه که بدونی در تلاشم که آدم بهتری شم. آه! واقعاً باورم نمی شه همچین حرفایی رو برات نوشتم؛ اما این واقعیه. تو باعث شدی که بخوام به یه آدم بهتر تبدیل شم. چند ساعت همین جا نشستم و به بطری ویسکی زل زدم و بعد همین پنج دقیقه ی پیش، بالاخره از جام بلند شدم و همه ی بطری رو تو سینک ظرف شویی خالی کردم. من مرد بهتری برات می شم، عزیزم. می خوام بهتر زندگی کنم و امیدوارم باعث افتخارت باشم. اگه همه ی فرصت های ما همین چند ساعت و چند دقیقه باشه، می خوام این توان رو داشته باشم که همه ی این خاطرات رو به وضوح به ذهنم بسپارم تا لحظه لحظه ی این خاطرات تو وجودم بمونه و اون وقتایی که ذهنم آشفته می شه، به شون فکر کنم.

اگه مجبوری، اونو به طرف خودت بکش عشقم؛ اما عاشقش نشو. خواهش می کنم، دوستش نداشته باش.

با خودپسندی

ب.

با خواندن آخرین خطوط نامه، چشمان جنیفر پر از اشک شد. دوستش نداشته باش. لطفاً بهش عشق نورز. حالا همه چیز کمی برایش واضح تر می شد. او درباره ی فاصله ی بین خودش و لورانس هیچ تصویری نکرده بود. این فاصله ی ایجاد شده، نتیجه ی این بود که خودش عاشق شخص دیگری بود. نامه های عاشقانه ای وجود داشت. این مرد به روشی خودش را به او نزدیک کرده بود که لورانس هرگز چنین راهی را بلد نبود. وقتی او یادداشت های آن مرد را می خواند، تنش لرزید و قلبش تندتر تپید. این کلمات را می فهمید؛ اما با وجود همه ی اطلاعاتی که به تازگی کسب کرده بود، هنوز یک حفره ی خالی در قلبش بود.

ذهنش پر از سؤالات جورواجور بود. یعنی این عشق بازی خیلی وقت بود که شروع شده بود؟ یا به تازگی عاشق شده بود؟ به دلیل حضور این مرد بود که نمی توانست از نظر فیزیکی با شوهرش ارتباط برقرار کند؟ و غیر قابل درک تر از همه ی این موارد، عاشق چه کسی بود؟ جنیفر دوباره هر سه نامه را با جدیت مرور کرد. بلکه بتواند ردی از این مرد عاشق پیدا کند. کسی به ذهنش

نمی‌رسید که اسمش با «ب» شروع شود و او بشناسد. جدای از بیل یا حسابدار شوهرش که اسمش برنارد بود. این‌را بدون هیچ تردیدی می‌دانست که هرگز با او هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای نداشته است. یعنی روزهایی که او در بیمارستان بود و اصلاً نمی‌دانست کیست و همه‌ی اطرافیانش برایش غریبه بودند، «ب» او را در بیمارستان دیده بود؟ یعنی الان از فاصله‌ی مشغول تماشا کردنش بود؟ منتظر بود تا یک جوری با او حرف بزند؟ آن مرد بالاخره جایی همان دوروبر بود. او کلید همه‌چیز را داشت.

هر روز که می‌گذشت، جنیفر سعی می‌کرد گذشته‌اش را تصور کند تا خودش را به خاطر بیاورد. این زن مرموز، یعنی جنیفر سابق، نامه‌هایش را کجا پنهان می‌کرد؟ سرنخ دیگری از بقیه‌ی رازهایش کجا بود؟ دوتا از نامه‌ها را لای کتاب پیدا کرده بود و آن یکی به‌ظرافت خاصی گلوله و در جورایی جاساز شده بود. همه‌ی آن‌ها جایی پنهان شده بودند که حتا به فکر شوهرش هم نمی‌رسید. جنیفر با خودش فکر کرد، پس من آدم باهوشی بوده‌م و بعد، با ناراحتی به این نتیجه رسید که: من دورو بوده‌م!

در یکی از قرارهای ناهار با مادرش در طبقه‌ی آخر جان لوئیس^{۲۱}، در حال سرو ساندویچ پرسید: «مامان وقتی تصادف کردم، کی پشت فرمون بود؟» مادرش به سرعت سرش را بلند کرد و به او زل زد. رستوران پر از مشتری بود. مملو از ساک‌های خرید و کت‌های سنگین. اتاق غذاخوری از صدای حرف‌زدن آدم‌ها و به‌هم خوردن قاشق و چنگال به ظروف چینی و سفالی حسابی شلوغ و پرسروصدا شده بود. قبل از این که مادرش جوابش را بدهد، نگاهی به دوروبرش انداخت. انگار این سؤال ویران‌کننده بود. «عزیزم. واقعاً لازمه که به ماجرا برگردیم؟»

جنیفر جرعه‌ای از چایش را سر کشید. «من واقعاً هیچی راجع به اون اتفاق نمی‌دونم. اگه بتونم همه‌چی رو کنار هم بچینم، قطعاً بهم کمک می‌کنه که یه چیزایی یادم بیاد.»
«تو تقریباً مرده بودی. من واقعا نمی‌خوام بهش فکر کنم.»

«ولی چه اتفاقی افتاد؟ من پشت فرمون بودم؟»

مادرش با بشقابش بازی‌بازی می‌کرد. «من چیزی یادم نیست.»

«واگه من پشت فرمون نبودم، سرراننده چه بلایی اومده؟»

«نمی‌دونم. از کجا باید بدونم؟ لورانس همیشه مراقب همه‌چی هست، مگه نه؟ فکر می‌کنم اون خیلی ناجور زخمی نشده. اگه به معالجه نیاز داشته، با اطمینان می‌تونم بگم لورانس هزینه‌ش رو پرداخت کرده.»

جنیفر به فکر راننده‌ای افتاد که وقتی از بیمارستان مرخص می‌شد، آن‌ها را به خانه برده بود: یک مرد خسته که حدوداً اواخر دهه‌ی شصت‌سالگی‌اش را می‌گذراند با یک سیبل مرتب و سری کاملاً بدون مو. به نظر نمی‌رسید که آن مرد آسیب دیده باشد یا اصلاً شبیه عاشقش نبود. مادرش باقی‌مانده‌ی ساندویچش را کنار گذاشت. «چرا نمی‌ری از خودش پرسی؟»

«می‌پرسم.» اما می‌دانست که قصد چنین کاری را نداشت.

«لورانس نمی‌خواه زیاد روی این مسائل متمرکز شم.»

«خب. مطمئنم که حق با شوهرته عزیزم. به‌نظر من بهتره که به حرفاش گوش کنی.»

«تو می‌دونی من داشتم کجا می‌رفتم؟»

پیرزن حالا مضطرب بود و از دست این همه سؤال‌پرسیدن، کلافه شده بود. «من نمی‌دونم. خرید، شاید می‌رفتی خرید. ببین، یه جایی تو جاده‌ی مری لبون تصادف کردی. فکر کنم زده بودی به یه اتوبوس یا یه اتوبوس زده بود بهت. هرچی که بود، واقعاً وحشتناک بود. جنی عزیزم. ما الان فقط می‌تونیم به بهبودی کامل تو فکر کنیم.»

مادرش ساکت شد و لباسش را طوری جمع کرد که جنیفر متوجه شد نباید سؤال جدیدی بپرسد.

در گوشه‌ای از فروشگاه، زنی که خودش را در یک ژاکت سبز پیچیده بود به چشمان مردی خیره شده بود که نیم‌رخش را با انگشت رسم می‌کرد. وقتی جنیفر نگاه کرد، زن نوک انگشت او را بین دندان‌هایش گرفت. این صمیمیت نه‌چندان مهم شوک خاصی به جنیفر وارد کرد. ظاهراً شخص دیگری متوجه‌ی این دو نفر نبود.

خانم وریندر با دستمال، دهانش را پاک کرد. «عزیزم الان واقعاً مشکل تو چیه؟ یه تصادف با ماشین بود دیگه. یه عالمه ماشین دیگه هست که می‌تونن از اینم خطرناک‌تر باشن. به نظر من نصف مردم نمی‌تونن تو جاده رانندگی کنن. نه مثل پدرت. اون یه راننده‌ی بااحتیاط بود.»

جنیفر اصلاً به مادرش گوش نمی داد. «به هر حال. تو دیگه الان حالت خوب شده، مگه نه؟ کلاً خوبی دیگه؟»

«خوبم.» جنیفر لبخند عمیقی به مادرش تحویل داد. «خیلی خوبم.»

این روزها دیگر وقتی جنیفر و لورانس عصرها برای نوشیدنی یا شام از خانه شان بیرون می رفتند، جنیفر با نگاهی دیگر به حلقه ی دوستان و آشنایان نگاه می کرد. وقتی یک مرد کمی بیش تر از حد معمول به او نگاه می کرد، جنیفر هم محتاطانه به او خیره می شد و به سختی می توانست نگاهش را از آن مرد بردارد. یعنی خودش بود؟ پشت این احوال پرسه گرم و صمیمی چیزی بود که من از آن بی خبرم؟ آن لبخند معنی خاصی داشت؟

سه مرد بودند که جنیفر به آن ها مشکوک بود. البته اگر «ب» اول یک اسم مستعار بود. یکی از آن ها جک آموری مجرد بود. مدیر شرکت لوازم یدکی موتور که هر وقت یکدیگر را می دیدند، از روی خودنمایی هر بار دست جنیفر را می بوسید؛ اما معمولاً همیشه وقتی این کار را می کرد به لورانس چشمک می زد و جنیفر فکر نمی کرد که این مرد گزینه ی مناسبی باشد.

نفر بعدی رگی کارپنتر بود، پسرعموی یونی که هرازگاهی در مهمانی های شام همراهی شان می کرد. با موهای مشکی و چشمانی شوخ و خسته. البته این مرد از نویسنده ی نامه ای که جنیفر تصور می کرد، جوان تر بود؛ اما از نظر خودش واقعاً بامزه و خوش تیپ بود و ظاهراً هر وقت که لورانس نبود، جایی کنار جنیفر برای خودش پیدا می کرد.

و البته آخرین گزینه هم بیل بود. بیل که همیشه طوری جوک می گفت که انگار تنها منتظر تأیید جنیفر بود که با خنده ی بلند، حتا در مقابل چشمان ویولت، او را تحسین کند. قطعاً او نظری به جنیفر داشت؛ اما یعنی خودش هم احساس خاصی به بیل داشت؟

جنیفر بیش تر به ظاهرش می رسید. به طور مرتب به آرایشگاه می رفت. چند دست لباس جدید خرید و کمی پر حرف تر شد. تا جایی که یونی با تأیید به او گفته بود: «بیش تر مثل قبل شدی.» هفته های اول بعد از تصادف، تا مدت ها خودش را پشت دوستان خانمش پنهان کرده بود؛ حالا دیگر سؤال می پرسید و با احترام آن ها را امتحان می کرد؛ اما همه ی این کارهایش را با برنامه ریزی

انجام می داد. درواقع دنبال راهی یا سرنخی برای همه‌ی سؤالاتی بود که در ذهنش داشت. هرازگاهی که سرنخی در صحبت‌هایش با دوستان و آشنایان پیدا می کرد، پیشنهاد ویسکی می داد. بعد به چهره‌ی مردها خیره می شد که شاید نشانه‌ای از آشنایی در رفتارشان پیدا کند؛ اما از آن جا که همیشه در مهمانی‌ها لورانس همراهش بود، فکر می کرد حتا اگر نقشه‌اش گرفته باشد و او شخص مورد نظر را پیدا کرده باشد، با حضور شوهرش، کسی نمی‌تواند به او نزدیک شود. اگر شوهرش متوجه‌ی کشش خاصی در صحبت‌هایش با دوستان‌شان می شد، اصلاً چیزی نمی‌گفت. کلاً لورانس خیلی روی چیزی حساسیت نشان نمی‌داد. از آن شی هم که با هم بحث کرده بودند، دیگر لورانس از نظر فیزیکی به جنیفر نزدیک نشده بود. رفتارش مؤدبانه بود؛ اما فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. جنیفر می‌دانست بابت کاری که کرده بود، خودش ناراحت‌تر بود؛ اما واقعاً دلش می‌خواست از این دنیای آرام و شخصی نهایت لذت را ببرد تا دوباره بتواند رد مسائل پنهانی خودش را بگیرد و آن عشق رمانتیک را پیدا کند و خودش را در چشمان مردی که عاشقانه ستایشش می‌کرد، ببیند. به خودش می‌گفت، یک جایی، همین نزدیکی‌ها، «ب» هنوز بیرون است و منتظر.

«این‌ا برای امضاست و روی قفسه‌ی بایگانی چند هدیه‌ست که صبح رسیده. یه بطری شامپاین از سیتروئن اومده. یه سبد بزرگ از طرف گروه سیمان پیتربرو و یه جعبه شکلات از طرف حسابدارتون. می‌دونم که شکلات مغزدار نرم دوست ندارین. پس اگه اشکالی نداره، توی دفتر بگردونم. می‌دونم آلیس مکزینسکی^{۲۲} عاشقه‌ی فوندانته^{۲۳}.»

لورانس سرش را بلند نکرد: «مشکلی نیست.» مویرا متوجه شد که آقای استرلینگ اصلاً حواسش به هدایای کریسمس نبود.

«و امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشه برای کریسمس یه سری کارای تزئیناتی انجام بدم. شما باید تصمیم بگیرین که مهمونی همین جا باشه یا تو رستوران. الان که شرکت بزرگ‌تر شده، گفتم هدایا رو بذارن رو بوفه‌ها.»

«خوبه. حالا مراسم کی هست؟»

«بیست و سوم. بعد از این که کار روزانه‌مون رو تموم کردیم، که می‌شه جمعه. قبل از این که همکارا برن خونه.»

«آره.»

چرا او آن قدر پریشان بود؟ آن قدر احساس تیره‌روزی می‌کرد؟ تجارت هرگز بهتر از این نبود. تعداد زیادی سفارش و تقاضا برای محصولات‌شان داشتند. حتا روزنامه‌های معمولی هم این جریان را پیش‌بینی کرده بودند. آسمی مینرال^{۲۴} و ماینینگ^{۲۵} یکی از بهترین و بالاترین برکه‌های ترازنامه را در کشور داشتند. خیلی وقت بود دیگر از آن نامه‌های مشکل‌ساز هم خبری نبود و آن‌هایی هم که قبلاً به دست منشی رسیده بود، همان‌طور مانده بود و اصلاً به دست رییس نرسیده بود. همان‌جا در کشوی اول میز کار مویرا دست نخورده بود.

«البته فکر کردم شاید شما دوست داشته باشید...»

لورانس ناگهان نگاهش را به سمت صدایی بیرون از اتاق برد و مویرا برگشت تا ببیند که رییس‌اش به کجا نگاه می‌کند. جنیفر بود که در دفتر راه می‌رفت. موهایش موج‌های معصومانه داشت. گل کوچکی روی کلاهی بود که سرش گذاشته بود. رنگ کلاه و کفشش با هم ست بودند. او این‌جا چکار می‌کرد؟ خانم استرلینگ طوری به دوروبرش نگاه کرد که انگار دنبال کسی می‌گشت و بعد آقای استیونس، از دفتر حسابداری به‌طرفش رفت. دستش را به‌طرف او دراز کرد. با هم دست دادند. مختصر با هم حرف زدند و بعد راه افتادند سمت دفتر، جایی که مویرا و آقای استرلینگ ایستاده بودند. خانم استرلینگ برای احوال‌پرسی دستش را دراز کرد.

دست مویرا بی‌اختیار به‌طرف موهایش رفت. بعضی زن‌ها همیشه طوری به نظر می‌رسند که انگار همین الان از عکس جلد مجله بیرون آمده‌اند و جنیفر استرلینگ دقیقاً یکی از همان زن‌ها بود. البته برای مویرا مهم نبود. او ترجیح می‌داد همه‌ی حواسش را جمع‌کار و موفقیت‌های چشم‌گیرش کند؛ اما این کار سخت می‌شد، وقتی زنی پا به دفتر می‌گذاشت که پوستش از هوای سرد بیرون برافروخته بود و در گوش‌هایش یک جفت گوشواره‌ی الماس برق می‌زد. او دقیقاً مثل یک اسباب‌بازی گران‌قیمت بود.

مویرا مؤدبانه گفت: «خانم استرلینگ.»

جنیفر گفت: «سلام.»

«چه افتخار غیرمنتظره‌ای نصیب ما شده.» آقای استرلینگ بلند شد تا به او خوشامد بگوید. هر چند رفتارشان ناشیانه بود؛ اما خرسندی مخفیانه‌ای هم در خود داشت. مانند دانشجویی که کسی دوستش ندارد و دلبر کلاس به او نزدیک می‌شود.

«می‌خواین من برم؟» مویرا حس خوبی نداشت که بین آن دو ایستاده بود. «یه مقدار فرم برای پرکردن دارم که می‌تونم...»

«اوه. نه. به خاطر من نرو. من یه دقیقه پیش تر نمی‌مونم.» جنیفر این‌را گفت و به طرف شوهرش برگشت. «من از این جا رد می‌شدم. گفتم یه سری بهت بزنم، ببینم امشب به‌موقع می‌آی یا کارت طول می‌کشه. اگه دیر می‌آی که من احتمالاً برم پیش هریسون‌ها. اونا امشب شراب می‌گیرن.»

«من... آره. تو خودت برو. اگه کارم زودتر تموم شد، می‌بینمت.»

جنیفر گفت: «خوبه پس.»

بوی عطر نینا ریچی جنیفر، دفتر را پر کرد. مویرا هفته‌ی گذشته در دی. اچ. اوانس همین عطر را امتحان کرده بود، اما با خودش فکر کرده بود قیمتش کمی گران است، ولی حالا پشیمان بود که چرا آن‌را نخریده بود.

«همه‌ی سعی‌مو می‌کنم که خیلی دیر نرسم.»

انگار خانم استرلینگ برای رفتن عجله‌ای نداشت. جلوی میز شوهرش ایستاده بود؛ اما ظاهراً بیش‌تر خودِ دفتر نظرش را جلب کرده بود یا حتا مردانی که در آن دفتر کار می‌کردند. با تمرکز خاصی همه‌چیز را از نظر می‌گذراند. طوری بود که انگار تا آن لحظه در چنین مکانی حضور نداشته بود.

شوهرش گفت: «از آخرین باری که این‌جا بودی خیلی می‌گذره.»

سری تکان داد: «آره. فکر کنم همین‌طوره.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

بعد ناگهان با صدای بلند پرسید: «اوه. اسم راننده‌ها ت چیه؟»

لورانس با اخم پرسید: «راننده‌های من؟»

جنیفر شانه‌ای بالا انداخت. «فکر کردم شاید بخوای بین خریدهام، برای راننده‌ها هم یه چیزایی برای کریسمس بخرم.»

لورانس که ظاهراً نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد، گفت: «هدیه‌ی کریسمس؟»

«خب. اریک از قدیمی‌هاست. خیلی وقته با من کار می‌کنه. معمولاً براش یه بطری کنیاک می‌خرم. فکر کنم بیست سال گذشته، فقط همینو براش خریدم. سالیمن رو تو شرایط عجیبی استخدام

کردیم. شرایط خاص خودشو داره. کلاً با الکل مخالفه. بنابراین همیشه یه پولی به عنوان هدیه می‌ذارم رو دست‌مزدش. فکر نکنم این چیزی باشه که نگرانش باشی.»

خانم استرلینگ به طرز عجیبی ناامید به نظر رسید. در نهایت درحالی که کیفش را جلویش گرفت، گفت: «خب من دوست داشتم کمک کنم. من کنیاک رو می خرم.»
لورانس گفت: «این... به فکر بودنت رو می رسونه.»

جنیفر نگاهی به دورتادور دفتر انداخت و دوباره به طرف آن ها برگشت. «به هر حال، فکر می کنم سرتون باید خیلی شلوغ باشه. همون طور که گفتم فقط فکر کردم یه لحظه پیام تو و یه سری بزنم. از دیدن تون خوشحال شدم خانم...» لبخند روی لبش محو شد.

مویرا از نادیده گرفتن های معمول زن ها زخم خورده بود. در پنج سال گذشته، آن ها چند بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند و او حتا زحمت به خاطر سپردن اسم مویرا را به خودش نداده بود.
وقتی سکوت آزاردهنده شد، آقای استرلینگ واکنش نشان داد: «مویرا.»
«بله، مویرا. البته. بازم از دیدنت خوشحال شدم.»

«الان برمی گردم.» مویرا، آقای استرلینگ را نگاه کرد که همسرش را به طرف در هدایت می کرد.

چند کلمه ی دیگر با هم حرف زدند و بعد خانم استرلینگ با دست هایی که در دستکش بود، بای بای کرد و رفت.

منشی نفس عمیقی کشید و سعی کرد به روی خودش نیاورد. آقای استرلینگ همین طور که همسرش از ساختمان خارج می شد، بدون حرکت همان جا ایستاده بود.

مویرا تقریباً قبل از این که بداند چکار می کند از دفتر بیرون آمد و به سرعت پشت میز کارش نشست. کلیدی از داخل جیبش درآورد و یکی از کتوهای را که قفل بود، باز کرد. بین کاغذهای مختلف و نامه های رسیده، چرخید و همان را که می خواست، پیدا کرد. قبل از این که آقای استرلینگ برگردد، دوباره به دفترش برگشت.

آقای استرلینگ در را پشت سر خودش بست و جوری از دیوار شیشه ای به بیرون نگاه کرد که انگار انتظار داشت زنش برگردد. به نظر می رسید آرام شده بود. کمی راحت تر بود. در حال نشستن گفت: «خب، داشتی درباره ی مهمونی اداره حرف می زدی. یه برنامه ی خوبم چیده بودی.» لبخندی روی لبانش بود.

نفس مویرا در سینه اش جمع شد. قبل از این که بتواند به طور معمولی حرف بزند، آب دهانش را قورت داد. «آقای استرلینگ، درواقع یه مسأله ی دیگه هست.»

استرلینگ نامه‌ای درآورد و آماده‌ی امضا کردنش شد. «اوه. خب. چیه؟»

«این نامه دو روز پیش رسید.» و پاکتی را که دستخطی رویش داشت به او داد. «به همون صندوق پستی که خودتون گفته بودین.» وقتی استرلینگ چیزی نگفت. مویرا اضافه کرد. «همون طور که خواسته بودین حواسم بهش بود.»

استرلینگ به نامه خیره شد و بعد سرش را به طرف منشی بالا آورد. رنگ صورتش چنان پریده بود که مویرا ترسید رییس‌اش پس بیفتد. «مطمئنی؟ نمی‌تونه درست باشه.»
«اما...»

«شاید شماره رو اشتباه رفتی.»

«مطمئنم که صندوق پستی درست رو رفتم. شماره‌ی سیزده. از اسم خانم استرلینگ استفاده کردم. همون طور که خودتون... پیشنهاد کرده بودین.»

استرلینگ پاکت را پاره کرد. بعد روی میز کارش خم شد و چند خط اول نامه را خواند. مویرا آن طرف میز ایستاده بود. اصلاً نمی‌خواست کنجکاو به نظر برسد. می‌دانست که جو اتاق متشنج شده بود. از قبل راجع به کاری که کرده بود نگران بود.

وقتی استرلینگ دوباره سرش را بلند کرد، انگار چند سال پیر شده بود. گلوش را صاف کرد، بعد برگه‌ی کاغذ را مچاله کرد و آن را با عصبانیت پرت کرد توی سطل زباله‌ی زیر میز. ظاهرش از شدت عصبانیت وحشی شده بود. «این باید تو سیستم پستی گم شده باشه. هیچ‌کی نباید درباره‌ی این نامه چیزی بفهمه و بویی ببره. فهمیدی چی گفتم؟»

مویرا یک قدم به عقب برداشت. «بله. البته آقای استرلینگ.»

«اون صندوق پستی رو ببند.»

«الان؟ من هنوز دارم به گزارش‌ها رسیدگی...»

«امروز بعدازظهر. هرچی که لازمه انجام بده. فقط اونو ببند. فهمیدی چی گفتم؟»

«بله آقای استرلینگ.» مویرا پوشه‌هایش را زیر بغلش گذاشت و فوری از دفتر خارج شد. کیف‌دستی و کتش را برداشت و آماده شد که به اداره‌ی پست برود.

جنیفر تصمیم داشت به خانه برود. دفت‌ر رفتنش بی‌فایده بود و هیچ نتیجه‌ای جز خستگی نداشت. باران داشت شروع می‌شد و مردم در پیاده‌روها، با یقه‌های بالا کشیده و سرهای روبه‌پایین، با عجله در حرکت بودند؛ اما همان‌طور که در پله‌های محل کار شوهرش ایستاده بود، می‌دانست که دلش نمی‌خواست به آن خانه‌ی ساکت برگردد.

روی لبه‌ی پیاده‌رو رفت و یک تاکسی صدا زد. آن‌قدر دست تکان داد تا بالاخره یک تاکسی زردرنگ به طرفش آمد و ایستاد. جنیفر سوار شد. قطره‌های باران را از روی کت قرمزش کنار زد. «شما آدرس جایی به نام آلبرتوز رو بلدین؟» وقتی این سؤال را می‌پرسید، راننده به عقب خم شده بود.

«کدوم قسمت لندنه؟»

«شرمندم، نمی‌دونم. فکر می‌کردم شما باید بدونین.»

راننده اخم کرد. «یه کلوب آلبرتوز تو مایفر هست. می‌تونم شما رو ببرم اون‌جا؛ اما مطمئن نیستم الان باز باشه یا نه.»

جنی درحالی‌که به صندلی عقب تکیه می‌زد به راننده جواب داد: «خوبه.»

فقط یک ربع طول کشید تا به آن‌جا برسند. تاکسی متوقف شد و راننده به آن‌طرف جاده اشاره کرد. «این تنها آلبرتوزیه که می‌شناسم.» و اضافه کرد: «و فکر نمی‌کنم جای مناسبی برای شما باشه خانم.»

جنیفر با آستینش بخار شیشه را پاک کرد و به بیرون نگاه کرد. نرده‌های آهنی دورتادور ورودی زیرزمین را گرفته بود. پله‌ها از بیرون قابل رؤیت نبود. یک تابلوی خیلی معمولی جلوی درآویزان بود که اسم بار رویش حک شده بود و دو درخت سرخس کثیف و خیس، در دو گلدان بزرگ بود که دو طرف درب ورودی گذاشته شده بودند.

«آینه؟»

«فكر مي كنين آدرس درست باشه؟»

جنيفر لبخند زد. «خب. به زودي متوجه مي شم.»

کرایه‌ی تاکسی را حساب کرد و در پیاده‌رو، زیر باران ایستاد. در نیمه‌باز بود. یعنی با یک سطل آشغال، در را باز نگه داشتند. به محض این که وارد شد، از هر طرف بوی الکل، عرق، ادکلن و سیگار به مشامش خورد. کمی منتظر شد تا چشمش به نور ضعیف داخل ساختمان عادت کند. سمت چپش یک رختکن خالی بود و یک کانتینر که چیزی پشتش نبود جز یک بطری شراب و یک دسته کلید که روی کانتینر گذاشته شده بود. وارد راهرویی باریک شد و دری دولنگه را باز کرد که ناگهان وارد اتاقی خالی شد که خیلی هم بزرگ بود. صندلی‌ها دورتادور میزها، آن هم جلوی سن، انباشته شده بودند. بین آن صندلی‌ها یک پیرزن درحالی که جاروبرقی را دنبال خودش می‌کشید، حرکت می‌کرد و هرازگاهی از سر نارضایتی، با خودش غر می‌زد. یکی از دیوارها قفسه‌ی یک بار بود. پشت آن بار زنی درحالی که سیگار می‌کشید با مردی که داشت قفسه‌ها را چراغانی می‌کرد، حرف می‌زد. «یه لحظه صبر کن.» زن این را گفت و به جنیفر نگاه کرد. «عزیزم. می‌تونم کمکت کنم؟»

جنیفر حس می‌کرد آن زن با نگاهش در حال ارزیابی او بود. نگاهش اصلاً دوستانه نبود.

«بار بازه؟»

«به نظرت این جا بازه الان؟»

جنیفر ناگهان خجالت کشید و کیفش را جلوی شکمش گرفت. «اوه شرمنده. یه وقت دیگه مزاحم می‌شم.»

مرد درحالی که خودش را مرتب می‌کرد، گفت: «چی می‌خواستین خانم؟» موهای براق مشکی‌ای داشت و چهره‌اش رنگ‌پریده بود. پوستش چنان پف کرده بود که حکایت از الکل بسیار زیاد و هوای تازه‌ی کم می‌کرد.

جنیفر به او نگاه کرد. به این فکر افتاد که هیچ کورسویی از آشنایی با این مرد، در ذهنش روشن می‌شد یا نه. پرسید: «شما... شما تا حالا منو این جا دیده بودین؟»

مرد با خوش‌رویی ملایمی گفت: «نه، اگه بخواین ندیده باشم.»

زن سرش را کج کرد. «ما این جا حافظه‌ی خیلی خوبی برای چهره‌ی آدم‌ها نداریم.»

جنیفر چند قدمی به طرف بار برداشت. «شما کسی به اسم فیلیپ می شناسین؟»

زن پرسید: «تو کی هستی؟»

«من، اصلاً مهم نیست.»

«چرا دنبال فیلیپی؟»

چهره‌های‌شان جدی شده بود. جنیفر توضیح داد: «ما یه دوست مشترک داریم.»

«پس دوستت باید بهت گفته باشه که پیدا کردن فیلیپ یه مقدار سخته.»

جنیفر لبانش را گاز گرفت. به این فکر می کرد چطور باید به این دو نفر توضیح معقولانه‌ای بدهد. «اون. کسی نیست که من ارتباط زیادی باهاش داشته باشم...»

«اون مُرده خانم.»

«چی؟»

«فیلیپ مُرده. این جا رو مدیریت جدید می گردونه. همه جور آدمی اومدن این پایین و گفتن این قدر و اون قدر رو ازش طلب داشتن و می تونم به تون بگم که چیزی از من گیرتون نمی آد.»

«من که نیومدم این جا تا...»

«مگه این که بتونی امضای فیلیپ روی یه سند بدهکاری بهم نشون بدی. وگرنه هیچی گیرت نمی آد.» حالا دیگر آن زن از نزدیک به لباس‌های جنیفر و جواهراتش خیره شده بود و جوری به او

پوزخند می زد که انگار فهمیده بود او چرا این جاست. به حالت تند و زننده‌ای گفت: «خونواده‌ش املاک و داراییش رو می گیرن. هر چیزی که مونده باشه که البته شامل زنش هم می شه.»

جنیفر با خودنمایی گفت: «شخصاً هیچ کاری با آقای فیلیپ ندارم. تسلیت می گم.» با سریع ترین حالت ممکن از آن جا بیرون آمد و خود را به نور خاکستری روز رساند.

مویرا آن قدر داخل جعبه‌ی دکوری‌ها را گشت تا بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. بعد هر چیزی را که داخلش بود، مرتب کرد. دو پولک را به اطراف هر در سنجاق زد. یک ساعتی روی صندلی، پشت میز کارش نشست تا دوباره آن زنجیره‌ی کاغذی را به هم وصل کند. همان‌هایی که در طول سال جمع کرده بودند. بعد آن‌ها را به شکل تاج گل، بالای میز چسب زد. روی همه‌ی دیوارها را با کاغذهای رنگی تزئین کرده بود و تمام کارت‌های تبریک را که از طرف شرکای تجاری‌شان ارسال شده بود، همان‌جا نصب کرده بود. روی لامپ پر از زرورق‌هایی از جنس فویل بود. مویرا طوری آن‌ها را تنظیم کرده بود که در معرض خطر سوختن نباشند. بیرون، دیگر هوا تاریک شده بود. چراغ‌های سدیمی دو طرف خیابان یکی‌یکی روشن شده بودند. همان‌طور که همیشه اتفاق می‌افتاد. طبق روال کارمندان آسمی مینرال و ماینینگ لندن در حال خارج شدن از دفتر بودند. اول فیلس و الیس، همان تایپیست‌هایی که همیشه رأس ساعت پنج آماده‌ی رفتن بودند. درحالی‌که هنگام ورود به دفتر و کارت‌زدن اصلاً وقت‌شناس نبودند. بعد از قسمت حسابداران، دیوید مارتون^{۳۶} و کمی بعد از او، استیونس که باید همیشه قبل از رفتن به خانه، می‌رفت بار و یک گوشه می‌نشست و چند پیک ویسکی می‌زد. بقیه‌ی همکاران هم گروهی و دوتا دوتا، درحالی‌که خودشان را با شال و کلاه پیچیده بودند از پشت میزهای‌شان بلند می‌شدند و همین‌طور که از جلوی دفتر آقای استرلینگ رد می‌شدند، دستی هم برای مویرا تکان می‌دادند و خداحافظی می‌کردند. فیلیسیتی هاروود، مسئول فیش‌های حقوقی شرکت، فقط یک ایستگاه با خانه‌ی مویرا در استریت هام فاصله داشت؛ اما حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد، پیشنهاد کند که با یک اتوبوس به خانه بروند. همان اوایل وقتی فیلیسیتی در ماه می استخدام شد، مویرا با خودش فکر کرد که چقدر خوب است در مسیر خانه یکی را داشته باشد که با او حرف بزند. زنی که بتواند با او نظراتی در مورد رویدادهای روزانه‌ی مشترک خیابان مه‌آلود ۱۵۹ ردوبدل کند و از دستور پخت بگوید؛ اما فیلیسیتی، هر روز غروب بدون هیچ نگاهی به پشت سرش به خانه می‌رفت. یکبار به‌طور اتفاقی مویرا و فیلیسیتی در یک اتوبوس سوار شده بودند؛ ولی بیش‌تر مسیر فیلیسیتی سرش را در یک رمان فرو برد. با این‌که مویرا تقریباً مطمئن بود که او می‌دانست فقط دو صندلی پشت سرش نشسته بود.

آقای استرلینگ ساعت یک‌ربع به‌هفت رفت. او تمام بعدازظهر بی‌قرار بود و اصلاً حواسش به کار نبود. به مدیر کارخانه زنگ زد تا خبر بدهد که حالش خوب نیست و جلسه‌ی ساعت چهار را لغو کرد. وقتی مویرا از اداره‌ی پست برگشت، آقای استرلینگ طوری به او زل زده بود که گویی منتظر بود تا مطمئن شود آن‌چه را که خواسته بود، انجام داده است و بعد دوباره به سر کارش برگشت. مویرا دو میز دیگر به گوشه‌ی سالن، کنار میز حسابدارها اضافه کرد. روی میزها را با رومیزی‌های تزئین‌شده، پوشاند و روی لبه‌های‌شان را با پولک و کاغذهای رنگی تزئین کرد. برای ده روز آینده

این میزها بوفه‌ی هدایا می‌شد. در این اثنا، داشتن یک جای مناسب برای هدایایی که از طرف فروشنده‌ها و همکاران می‌رسید، واقعاً غنیمت بود و صندوق پست کریسمس هم همچنان برای تبریک‌های فصلی به‌اندازه‌ی کافی جا داشت.

ساعت حوالی هشت بود که کارهای مویرا تمام شد. مویرا نگاهی کلی به همه‌جای آن دفتر خالی انداخت که حالا با کاغذهای رنگی که خودش درست کرده بود، برق می‌زد و چهره‌ی همکارانش را تصور کرد که وقتی صبح وارد دفتر می‌شدند، چه لذتی می‌بردند.

مویرا بابت این کارهای تزئیناتی پولی نمی‌گرفت؛ اما همین کارهای کوچک اضافی، باعث تفاوت می‌شد. بقیه‌ی منشی‌ها شغل دستیار شخصی را چیزی بیش‌تر از تایپ نامه‌های شخصی و داشتن گوشه‌چشمی به بایگانی‌ها نمی‌دیدند. این نقش خیلی بیش‌تر از این کارها بود. فقط این نبود که دفتر به‌آرامی و بدون اشکال اداره شود. بلکه باید افرادی که در آن بودند خود را جزیی از آن می‌دانستند... درواقع مثل یک خانواده. صندوق ویژه‌ی کریسمس و تزئیناتی زیبا، چیزهایی بودند که در نهایت همه‌ی همکاران را دور هم جمع می‌کرد و این‌جا را به مکانی تبدیل می‌کرد که همه منتظر رسیدن سال نو می‌شدند.

درخت کریسمس کوچکی که مویرا ترتیبش را در گوشه‌ی دفتر داده بود، باعث شده بود فضا زیباتر به نظر برسد. داشتن درخت در خانه لطفی نداشت. حالا که کسی جز او نبود تا ببیندش. این‌جا آدم‌های بیش‌تری از دیدنش لذت می‌بردند و اگر اتفاقی کسی درباره‌ی فرشته‌ی زیبای بالای درخت یا آن حباب‌هایی که با کریستال‌های یخ‌زده، روی درخت گذاشته شده بود نظری می‌داد، مویرا می‌گفت که این‌ها، تزئینات مورد علاقه‌ی مادرش بودند.

مویرا کتش را برداشت. همه‌ی وسایلش را جمع کرد. شال‌گردنش را گره زد و مداد و خودکارش را مرتب روی میز گذاشت تا برای فردا صبح آماده باشد. کلیدبه‌دست به دفتر آقای استرلینگ رفت که در را قفل کند و بعد با نگاهی به در فوری وارد اتاق شد و به‌سمت سطل زباله‌ای رفت که زیر میز رییس‌اش بود.

لحظه‌ای طول نکشید تا نامه‌ی دست‌نوشته را پیدا کند. قبل از این‌که آن را بیرون بکشد، کاملاً مردد بود و دیوار شیشه‌ای را دوباره چک کرد تا مطمئن شود آن‌جا تنهاست. کاغذ مچاله‌شده را روی

میز کار رییس‌اش صاف کرد و شروع به خواندنش کرد.

خیلی خیلی بی حرکت همان جا ایستاد.

بعد دوباره نامه را خواند.

ساعتِ بیرون، هشت را اعلام کرد. مویرا با صدای زنگ، از جایش پرید و دفتر آقای استرلینگ را ترک کرد. سطل کاغذباطله‌ها را بیرون گذاشت تا نظافت‌چی‌ها، آن را خالی کنند و در را قفل کرد.

نامه را در پایین‌ترین کشوی میز کارش گذاشت. کشور را قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت.

برای اولین بار، انگار رسیدن اتوبوس به استریت هام زمانی نبرد. ذهن مویرا پارکر پر از افکار ناخوشایند بود.

آن‌ها هر روز همدیگر را می‌دیدند. در کافه‌های آفتاب‌گیر می‌نشستند یا با دایملر کوچک جنیفر به طرف تپه‌های سوزان می‌راندند تا در جاهایی غذایی بخورند که بدون نگرانی یا احتیاط انتخاب کرده بودند. جنیفر از دوران بچگی در همپشایر و ایتون پلیس^{۳۷}، اسب‌های پونی، مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌اش و دنیای کوچک راحتی که زندگی‌اش را تا قبل از ازدواج ساخته بود، برای آنتونی توضیح داد. جنیفر به او گفت که چطور حتا در دوازده‌سالگی احساس خفگی می‌کرد و می‌دانست به دنیای بزرگ‌تری نیاز دارد و این که هرگز به ذهنش هم نمی‌رسید که امتداد گسترده‌ی ریویرا، می‌تواند همان حلقه‌های اجتماعی محدود و زیر نظر را داشته باشد که پشت سر گذاشته بود.

به آنتونی از پسری در روستای‌شان گفت که وقتی پانزده‌ساله بود، عاشقش شده بود و وقتی پدرش به رابطه‌شان پی برده بود، چطور جنیفر را به ساختمان دورافتاده‌ای برده و به کمر بند بسته بود. «به خاطر عاشق شدن؟» جنیفر داستان را با خونسردی تعریف کرد و آنتونی هم تلاش کرد تا ناراحت شدنش از آن را پنهان کند. «چون عاشق یه آدم اشتباهی شده بودم. اوه. فکر کنم کنترل کردنم هم سخت بود. بهم گفتن باعث بی‌آبرویی همه‌ی خانواده شدم. بهم گفتن اصلاً درک اخلاقی درستی ندارم و اگه مراقب خودم نباشم، هیچ آدم نجیبی نمی‌آد باهام ازدواج کنه.» بدون شوخ‌طبعی خندید: «البته، این واقعیت که پدرم سال‌های سال یه معشوقه داشت، یه موضوع جدا بود.»

«و بالاخره سروکله‌ی لورانس پیدا شد.»

جنیفر مؤدبانه به آنتونی لبخند زد. «آره. خوش شانس نبودم؟»

نحوه‌ی حرف زدن آنتونی با جنیفر مثل کسی بود که در کابین قطاری نشسته بود و رازهای زندگی‌اش را به مسافر دیگر داخل کابین می‌گفت. صمیمیتی سبک‌بار، برخاسته از این درک ناگفته که آن‌ها احتمال نداشت دوباره یکدیگر را ببینند. آنتونی هم از تصدی سه‌ساله‌اش به عنوان خبرنگار نشنال سنترال افریقا حرف زد. این که چطور این فرصت شغلی عالی باعث شد آن ازدواج ناموفق را تقریباً از خاطر ببرد؛ اما نتوانست با نیروی درونی خودش کنار بیاید و آن‌طور که باید از عهده‌ی بی‌رحمی آن‌چه که می‌دید، برآید. اولین قدم‌های کنگو برای استقلال منجر به مرگ هزاران آدم

بی‌گناه شده بود. به خودش که آمده بود، دیده بود چندین شب را در کلوب خبرنگاران خارجی لئوپولدویل گذرانده و خودش را از مصرف زیاد ویسکی یا بدتر از آن، شراب خرما بیهوش کرده بود. تا این که ترکیب ترس از آن چه دیده بود و تقلای نجات از تب زرد تقریباً کارش را ساخته بود. درحالی که تلاش می‌کرد تن صدای آرام جنیفر را تقلید کند، گفت: «چیزی تو مایه‌های ازکارافتاده بودم. البته، هیچ کس ان قدر بی‌ادب نبود که به زبون بیاره. اونا تب زرد رو بهونه کردن و مصرانه ازم خواستن که دیگه برنگردم.»

«بوت بیچاره!»

«آره. بیچاره من! مخصوصاً که این یه دلیل دیگه شد تا همسر سابقم بهونه‌ی جدیدی دستش بیاد تا نذاره پسر رو ببینم.»
«و اگه من اون جا بودم، حتماً به این فکر می‌کردم پای یه سری خیانت‌های زناشویی در میون بوده.» جنیفر دستش را روی دست آنتونی گذاشت. «واقعاً متأسفم. دارم سربه‌سرت می‌ذارم. اصلاً نمی‌خواستم حرفای ناجور بزنم.»

«حوصله تو سر می‌برم؟»

«برعکس. معمولاً پیش نمی‌آد که وقتم رو صرف مردی کنم که واقعاً بخواد با من حرف بزنه.»

آنتونی با جنیفر الکل ننوشید و دیگه اصلاً دلش الکل نمی‌خواست. چالشی که جنیفر مطرح کرده بود، به‌اندازه‌ی کافی جایگزین الکل شده بود و به‌علاوه ترجیح می‌داد وقتی با جنیفر بود، کنترل خودش را داشته باشد. از آخرین ماه‌های بودن در افریقا حرف کمی زده بود. از آن چه ممکن بود آشکار کند ترسیده بود. از ضعفی که ممکن بود عیان کند؛ اما حالا می‌خواست حرف بزند. وقتی برای جنیفر حرف می‌زد و او گوش می‌کرد، از حرف‌زدن لذت می‌برد؛ چون طوری نگاهش می‌کرد که گویی بعد از شنیدن این حرف‌ها، نظرش درباره‌ی او تغییر نمی‌کرد. طوری که مطمئن بود بعدها از این گفته‌ها بر علیه خودش استفاده نمی‌کرد.

جنیفر پرسید: «وقتی اونا از مشکل باخبر شن، چه اتفاقی برای خبرنگارای جنگ می‌افته؟»

آنتونی جواب داد: «اونا رو بازنشست می‌کنن. البته از خبرگزاری خارجی و یه کار تو اتاق خبر به‌شون می‌دن. یه گوشه می‌شینن و همه رو با داستان‌های روزای درخشان‌شون خسته می‌کنن. یا

ان قدر تو منطقه می مونی تا کشته شی.»

«و تو از کدوماشونی؟»

آنتونی سرش را بالا آورد و به جنیفر نگاه کرد: «نمی دونم. من هنوز از درد سر دل زده نشدم.»

او به راحتی در ریتم ملایم ریویرا غرق شده بود. ناهارهای طولانی، گشت زنی ها، حرف زدن های بی پایان با کسی که آشنایی محدودی با او داشت. صبح های خیلی زود به پیاده روی های طولانی می رفت. در حالی که قبلاً دنیا برایش وجود نداشت. حالا دیگر از هوای کنار دریا لذت می برد. دیگر به خاطر کم خوابی، کج خلقی نمی کرد و احوال پرسی دوستانه ی اطرافیان حسایی اخلاقی را خوب کرده بود. احساس راحتی می کرد. چیزی که سال ها بود، تجربه نکرده بود. از تلگرام های تهدید آمیز دان که اگر به زودی کار مفیدی نکند، عواقبش به گردن خودش است، طفره می رفت.

آنتونی پرسیده بود: «از پروفایل خوش نیومد؟»

«خوب بود؛ ولی این مربوط به بخش تجاری سه شنبه ی گذشته می شه و حسابدارها می خوان بدونن این چهار روز بعد از نوشتن اون، برای چی داری هزینه می تراشی.»

جنیفر، آنتونی را به مونت کارلو^{۲۸} برد. با ماشین آن پیچ های خطرناک کوهستان را دور زدند. در حالی که آنتونی به دستان باریک و بلند او که محکم روی فرمان بود، نگاه می کرد و تصور می کرد که هر انگشت را با احترام بسیار در دهانش بگذارد. جنیفر، آنتونی را به کازینو برد و کاری کرد احساس خدایی کند، وقتی چند پوند ناقابل را در قمار، مقدار زیادی شراب تبدیل کرد. جنیفر در کافه ای مشرف به دریا، صدف های باریک دریایی خورد؛ آن ها را با لطافت باز می کرد و ظالمانه از پوسته جدا می کرد، طوری که آنتونی زبانش بند آمده بود. جنیفر چنان در افکار و هوشیاری آنتونی نفوذ و همه ی فکرهای روشن را جذب کرده بود که نه تنها آنتونی نمی توانست به چیز دیگری فکر کند، بلکه چیزهای دیگر برایش مهم نبود. آنتونی در ساعات تنهایی خودش، بین همه ی نتایج ممکن پرسه می زد و به این فکر می کرد که از آخرین باری که ذهنش چنین درگیر زنی بوده، چقدر گذشته بود.

به این خاطر بود که جنیفر چیزی خاص و قطعاً دست نیافتنی بود. او باید چند روز پیش همه چیز را تمام می کرد؛ اما وقتی یادداشت دیگری از زیر در اتاقش به داخل فرستاده شد که دوست دارد برای یک نوشیدنی، در پیازاد^{۲۹} یا شاید راندگی کوتاهی به متون^{۳۰} به جنیفر بیوند، قلبش تندتر تپید.

چه ضرری می‌توانست برایش داشته باشد؟ آنتونی سی‌ساله بود و اصلاً یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی این‌گونه شاد بوده و آن‌قدر خندیده بود. چرا نباید کمی از این خوشحالی‌ای که دیگران قدرش را نمی‌دانستند، لذت می‌برد؟ انگار همه چیز از زندگی دائم‌الخمری‌اش پاک شده بود. به شکلی که دیگر واقعی به نظر نمی‌رسید.

شنبه غروب بود. آنتونی تلگرامی دریافت کرد که تقریباً چند روزی بود، انتظارش را می‌کشید. بلیط قطار برگشتن برای فردا رزرو شده بود و از او خواسته بودند، دوشنبه صبح در دفتر روزنامه‌ی نیشن باشد. وقتی این‌را خواند، به نحوی آسوده‌خاطر شد. این ارتباطش با جنیفر استرلینگ به شکل عجیبی زمان و مکان را به هم ریخته بود. او معمولاً هیچ‌وقت آن‌قدر انرژی و وقت صرف زنی نمی‌کرد که اشتیاقش از قبل نبود. فکر این که دیگر نمی‌توانست جنیفر را ببیند، ناراحت‌کننده بود؛ اما بخشی از وجودش می‌خواست به زندگی عادی خودش برگردد تا دوباره همان آدمی شود که قبلاً بود.

چمدانش را از کم‌دی بیرون کشید و روی تخت‌خوابش گذاشت. باید وسایلش را جمع می‌کرد و بعد یادداشتی برای جنیفر می‌گذاشت که بابت همه‌ی زحماتش از او تشکر می‌کرد و اگر زمانی خواست برای ناهاری در لندن همدیگر را ببینند، می‌تواند تماسی با او بگیرد. اگر انتخاب می‌کرد که آن‌جا با او تماس بگیرد، جدای از جادوی آن مکان، شاید او هم مثل دیگران می‌شد. یک سرگرمی فیزیکی عالی. در حال گذاشتن کفش‌هایش در جعبه بود که نگهبان در زد و پیغامی به او داد: خانمی در پذیرش منتظر او بود.

«موهاش بلونده؟»

«بله آقا.»

«می‌شه ازش خواهش کنین، بیاد پای تلفن؟»

اول صدای کوتاهی به زبان فرانسه آمد و بعد صدای جنیفر بود. کمی نامطمئن و نفس‌زنان: «منم. جنیفر. ممنون می‌شم اگه برات ممکنه یه نوشیدنی هول‌هولکی با هم بخوریم.»

«عالیه! ولی من هنوز حاضر نیستم. می‌خوای بیای بالا و منتظر شی؟»

آنتونی فوری اتاق را مرتب کرد. هر چیزی که در اتاق ریخته بود را با پایش زیر تخت انداخت. برگه‌های کاغذی را که در ماشین‌تایپ بود، دوباره طوری مرتب کرد که انگار تا یک ساعت پیش روی

یک پروژه‌ی مهم کار کرده بود. هر چند برای شیک کردن خودش وقت نداشت؛ ولی یک پیراهن تمیز پوشید. وقتی صدای ضعیف درزدن به گوش رسید. بلافاصله در را باز کرد. آنتونی گفت: «چه سورپرایز فوق‌العاده‌ای! همین الان یکی از کارامو تموم کردم. او، بیا تو.» جنیفر به شکل ناشیانه‌ای در راهرو ایستاده بود. وقتی چشمانش به سینه‌ی لخت آنتونی افتاد، نگاهش را دزدید.

«می‌خوای تو پله‌ها منتظرت بمونم؟»

«او. نه، خواهش می‌کنم. دو سه دقیقه‌ی دیگه حاضرم.»

جنیفر وارد شد و به وسط اتاق رفت. او یک پیراهن بدون آستین به رنگ طلایی کمرنگ با یقه‌ی شل پوشیده بود. قسمتی از شانه‌اش که در طول رانندگی در معرض نور خورشید بود، صورتی شده بود. موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود. گویی با عجله راه افتاده و به سرعت رانندگی کرده بود.

نگاهش روی تخت بود. به دفترچه‌ی یادداشت و چمدانی که تقریباً جمع شده بود. در نزدیکی یکدیگر در سکوت، اندکی ایستادند. اول جنیفر به خودش آمد: «نمی‌خوای یه نوشیدنی به من تعارف کنی؟»

«ببخشید.» آنتونی به پایین زنگ زد تا برای‌شان تونیک بیاورند که تقریباً بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه رسید.

«خب قراره کجا بریم؟»

«بریم؟»

«وقت دارم اصلاح کنم؟» آنتونی به حمام رفت.

«البته، برو.»

آنتونی بعداً با خودش فکر کرد که عمداً این کار را کرده بود. درواقع تقریباً او را برای یک رابطه، تحریک کرده بود. ظاهرش بهتر به نظر می‌رسید. دیگر پوستش زردی کم‌رنگ یک بیمار را نداشت. خطوط حاصل از درد از چشمانش متصاعد می‌شد. زیر دوش آب گرم رفت و همان‌طور که کف صابون روی چانه‌اش بود از آینه‌ی حمام، جنیفر را تماشا کرد. جنیفر حواسش نبود و فکرش درگیر بود. همین‌طور که تیغ پوست صورتش را می‌خراشید، به قدم‌های جنیفر نگاه می‌کرد که مثل حیوان بی‌قراری بود. وقتی تیغش را آب می‌کشید، گفت: «حالت خوبه؟ روبه‌راهی؟»

«من خوبم.» نیمی از تونیک را نوشیده بود و یکی دیگر برای خودش ریخت.

کار آنتونی تمام شد. صورتش را با حوله خشک کرد. کمی اسپری بعد از اصلاح که چند روز پیش از داروخانه خریده بود، روی صورتش پاشید. بوی تندى از رزماری و مرکبات داشت. پیراهنش را پوشید و یقه‌ی لباسش را جلوی آینه مرتب کرد. عاشق این لحظه بود. لحظاتی پر از احتمال نزدیکی و خواستن. به‌طرز عجیبی حس پیروزمندانه‌ای داشت. از حمام بیرون آمد و جنیفر را در بالکن پیدا کرد. آسمان کدر و تیره بود. چراغ‌های کافه‌ی مشرف به دریا با گردوغبار می‌درخشید. در یک دست جنیفر نوشیدنی بود و دست دیگرش به حالت دفاعی روی کمرش بود. آنتونی یک‌قدم به او نزدیک‌تر شد.

آنتونی گفت: «یادم رفت بهت بگم چقدر خوشگل شدی. این رنگی که تنته رو دوست دارم. این...»

«لری فردا برمی‌گردد.»

رویش را از تراس گرفت و به‌طرف آنتونی برگشت. «امروز بعد از ظهر بهم خبر داد. سه‌شنبه با هواپیما می‌ریم لندن.»

آنتونی گفت: «که این‌طور!» یک دسته موی طلایی روی بازوهای جنیفر بود. نسیم خنک دریا موهایش را تاب می‌داد و آن‌ها را پریشان می‌کرد. وقتی آنتونی سرش را بلند کرد. ناگهان نگاه‌شان به هم گره خورد. جنیفر گفت: «ولی من ناراحت نیستم.»

«اینم می‌دونم.»

جنیفر با دقت با آن لب‌های جذابش که جدی بود، به آنتونی زل زده بود. کمی لبانش را گاز گرفت و بعد رویش را برگرداند و پشتش را به آنتونی کرد. کاملاً ساکت ایستاده بود. گفت: «دکمه‌ی بالایی.»

«ببخشید؟»

«خودم نمی‌تونم بازش کنم!»

آنتونی نگاهش را برگرداند، و جنیفر به خودش پیچید: «اوه...» دستش به طرف دهانش رفت و سرخی عمیقی، گردنش را لک انداخت. «اوه، خدایا!»

«نه. متوجه نیستی جنیفر. این چیزی نیست که...»

جنیفر، آنتونی را کنار زد و کیف‌دستی‌اش را برداشت و قبل از این که او بتواند چیز دیگری بگوید، به دستگیره چنگ انداخت و به طرف راهرو دوید. آنتونی داد زد: «جنیفر! جنیفر، اجازه بده توضیح بدم!» اما زمانی که به در رسید دیگر جنیفر رفته بود.

قطار فرانسوی به‌آهستگی و با صدای سنگین در حال عبور از ییلاقات لیون^۴ بود. طوری که انگار می‌خواست زمانی طولانی در اختیار آنتونی قرار دهد تا درباره‌ی همه‌چیز فکر کند. همه‌ی چیزهایی را که خراب کرده بود. همه‌ی چیزهایی که حتا اگر می‌خواست، دیگر نمی‌توانست درست‌شان کند. در هر یک ساعت، چندین بار دلش می‌خواست به اتاق غذاخوری برود و برای خودش ویسکی سفارش دهد. نگاهش به خدمه‌ی قطار بود که چطور ماهرانه در واگن بالاپایین می‌رفتند و با مهارت خاصی لیوان‌ها و سینی‌ها را با خودشان این طرف و آن طرف می‌بردند. مانند بالرین‌ها خم می‌شدند، راه می‌رفتند و آنتونی می‌دانست که گرفتن یک ویسکی فقط می‌توانست به اندازه‌ی بالابردن یک انگشتش طول بکشد. بعد دیگر کلاً مطمئن بود که چرا از انجام زیاده‌روی در الکل منع شده بود.

شب، روی نیمکتی که به زحمت با کمک خدمه به شکل تخت درآورد، دراز کشید. همان طور که قطار با سروصدا در تاریکی پیش می‌رفت، چراغ کنار تختش را روشن کرد و کتاب نه‌چندان قطوری را که در هتل احتمالاً از مسافران قبلی جا مانده بود، برداشت. یک صفحه را چندین بار خواند و وقتی دید چیزی دستگیرش نمی‌شود با تنفر آن‌را به گوشه‌ای پرت کرد. با خودش روزنامه‌ای فرانسوی داشت؛ اما از آن‌جا که جای‌شان تنگ بود، نمی‌توانست آن‌را کاملاً باز کند و در آن تاریکی خواندن کلماتش هم کمی سخت بود. چرتی زد و بیدار شد و هرچه به انگلستان نزدیک‌تر می‌شد، آینده‌ی نامفهومش مثل تکه‌ابری تیره جلوی چشمانش ظاهر می‌شد.

بالاخره وقتی هوا روشن شد، آنتونی توانست کاغذ و خودکاری پیدا کند. او هرگز به یک زن نامه ننوشته بود. البته جز چند پیام تشکر برای مادرش، برای هدایای کوچکی که برایش فرستاده بود و گزارشات مالی برای زن سابقش کلاریسا و آن نامه‌ی عذرخواهی برای اولین شب به جنیفر. حالا با این درد مالی‌خولیایی که می‌کشید، منقلب از نگاه شرمساری که در چشمان جنیفر بود و درک واقعی از این که دیگر هرگز نمی‌تواند جنیفر را دوباره ببیند، بی‌مهابا برایش می‌نوشت. فقط می‌خواست خودش را توجیه کند.

عزیزترینم...

وقتی اون جور با عجله رفتی، نتونستم بهت بگم که به حرفام گوش کنی؛ ولی من اصلاً تو رو پس نزد. تو خیلی بیش‌تر از چیزی که بتونم تحمل کنم از واقعیت دور بودی. واقعیت اینه: تو اولین زن متأهلی نیستی که عاشقش شدم. تو از شرایط من باخبری و اگه صادقانه بخوام بگم، این جور روابط، همین‌طور که هستن، برای من کافیه. من اصلاً نمی‌خوام به کسی نزدیک شم. وقتی بار اول همو دیدیم، با خودم این‌طوری فکر کردم که تو مثل بقیه می‌شی.

ولی وقتی شنبه به اتاقم اومدی. تو اون لباس فوق‌العاده شده بودی و بعد ازم خواستی که دکمه‌ها رو از پشت گردنت باز کنم... تو موجود صادق و دل‌پسندی هستی. حتا اگه الان همچین حسی نداشته باشی، بودن با یه آدم نجیب برام خوشایند بود. نمی‌خوام اون مردی باشم که باعث شه تو چیزی کم‌تر از این شی.

و من؟ می‌دونستم که اون لحظه تو به من به این چشم نگاه می‌کردی که اگه این کار رو می‌کردیم، بعدش از دست می‌رفتم. من نمی‌تونم تو رو مثل بقیه که قبلاً تو زندگی‌م بودن، کنار بزنم. من

نمی‌تونم وقتی به روز لورانس رو تو رستوران می‌بینم خیلی عادی برای احوال‌پرسی براش سر تکون بدم. من هرگز فقط با بخشی از تو راضی نمی‌شم. اگه به چیزی غیر از این فکر کنم، خودمو گول زدم. به همین دلیل بود که دختر عزیز، دوباره دکمه‌ی پشت گردنت رو بستم و به همین دلیل که دو شبه بیدار موندم و از خودم برای تنها کار نجیبانه‌ای که انجام دادم، متنفرم.

منو ببخش.

ب.

نامه را با دقت تا کرد و در جیب بغلش گذاشت و بعد بالاخره خوابش برد.

درحالی که مرد جوان جلوی میز این پاوان‌پا می‌کرد، دان ته‌سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و به بررسی برگه‌های تایپ‌شده، مشغول شد: «نمی‌تونی تعداد زوجات رو درست بنویسی. با عین نوشته می‌شه نه همزه.» و با عصبانیت زیر کلمه سه خط کشید. «و این مقدمه، افتضاحه. این جا مردی رو داری که تو فاصله‌ی چند کیلومتری، با سه زن به نام هیلدا ازدواج کرده. قوت داستان این جاست؛ ولی این جواری که تو نوشتی، ترجیح می‌دم مطلب هانسارد^{۴۲} در مورد فاضلاب شهرداری رو بخونم.»

«ببخشید آقای فرانکلین.»

دان گفت: «شرمندگی چه فایده داره. درستش کن. این برای صفحات اول روزنامه‌س و الان ساعت یه ربع به چهاره. واقعاً چه مرگه؟ تأدد زوجات! این جا اوهر سرمشقت شده. اون ان قدر تو آفریقا بوده که نمی‌شه برای املاي کلمات دیگه بهش هیچ گیری داد.» و برگه‌ی کاغذها را به طرف مرد جوان پرت کرد که او هم گرفت و سریع از دفتر خارج شد.

دان با نارضایتی گفت: «خب. ستون ویژه‌ی کوفتی من کو؟ "اسرار ثروتمندان و افراد معروف ریویرا".»

آنتونی جواب داد: «تو راهه.»

«بهتره که زودتر تمومش کنی. براش یه نصف صفحه برای روز شنبه خالی گذاشتم. راستی بهت خوش گذشت؟»

«خوب بود.»

دان سرش را تکان داد. «آره ظاهراً که خوب بوده. خب به هر حال، من خبرای خوبی دارم.»

پنجره‌های دفتر دان چنان به خودشان نیکوتین گرفته بودند که اگر کسی اشتبهاً به آن‌ها برخورد می‌کرد، آستین پیراهنش زرد می‌شد. آنتونی از میان آن بوهای بد به اتاق خبر خیره شد. الان دو روز بود که با آن نامه که در جیبش بود، همه جا می‌رفت و دنبال راهی بود که آن‌را به جنیفر برساند. تمام مدت چهره‌ی جنیفر را وقتی که می‌فهمید چه اشتباهی مرتکب شده، جلوی چشمانش تصور می‌کرد.

«تونی؟»

«بله؟»

«خبرای خوب برات دارم.»

«خب، چی؟»

«با قسمت گزارش خارجی حرف زدم و اونا گفتن یه نفر رو لازم دارن که بره بغداد. یه نگاهی به این یارو بنداز که از سفارت لهستان اومده و ادعا کردن جاسوس بوده. خبر مهمیه پسر. حاضر شو و بزن به جاده. این باعث می شه یکی دو هفته ای از دفتر بزنی بیرون.»

«الان نمی تونم برم.»

«یکی دو روزی استراحت می خوای؟»

«یه سری کارای شخصی دارم که باید تمومش کنم.»

«می خوای به الجزایری ها بگم به زور آتش بس اعلام کنن؟ فقط در حدی که به مشکلات شخصی ت بررسی؟ داری با من شوخی می کنی اوهر؟»

«خب. پس بگو یکی دیگه رو بفرستن. شرمنده دان.»

تعداد ضربه هایی که دان از عصبانیت به خودنویس اش می زد، دیگر واقعاً زیاد و ناجور شد. «اصلاً نمی فهمم. تو تمام مدت تو این دفتر لعنتی می چرخ می و غر می زنی که می خوای بری دنبال خبر واقعی". بعد من یه داستان بهت می دم که پیترسون حاضره دست راستش رو بر اش بده. بعد تو یهو می گی که می خوای همین جا پشت میز کار کنی.»

«همون طور که گفتم، شرمنده م.»

دهان دان همین طور باز ماند. دهانش را بست و با سروصدا از جایش بلند شد و به آن طرف دفتر رفت و در را بست، بعد دوباره برگشت سر جایش نشست. «تونی، این داستان خوبیه. تو تمام مدت موقعیت بدی داشتی. حتا از اون بدتر. تو واقعاً به این نیاز داری. تو باید به اونا ثابت کنی که می تونی بهت اعتماد کنن.» به آنتونی نگاه کرد. «اشتیاق تو از دست دادی؟ داری به من می گی که

می‌خواهی برای پروژه‌های معمولی‌تر کار کنی؟»

«نه. من فقط... فقط یکی دو روزی بهم فرصت بده.»

دان سر جایش برگشت. سیگاری روشن کرد و با سروصدا به آن پک زد. «ای خدا! پای یه زن وسطه.»
آنتونی چیزی نگفت.

«آره، هست. تو با یه زن آشنا شدی. خب. مشکل چیه؟ نمی‌تونی تا دیوونه‌ش نکنی جایی بری؟»
«اون شوهر داره.»

«از کی تا حالا همچین چیزی جلوی تو رو گرفته؟»

«اون... زنه، زنه استرلینگه.»

«و؟»

«خیلی خوبه.»

«برای اون؟ بی خیال.»

«برای من. نمی‌دونم چی کار کنم.»

دان به سقف نگاه کرد. «والان وجدان درد گرفتی، آره؟ می‌گم چرا انقدر داغون به نظر می‌رسی.»

دان سرش را تکان داد و طوری حرف زد که گویی کس دیگری در آن اتاق کوچک بود. «باور نمی‌کنم، اوهر. بین این همه آدم!» با دست‌های تپلش، خودکارش را روی میز گذاشت. «خب، الان باید این کارو بکنی. برو به دیدنش و هر کاری که لازمه انجام بده. کلاً از سیستمت بیرونش کن. بعد با پرواز فردا برگرد و طرفای ناهار این‌جا باش. به بخش گزارش خارجی می‌گم غروب رفتی. به

نظرت چطوره؟ و چند تا داستان کوفتی خوب هم برام بنویس.

«از سیستم بیرونش کن؟»

«عبارت قشنگ‌تری داری؟»

آنتونی نامه‌ی روی سینه‌اش را حس کرد و گفت: «یکی بهت بدهکارم.»

دان غرغر کرد: «تو هشتاد و سه تا بهم بدهکاری.»

پیدا کردن آدرس استرلینگ کار سختی نبود. آنتونی نسخه‌ای از چه کسی، کجاست را بررسی کرد و آدرس را در زیر مدخل استرلینگ پیدا کرد. "به: جنیفر لوئیزا وریندر، ب. "۱۹۳۴. همان روز غروب، بعد از کار به طرف فیتزوریا رفت و در یک میدان، چند در بالاتر از یک خانه‌ی سفید که به زیبایی گچ‌بری شده بود، پارک کرد.

ویلاهی به سبک راش نچنسی بود با ستون بزرگی که جلوی ایوان بنا شده بود. ظاهرش نشان می‌داد که یکی از دفترهای گران‌قیمت خیابان هارلی بود. داخل ماشین نشست و به این فکر کرد که جنیفر الان پشت آن پرده‌های توری مشغول انجام چه کاری بود. پیش خودش تصور کرد که او الان با یک مجله گوشه‌ای نشسته بود و بی‌هدف به آن زل زده بود، درحالی که داشت به آن شب در هتل در فرانسه فکر می‌کرد. حدود ساعت شش و نیم بود که زن میان‌سالی از خانه بیرون آمد. کتش را به خودش پیچید و طوری به آسمان نگاه کرد که انگار می‌خواست ببیند، باران می‌بارد یا نه. کلاهی ضد آب روی موهایش کشید و با عجله به طرف خیابان به راه افتاد. پرده‌ها با یک دست ناشناس انداخته شد و حال و هوای معتدل غروب دیگر به شب نزدیک می‌شد؛ اما او همان‌جا در ماشین هیلمنش^{۴۳} نشسته بود و به پلاک شماره‌ی ۳۲ زل زده بود. آنتونی شروع به جمع‌وجور کردن خودش کرد که بالاخره در باز شد. همین که خودش را صاف کرد، جنیفر به بیرون قدم گذاشت. ساعت تقریباً نه بود. او یک پیراهن سفید بدون آستین پوشیده بود. یک شال کوچک هم روی شانه‌اش بود و با احتیاط از پله‌ها پایین آمد. طوری آرام می‌آمد که گویی به پاهایش مطمئن نبود. بعد استرلینگ درحالی که پشت سرش بیرون می‌آمد، چیزی به او گفت که آنتونی قادر به شنیدنش نبود و جنیفر هم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بعد هر دویشان، سوار یک ماشین

مشکی بزرگ شدند. همین که ماشین در جاده به حرکت درآمد، آنتونی هم استارت زد. او با فاصله‌ی یک ماشین، پشت سرشان در جاده به راه افتاد. آن‌ها خیلی دور نشدند. راننده جلوی در کازینوی مایفر توقف کرد تا آن‌ها پیاده شوند. جنیفر لباس‌هایش را مرتب کرد. بعد رفت داخل و همین‌طور که می‌رفت، شالش را از روی شانه‌هایش برداشت. آنتونی منتظر شد تا مطمئن شود که استرلینگ هم وارد می‌شود. بعد ماشین هیلمنش را جایی، پشت همان ماشین مشکی گذاشت. «اینو برام پارک کنین. ممکنه؟» این‌را به نگهبانی که از حرفش تعجب کرده بود، گفت و کلیدها را به او داد و قبل از رفتنش، ده شلینگ کف دستش گذاشت.

«آقا؟ می‌تونم کارت عضویت شما رو ببینم؟»

آنتونی با عجله به طرف لابی می‌رفت که شخصی با یونیفرمی خاص جلوییش را گرفت. «آقا؟ کارت عضویت؟» استرلینگ‌ها دیگر در حال ورود به آسانسور بودند. در آن شلوغی او فقط می‌توانست، جنیفر را ببیند.

«من باید با یه نفر حرف بزنم. فقط دو دقیقه طول می‌کشه.»

«آقا واقعاً شرمنده‌م؛ ولی نمی‌تونم شما رو بدون کارت...»

آنتونی دست در جیبش کرد و هرچه که داشت - کیف پول، کلید خانه و پاسپورت - را بیرون آورد و همه را گذاشت کف دستان باز مردی که جلوییش بود.

«بگیرشون... همه شو بگیر. قول می‌دم فقط دو دقیقه بمونم.» و بعد همین‌طور که مرد با دهانی باز به او زل زده بود، با سرعت خودش را وارد جمعیت کرد و در لحظه‌ی آخر وارد آسانسور شد. دقیقاً یک ثانیه قبل از بسته شدن درها.

استرلینگ سمت راست ایستاده بود. بنابراین آنتونی لبه‌ی کلاشه را روی صورتش کشید و مطمئن شد که او را نشناخته و همان گوشه ایستاد، طوری که پشتش به دیواره‌ی آسانسور می‌خورد.

همه رو به در ایستاده بودند. جلوی آنتونی، استرلینگ با کسی که ظاهراً از آشناهایش بود، در حال حرف زدن بود. آنتونی صدای او را می شنید که درباره ی بازار و بحران حرف می زد و آن مرد هم با او موافقت می کرد. صدای ضربان قلبش را در گوش هایش می شنید و قطره های عرق هم که روی پشتش می لغزید، قلقلکش می داد. جنیفر کیفش را با هر دو دستش که داخل دستکش بود، جلوی خودش نگه داشته بود. چهره اش آرام بود. فقط یک دسته موی پریشان از پشت سرش معلوم بود که ثابت می کرد، او هم مثل همه ی آدم هاست و توهم و خیالی نیست.

«طبقه ی دوم.»

در باز شد. دو مرد از آسانسور بیرون رفتند و یک نفر وارد شد. آن هایی که در آسانسور بودند، با مهربانی جابه جا شدند تا برای تازه وارد جا باز کنند. استرلینگ هنوز داشت حرف می زد. صدایش آرام، ولی طنین انداز بود. آن روز غروب هوا گرم بود و در آن هوای خفه ی آسانسور، آنتونی از آدم های دوروبرش، بوی عطر و ادکلن و لوسیون بدن و کرم های بریلی^{۴۴} که در آن هوای گرم و مرطوب پخش بود و البته باد ضعیفی که با هر بار بازوبسته شدن در، به داخل می وزید حس می کرد.

کمی سرش را بالا آورد و به جنیفر نگاه کرد. او کمتر از سی سانت با آنتونی فاصله داشت که می توانست بوی تنش را حس کند و تک تک کک و مک های روی پوستش را ببیند. چنان به او زل زد تا جنیفر هم سرش را کمی چرخاند و او را شناخت. بلافاصله چشمانش از تعجب گشاد شد و لب هایش گل انداخت. شوهرش همچنان غرق در صحبت بود.

نگاهش را به کف آسانسور برگرداند و از گوشه ی چشم به آنتونی نگاه کرد. بالاویابین رفتن قفسه ی سینه اش نشان می داد که چقدر از دیدن آنتونی جا خورده بود. چشمان شان به هم گره خورد و در آن لحظه ی کوتاه در سکوت، آنتونی همه چیز را به او گفت. به او گفت که او متحیرکننده ترین زنی بوده که تا به حال دیده بود. به او گفت که تمام مدت بیداری به او فکر می کرد و آن لحظه لحظه هایی که حس کرده بود، تمام تجاربی که در طول زندگی اش کسب کرده بود، نسبت به آن مدت کوتاهی که با او بود، کاملاً بی ارزش و بی معنی بود. آنتونی به جنیفر گفت که عاشقش شده بود.

«طبقه ی سوم.»

جنیفر چند بار پلک زد و همین طور که یک آقا از پشت سر عذرخواهی می کرد که به او راه بدهند، آن ها هم از یکدیگر فاصله گرفتند. به محض راه دادن، آن مرد از آسانسور خارج شد. همین طور که فاصله ی پشت سرش بسته شد، آنتونی دست در جیبش کرد و نامه را بیرون آورد. یک قدم به سمت راستش برداشت و درحالی که مردی سرفه می کرد آن را در جیب پشتی ژاکت جنیفر انداخت. سرفه ی آن مرد باعث شد کمی جابه جا شوند. شوهرش همچنان در حال صحبت بود و سرش را به نشانه ی تأیید به آن مردی که حرف می زد، تکان می داد. بعد هر دو مرد زدند زیر خنده. برای یک لحظه، آنتونی فکر کرد که جنیفر نامه را از او نگرفته بود؛ اما بعد دست هایی که دستکش داشت محرمانه بیرون آمد و آنتونی همان جا ایستاد و درکیف رفتن پاکت نامه را تماشا کرد.

«طبقه ی چهارم.»

پیشخدمت گفت: «رستوران.»

همه جز آنتونی به طرف جلو حرکت کردند. استرلینگ جوری به سمت راستش نگاه کرد که انگار یادش افتاده بود که زنش هم همراهش است و دستش را گرفت. آنتونی با خودش فکر کرد احساس خاصی بین شان نبود؛ اما بالاخره زنش را به جلو هدایت کرد. پشت سر جنیفر درها بسته شدند و آنتونی با صدای پیشخدمت که می گفت: «طبقه ی هم کف.» تنها شد و بالاخره آسانسور به طرف پایین به راه افتاد.

آنتونی اصلاً انتظار پاسخی از جنیفر نداشت. او حتا به خودش زحمت نداد که صندوق پستش را کنترل کند. تا این که دیروقت وقتی از خانه بیرون زد، دو نامه را روی پادری اش دید. نیمی به دویدن و نیمی آهسته از آن پیاده روی شلوغ و سوزان، از میان پرستاران و بیمارانی که از بیمارستان بزرگ بارت هولمو^{۴۵} بیرون می آمدند و داخل می رفتند، گذشت. درحالی که کیفش به پاهایش می خورد. قرار بود سر ساعت دوونیم در هیترو^{۴۶} باشد؛ اما الان اصلاً مطمئن نبود در آن شلوغی بتواند سر وقت به محل برسد. دیدن دستخط جنیفر چنان شوکی به آنتونی داده بود که وقتی فهمید ساعت ده دقیقه به دوازده است و او آدرس را اشتباه آمده و به جای دیگری از لندن رسیده، واقعاً عصبانی شد.

وسط روز. پارک پستمن.

البته آن جا، هیچ تاکسی ای نبود. آنتونی نیمی از راه را با مترو رفت و بقیه‌ی راه را دوید. پیراهنش که مرتب و اتوکشیده بود، الان دیگر به پوستش چسبیده بود. موهایش روی پیشانی عرق کرده‌اش پخش شده بود.

«ببخشید!» این را به خانمی گفت که با صندل پاشنه‌بلندش آهسته جلویش راه می‌رفت و مجبور شد کنارش بزند.

«ببخشید!» اتوبوسی رسید. دود بنفشی بیرون داد و او صدای زنگ راهنما را شنید که دوباره می‌خواست، حرکت کند. همین‌طور که مسافران از اتوبوس وارد پیاده‌رو می‌شدند، آنتونی مردد بود که سوار بشود یا نه. نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت دوازده‌وربع بود. حالا دیگر بی‌شک ممکن بود که جنیفر کاملاً از او دلسرد شده باشد.

داشت چه غلطی می‌کرد؟ اگر آنتونی پروازش را از دست می‌داد، دان شخصاً مطمئن می‌شد که آنتونی در ده سال آینده حتماً در جشن گلدن ویدینگ و بقیه‌ی سالگردها حضور خواهد داشت. آن‌ها از این جریان به‌عنوان نمونه‌ی دیگری برای ناتوانی او در کار استفاده می‌کردند و دلیلی دیگر که داستان خوب بعدی را به فیپس یا مورفیت بدهند.

او نفس‌زنان وارد خیابان کینگ ادوارد شد و بعد دیگر در یک چمن‌زار فوق‌العاده آرام و زیبا، وسط شهر بود. پارک پستمن، باغ کوچکی بود که ویکتورین^{۴۷} نوع دوست آن‌را به‌عنوان نشان زندگی قهرمانان معمولی ساخته بود. آنتونی درحالی که به‌سختی نفس می‌کشید، به‌طرف مرکز پارک رفت.

تمام منظره‌ی روبه‌رویش آبی بود و ازدحامی آبی‌پوش که به‌آرامی حرکت می‌کردند. جلوتر که رفت، منظره واضح‌تر شد، گروهی پستچی بودند که یونیفرم آبی به تن داشتند. بعضی‌های‌شان در حال قدم‌زدن بودند و بعضی‌ها روی علف‌ها دراز کشیده بودند. چند نفری هم روی یک نیمکت جلوی نیمکت‌های رویال دالتون^{۴۸} که نماد و یادآور شجاعت آن‌ها بود، دراز کشیده بودند. پستچی‌های لندن، کیف‌های مخصوص مرسوله‌های پستی‌شان را رها کرده بودند و در حال لذت‌بردن از آفتاب وسط روز بودند. با پیراهن‌های ساده و ظرف‌های غذای‌شان، با هم حرف می‌زدند و غذاهای‌شان را به هم تعارف می‌کردند و زیر سایه‌های درختی که از لای شاخ‌وبرگ‌شان نور به آن‌ها می‌تابید، استراحت می‌کردند.

دیگر نفس کشیدنش یکنواخت شده بود. کیف‌دستی‌اش را رها کرد و دنبال دستمالی گشت. پیشانی‌اش را پاک کرد. بعد یک دور کوتاه زد و چرخید. سعی کرد از پشت آن درخت سرخس بزرگ،

دیوار کلیسا را ببیند و پشت آن ساختمان اصلی دفتر را تشخیص دهد. در پارک دنبال زن موبوری با پیراهن سبز طلایی می گشت که به او اشاره کند. او آن جا نبود.

آنتونی به ساعت مچی اش نگاه کرد. بیست دقیقه گذشته بود. جنیفر آمده و رفته بود، شاید هم نظرش عوض شده بود. شاید هم استرلینگ نامه ی لعنتی را پیدا کرده بود. بعد دقیقاً در همان لحظه بود که پاکت دوم را به خاطر آورد. نامه ای از طرف کلاریسا که وقتی از خانه خارج می شد، آن را در جیبش چپانده بود. همان لحظه نامه را از جیبش بیرون کشید و به سرعت شروع به خواندن کرد. وقتی دستخط کلاریسا را می دید، نمی توانست چهره ی او را تصور نکند. با آن صدای ناامیدکننده اش یا آن بلوزهای تمیزی که همیشه موقع دیدارشان، تا گردن دکمه هایش را طوری می بست که انگار می خواست آنتونی را حتا از یک نگاه اتفاقی هم به پوستش محروم کند.

آنتونی عزیز

این نامه رو برات می فرستم تا در جریان باشی در شرف ازدواج ام.

حس مبهم ویژه ای از شوک حاصل از ازدواج و خوشبختی کلاریسا با شخصی دیگر، همه ی وجود آنتونی را پر کرد. پیش خودش فکر می کرد کلاریسا نمی تواند با هیچ کسی کنار بیاید. با مرد فوق العاده ای که مالک یه مغازه ی پارچه فروشی زنجیره ایه، آشنا شدم و اون مایله سرپرستی فیلیپ رو به عهده بگیره و منم حمایت کنه. مرد خیلی مهربانیه و می خواد مثل پسرش، هوای فیلیپ رو داشته باشه. مراسم عروسی تو سپتامبر برگزار می شه. واقعاً صحبت کردن در این رابطه برام دشواره. شاید بخوای تعداد دفعات ملاقاتت با بچه رو تعیین کنی و تصمیم بگیری. دوست دارم بچه تو یه خونواده ی عادی بزرگ شه و بهتره که این طور ادامه پیدا کنه. دیدارهای گاه و بی گاه متوالی ات، چنین چیزی رو سخت می کنه.

درباره ش فکر کن و منو در جریان نتیجه قرار بده. وقتی ادگار سرپرستی مالی ما رو به عهده بگیره، دیگه به تو نیاز مالی نداریم. آدرس خونه ی جدیدم رو برات نوشته م.

ارادتمند

کلاریسا.

آنتونی دوبار نامه را خواند؛ اما تا دفعه‌ی سوم متوجه نشد که کلاریسا چه پیشنهادی می‌دهد. فیلیپ، پسرش، قرار بود به‌دور از پدرش زیر دست یک تاجر پرده، بزرگ شود. "دیدارهای گاه‌وبی‌گاه متوالی‌ات". همه چیز روی سرش خراب شد. ناگهان تمایل شدیدی به الکل را در خود حس کرد و چشمش به مهمان‌خانه‌ای در آن سوی خیابان، روبه‌روی پارک افتاد.

درحالی‌که سرش به‌طرف پایین بود، دستانش را روی زانوهایش گرفت و با صدای بلند گفت: «اوه یا مسیح!» همان‌جا ایستاد. دوباره خم شد و یک دقیقه به خودش زمان داد تا افکارش را جمع‌وجور کند و ضربان قلبش به حالت طبیعی برگردد. بعد با آهی، خودش را صاف کرد. جنیفر جلویش بود! پیراهن سفیدی با گل‌های درشت رزقرمز به تن کرده بود. درحالی‌که یک عینک آفتابی خیلی بزرگ هم روی چشمانش بود. عینکش را روی سرش گذاشت. وقتی چهره‌ی جنیفر را جلوی چشمانش دید، ناخودآگاه آه عمیقی از سینه بیرون داد.

وقتی آنتونی توانست حرف بزند، گفت: «نمی‌تونم بمونم. باید به بغداد برم. بلیط دارم. هواپیما ساعت... هیچ نمی‌دونم چطور...» جنیفر بسیار زیبا بود. در مقابل آن ردیف‌های مرتب پستی‌ها، درخشش او دوچندان شده بود. با دیدنش دیگر نتوانست چیزی بگوید. «نمی‌تونم...» آنتونی سرش را تکان داد. «می‌تونستم همه‌ی اینا رو تو نامه بگم. بعد وقتی تو رو دیدم، من...»

«آنتونی.» جنیفر چنان صدایش زد که انگار نامش را تصدیق می‌کرد.

آنتونی گفت: «من یکی دو هفته‌ی دیگه برمی‌گردم. اگه اون موقع ببینمت. می‌تونم برات توضیح بدم. چیزای زیادی هست...»

اما جنیفر یک قدم دیگر به او نزدیک شد و با دست‌هایی که در دستکش بود، صورت آنتونی را گرفت و او را به‌طرف خودش کشید. لحظه‌ی بسیار کوتاهی مردد شد و بعد لبانش را روی لبان آنتونی گذاشت. دهانش گرم، تسلیم‌شده و بالین حال به‌شکل غافل‌گیرکننده‌ای مشتاق بود. آنتونی پروازش را فراموش کرد. پارک، بچه‌ی گمشده و همسر سابقش را از یاد برد. داستانی که رییس‌اش باور داشت باید خودش را برایش از پا دربیآورد، فراموش کرد. آن احساسات را که طبق تجربه‌اش خطرناک‌تر از جنگ‌افزارها بود کلاً از یاد برد.

جنیفر گفته بود: «آنتونی.» و تنها با همان یک کلمه نه تنها خودش بلکه نسخه‌ی بهتر و جدیدتری از آینده‌ی آنتونی را به او داده بود.

بار دیگر با جنیفر حرف نمی‌زد. از آن جا که لورانس استرلینگ بسیار خوددار بود، اخلاقش می‌توانست خودسرانه هر لحظه تغییر کند. جنیفر هنگام صرف صبحانه در سکوت شوهرش را نگاه کرد که روزنامه می‌خواند. هرچند قبل از او به طبقه‌ی پایین رفته بود و همان‌طور که دوست داشت و گفته بود برایش صبحانه را آماده کرده بود. در سی دقیقه‌ای که از صبح چشمش به او افتاده بود حتا یک کلمه هم حرف نزده بود.

جنیفر به لباس خوابش نگاه کرد. موهایش را بررسی کرد. همه چیز سر جایش بود. جای زخمش که می‌دانست لورانس را آزار می‌دهد، با آستین پوشانده بود. او چه کرده بود؟ باید منتظرش می‌ماند؟ لورانس دیشب آن قدر دیر آمده بود که از صدای باز شدن در ورودی از خواب بیدار شده بود. یعنی در خواب چیزی گفته بود؟

ساعت با صدایی مالیخولیایی هشت را اعلام کرد که لورانس شروع کرد به باز کردن و دوباره تا کردن روزنامه و این صدای خش خش، صدای ساعت را قطع کرد. جنیفر از بیرون، صدای قدم‌های یک نفر را روی پله‌های ورودی شنید. اول صدای تق تق جعبه‌ی پست که پستیچی نامه را در آن گذاشت. بعد صدای بچه‌ای که وقتی از کنار پنجره رد می‌شد، صدایش را از روی کج خلقی بالا برد. جنیفر تلاش می‌کرد تا دوباره‌ی برف و تیتروزنامه که از گران شدن سوخت می‌گفت، حرفی بزند؛ اما لورانس فقط آهی کشید. گویی تمایلی به شرکت در بحث نداشت و جنیفر همان جا کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت.

جنیفر در حالی که روی نان تستش کره می‌مالید در سکوت مخاطب قرارش داد: معشوقِ من هرگز با من این جور رفتار نمی‌کرد. به من لبخند می‌زد و وقتی در آشپزخانه از کنارم رد می‌شد، دستی به کمرم می‌کشید. درواقع شاید حتا صبحانه‌شان را در آشپزخانه نمی‌خوردند. یک سینی پر از چیزهای خوش مزه را به بالا و تخت می‌برد و همین که جنیفر بیدار می‌شد، یک فنجان قهوه به او می‌داد، درحالی که بوسه‌های شاد و مسرت‌بخشی ردوبدل می‌کردند. در یکی از نامه‌ها نوشته بود:

وقتی تو غذا می خوری، اون لحظه فقط به غذا فکر می کنی و از این تجربه لذت میبری. من اولین بار تو رو تو مهمونی شام دیدم و پیش خودم آرزو کردم، کاش مثل همون تمرکز روی غذا رو هم به منم داشتی...

صدای لورانس او را به خود آورد. «امشب به صرف نوشیدنی خونه‌ی مونکریف‌ها دعوتیم. قبل از این که جشن کریسمس شرکت شروع شه. می‌دونی که؟»
«آره.» جنیفر به او نگاه نکرد.

«حدود ساعت شیش ونیم برمی‌گردم. فرانسیس اون حدود منتظر مونه.»

جنیفر حس کرد نگاه لورانس کمی طولانی‌تر روی او ثابت مانده، گویی منتظر واکنش بیش‌تری بود؛ اما جنیفر کله‌شق‌تر از این بود که سرش را بلند کند. بعد لورانس رفت و جنیفر را در آن خانه‌ی ساکت تنها گذاشت و رؤیای آن صبحانه‌ی خیالی را برایش مطلوب‌تر کرد.

شام اول رو یادت می‌آد؟ من مثل یه احمق بودم و تو هم اینو می‌دونستی و تو فوق‌العاده، فوق‌العاده مسحورکننده بودی عزیزم. حتا وقتی با اون رفتار دور از ادب من مواجه شدی.

اون شب خیلی عصبانی بودم. حالا تو این فکرم که احتمالاً از همون شب عاشقت شده بودم؛ ولی ما مردا، کله‌گچی‌تر از اونی هستیم که چیزی که جلومونه رو ببینیم. راحت‌تر بود ناراحتی‌م رو با یه چیز کاملاً متفاوت برطرف کنم.

جنیفر تا آن زمان، هفت نامه را از هفت جای مختلف خانه‌اش پیدا کرده بود. هفت نامه‌ای که جلوی‌ش صف‌آرایی می‌کرد و از عشقی می‌گفت که می‌شناخت، از فردی که در نامه‌ها بود. در آن نامه‌های دست‌نویس، خودش را به ده‌ها شکل مختلف دیده بود: تندمزاج، احساساتی، زودجوش و آماده‌ی بخشش.

به نظر می‌رسید آن مرد قطب متضاد جنیفر بود: به چالش می‌کشید، جار می‌زد و مصمم بود. نسبت به جنیفر و چیزهای دوروبرش ناظری تیزبین بود. هیچ چیزی را پنهان نگه نمی‌داشت. به نظر می‌رسید جنیفر اولین زنی بود که آن مرد واقعاً عاشقش شده بود. وقتی دوباره کلماتش را می‌خواند، جنیفر به این فکر فرو می‌رفت که آیا او هم اولین مردی بود که واقعاً عاشقش شده بود یا نه.

وقتی تو با اون چشمای بی انتها بهم نگاه می کنی، به این فکر می کنم که از درونم چی می تونی ببینی. الان دیگه می دونم که این احمقانه ترین نوع عشقه. عشق من و تو همون قدر غیرقابل باور و نشدنی که انگار خورشید بخواد دور زمین بچرخه.

هر چند نامه ها معمولاً تاریخ نداشتند؛ اما می شد به نوعی، ترتیبی برای آن ها در نظر بگیرد: این نامه، کمی بعد از اولین دیدارشان نوشته شده بود. آن یکی بعد از جروبختی که داشتند و سومی، بعد از تجدید دیداری احساسی. آن مرد از او خواسته بود که لورانس را ترک کند. جنیفر ظاهراً مقاومت کرده بود. چرا؟ حالا جنیفر به مرد سردمزاج داخل آشپزخانه، به سکوت غم افزای خانه اش فکر می کرد. چرا ترکش نکردم؟

جنیفر مشتاقانه و به دقت هفت نامه را به امید پیدا کردن سرنخ خواند و سعی کرد تصویری از هویت آن مرد را به خاطر بیاورد. تاریخ آخرین نامه مربوط به سپتامبر بود. یعنی چند هفته ای قبل از این که تصادف کند.

چرا تا کنون هیچ ارتباطی برقرار نکرده بود؟

آن ها به سادگی باید با یکدیگر تماس تلفنی می داشتند یا مکان خاصی برای دیدارهای شان تعیین می کردند. وقتی متوجه شد که بعضی از نامه ها به صندوق شخصی ارسال شده، فوری به اداره ی پست رفت تا ببیند آیا نامه ی دیگری رسیده بود یا خیر، اما صندوق شخصی پست جمع شده بود و نامه ای برای او وجود نداشت. دیگر قانع شده بود که آن معشوق باید به روشی، خودش را به او نزدیک می کرد. مردی که این نامه ها را نوشته بود، مردی با این همه احساس، با آن همه شدت علاقه چطور می توانست یک جا بنشیند و فقط منتظر باشد؟ باور نمی کرد که این مرد بتواند بیل باشد. بیل آن مردی نبود که جنیفر بتواند خودش را قانع کند که قبلاً دوستش داشته و حسی به او داشته است؛ اما حتا اگر بحث احساس نبود، اغفال کردن و یولت و خیانت به او اصلاً کار جنیفر نبود. پس فقط دو گزینه ی دیگر باقی می ماند: جک آموری و رگی کارپنتر. جک آموری اخیراً خبر نامزدی اش را با خانم ویکتوریا نلسون اعلام کرده بود.

وقتی جنیفر مشغول آخرین کارهای مرتب کردن موهایش بود، خانم کوردوزا وارد اتاق شد. «می شه یه نگاه کنی ببینی پیراهن آبی ابریشمی، برای امروز غروب اتو شده؟» درحالی که یک رشته

الماس را جلوی گردن سفیدش گرفته بود، غرق افکارش بود.

«لباسمو گذاشتم رو تخت. ممکنه بری برام یه نوشیدنی بیاری؟»

خانم کوردوزا از کنارش رد شد، تا لباس را بردارد و گفت: «همین الان براتون می‌آرم خانم استرلینگ.»

رگی کارپنتر در حال جلف‌بازی بود. هیچ کلمه‌ای بهتر از این برای توصیفش وجود نداشت. پسرعموی یونی جوری روی میز خم شده بود و به لبان جنیفر که به طرز شیطننت‌آمیزی جمع شده بود، نگاه می‌کرد که گویی در حال گفت‌وگو درباره‌ی یک جوک بودند.

یونی چند قدم آن طرف‌تر، درحالی‌که یک نوشیدنی به فرانسیس می‌داد، به آن دو نگاه می‌کرد. او خم شد و در گوش شوهرش چیزی زمزمه کرد: «نمی‌تونی رگی رو ببری اون طرف پیش مردا؟ اون از وقتی رسیده دیگه چیزی نمونده که بره روی پاهای جنیفر بشینه.»

«عزیزم، امتحان کردم. دیگه نمی‌تونم برم هلش بدم اون طرف. بیش‌تر از این کاری از دستم برنمی‌آد.»

«به دادِ مائورین برس پس. قیافه‌ش جوریه انگار می‌خواد گریه کنه.»

از همان لحظه‌ای که مائورین در را برای استرلینگ‌ها باز کرده بود - جنیفر با آن کت پوست راسو که ظاهراً از قبل مست بود و چهره‌ی عبوس لورانس - لرزی به تنش افتاده بود. انگار چیز بدی را پیش‌بینی کرده بود. بین زن و شوهر تنشی بود و بعد جنیفر و رگی طوری دوتایی چفت شده بودند که صراحتاً آزاردهنده بود.

یونی با خودش زمزمه کرد: «کاش مردم دعواهاشون رو محدود به خونه‌هاشون کنن.»

«من یه لیوان بزرگ ویسکی می‌دم به لری. بالاخره گرم می‌گیره. احتمالاً تو دفتر روز بدی داشته.»

فرانسیس از جایش بلند شد، به آرنج زنش زد و رفت.

به‌ندرت کسی به کوکتل سوسیس دست می‌زد. یونی با آهی کوتاه، بشقاب کوچکی پر کرد و به بقیه تعارف کرد. «یکی بردار مائورین.»

دوست‌دختر بیست‌و یک‌ساله‌ی رگی، چیزی به زبان نیاورده بود. خیلی معصوم، در آن پیراهنِ رنگ‌زنگاری‌اش، شق‌ورق روی صندلی پشت میز ناهارخوری نشسته بود و عبوسانه به جنیفر و رگی که سمت راستش نشسته بودند، نگاه می‌کرد. ظاهراً هیچ کدام‌شان، هیچ توجهی به او نداشتند. جنیفر روی مبل به عقب تکیه داده بود. درحالی‌که رگی هم با ظرافت روی دسته‌ی همان مبل لم داده بود. او چیزی در گوش جنیفر می‌گفت و بعد دوتایی با صدایی گوش‌خراش، می‌زدند زیر خنده.

مائورین گفت: «رگی؟ مگه نگفتی قراره بریم شهر تا یه سری به بقیه هم بزنیم؟»

رگی با حالتی تحقیرآمیز به او جواب داد: «اوه، اونا می‌تونن منتظر باشن.»

«بیر^{۴۹}، قرار بود اونا رو تو گرین روم ببینیم. خودت گفتی ساعت هفت ونیم.»

صدای خنده‌ی جنی آرام شد و به رگی زل زد: «بیر؟»

یونی درحالی‌که بشقاب را به او تعارف می‌کرد، توضیح داد: «اسم مستعارشه. نوزادی‌ش به شکل خنده‌داری پرمو بود. خاله‌م می‌گفت، اول فکر کرده یه بیر به دنیا آورده.»

جنی تکرار کرد. «بیر.»

«آره. من مقاومت‌ناپذیرم و آرام، و هیچ‌وقت به اندازه‌ی این که برم تو تخت، خوشحال نیستم...» ابرویی بالا برد و به طرف جنیفر خم شد.

«رگی می‌تونم یه چیزی بگم؟»

«نه تا زمانی که اون قیافه رو به خودت گرفتی دخترعموی عزیزم. یونی فکر می‌کنه دارم جلف‌بازی درمی‌آرم، جنی.»

مائورین به تلخی اضافه کرد: «البته همچین فکر کردن هم نیست.»

«اوه. مو بی خیال. موی دماغ نشو دیگه.» صدایش هنوز شوخ بود؛ ولی رگه‌هایی هم از عصبانیت در آن حس می‌شد. «خیلی وقته فرصت نداشتم تا از هم صحبتی جنی استفاده کنم و الان دارم جبران می‌کنم.»

جنیفر معصومانه پرسید: «واقعاً خیلی وقته؟»

رگی با حرارت گفت: «اوه. یه عمره.»

یونی متوجه شد که چهره‌ی دخترک بیچاره در هم رفت. «مائورین، عزیزم. دوست داری بیای کمکم کنی بریم خونه و یه کم نوشیدنی بیاریم؟ فقط خدا می‌دونه این شوهر بی فکر من یهویی کجا غیبش زد.»

«اون همین الان این جا بود. اون...»

«یالا مائورین. از این طرف.»

دخترک دنبال یونی راه افتاد و وارد اتاق غذاخوری شد و بطری نوشیدنی نعنایی خوش‌رنگ را گرفت که یونی به او داد. عصبانیت نامحسوسی در چهره‌اش پیدا بود.

«این زنه فکر می‌کنه داره چه غلطی می‌کنه؟ اون متاهله، مگه نه؟»

«جنیفر فقط... اون اصلاً از این کارا منظوری نداره.»

«اون کاملاً با رگیه! نگاش کن! اگه من این جوری آویزون شوهرش بشم، چه حالی بهش دست می ده؟»

یونی نگاهی به اتاق پذیرایی، جایی که لری با آن چهره‌ی ناراحتش نشسته بود، انداخت. خیلی حواسش به حرف‌های فرانسیس نبود. یونی با خودش فکر کرد لابد جنیفر متوجه‌ی حال و وضع لری نمی‌شود.

«یونی. می‌دونم که این زن دوسته؛ ولی تا جایی که فهمیدم، این زن یه هرزه‌ی کامله.»

«مائورین! می‌دونم که رگی رفتار مناسبی نداره؛ اما تو حق نداری راجع به دوست من این جوری حرف بزنی. تو از اتفاقاتی که اخیراً افتاده کاملاً بی‌خبری. حالا اون بطری رو بده به من. ممکنه؟»

«و درباره‌ی مسائلی که منو درگیرش می‌کنه چی؟ تحقیرکننده‌س. همه می‌دونن من دوست دختر رگی‌م؛ ولی اون داره رگی رو روی انگشت کوچیکش می‌چرخونه.»

«جنیفر وحشتناک‌ترین تصادف ممکن رو داشته. خیلی وقت نیست که از بیمارستان مرخص شده. همون‌طور که گفتم، اون فقط می‌خواد یه کم بی‌قیدوبند باشه.»

«البته با لباس زیرش!»

«مو...»

«اون مسته و پیرم هست دیگه. چند ساله می‌تونه باشه؟ بیست و هفت؟ بیست و هشت؟ رگی من دست کم سه سالی ازش کوچیک‌تره.»

یونی نفس عمیقی کشید. سیگاری روشن کرد و آن‌را به دختر جوان داد و در دو لنگه را پشت سر خودش بست. «مو...»

«اون یه دزده. اون همه‌ش می‌خواد رگی رو از چنگ من دریاره. من اینو می‌فهمم. حتا اگه تو بخوای خودتو به ندیدن بزنی.»

یونی صدایش را پایین آورد. «تو باید درک کنی. مو، عزیزم. این یه جلف‌بازیه و همین جلف‌بازی هم می‌مونه. رگی و جنی قدیما با هم خوب بودن؛ ولی هیچ‌کدوم شون، هرگز به کلک‌زدن حتا فکر

نمی‌کنن. الان که این جوری‌اند. بله، درسته؛ اما اینا تو اتاق جلوی چشم همه‌س و سعی در پنهان‌کردنش ندارن. اگه کم‌ترین چیز جدی‌ای تو دل شون بود، فکر می‌کنی جنیفر جلوی لری، همچین

رفتاری از خودش نشون می داد؟»

ظاهراً این حرف‌ها حتا برای خود یونی هم قانع کننده بود. «دختر خوب. همین طور که بزرگ‌تر می‌شی، باید یاد بگیری که دورشدن با مکالمه بخشی از زندگیه.» یک بادام‌هندی در دهانش گذاشت. «این یکی از بهترین راه‌های ایجاد آرامش برای داشتن یه ازدواج و زندگی کردن تا همیشه با یه مرده.»

دخترک ترش‌رویی کرد؛ اما کمی آرام‌تر شد و گفت: «فرض می‌کنم که تو راست می‌گی؛ ولی هنوز فکر نمی‌کنم یه همچین رفتاری مناسب یه خانم محترم باشه.» در را باز کرد و به اتاق پذیرایی برگشت. یونی نفس عمیقی کشید و دنبالش راه افتاد.

همین طور که صدای مکالمات بلندتر و سرزنده‌تر می‌شد، کوکتل‌ها هم کم‌تر می‌شدند. فرانسیس به اتاق غذاخوری برگشت و کوکتل و لیموناد بیش‌تری درست کرد. درحالی که یونی با مهارت، تعدادی آلبالوی خشک را به سیخ کوکتل می‌کشید و تزیین می‌کرد. دیگر فهمیده بود که اگر بیش‌تر از دو گیللاس مشروب درست‌حسابی بخورد، اوضاعش خطرناک می‌شود. بنابراین، گیلاسی پر کرد و بعد خودش را فقط به آب‌میوه‌ی پرتقالی محدود کرد. شامپاین جوری نوشیده می‌شد که هیچ مشکلی نبود. فرانسیس به امید این که مهمان‌ها کم‌کم برای رفتن حاضر شوند و بروند، صدای موسیقی را قطع کرد؛ اما بیل و رگی دوباره آن‌را روشن کردند و از بقیه برای رقص دعوت کردند. اول هردوی‌شان دست جنیفر را گرفتند، درحالی که خودشان در اطرافش می‌رقصیدند. همین طور که فرانسیس مشغول تهیه‌ی نوشیدنی بود، یونی به جایی که لورانس نشسته بود، رفت و خودش را کنارش جا داد. به خودش قول داده بود کاری کند که او لبخند بزند.

لورانس چیزی نگفت؛ اما جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی را سرکشید و به زنش نگاه کرد و دوباره نگاهش را دزدید. نارضایتی کاملاً از چهره‌اش معلوم بود. وقتی سکوت بین‌شان طولانی شد، زیرلب گفت: «خودشو مسخره کرده.»

یونی فکر کرد لری را مسخره کرده است. «اون فقط خوشحاله. براش دوره‌ی عجیبیه، لری. اون... اون فقط داره سعی می‌کنه که بهش خوش بگذره.»

وقتی به لورانس نگاه کرد، مصمم به او زل زده بود. یونی کمی معذب شد و اضافه کرد: «خودت بهم نگفتی که دکترش گفته هنوز خودش نشده؟» این حرف را لورانس وقتی جنیفر در بیمارستان بود، گفته بود؛ زمانی که هنوز با بقیه حرف می‌زد.

لورانس جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش سر کشید. نگاهش را از روی یونی بر نمی‌داشت. «تو می‌دونستی. مگه نه؟»
«چیو؟»

نگاه لورانس دنبال سرنخی در چشمان یونی می‌گشت.

«چیو می‌دونستم، لری؟»

فرانسیس شروع به رقص رومبا^۵ کرد. پشت سرشان، بیل داشت از جنیفر می‌خواست که بیاید و با او برقصد و جنیفر هم از او می‌خواست که راحتش بگذارد.

لورانس لیوانش را سر کشید: «هیچی.»

یونی به جلو خم شد و دستش را روی دست لورانس گذاشت. «این برای هر دوتون سخت بود. من مطمئنم، شما به یه کم زمان نیاز دارید...» حرف یونی با صدای گوش‌خراش خنده‌ی جنیفر قطع شد. رگی یکی از گل‌های چیده‌شده را بین دندان‌هایش گرفته بود و از جنیفر تقاضا می‌کرد تا در این تانگوی فی‌البداهه او را همراهی کند.

لورانس شانه‌ای برای یونی بالا انداخت. درست وقتی که بیل، نفس بریده خودش را بین آن‌ها انداخت: «این رفتار رگی یه کم زیاده‌روی نیست. یونی نمی‌خواهی چیزی بگی؟»

یونی جرأت نمی‌کرد که به چشم‌های لورانس نگاه کند، اما وقتی صدایش به گوشش رسید، محکم بود. لورانس گفت: «نگران نباش یونی.» نگاهش به دوردست‌ها خیره بود. «خودم درستش می‌کنم.»

کمی قبل از ساعت هشت‌ونیم جنیفر را در سرویس بهداشتی پیدا کرد. جنیفر روی روشویی مرمری خم شده بود و آرایشش را تازه می‌کرد. وقتی یونی وارد شد، جنیفر نگاهی به او انداخت و بعد

دوباره به خودش درآینه نگاه کرد. یونی متوجه شد که جنیفر رنگش قرمز شده. تقریباً سرگیجه داشت. به او گفت: «یه کم قهوه می‌خوای؟»

«قهوه؟»

«قبل از این که بری به محل کار لری.»

جنیفر درحالی که با دستی که به شکل فوق‌العاده‌ای دقیق بود خط لب می‌کشید، گفت: «فکر کنم. برای اون مجلس رقص بیش‌تر ترجیح می‌دم یه پیک دیگه مشروب بخورم تا قهوه.»

«داری چی کار می‌کنی؟»

«دارم رزلب می‌زنم. به نظر دارم چی کار...»

«با پسرعموی من. خیلی زشت باهاش گرم گرفته بودی.» خیلی تندتر از چیزی که یونی می‌خواست به زبانش آمد؛ اما انگار جنیفر اصلاً متوجه نشد.

«آخرین باری که با رگی رفتیم بیرون کی بود؟»

«چی؟»

«آخرین بار کی باهاش رفتیم بیرون؟»

«نمی‌دونم. شاید وقتی تابستون با ما اومده بود فرانسه.»

«اون چه نوشیدنی‌ای دوست داره، وقتی کوکتل نمی‌خوره؟»

یونی نفس عمیق و بلندی از سینه بیرون داد. «جنی عزیزم، فکر نمی‌کنی باید یه کم از توجهت کم کنی؟»

«چی؟»

«توجهت به رگی، منظورمه. تو با این کارات لری رو ناراحت می‌کنی.»

بابی علاقگی گفت: «اوه. اون یه سر سوزن به کارایی که انجام می دم اهمیت نمی ده. رگی چه نوشیدنی ای دوست داره؟ تو باید به من بگی. این واقعاً برام مهمه.»

«نمی دونم. ویسکی. جنی، همه چی تو خونه روبه راهه؟ منظورم اینه تو و لری مشکلی ندارین؟»

«نمی دونم منظورت چیه.»

«شاید دارم کاملاً اشتباه می کنم؛ ولی لری وحشتناک ناراحته.»

«لری؟»

«آره. من که نمی تونم خیلی راجع به احساساتش چیزی بگم، عزیزم.»

جنی به طرف یونی برگشت. «احساساتش؟ فکر می کنی برای کسی اصلاً مهمه من چیا کشیدم؟»

«جنی. من...»

«هیچ کی اهمیتی نمی‌ده. خودم باید باهاش کنار بیام. قراره دهنمو بسته نگه دارم و نقش یه زن ستودنی رو بازی کنم...»

«ولی اگه نظر منو بخوای...»

«نه. نظر تو رو نمی‌خوام. واقعاً بهتره سرت به کار خودت باشه، یونی.»

هر دو زن همان‌جا در سکوت ایستادند. هوای اطراف‌شان می‌لرزید انگار ضربه‌ای فیزیکی زده شده بود. یونی احساس کرد چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش تنگ شد. «می‌دونی جنیفر. فقط چون می‌تونم هر مردی که تو این خونه‌س رو داشته باشی، معنی‌ش این نیست که حق این کارو داشته باشی.» صدایش مثل فولاد محکم و جدی بود.

«چی؟»

یونی حوله‌های روی رخت‌آویز را مرتب کرد. «اون پرنسس کوچولوی بیچاره‌ی بامزه! ما می‌دونیم که تو خوشگلی جنیفر، آره. همه‌مون می‌دونیم که شوهرهامون تو رو می‌پرستن. فقط شده یه کم حواست به احساسات بقیه هم باشه.»

هر دو به هم زل زده بودند. «واقعاً این فکریه که راجع به من داری؟ که من مثل یه پرنسس رفتار می‌کنم؟»

«نه. فکر می‌کنم رفتارت مثل یه هرزه‌س.»

چشمان جنیفر از تعجب گشاد شد. دهنش را باز کرد که انگار می‌خواست چیزی بگوید، بعد فوری دهانش را بست. به جایش در رژلبش را گذاشت. شانه‌هایش را صاف کرد و به یونی خیره شد. سپس راهش را گرفت و رفت.

یونی خودش را روی درپوش توالت‌فرنگی انداخت و دماغش را پاک کرد. همچنان به در سرویس بهداشتی زل زده بود که شاید جنیفر برگردد و وقتی این‌طور نشد، سرش را بین دستانش گرفت.

چند دقیقه‌ی بعد، صدای فرانسیس به گوشش رسید. «تو خوبی دختر گنده؟ نگران شدم. کجا رفتی یهویی، عزیزم؟»

وقتی یونی سرش را بالا آورد فرانسیس با دیدن چهره‌ی نگرانش، بلافاصله زانو زد و دستانش را گرفت. «اوضاعت روبه‌راهه؟ به‌خاطر بچه‌س؟ می‌خوای برات کاری بکنم؟»

یونی به شدت می لرزید و اجازه داد که شوهرش دستانش را در آغوش بگیرد. چند دقیقه‌ای همان‌جا که بودند، ماندند و به صدای موسیقی و حرف زدن که از طبقه‌ی پایین می‌آمد، گوش کردند و بعد دوباره صدای خنده‌ی جنیفر آمد. فرانسیس دست در جیبش کرد و برای زنش سیگاری روشن کرد.

یونی سیگار را گرفت و پک عمیقی زد. «ممنون.» بالاخره به شوهرش نگاه کرد. چشمان سیاهش جدی بود. «بهم قول بده که بعد از اومدن بچه هم ما همین جوری خوشبخت و شاد می‌مونیم، فرانی عزیز.»

«چی شده؟»

«فقط بهم قول بده.»

«الان؟ می‌دونی که نمی‌تونم بهت قول بدم.» این‌را گفت و لپ یونی را کشید. «من همیشه به خودم می‌بالم که همه‌ش تو رو بیچاره و داغون می‌کنم.»

یونی فقط توانست بخندد. «ای جونورا!»

«همه‌ی سعی‌مو می‌کنم.» فرانسیس بلند شد. چین و چروک شلوارش را صاف کرد. «ببین. من باید فکرشو می‌کردم که تو خسته‌ای. این نمایش رو همین‌جا تموم می‌کنیم و من و تو می‌تونیم بریم روی تخت دراز بکشیم. به نظرت چطوره؟»

یونی درحالی‌که دستش را به شوهرش داد تا بلندش کند، با علاقمندی گفت: «بعضی‌وقتا بهم ثابت می‌کنی ارزش اون حلقه‌ی ازدواج رو داری.»

هوا خیلی سرد بود و پیاده‌روی دور میدان خالی بود. الکل باعث شده بود که جنیفر احساس گرما کند و سرش گیج برود و سرخوش باشد. رگی درحالی‌که یقه‌اش را بالا می‌داد، با خوشحالی گفت: «فکر نمی‌کنم این طرفا بتونیم تا کسی بگیریم. هی رفقا شما می‌خوان چی کار کنین؟» نفسش مثل ابری وارد آن هوای سرد شبانگاهی شد.

جنیفر گفت: «لری که راننده داره.» شوهرش روی لبه‌ی پیاده‌رو ایستاده بود و به خیابان نگاه می‌کرد.

«اما ظاهراً این یه بار رو ناپدید شده.» به نظر جنیفر غیبت راننده خنده‌دار آمد و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

شوهرش زیر لب گفت: «امشب رو بهش مرخصی دادم. خودم رانندگی می‌کنم. همین جا بمون تا برم سوئیچ رو بردارم بیارم.» از پله‌های خانه‌ی فرانسیس و یونی بالا رفت.

جنیفر کتش را محکم‌تر دور خودش پیچید. نمی‌توانست نگاهش را از روی رگی بردارد. او خودش بود؛ بیر. باید خودش باشد. به‌ندرت تمام شب از کنار جنیفر جم خورده بود. جنیفر مطمئن بود پیام‌های پنهانی زیادی در هر آن چه که او گفته بود، وجود داشت. مدت‌ها بود فرصت هم‌صحبتی با جنیفر نداشتیم. چیزی در این طرز صحبت کردن او پنهان بود. جنیفر مطمئن بود که خواب و خیال نبود. او ویسکی می‌نوشید. بیر. سرش گیج می‌رفت. جنیفر در نوشیدن مشروب زیاده‌روی کرده بود؛ اما اصلاً برایش مهم نبود. باید حقیقت را می‌فهمید.

دوست‌دختر رگی با ماتم گفت: «دیگه خیلی دیرمون شد.» و رگی نگاه توطئه‌آمیزی به جنیفر انداخت.

ساعتش را نگاه کرد. «اوه. احتمالاً دیگه به‌شون نرسیم. اونا الان دیگه رفتن غذا بخورن.»

«خب پس باید چی کار کنیم؟»

شانه‌ای بالا انداخت: «چه می‌دونم.»

ناگهان جنیفر بی‌مقدمه گفت: «تا حالا تو کلوب آلبرتوز بودی؟»

لبخند روی لب رگی کمی محو شد و با حالت موزیانه‌ای گفت: «می‌دونین که بودم خانم استرلینگ.»

«منم رفتم.» قلب جنیفر به‌شدت می‌تپید. متعجب بود که چطور دیگران صدای قلبش را نمی‌شنوند.

«فکر می‌کنم آخرین باری که تو آلبرتوز بودم، تو رو اون جا دیدم.» چهره‌اش کاملاً شیطنت‌آمیز و سرزننده بود.

مانورین درحالی که دستانش را تا ته جیب کتش فرو کرده بود، از روی کج خلقی گفت: «خب. امشب از اون شب‌هاست.» طوری به جنیفر زل زده بود که گویی او را مقصر می‌دانست.

جنیفر با خودش فکر کرد اگه تو این جا نبودى. ضربان قلبش شدت گرفت. ناگهان گفت: «با ما بیاین.»
«چى؟»

«بیاین بریم به مهمونى لورانس. احتمالاً یه مهمونى کسل کننده باشه؛ ولی مطمئنم که مىتونین یه کم سرزندهش کنین. هر دوتاتون. احتمالاً یه عالمه نوشیدنى سرو شه.»
رگى به نظر از این پیشنهاد کيف کرد و گفت: «رو ما حساب کن.»

«مى شه منم یه چیزى در این باره بگم؟» نارضایتى در چهره ی مائورین مشهود بود.

«تو رو خدا! مو، باید جالب باشه. این نباشه فقط من و تو مىمونیم و یه رستوران کسل کننده.»

وقتى جنیفر مایوس شدن مائورین را دید کمی دچار عذاب وجدان شد؛ اما خودش را جمع و جور کرد و به روى خودش نیاورد. او باید واقعیت را مىفهمید. شوهرش را صدا زد. «لورانس؟ لورانس عزیزم؟ رگى و مائورین هم مىخوان با ما بیان. به نظرت این خوب نیست؟»

لورانس، روى بالاترین پله مردد شد. با کلیدهایی که در دست داشت نگاهش را روى آن دو چرخاند.

گفت: «اوه. فوق العاده س.» و خیلى محکم از پله ها پایین آمد و در عقب ماشین مشكى بزرگش را باز کرد.

به نظر مىرسید جنیفر پتانسیل رفتار آشوب گرانه در مهمانى کریسمس آس مینرال و ماینینگ را دست کم گرفته بود. شاید به خاطر تزئینات یا مقدار زیادى غذا و نوشیدنى یا حتا غیب طولانى مدت رییس بود؛ اما وقتى به شرکت رسیدند، متوجه شد که مهمانى دفتر پراز ساز و آواز و رقص بود. کسى یک گرامافون قابل حمل با خودش آورده بود که چراغ هایی با رقص نور داشت و میزها همه گوشه ای جمع شده بود تا یک سن رقص درست شود. تعداد زیادى از مهمان ها برای کانى فرانسیس^{۵۱} جیغ مىزدند و پایکوبى مىکردند.

رگى گفت: «لرى! تو هیچ وقت به ما نگفته بودى که کارمندان یه همچین آدمای مدرنى ان!» جنیفر آن ها را در همان راهرو تنها گذاشت و همین طور که به گروه رقاص ها مىپیوست، به سن جلوى

چشم‌شان نگاه می‌کرد. لورانس به همه چیز با تعجب نگاه می‌کرد. حوزه‌ی کاری‌اش، آن چه که داشت، کاملاً برایش غریبه بود. دیگر قادر به کنترل کردن کارمندانش نبود و این آزارش می‌داد. جنیفر دید که منشی لورانس از روی صندلی‌ای که ظاهراً تمام عصر را همان جا رویش نشسته بود، بلند شد و چیزی به لورانس گفت. لورانس هم سری تکان داد و سعی کرد لبخند بزند.

جنیفر درحالی که می‌خواست تا حد امکان از او دور شود، فریاد زد: «مشروب! بیا رگی. راحت رو به زور باز کن. بیا از مشروب خودمونو خفه کنیم.» همین طور که از بین کارمندهای شوهرش عبور می‌کرد، متوجه‌ی نگاه‌های بهت‌زده‌ی آن‌ها به خودش بود. بیش‌ترشان کنترل خود را از دست داده بودند و صورت‌شان از مشروب و رقص قرمز شده بود. چشم‌های‌شان از جنیفر یک‌راست به طرف لورانس می‌چرخید.

«سلام خانم استرلینگ.»

جنیفر نگاهی انداخت و آن حسابدار را به جا آورد. همانی بود که دو هفته پیش در دفتر با او صحبت کرده بود و به او لبخند زده بود. او چنان عرق کرده بود که صورتش برق می‌زد و یک دستش را دور یک دختر جوان خندان که کلاه مهمانی به سر داشت، حلقه کرده بود. «ممکنه بارو به ما نشون بدی؟ می‌تونی که؟»

«اون جاس کنار بخش تایپیست‌ها.»

یک ظرف مشروب خیلی بزرگ آن گوشه گذاشته بودند. لیوان‌های کاغذی پر می‌شدند و از بالای سر آدم‌ها، دست‌به‌دست به مهمان‌ها می‌رسیدند. رگی یک لیوان به جنیفر داد و او هم محتویات داخل لیوان را سر کشید و وقتی به طور غیرمنتظره وسط نوشیدن سرفه‌اش گرفت، زد زیر خنده. بعد بین دریایی از آدم‌ها شروع به رقصیدن کرد. در آن نور ضعیف، متوجه می‌شد که هرازگاهی رگی دستش را روی کمرش می‌کشید. از همان جا به لورانس نگاه کرد که بدون احساس از کنار دیوار به او نگاه می‌کرد. بعد ظاهراً در نهایت بی‌میلی شروع به حرف زدن با یکی از مردان مسن کرد که مست نبود. جنیفر اصلاً نمی‌خواست جایی دورتر لورانس باشد. از خدا خواسته‌اش بود که شوهرش به خانه برگردد و او را در همین مهمانی رقص تنها بگذارد. دوباره مائورین را نمی‌دید. ممکن بود که رفته باشد. همه چیز مه گرفته بود. زمان کش می‌آمد و هر لحظه طولانی‌تر می‌شد. به او خوش می‌گذشت. گرمش بود. دستانش را روی سرش گرفته بود. خودش را به آهنگ سپرده بود و کنجکاو‌ی بقیه‌ی زن‌ها را که به او زل زده بودند، کاملاً نادیده می‌گرفت. رگی دستش را گرفت و او را دور سرش چرخاند و جنیفر هم با صدایی خیلی بلند خندید. خدایا! اما او زنده بود! این

جایی بود که به آن تعلق داشت. این اولین بار بود در دنیایی که همه اصرار داشتند متعلق به اوست، احساس غریبگی نمی کرد.

دست رگی با حالتی شوک زده و برق گرفته دستان جنیفر را لمس کرد. نگاهش به جنیفر معنادار شد و لبخندش آشنا به نظر رسید. بیر. رگی چیزی به او می گفت.

«چی؟» یک دسته موی خیس از عرقش را که روی صورتش بود، کنار زد.

«گرمه. من یه نوشیدنی دیگه می خوام.»

خیلی نزدیک از پشت سرش حرکت کرد. با آن آدم هایی که دوروبرشان بودند، کاملاً استتار شده بودند. وقتی جنیفر به پشت سرش نگاه کرد تا لورانس را ببیند، ناپدید شده بود. با خودش فکر کرد لابد به دفترش رفته. در دفتر چراغ ها روشن بودند. لورانس از این مراسم خوشش نمی آمد. شوهرش از هر جور خوش گذرانی متنفر بود. گاهی اوقات در هفته های آخر، با خودش فکر می کرد شاید حتا از او هم متنفر باشد.

رگی یک لیوان دیگر به جنیفر داد. فریاد کشید: «هورا. من باید یه کم هوا بخورم.» و بعد آن ها با هم وارد راهروی اصلی شدند. فقط خودشان بودند؛ دوتایی. یک جای خنک و ساکت. وقتی در را پشت سرشان بستند، صدای همه می مهمانی قطع شد.

«این جا.» جنیفر را از کنار آسانسور به طرف پله های اضطراری چرخاند. «بیا از این پله ها بریم بیرون.» رگی به سختی با در و درفت تا بازش کند. بالاخره موفق شد. در باز شد و آن ها در هوای خنک شب بودند. جنیفر با صدای بلند یک جرعه از نوشیدنی اش را نوشید تا تشنگی اش را رفع کند. آن پایین، جنیفر می توانست خیابان را ببیند. یک ماشین عجیب که چراغ های ترمزش هم روشن بود. «خیس عرقم.» رگی پیراهنش را کشید. «و اصلاً یادم نمی آد کتم رو کجا گذاشتم.»

جنیفر به خودش آمد و دید که به بدن رگی زل زده بود. الان دیگر بدن خوش تراش آن مرد را از زیر پیراهن کتانش که خیس عرق بود، کاملاً می دید و نگاهش را دزدید و زیر لب گفت: «بامزه س.» «می گما، امشب ندیدم لری پیر برقصه.»

جنیفر جواب داد: «اون نمی رقصه.» و به این فکر افتاد که چطور با چنین اطمینانی حرف می زند. «اصلاً.»

چند لحظه ساکت بودند و در آن تاریکی به شهر زل زدند. از دور صدای رفت و آمد ماشین ها می آمد و از پشت سرشان هم صدای همه می مهمانی به گوش می رسید. جنیفر حس می کرد شارژ بود

و در انتظار چیزی، نفس نفس می‌زد.

رگی یک پاکت سیگار از جیبش درآورد و یکی برای جنیفر روشن کرد: «بگیر.»

«من سیگار...» حرفش را خورد. چه می‌دانست؟ شاید قبلاً صدبار سیگار کشیده بود.

«خیلی ممنون.» با کم‌رویی سیگار را گرفت و بین انگشتانش نگه داشت. پکی زد و به سرفه افتاد.

رگی خنده‌اش گرفت.

جنیفر عذرخواهی کرد و به او لبخند زد: «ببخشید. ظاهراً در این زمینه ناشی‌ام.»

«به هر حال ادامه بده. سرتو سبک می‌کنه.»

«الانشم سرم سبکه.» این‌را که گفت، حس کرد لپ‌هایش گل انداخت.

«شرط می‌بندم مال من بیش‌تره.» رگی درحالی‌که پوزخند می‌زد، یک‌قدم به طرف جنیفر برداشت و به او نزدیک‌تر شد.

جنیفر به رگی خیره شد. این مرد باید خودش باشد. جنی با خودش حرف می‌زد. همه‌ی شواهد نشان می‌داد که این مرد باید نویسنده‌ی آن نامه‌ها باشد؛ اما چطور «ب» می‌توانست آن قدر با

نوشته‌هایش فرق کند؟

رگی درحالی‌که به چهره‌ی متفکرانه‌ی جنیفر نگاه می‌کرد، پرسید: «موضوع چیه؟ این‌جا خیلی سرده برات؟ یا نمی‌خواهی هتل بگیریم... خیلی خطرناکه؟»

«من...»

یک جای کار می‌لنگید. «من شرمندهم. فکر نمی‌کنم...» یکی از دست‌هایش را به طرف سرش برد.

اخم‌های جنی درهم رفت. بعد به رگی نگاه کرد. «رگی. تو می‌دونی بی‌انتها چیه؟»

«بی‌انتها... چی چی؟»

جنیفر چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد. زیر لب گفت: «من باید برم.» ناگهان به طرز عجیبی خودش را هوشیار یافت.

«ولی تو که تو کارای بیرون خونه از یه کم اکشن بازی خوشت می‌آد.»

«یه کم چی رو دوست دارم؟»

«خب، من که نفر اول نیستم، هستم؟»

جنیفر چند بار چشمانش را بازوبسته کرد. «اصلاً متوجه‌ی حرفات نمی‌شم.»

«اوه جنیفر، لطفاً. ادای آدمای بی‌گناه رو درنیار. من قبلاً تو رو دیدم. یادت نیست؟ با اون زن باره‌ی دیگه‌ت. توی آلبرتوز. همه‌ش بهش چسبیده بودی. می‌دونم قبلاً به من چی گفتی و جلوی

چشم همه، بهش اشاره می‌کردی.»

«زن باره‌ی من؟»

رگی پک عمیقی به سیگارش زد و آن‌را به زیر پایش انداخت و با عصبانیت با پاشنه‌ی پایش له‌اش کرد.

«خب. پس تو اون جووری دوست داری. ها؟ چیه؟ من آدم مناسبی نیستم. فقط به خاطر این که یه سری کلمه‌ی احمقانه رو نمی‌فهمم؟»

«کدوم مرد؟» جنیفر آستین‌های لباس رگی را گرفته بود و نمی‌دانست چه کند. «داری درباره‌ی کی حرف می‌زنی، رگی؟»

رگی با عصبانیت او را تکان داد. «داری منو بازی می‌دی؟»

جنیفر اعتراض کرد: «نه. باید بدونم که تو منو با کی دیدی.»

«یا مسیح! توی اون فرصتی که داشتم، باید با مو می‌رفتم. اون حداقل قدریه مرد رو می‌دونه. اون حداقل یه... یه زن آزاردهنده‌ی نیش‌دار نیست.» به زمین تف کرد.

ناگهان چهره‌ی عصبانی و گر گرفته‌ی رگی روشن شد. جنیفر به طرف نور برگشت و شوهرش را دید که در خروج اضطراری را باز کرده و همان جا ایستاده بود. او منظره‌ی روشن شده‌ی همسرش و مردی که از کنارش دور می‌شد را نظاره کرد. رگی سرش را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی درحالی که دهانش را پاک می‌کرد، به سرعت از کنار لورانس گذشت و وارد ساختمان شد.

جنیفر درحالی که خشکش زده بود، همان جا ایستاد. «لورانس. چیزی که فکر می‌کنی، نبود...»

لورانس گفت: «بیا تو.»

«من فقط...»

«همین الان بیا تو.» صدای لورانس پایین بود و ظاهراً خودش هم آرام بود. جنیفر با کمی تردید، به جلو قدم برداشت و وارد پلکان شد. آماده می‌شد تا به طرف در رفته و دوباره به اعضای حاضر در مهمانی بپیوندد. هنوز از گیجی و شوک به خودش می‌لرزید؛ ولی همین که از کنار آسانسور رد شدند، لورانس کمرش را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند.

جنیفر به دست‌های شوهرش که به کمرش چنگ زده بود، نگاه کرد و بعد به صورتش خیره شد.

لورانس به آهستگی گفت: «فکر می‌کنی می‌تونی منو مسخره کنی، جنیفر؟»

«بذار برم!»

«واقعاً می‌گم. ان قدر احمق نیستم که بتونی...»

«بذار برم! داری اذیتم می‌کنی!» جنیفر خودش را به عقب می‌کشید.

«گوش کن.» عضله‌ای در چانه‌اش می‌پرید. «نمی‌ذارم. می‌فهمی چی می‌گم؟ اجازه نمی‌دم.» دندان‌هایش را به هم می‌سایید. صدایش پر از خشم و عصبانیت بود.

«لورانس!»

فریاد زد: «لری! تو به من می‌گی لری!» و مشت آزادش را بلند کرد. در باز شد و آن مرد از بخش حسابداری ظاهر شد. درحالی که دستش را دور همان دختر رقاص حلقه کرده بود، با صدای بلند

می‌خندید. وقتی با آن صحنه مواجه شد، بی‌اختیار لبخندش محو شد. ناشیانه گفت: «آه... ما فقط برای هوای تازه، گفتیم بریم بیرون، آقا.»
دقیقاً در همان لحظه، لورانس دستش را از روی کمر جنیفر برداشت و او هم از این فرصت استفاده کرد، از بین این زوج عبور کرد و دوان‌دوان به طرف پایین پله‌ها به راه افتاد.

آنتونی روی چهارپایه‌ی بار نشست. درحالی که یک دستش دور یک فنجان قهوه‌ی خالی بود، به پلکانی که به سطح خیابان منتهی می‌شد چشم دوخته بود، برای هر نشانه‌ای از یک جفت پای لاغر که از آن پایین بیاید. هرازگاهی یک زوج از پله‌ها پایین آمده و وارد بار آلبرتوز می‌شدند، درحالی که نسبت به گرمای غیرمعمول هوا اعتراض می‌کردند و از تشنگی طاقت‌فرسای‌شان گله می‌کردند. از کنار شری، دخترک کسِلِ اتاق‌آویز کت، رد می‌شدند که روی چهارپایه‌اش لم داده بود و کتابی در دست داشت. آنتونی نگاهی اجمالی به آن‌ها انداخت و دوباره به طرف بار برگشت. ساعت هفت‌وربع بود. جنیفر در نامه گفته بود راس ساعت شش‌وسه دقیقه آن‌جا خواهد بود. او دوباره نامه را از جیبش بیرون کشید. با انگشتش تای آن‌را صاف کرد و به آن دستخط شکسته‌ی درشت، نگاهی انداخت تا مطمئن شود که او به این‌جا خواهد آمد.

با عشق. ج

به مدت پنج هفته، جنیفر و آنتونی نامه‌هایی با یکدیگر ردوبدل کرده بودند. نامه‌های آنتونی به یک صندوق پستی در خیابان لانگلی^{۵۲} ارسال می‌شد، جایی که جنیفر صندوق پستی شماره‌ی ۱۳ را اجاره کرده بود، که رئیس اداره‌ی پست با او در میان گذاشته بود که هیچ‌کس تا به حال آن‌را نخواستہ بود. در طول این مدت، فقط پنج یا شش بار همدیگر را دیده بودند و هر بار مدت زمان دیدارشان کوتاه، بسیار کوتاه، می‌شد، چرا که مجبور بودند برنامه‌ی دیدارشان را براساس آن‌چه برنامه‌ی کاری آنتونی یا لورانس اجازه می‌داد، تنظیم کنند.

اما آنتونی در مدت دوری‌شان، هر آن‌چه که رودررو نمی‌توانست به جنیفر ابراز کند، به صورت مکتوب برایش می‌فرستاد. او تقریباً هر روز برایش نامه می‌نوشت و همه چیز را بدون خجالت و شرمندگی برای جنیفر توضیح می‌داد. دقیقاً مانند این بود که یک سد آب، ترک برداشته باشد. در نامه‌ها از دلتنگی‌اش برای او می‌نوشت، از زندگی‌اش در کشور غریب و از این‌که چطور دائماً بی‌قرار بود. انگار که همیشه در حال گوش‌فرادادن به مکالمه‌ای بود که در جای دیگری در جریان بود.

آنتونی ایراداتش را برای جنیفر بازگو کرده بود؛ خودخواه، کله‌شق و اغلب بی‌تفاوت. به جنیفر گفته بود که او چطور باعث شده بود که آن‌ها را برطرف کند. بارها و بارها به او گفته بود که عاشقش

بود و از دیدن این واژه‌ها روی کاغذ واقعاً لذت می‌برد.

برخلاف نامه‌های آنتونی، نامه‌های جنیفر کوتاه بود و همیشه به مسائل اصلی اشاره داشت. معمولاً جملاتی چون: "این‌جا منتظرتم"، "اون ساعت نه، نیم‌ساعت دیرتر"، یا به‌سادگی: "آره. منم همین‌طور" بود. اوایل، آنتونی فکر می‌کرد این مختصرنویسی در نامه‌ها شاید به این معنا باشد که جنیفر احساس کمی نسبت به او دارد و سخت می‌توانست کلماتی که او می‌نوشت را با شخصیتی که موقع ملاقات با همدیگر داشتند، تطابق دهد. کسی که صمیمی، خونگرم و مهربان بود، سربه‌سرش می‌گذاشت و تمام مدت در فکر رفاه و آسایش آنتونی بود.

وقتی یک شب، در یکی از دیدارهای‌شان، جنیفر خیلی دیر رسیده بود - آنتونی بعداً فهمیده بود که لورانس زودتر از همیشه به خانه برگشته بود و جنیفر مجبور شده بود برای بیرون آمدن از خانه، یکی از دوستانش را بیمار جلوه دهد - آنتونی مست و عصبانی روی صندلی بار نشسته بود.

آنتونی درحالی‌که یک لیوان را به سمت جنیفر بلند کرده بود، با کنایه گفته بود: «چه عجب به ما سر زدی.» او در مدت دو ساعتی که منتظر مانده بود، چهار پیک ویسکی دابل نوشیده بود. جنیفر شال گردنش را باز کرد. یک مارتینی سفارش داد و یک ثانیه بعد سفارشش را پس گرفت.

«نمی‌مونی؟»

«نمی‌خوام تو رو تو این حالت ببینم.»

آنتونی به‌خاطر همه‌ی کمبودها و کسری‌ها، جنیفر را سرزنش کرده بود - به‌دلیل زمان کمی که با هم بودند، به‌دلیل نبود چیزی روی کاغذ که بتواند پیش خودش نگه دارد - درحالی‌که دست منع‌کننده‌ی فیلیپ، مردی که در بار کار می‌کرد را روی بازویش، نادیده گرفته بود. احساسی که داشت، او را می‌ترساند و می‌خواست که جنیفر را به‌خاطر آن مجازات کند. «مشکلت چیه؟ می‌ترسی چیزی رو الان رو کنی، تا نکنه بعداً بر علیه خودت استفاده شه؟»

وقتی آنتونی این حرف‌ها را به زبان می‌آورد، به‌شدت از خودش متنفر شده بود. می‌دانست موجودی زشت شده بود. همان موجود ترحم‌انگیزی که آن قدر بی‌فایده تلاش کرده بود از جنیفر پنهان

کند. جنیفر روی پاشنه‌ی پایش چرخید. رویش را برگرداند و بدون هیچ توجهی به فریادهای آنتونی که پر از عذرخواهی بود، به سرعت از پله‌ها بالا رفت.

صبح روز بعد، آنتونی یک یادداشت یک کلمه‌ای با مضمون "متأسفم" به صندوق پستی جنیفر فرستاد و بعد از دو روز طولانی و پر از احساس گناه، پاسخی از طرف جنیفر دریافت کرد. بوت. من به راحتی احساساتمو رو کاغذ بروز نمی‌دم. درواقع کلاً احساسی رو به آسونی بروز نمی‌دم. تخصصت تو کلماته و من تک‌تک کلماتی رو که برام می‌نویسی گرامی می‌دارم؛ اما فقط به دلیل جواب‌ندادن به نامه‌ها و اونم به روش خودت منو قضاوت نکن.

می‌ترسم اگه سعی کنم مثل تو بنویسم، احساس ناامیدی بهت دست بده. همون طور که قبلاً گفتم، نظر من به ندرت راجع به چیزی خواسته می‌شه - چه برسه به چیزی به این مهمی - و نمی‌تونم به آسانی برای اون داوطلب شم. بهم اعتماد کن. من همین جام. به من، به مهربونی‌ام، به تمام رفتارام اعتماد کن. اینا از ویژگی‌های من‌ان.

ارادتمند

ج.

وقتی آنتونی نامه را دریافت کرد، بی‌اختیار از روی شرمندگی و آسودگی گریه کرد. بعد از آن ماجرا، آنتونی فکر می‌کرد که بخشی از دلیل جنیفر، بخشی که در نامه نیامده، این بود که جنیفر هنوز تحقیر مربوط به اتاق هتل را بر دوش می‌کشید، با وجود آن که آنتونی با جدیت سعی کرده بود او را قانع کند. آنتونی با خودش فکر کرد با وجود تمام آن حرف‌ها، شاید جنیفر هنوز قانع نشده باشد که او برای آنتونی، چیزی بیش‌تر و بالاتر از دیگر زنان شوهردار بود.

«دوست‌دخترت نمی‌آد؟» فیلیپ خودش را در صندلی کنار آنتونی جا کرد. حالا دیگر کلوب کاملاً شلوغ بود. میزها از صدای مشتریان شلوغ شده بود و پیانیست هم در گوشه‌ای از کلوب، پیانو می‌نواخت و هنوز نیم‌ساعت مانده بود تا فیلیپ شروع به نواختن ترومپت کند. بالای سرشان هم پنکه به‌سختی می‌چرخید و آن هوای مه‌آلود غلیظ را پخش می‌کرد.

«تو که الان نمی‌خوای دوباره خودت رو به کشتن بدی. می‌خوای؟»

«این قهوه‌س.»

«تو باید مراقب باشی تونی.»

«من که بهت گفتم، این قهوه‌س.»

«منظورم نوشیدنی نیست. یکی از همین روزا، تو بالاخره گیریه زن عوضی می‌افتی. یه روز بالاخره شوهر یکی شون ترتیبیت رو می‌ده.»

آنتونی دستش را برای قهوه‌ی بیش‌تر بالا آورد. «فیلیپ، واقعاً ازت ممنونم که ان قدر به سلامتی من اهمیت می‌دی؛ اما من قبل از هر چیز دیگه‌ای تو انتخاب دوست دخترم، احتیاط می‌کنم.» او نگاهی غیرمستقیم کرد و نیشش باز شد. «باور کن، آدم باید خیلی نسبت به توانایی احتیاط و مراقبتش اعتماد داشته باشه که بذاره یه دندون‌پزشک با یه دریل تو دهنش آزاد بگرده. وقتی کم‌تر از یه ساعت قبل داشته... اوم... از زنش پذیرایی می‌کرده.»

فیلیپ نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلند زد زیر خنده. «تو خیلی بی‌حیایی پسر.»

«نه. به‌هیچ‌وجه، چون در ادامه‌ی اون اولی، باید بهت بگم که دوماً دیگه هیچ زن شوهردار دیگه‌ای وجود نخواهد داشت.»

«اوه. یعنی فقط مجردا، آره؟»

«نه، نه. زن دیگه‌ای در کار نیست. فقط اون.»

«آها. منظورت اینه یک‌صدویکمین!» فیلیپ با صدای بلند خندید. «حتماً دفعه‌ی بعد می‌خوای بهم بگی که خوندن انجیل رو شروع کردی!»

و این جا یک کنایه وجود داشت: هر آن‌چه که بیش‌تر و بهتر برای جنیفر می‌نوشت تا او را قانع کند که چقدر به او علاقمند بود و چه حسی به او داشت، بیش‌تر او را قانع می‌کرد که این واژگان بی‌معنی‌اند و به‌آسانی از قلمش سرازیر می‌شوند. او چندین بار به شوخی این‌را به آنتونی گفته بود، اما آنتونی می‌توانست سوزش همچون گلوله‌ی حقیقت پشت آن‌را حس کند.

جنیفر و فیلیپ، هر دو یک چیز را می‌دیدند: کسی که قادر به داشتن عشق واقعی نبود. کسی که تنها برای یک مدت کوتاه، خواهان زنی دور از دسترس بود.

«فیلیپ. دوست من. بالاخره یه روز سورپرایزت می کنم.»

«تونی. اگه به اندازه‌ی کافی این جا بشینی، دیگه چیزی سورپرایزت نمی‌کنه. نگاه کن. عجب! بفرما هدیه‌ی تولدت اومد و البته خیلی هم خوشگل کادوپیش شده.»

آنتونی سرش را بلند کرد و چشمش به یک جفت کفش ابریشم سبز زمردی افتاد که در حال پایین آمدن از پله بود. درحالی که یک دستش روی نرده بود، به آهستگی قدم برمی داشت. همچون بار اول که آنتونی او را موقع پایین آمدن از پله‌های خانه‌اش تماشا کرده بود، ذره ذره خودش را نمایان می‌کرد. تا این که صورت سرخ و مرطوبش، دقیقاً روبه‌روی آنتونی بود. با دیدن او برای لحظه‌ی کوتاهی، نفس در سینه‌ی آنتونی نماند.

«واقعاً شرمنده‌م.» وقتی گونه‌ی آنتونی را می‌بوسید، عذرخواهی کرد.

آنتونی در عطر خوش ادکلنی که جنیفر به خودش زده بود، غرق شده بود. انگشتان جنیفر، دستان آنتونی را فشرد.

«می‌دونی... رسیدن به این جا خیلی سخت بود. جایی هست که بریم بشینیم؟»

فیلیپ آن‌ها را به یک اتاقک هدایت کرد. درحالی که جنیفر سعی داشت موهایش را با دست صاف کند.

«فکر کردم دیگه نمی‌آی.» بعد از این که فیلیپ یک لیوان مارتینی برای جنیفر آورد، آنتونی این‌را گفت.

«مادر لورانس مثل همیشه، یهو بی‌خبر اومد دیدنم. اونم که همین‌طور ادامه می‌ده و ادامه می‌ده. منم اون جا نشسته بودم و براش چایی می‌ریختم؛ ولی دلم می‌خواست جیغ بزنم.»

«لورانس کجاست؟» آنتونی یک دستش را از زیر میز به دست جنیفر رساند و به او چسباند. خدایا! عاشق این احساس بود.

«سفر به پاریس. یه جلسه با شرکت سیتروئن^{۵۲} درباره‌ی لنت ترمز یا همچین چیزی داشت.»

آنتونی گفت: «اگه تو مال من بودی حتی یه لحظه هم تنهات نمی‌ذاشتم و ازت دور نمی‌شدم.»

«حاضرم شرط ببندم که این جمله رو به همه‌ی دخترای می‌گی.»

«این‌طور نگو.» آنتونی با صدایی تند جواب داد. «از این کار متنفرم.»

«اوه. تو نمی‌تونی وانمود کنی که از این ادااصولات برای اون زن‌های قبلی درنیاوردی. تو رو می‌شناسم، بوت. خودت بهم گفتی، یادته؟»

آنتونی با همه‌ی وجودش آه کشید. «این جاس که صداقت آدمو گیر می‌ندازه. جای تعجب نداره که قبلاً علاقه‌ای به امتحان کردنش نداشتم.»

آنتونی کشیده‌شدن جنیفر را روی صندلی احساس کرد و تا جایی که ممکن بود به یکدیگر نزدیک شدند. جنیفر لیوان مارتینی اولش را نوشید و بعد یکی دیگر خواست و آن‌جا، در آن اتاقک دنج و آرام وقتی آنتونی، جنیفر را در کنار خودش حس می‌کرد، از آن حس مالکیت لحظه‌ای‌اش لذت می‌برد. گروه موسیقی درحالی‌که فیلیپ هم با ترومپت به دسته‌ی آن‌ها پیوسته بود، شروع به نواختن کردند و همین‌طور که جنیفر در حال تماشای نوازندگی گروه موسیقی بود، چهره‌اش از لذت در نور شمع‌ها روشن شد. آنتونی طوری‌که او متوجه نشود، پنهانی به او زل زده بود و با همه‌ی وجودش می‌دانست که او تنها زنی در تمام عمرش است که قادر خواهد بود چنین حسی را در او برانگیزد.

«رقص؟»

یک زوج از قبل روی سن حضور داشتند و در آن نور تاریک و روشن با موسیقی به این سو و آن سو می‌جنبیدند. انگشت‌های جنیفر در انگشت‌های آنتونی گره خورده بود؛ جدی و مالکانه.

«نمی‌تونم وانمود کنم که این اتفاق در حال رخ دادنه؛ اما تو این کارو می‌کنی.»

«پس ترکش کن.» این کلمات پیش از آن‌که آنتونی بفهمد چه می‌گوید، از دهانش خارج شد.

«چی؟»

«ترکش کن. بیا و با من زندگی کن. یه شغل جدید بهم پیشنهاد شده. می‌تونیم فوری از این‌جا بریم.»

«نه.»

«نه چی؟»

«این طوری حرف نزن. تو خودتم می‌دونی که این غیرممکنه.»

آنتونی دوباره گفت: «چرا؟» آنتونی می‌توانست صدای تمنا و خواهش را در صدای خودش بشنود. «چرا غیرممکنه؟»

«ما... ما اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

«آره. می‌شناسیم. توام اینو می‌دونی.»

چشمان جنیفر بسته بود. جنیفر با لب‌هایی باز، سرش را کمی به یک طرف کج کرده بود. چشم‌های آبی‌اش را باز کرد. به چشمان آنتونی زل زد و بعد لبخندی زد. یک لبخند بی‌پروا. چند بار ممکن بود که یک مرد، شاهد چنین لبخندی باشد؟ بدون نشانه‌ای از اغماض و بردباری، و بدون ظاهرسازی.

«دارم از گرما می‌میرم.» این جمله را بدون این که چشم از او بردارد، گفت.

«پس بهتره بریم بیرون هواخوری.» آنتونی دستش را گرفت و او را از بین زوج‌هایی که در حال رقصیدن بودند، عبور داد. صدای خنده‌ی او را از پشت، وقتی دست روی پیراهنش می‌گذاشت، می‌شنید. وقتی به خلوتی در یک راهروی سرپوشیده رسیدند، آنتونی دست از کار کشید. دست‌هایش روی صورت جنیفر بود و با چشمانی که از اشتیاق سنگین شده بود، به او نگاه می‌کرد. شری در اتاق رختکن که در گرمای چسبناک سپتامبر اضافی بود، همچنان عمیقاً مشغول مطالعه بود. او بعد از سال‌ها جنب‌وجوش عاشقانه که در اطرافش می‌گذشت، اصلاً متوجه‌ی آن‌ها نشد. «شری.» آنتونی او را صدا زد و یک اسکناس ده شیلینگی از جیبش بیرون آورد و به او داد. «نظرت چیه یه عسرونه‌ی عالی بخوری؟»

شری ابرویی بالا انداخت. بعد پول را گرفت و از روی صندلی بلند شد و کاملاً جدی جواب داد: «ده دقیقه.» و بعد جنیفر درحالی که ریزریز می‌خندید، به دنبال آنتونی به طرف اتاق آویز کت رفت. آنتونی نفس‌زنان و مشتاقانه پرده‌های تیره‌ی اتاقک رختکن را تا جایی که آلاچیق دیده می‌شد، انداخت و اتاقک تقریباً تاریک شد. اتاقک پر بود از عطر هزاران کت دورانداخته‌شده. تاریکی دلپذیری هم بر اتاقک حکم‌فرما بود.

آن‌چه وجود داشت تنها خودش و جنیفر بودند. به‌آهستگی پیش می‌رفتند. بعد سریع‌تر، جنیفر محکم‌تر به او چسبید. صدای خنده‌اش قطع شده بود.

آنتونی همچنان از ترک کردن آن تاریکی که برایش همچون بهشت بود، پشیمان بود.

«پونزده دقیقه.» این جمله‌ای بود که وقتی جنیفر از رختکن خارج می‌شد، شری درحالی که سرش در کتاب بود، به او گفت. پیراهنش مرتب بود؛ اما به هم‌ریختگی پشت موهایش خبر از آن چه که اتفاق افتاده بود، می‌داد. «خب اگه شما می‌گین لابد درسته.»

آنتونی دوباره یک اسکناس به طرف شری گرفت. جنیفر درحالی که هنوز چهره‌اش برق می‌زد، به طرف آنتونی برگشت. «کفشم!» این را گفت و آن پایبی که فقط جوراب داشت را بالا گرفت.

جنی با صدای بلند زد زیر خنده و با دستش جلوی دهانش را گرفت. آنتونی با دیدن حالت شیطننت‌آمیزش، می‌خواست شادمانی‌اش را بروز دهد؛ اما ترسید که مبادا او ناگهان افسرده یا پشیمان شود. «خودم می‌آرمش.» این‌را گفت و فوری به‌طرف رختکن رفت.

«کی می‌گه جوونمردی مُرده!» شری زیرلب زمزمه کرد. آنتونی در آن تاریکی، کورمال‌کورمال دنبال یک لنگه کفش ابریشم زمردی‌رنگ می‌گشت. دست‌آزادش به‌طرف موهایش رفت که شاید نشانه‌ای از او باشد. در خیال خودش می‌توانست ترکیب‌شدن عطر تنش با عطر تن جنیفر را تصور کند. اوه، اما او هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بود. برای یک لحظه چشمانش را بست و حس جنیفر را التماس کرد... حس او...

«سلام، خانم استرلینگ!»

آنتونی، لنگه کفش را زیر یک صندلی که وارونه بود، پیدا کرد و هم‌زمان صدای جنیفر را شنید که با کسی صحبت می‌کرد. وقتی از راهرو بیرون آمد، یک مرد جوان کنار اتاق آویز کت ایستاده بود. یک سیگار روشن گوشه‌ی لبش بود. درحالی‌که دستش را دور کمربند دختر مومشکی که مشتاقانه به‌طرف گروه موسیقی دست می‌زد، حلقه کرده بود.

«حالت چطوره رگی؟» جنیفر دستی به‌طرفش دراز کرد که او به‌طور مختصر آن‌را فشرد. آنتونی متوجه‌ی نگاه مرد جوان به خودش شد. «من خوبم. آقای استرلینگ هم با شماست؟»

ضربان قلب جنیفر تند شد. «لورانس یه سفر کاری داشت. ایشون یکی از دوستانمون، آنتونی هستن که در نهایت محبت، لطف کردن و امروز عصر منو آوردن بیرون.»

دستی به جلو خزید. «احوال شما؟»

لبخند آنتونی، چیزی شبیه دهن کجی بود.

رگی سرجایش ایستاد. چشمانش روی موهای جنیفر می‌چرخید. هنوز آثار گرگرفتگی روی گونه‌های جنیفر مشهود بود. چیزی ناخوشایند در نگاه رگی موج می‌زد. سرش را به‌طرف پاهای جنیفر

خم کرد. «به نظر می‌رسه که... کفشت رو گم کردی.»

«کفش‌های رقصمه. رفتم تو رختکن اونا رو عوض کنم که موقع برگشت اشتباهی برداشتم شون. احمقانه‌س.»

صدای جنیفر در نهایت آرامش، عادی و معمولی بود. آنتونی کفش را بالا گرفت. «پیداش کردم.» او بود که حرف می‌زد. «من کفش بیرون‌تون رو زیر کت گذاشتم.» شری بدون هیچ حرکتی کنار آنتونی نشسته بود. درحالی‌که سرش همچنان در کتاب بود.

رگی لبخند مغرورانه‌ای زد. به‌وضوح از وقفه‌ای که بین آنتونی و جنیفر ایجاد کرده بود، لذت می‌برد. آنتونی نمی‌دانست که رگی منتظر است تا یک نوشیدنی به او تعارف کنند یا تعارف کنند که او به آن‌ها بپیوندد؛ ولی در هر دو صورت، عاقبت خوبی در انتظارش نبود. خوشبختانه، زن همراه رگی، ضربه‌ای به بازویش زد. «یالا رگی. اون جا رو، مل اون جاست.»

«یه ملاقات اجباری.»

رگی این جمله را گفت، دستی تکان داد و بین پیچ‌وتاب میزها ناپدید شد. «از... از رقص‌تون لذت ببرین.»

«لعنتی!» جنیفر در بین نفس‌هایش حرف می‌زد. «لعنتی! لعنتی! لعنتی!»

آنتونی، جنیفر را به‌طرف سالن اصلی هدایت کرد. «بیا بریم یه نوشیدنی بگیریم.» به‌طرف اتاقک‌شان رفتند. آن پانزده دقیقه‌ای که در خلسه بودند، به یک خاطره‌ی دور تبدیل شد. آنتونی از چهره‌ی آن مرد جوان متنفر بود، اما به‌خاطر آن وقفه‌ای که ایجاد کرده بود، می‌توانست به او ضربه‌ی سنگینی بزند.

جنیفر لیوان مارتینی‌اش را یک جرعه سر کشید. در موقعیت بهتر آنتونی از این کار جنیفر لذت می‌برد، اما حالا این حرکت فقط نشانه‌ی دلواپسی جنیفر بود.

«ان قدر خودتو عذاب نده.» آنتونی قصد آرام کردن جنیفر را داشت. «کاری نمی‌شه کرد.»

«اما اگه اون به کسی بگه...»

«پس لورانس رو ترک کن. به همین سادگی.»

«آنتونی...»

«تو نمی‌تونی دوباره به‌طرف اون برگردی جنی. حداقل نه بعد از... تو که اینو می‌دونی.»

جنیفر یک تکه ابر کوچک از کیفش بیرون آورد و روی ریملی که زیر چشمش پخش شده بود، سایید. ظاهراً از این کار راضی نبود و بلافاصله آن را بست.
«جنی؟»

«یه لحظه راجع به اون چه که ازم می‌خوای، فکر کن. من این جواری همه‌چیزمو از دست می‌دم. خونواده‌م... هر چیزی که الان تو زندگی‌م هست. من رسوا و بی‌آبرو می‌شم.»
«اما بعدش منو خواهی داشت. من خوشحالت می‌کنم. همین‌طور که خودت گفتی.»
«این برای خانم‌ها فرق می‌کنه. من باید...»

«ما با هم ازدواج می‌کنیم.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی لورانس منو طلاق می‌ده؟ فکر می‌کنی اجازه می‌ده به این آسونی ترکش کنم؟» صورت جنیفر گرفته و غمگین بود.

«من می‌دونم که لورانس مرد خوبی برای تو نیست. من هستم.» وقتی جنیفر پاسخی نداد، آنتونی دوباره ادامه داد. «تو با لورانس خوشحالی؟ این همون زندگی‌ایه که برای خودت می‌خواستی؟
یعنی می‌خوای یه زندونی تو یه قفس طلا باشی؟»

«من که زندونی نیستم. حرف‌های خنده‌دار زن.»

«تو فقط نمی‌تونی اینو ببینی.»

«نه. تو می‌خوای این‌طوری فکر کنی. لری مرد بدی نیست.»

«تو هنوز متوجه نیستی جنی، ولی تو داری لحظه‌به‌لحظه تو زندگی شخصی‌ت با لری، غمگین‌تر و غمگین‌تر می‌شی.»

«الان به‌علاوه‌ی این که یه هرزه‌ای، طالع‌بین هم شدی؟»

آنتونی هنوز احساس خامی می کرد و این باعث شده بود، کاملاً بی پروا شود. «لورانس تو رو له می کنه. همه چیزت رو از بین می بره. جنیفر، اون مرد یه احمق، یه احمق خطرناک و تو چشمتو رو این حقیقت بستی.»

جنیفر با سرعت سرش را تکان داد. «تو چطور جرأت می کنی؟ تو چطور جرأت می کنی؟»

آنتونی اشک را در چشمان جنیفر دید و این باعث شد، تمام گرمای درونش ناپدید شود. دست توی جیبش کرد. دنبال یک دستمال گشت و شروع کرد به پاک کردن اشک های او که ناگهان جنیفر دستش را رد کرد. «نکن!» زیرلب زمزمه کرد. «ممکنه رگی یه جایی داره تماشامون می کنه.»

«واقعاً متاسفم. اصلاً نمی خواستم که تو رو به گریه بندازم. لطفاً گریه نکن.»

در سکوت پشت میز نشستند و به سن رقص نگاه کردند.

جنیفر شروع به حرف زدن کرد. «این خیلی سخته. فکر می کردم آدم شادی بودم. فکر می کردم زندگی خوبی داشتم و بعد تو پیدات شد و هیچی... هیچی دیگه معنی نداره... همه ی اون چیزایی که نقشه کشیده بودم، خونه ها، بچه ها، تعطیلات، الان دیگه اونا رو نمی خوام. من خوب غذا نمی خورم. خوب نمی خوابم. تمام وقتم داره به فکر کردن درباره ی تو می گذره. خودم می دونم که نمی تونم از فکر کردن به تو دست بکشم.» به طرف اتاق رختکن اشاره کرد. «اما فکر ترک کردن همه ی اینا...» بینی اش را بالا کشید. «مثل نگاه کردن به اعماق تاریکیه.»

«اعماق تاریکی؟»

جنیفر بینی اش را پاک کرد. «عاشق تو بودن ممکنه همچین بهایی داشته باشه. پدر و مادرم منو قضاوت می کنن. من چیزی ندارم که با خودم بیارم و هیچ کاری ام نمی تونم بکنم، آنتونی. من به درد هیچ کاری نمی خورم، جز این که تو همین شرایط زندگی کنم. چی می شه اگه من حتا نتونم خونه ت رو اداره کنم؟»

«تو واقعاً فکر می کنی من به این چیزا اهمیت می دم؟»

«خواهی داد. بالاخره. کوچولوی نازپرورده... این اولین نظری بود که راجع به من دادی و کاملاً حق با تو بود. من می‌تونم کاری کنم مردا عاشقم شن؛ اما هیچ کار دیگه‌ای بلد نیستم.»

لب پایین جنیفر می‌لرزید. آنتونی که از دست خودش عصبانی بود، آرزو می‌کرد کاش آن کلمه را برای او به کار نبرده بود. هر دو درحالی که در افکار خودشان غرق بودند، در سکوت نشستند و به نوازدگی فیلیپ نگاه کردند.

ناگهان آنتونی سکوت را شکست. «یه کار به من پیشنهاد شده. گزارشگری تو سازمان ملل تو نیویورک.»

جنیفر به طرف او برگشت. «تو داری می‌ری؟»

«گوش کن. سال‌هاست که دارم تو یه آشفته‌گی دست‌وپا می‌زنم. وقتی تو افریقا بودم، خودم رو باخته بودم. وقتی تو خونه بودم، بی‌قرار بودم که دوباره برگردم همون جا. هیچ وقت نتونستم یه جا ساکن و مقیم شم. هرگز نتونستم از این حس نجات پیدا کنم که باید الان جای دیگه‌ای می‌بودم یا کار دیگه‌ای انجام می‌دادم.»

آنتونی دست جنیفر را گرفت. «و بعد تو رو دیدم. یهو تونستم آینده‌مو ببینم. من می‌تونم جایی رو ببینم که همون جا بمونم و زندگی‌م رو تو یه جا بسازم. کار کردن تو سازمان ملل باید خیلی خوب باشه. فقط می‌خوام با تو باشم.»

«من نمی‌تونم. تو متوجه نیستی.»

«چی؟»

«می‌ترسم.»

«از این می‌ترسی که لورانس چه عکس‌العملی نشون بده؟» آنتونی از درون خشمگین شد. «تو فکر می‌کنی ازش می‌ترسم؟ تو فکر می‌کنی نمی‌تونم ازت محافظت کنم؟»

«نه. از اون نمی‌ترسم. لطفاً صداتو بیار پایین.»

«پس از اون آدم‌های مضحکی که وقتت رو باهاشون به بطالت می‌گذرونی، می‌ترسی؟ تو واقعاً به نظر اونا اهمیت می‌دی؟ اونا یه مشت آدم پوچ‌ان، آدمای احمقی که...»

«تمومش کن! به خاطر اونا نیست!»

«پس چیه؟ تو از چی می ترسی؟»

«ازت می ترسم.»

آنتونی سعی داشت که متوجه شود. «اما من نمی خوام...»

«من از حسی که نسبت بهت دارم، می ترسم. من از این که کسی رو از قدر دوست داشته باشم، می ترسم.» صدای جنیفر شکست. دستمال رومیزی اش را تا کرد، آن را بین انگشت های کشیده اش پیچاند.

«من لورانس رو دوست دارم؛ اما نه از قدر. گاهی بهش عشق ورزیدم و گاهی ازش تنفر پیدا کردم و بیش تر اوقات با هم معقولانه زندگی کردیم و به همین روش خونه و زندگی م رو فراهم کردم و می دونم که می تونم همین جواری زندگی کنم. می فهمی؟ می دونم که بقیه ی عمرم رو می تونم این جواری زندگی کنم و این اصلاً چیز بدی نیست. خیلی از زن ها، بدتر از اینو تحمل می کنن.»

«و با من؟»

جنیفر آن قدر ساکت ماند و جوابی نداد که آنتونی تقریباً دوباره سؤالش را تکرار کرد. «اگه به خودم اجازه بدم که عاشقت بمونم، خودمو نابود می کنم. چیزی جز تو برام باقی نمی مونه. دائماً باید تو این ترس و هول باشم که مبادا نظرت عوض شه، و بعد اگه این طور شه، من می میرم.»

آنتونی دستان جنیفر را گرفت. او می خواست دور این زن بپیچد و هرگز به او اجازه ی رفتن ندهد. آنتونی گفت: «من عاشقتم جنیفر. هرگز از دوست داشتنت دست نمی کشم. هرگز قبل از تو عاشق کسی نبودم و بعد از توام هرگز عاشق کسی نمی شم.»

جنیفر گفت: «الان داری اینا رو می گی.»

«می‌گم، چون این حقیقت داره.» آنتونی سرش را تکان داد. «اصلاً نمی‌دونم که تو دیگه چی می‌خوای از من بشنوی.»

«هیچی. تو همه چی رو قبلاً گفتی. همه‌ی گفته‌های تو رو روی کاغذ دارم. همه‌ی اون کلمات قشنگت رو.»

جنیفر با گفتن این جمله دستانش را از دست‌های آنتونی بیرون کشید و لیوان مارتینی‌اش را برداشت. وقتی دوباره شروع به حرف‌زدن کرد، چنان بود که انگار با خودش حرف می‌زد. «اما اون اصلاً این کارو آسون‌تر نمی‌کنه.»

«داری چی می‌گی؟» آنتونی سعی می‌کرد تن صدایش را کنترل کند. «تو منو دوست داری، اما هیچ‌امیدی برای ما وجود نداره؟»

چهره‌ی جنیفر تقریباً مچاله شد. «آنتونی، فکر می‌کنم هر دوی ما می‌دونیم...» جمله‌اش را تمام نکرد.

نیازی به این کار نبود.

او خانم استرلینگ را دیده بود که از مهمانی دفتر ناپدید شده بود و آقای استرلینگ که به‌طور فزاینده‌ای، هر لحظه آشفته‌تر می‌شد، تا این که لیوانش را محکم به زمین کوبیده بود و با قدم‌های بلند دنبال او به‌راه افتاده بود. مویرا پارکر که تقریباً از شدت هیجان می‌لرزید، دوست داشت دنبال آن‌ها برود تا با چشم خودش شاهد آن‌چه که روی می‌داد، باشد؛ اما او به‌اندازه‌ی کافی به اعصابش مسلط بود که همان‌جا بایستد. ظاهراً هیچ‌کس دیگری متوجه‌ی رفتن آقای استرلینگ نشد.

بالاخره آقای استرلینگ به مهمانی برگشت. مویرا از بین سرهای مهمانان که بالا و پایین می‌رفت، آقای استرلینگ را تماشا می‌کرد که خودش را کاملاً گم کرده بود. چهره‌ی استرلینگ به‌ندرت احساسی را بروز می‌داد؛ ولی با این وجود، مویرا دشواری‌ای در چهره‌اش دید که تابه‌حال هرگز ندیده بود.

بیرون از دفتر چه اتفاقی افتاده بود؟ جنیفر استرلینگ با اون مرد جوون مشغول چه کاری بودن؟

جرقه‌ای تقریباً شرم‌آور از خشنودی در او جان گرفت و تخیلاتش را تقویت کرد، تا این که شعله‌ور شد. شاید او وادار شده بود که شخصیت مغرور حقیقی همسرش را بالاخره ببیند. مویرا می‌دانست که وقتی دفتر دوباره شروع به کار می‌کرد، فقط چند کلمه کافی بود تا رفتار آن زن به نقل مجلس تبدیل شود؛ اما با اندوهی ناگهانی متوجه شد که این کار باعث خواهد شد که آقای استرلینگ هم نقل مجلس شود و تصور این که آن مرد شجاع، محترم و محکم در رأس شایعات گستاخانه‌ی منشی‌ها قرار گیرد، قلبش را به درد آورد. او چطور می‌توانست آقای استرلینگ را تحقیر کند، آن‌هم در تنها جایی که بایستی از همه مقام بالاتری داشته باشد؟

مویرا درمانده و بلا تکلیف، در طرف دیگر اتاق ایستاده بود و از این که برای آرام کردن رییس‌اش تلاشی بکند، می‌ترسید؛ اما چنان از خوشگذرانی همکارانش دور افتاده بود که اگر در اتاق دیگری هم بود، فرقی نمی‌کرد. از همان‌جا او را تماشا می‌کرد که به‌طرف بار موقت رفت و با نگاهی خاص یک لیوان را که ویسکی به نظر می‌رسید، برداشت. لیوان را یک‌نفس سرکشید و یکی دیگر خواست. بعد از نوشیدن لیوان سوم، سری به‌طرف آن‌ها که دوروبرش بودند، تکان داد و به‌طرف دفترش به‌راه افتاد.

مویرا از میان جمعیت عبور کرد. ساعت یک‌ربع به یازده بود. صدای موسیقی قطع شده بود و مهمان‌ها در حال آماده شدن برای رفتن بودند. آن‌هایی که ظاهراً قصد ترک کردن دفتر را نداشتند، دور از چشم همکاران‌شان، دنبال جایی دیگر می‌گشتند. او فهمید که پسرک پستی بعد از این که همراه السی ماکزینسکی^{۵۴} رفته بود تا برایش تاکسی بگیرد، دیگر برنگشته بود و با خود فکر کرد بعداً چه چیزی باید به السی بگوید که از این کارشان خبر دارد، گرچه کس دیگری متوجه نشده بود. آیا همه جز او شیفته‌ی این امورات جسمی بودند؟ آیا احوال‌پرسی‌های رسمی و صحبت‌های مؤدبانه‌ی روزمره‌شان، صرفاً برای پوشش نهادن بر ذات خوشگذرانی بود که او فاقد آن بود؟

«می‌خوایم به کلوب کت آی بریم. دوست داری با ما بیای، مویرا؟ بذاریه کم بهت خوش بگذره.»
«اوه، اون نمی‌آد.» فلیسیتی هیروود چنان با بی‌اعتنایی این جمله را گفت که یک لحظه مویرا با خودش فکر کرد همه‌ی آن‌ها را سورپرایز کند و بگوید، "چرا که نه، بله حتماً، منم دوست دارم باهاتون پیام". اما چراغ دفتر آقای استرلینگ روشن بود. مویرا همان کاری را کرد که هر منشی شخصی مسئولیت‌پذیری، برای رئیس خود انجام می‌داد. همان‌جا ماند و شروع به مرتب کردن دفتر کرد.

تقریباً حدود ساعت یک بامداد او کارهایش را تمام کرد. البته او تنهای تنها هم نبود: دختری که تازه در بخش حسابداری مشغول شده بود، پلاستیکی را برایش نگه داشت تا او بطری‌های خالی را جمع کند و مدیر فروش که یک مرد قدبلند اهل افریقای جنوبی بود، لیوان‌های کاغذی را جمع کرده بود. بالاخره مویرا خودش بود که لکه‌های روی زمین را که احتمالاً هنوز می‌شد پاک کرد، می‌سایید و با استفاده از یک جارو و خاک‌انداز تمام خرده‌های نان و بادام‌زمینی‌ها را که زیر پا لگد خورده بود و بین کاشی‌های کف زمین ریخته بود، جمع کرد. مردها می‌توانستند خودشان روز بعد، زمان شروع کار میزها را جابه‌جا کنند. جدا از پرچم‌های ورقه‌ای فویل، دفتر دوباره به یک مرکز کار تبدیل شد. مویرا به درخت کریسمس آسیب‌دیده نگاه کرد. تزئیناتش شکسته یا گم شده بودند و صندوق پستی کوچکی که نسبتاً له شده بود؛ چون ظاهراً کسی روی آن نشسته بود و کاغذهای کرب از اطراف آن داشت با درماندگی جدا می‌شد. مویرا خوشحال بود که عمر مادرش به دنیا نبود و این آشفتگی را نمی‌دید که چگونه ابزار تزئینی گران‌بهایش این‌گونه بی‌دقت به کناری افتاده بودند.

در حال جمع کردن آخرین بسته‌های زیورآلات تزئینی‌اش بود که نگاهی به آقای استرلینگ افتاد. آقای استرلینگ روی صندلی چرمی اتاقش نشسته بود، درحالی‌که سرش را بین دستانش گرفته بود. میزی که کنار در بود، هنوز مقداری نوشیدنی باقی‌مانده را در خودش جای داده بود و تقریباً با یک وسوسه‌ی کوچک، مویرا دو بند انگشت ویسکی در یکی از لیوان‌ها ریخت. از وسط دفتر عبور کرد و ضربه‌ای به درِ اتاق استرلینگ زد. آقای استرلینگ هنوز کراواتش را بسته بود. رسمی، حتی در این ساعت.

مویرا گفت: «من داشتم تروتمیز می‌کردم.» و او به مویرا خیره شد. مویرا ناگهان دست‌پاچه شد. آقای استرلینگ به بیرون از پنجره خیره شد و مویرا متوجه شد که او اصلاً نفهمیده بود که مویرا هنوز در دفتر بود.

«خیلی لطف کردی مویرا.» آقای استرلینگ به‌آهستگی حرف می‌زد. «خیلی ممنونم.» لیوان ویسکی‌اش را گرفت، ولی این بار به‌آهستگی آن را نوشید.

مویرا به چهره‌ی غمگین و دست‌های لرزان رییس‌اش خیره شد. او نزدیک به گوشه‌ی میز رییس‌اش ایستاد و برای اولین بار مطمئن بود که ایستادن‌اش در آن جا کار درستی بود. روی میز استرلینگ به همان صورت مرتب، نامه‌هایی بودند که اوایل آن روز، مویرا برای امضا آورده بود. انگار یک قرن پیش بود.

وقتی استرلینگ نوشیدنی‌اش را تمام کرد، مویرا پرسید: «یه دونه دیگه میل دارین؟ یه کم دیگه تو بطری هست.»

«فکر کنم به‌اندازه‌ی کافی خوردم.» یک سکوت طولانی برقرار شد. «مویرا به نظرت من باید چی کار کنم؟» استرلینگ سرش را طوری تکان می‌داد که انگار با خودش چیزهایی می‌گفت که مویرا قادر به شنیدن آن نبود. «من همه‌چی بهش می‌دم. همه‌چی. هیچ‌وقت خواسته‌ی برآورده‌نشده‌ای نداشته.»

صدای استرلینگ شکننده و مکث‌دار بود.

«اونا می‌گن همه‌چی در حال تغییره. زن‌ها دنبال چیزای جدیدن... فقط خدا می‌دونه چی. چرا اصلاً همه‌چی باید تغییر کنه؟»

«البته نه همه‌ی زن‌ها.» مویرا به‌آرامی گفت. «زن‌های خیلی زیادی هستن که به نظرشون، داشتن شوهری که نیازهاشون رو تأمین کنه و بتونه ازشون مراقبت کنه و خونه رو براشون بسازه، چیز

«تو این جوری فکر می‌کنی؟» چشم‌های استرلینگ از خستگی قرمز شده بود.

«اوه. من می‌دونم. مردی که وقتی به خونه برگشت، براش نوشیدنی بیاره، براش غذا بپزه، و کمی سربه‌سرش بذاره، من... این واقعاً دوست‌داشتنی و دلپذیره.» مویرا گر گرفت.
«پس چرا...؟» استرلینگ آهی کشید.

مویرا به‌طور ناگهانی گفت: «آقای استرلینگ. شما یه رئیس فوق‌العاده‌این. یه مرد عالی. واقعاً عالی.» او به صحبت‌اش ادامه داد: «همسرتون، زن خوش‌شانسیه که شما رو داره و اون باید اینو بدون. شما سزاوار این نیستین که... سزاوار این نبودین که...» مویرا صدایش را پایین آورد و همان‌طور که صحبت می‌کرد، خوب می‌دانست که اصول ناگفته‌ای را زیر پا گذاشته بود. وقتی دنبال کلمات او سکوت به‌طرز آزاردهنده‌ای طولانی شد، گفت: «خیلی متأسفم آقای استرلینگ، من قصد قضاوت نداشتم...»

«یعنی این اشتباهه؟» صدای استرلینگ چنان آهسته بود که ابتدا مویرا متوجه نشد که او حرفی زده باشد. «که یه مرد دلش بخواد در آغوش گرفته شه؟ این باعث می شه چیزی از ابهت مرد بودنش کم شه؟»

اشک های مویرا بی اختیار جاری شد... و چیزی عمیق تر و تیزتر در قلبش شکست. کمی جلوتر رفت و یک دستش را به نرمی روی شانه های آقای استرلینگ گذاشت. اوه، چه حسی داشت! قدبلند و شانه های پهن. کتش به زیبایی روی شانه های ستبرش بود. مویرا می دانست که این لحظه را بارها و بارها در زندگی اش به خاطر خواهد آورد.

اقدامی در جهت تسلی خاطر و تنها نگذاشتن. البته مویرا با خوش خیالی، فکر کرد رییس اش باید این چنین حسی داشته باشد. ته دلش آرزو می کرد کاش کسی بود تا وقتی این طور صمیمانه به هم چسبیده بودند، از این صحنه عکس می گرفت. بعد استرلینگ سرش را بلند کرد و مویرا جرقه ای ناگهانی از هشدار و شرم حس کرد.

«متأسفم... می خوام...» مویرا خودش را صاف کرد. درحالی که زبانش بند آمده بود؛ اما دست استرلینگ روی دست هایش بود. گرم و نزدیک. استرلینگ گفت: «مویرا.» او چشمانش نیمه باز بود. درحالی که صدایش از فرط تمنا و ناامیدی گرفته بود. دستانش روی صورت مویرا بود. صورتش را به طرف پایین، جایی که به صورتش نزدیک می شد، کج کرد. جایی که لبانش ناامید، مصمم و سرگردان بود. صدایی در درون مویرا بود.

او می دانست که هیچ تهدیدی برای جنیفر استرلینگ به شمار نمی رود. جنیفرهای این دنیا، همیشه هدیه ای فوق العاده خواهند بود، آن هم به نحوی که زنی همچون او از عهده اش بر نمی آمد؛ اما مویرا پارکر یک مزیت داشت: او قدرشناس بود، به گونه ای که جنیفر استرلینگ و تمام کسانی که همیشه همه چیز به آسانی در اختیارشان قرار گذاشته شده بود، قادر به آن نبودند و مویرا می دانست که حتی یک شب کوتاه می توانست گران بهاترین چیز باشد و اگر این رویداد تعیین کننده ی زندگی رمانتیک او بود، مویرا بایستی چنان هوشیار باشد که بخشی از این خاطره را در جایی امن از قلبش برای همیشه نگه دارد. بعد وقتی به پایان رسید می توانست در شب های بی پایانی که دوباره تنها می شد، آن را دوباره با خودش مرور کند.

جنیفر در اتاق پذیرایی بزرگ‌شان در جلوی خانه نشسته بود که لورانس برگشت. جنیفر کلاه و کت بلند و دامنی از فاستونی تمشکی‌رنگ پوشیده بود. کیف دستی سیاه و دستکش‌های هم‌رنگ آن بسیار مرتب روی پاهایش بود. صدای خودروی همسرش را شنید. خاموش شدن چراغ‌هایش را دید و ایستاد. او با احتیاط، گوشه‌ی پرده را کنار زد و شوهرش را دید که روی صندلی راننده نشسته بود و با صدای خاموش شدن موتور ماشین، به فکر فرو رفته بود.

به چمدان‌هایش زل زد و بعد از جلوی پنجره کنار رفت. لورانس وارد خانه شد و کتش را روی یکی از صندلی‌های پذیرایی انداخت. صدای کلیدهایش را که توی همان ظرف همیشه دسته‌کلید می‌انداخت، شنید. ظرف برای همین منظور روی میز گذاشته شده بود و ناگهان صدای به‌هم‌خوردن و ریختن چیزی آمد. عکس عروسی بود؟ لورانس برای یک لحظه مردد شد. همان بیرون پشت در پذیرایی ایستاد. بعد در را باز کرد و جنیفر را پیدا کرد.

«فکر کنم باید برم.» جنیفر دید که شوهرش به چمدان بسته‌ای که کنار پایش بود، نگاه می‌کرد. همان چمدانی که چند هفته‌ی پیش، زمان مرخص شدن از بیمارستان از آن استفاده کرده بود. «تو فکر می‌کنی که باید بری.»

جنیفر نفس عمیقی کشید. حرف‌هایی را زد که دو ساعت قبل با خودش تمرین کرده بود. «این وضعیت هیچ‌کدوم از ما رو خوشحال نمی‌کنه. هر دومون اینو خوب می‌دونیم.» لورانس از کنار زنش به‌طرف کابینت نوشیدنی رفت و برای خودش سه بند انگشت ویسکی ریخت. مدل دردست گرفتن تنگ، جنیفر را به این فکر انداخت که از وقتی به خانه برگشته بود، شوهرش چقدر الکل مصرف کرده بود. لورانس لیوان کریستال را با خودش برد کنار صندلی و به‌سنگینی در صندلی فرو رفت. نگاهش را به‌طرف جنیفر چرخاند و چند دقیقه همان‌طور نگاهش کرد. جنیفر تقلا می‌کرد که با بی‌قراری‌اش مبارزه کرده و آرام باشد.

لورانس گفت: «خب... تو فکر دیگه‌ای داری؟ چیزی که بتونه تو رو خوشحال‌تر کنه؟» تن صدایش کنایه‌دار و ناخوشایند بود. نوشیدنی باعث شده بود تا چیزی در درونش رها شود، اما جنیفر اصلاً نترسید. او این آزادی را داشت که بداند لورانس در آینده‌ی او نقشی نداشت.

هر دو به یکدیگر زل زدند، با نگاهی مبارزه طلبانه در نبردی سخت.

جنیفر گفت: «تو می دونی، نه؟»

لورانس کمی از ویسکی اش را نوشید. در حالی که نگاهی را از روی صورت او برداشت. «من چیو می دونم جنیفر؟»

جنیفر نفس عمیقی کشید. «که من عاشق یکی دیگه‌م و اون شخص رگی کارپنتر نیست. هرگز هم اون نبوده.» همین طور که حرف می زد بی دلیل با کیف دستی اش ور می رفت. «امروز عصر متوجه شدم. رگی یه اشتباه بود یه انحراف از واقعیت؛ اما تو تمام وقت از دستم عصبانی هستی. از وقتی از بیمارستان مرخص شدم، این طور بودی؛ چون تو مثل من، خوب می دونی که کس دیگه‌ای عاشق منه و نمی ترسه از این که اینو بهم بگه. به خاطر همین بود که نمی خواستی خیلی سؤال بپرسم. به همین دلیل که مادرم و دیگران ان قدر اصرار دارن که زندگی‌م رو همین طور ادامه بدم. تو نمی خوای چیزی یادم بیاد. هرگز نمی خواستی.»

جنیفر انتظار داشت لورانس از عصبانیت منفجر شود؛ اما در عوض او فقط سری تکان داد. بعد در حالی که نفس جنیفر بند آمده بود، لورانس لیوانش را به طرف او گرفت. «خب... این مرد عاشق تو، چه ساعتی قراره این جا باشه؟» اول به ساعتش نگاه کرد و بعد به کیف های جنیفر زل زد. «تصور می کنم قراره بیاد دنبالت.»

«اون...» جنیفر آب دهانش را قورت داد. «من... این جواری ام نیست.»

«خب. پس قراره جایی همدیگه رو ملاقات کنین.»

لورانس بسیار آرام بود. انگار که داشت از این قضیه لذت می برد. «بالاخره، آره.»

«بالاخره.» لورانس تکرار کرد. «چرا؟ منتظر چی هستین؟»

«من... من نمی دونم اون الان کجاست.»

«تو نمی دونی اون کجاست!» لورانس ویسکی اش را سرکشید. به سختی روی پاهایش ایستاد و برای خودش یک لیوان دیگر پر کرد.

«یادم نمی‌آد. می‌دونی که نمی‌تونم. کم‌کم داره یه چیزایی به خاطر می‌آد و هنوز تو ذهنم کاملاً واضح نشده؛ اما می‌دونم که این...» او به دورتادور اتاق اشاره کرد. «برام احساس بدی داره. احساس بدی داره؛ چون من عاشق یکی دیگه‌م. خب، واقعاً متأسفم؛ اما باید برم. این کار درسته. برای هر دو مون.»

لورانس سری تکان داد. «می‌تونم بپرسم که این مرد محترم، معشوقت، چی داره که من ندارم؟»

نور چراغ‌های خیابان از پنجره به درون خانه می‌تابید.

جنیفر اعتراف کرد. «نمی‌دونم. فقط می‌دونم که عاشقشم و اونم عاشقمه.»

«اوه، توام عاشقشی. مگه نه؟ و دیگه چی می‌دونی؟ کجا زندگی می‌کنه؟ کارش چیه؟ چطور می‌خواد از عهده‌ی خواسته‌های عجیب و غریب تو بریاد؟ برات لباس جدید می‌خره؟ برات یه مستخدم می‌گیره؟ جواهرات چی؟»

«این چیزا اصلاً برام مهم نیست.»

«بدون شک قبلاً این چیزا برات مهم بوده.»

«من الان یه آدم دیگه‌م. فقط اینو می‌دونم که اونم عاشقمه و این چیزیه که واقعاً مهمه. لورانس، تو می‌تونی هرجوری که دوست داری منو مسخره کنی؛ اما تو نمی‌دونی که...»

لورانس از روی صندلی‌اش بلند شد و جنیفر عقب‌تر رفت. «اوه. من همه‌چی رو درباره‌ی معشوقت می‌دونم، جنی.» لورانس نعره کشید. یک نامه‌ی مچاله‌شده را از جیب پیراهنش بیرون کشید و به طرف جنیفر تکان داد. «واقعاً می‌خوای بدونی چه اتفاقی برات افتاد؟ تو واقعاً می‌خوای بدونی که معشوقت کجاس؟» آب دهان لورانس به بیرون پرت شد. درحالی‌که چشمانش درنده به نظر می‌رسید.

جنیفر خشکش زده بود، نفسش در سینه‌اش حبس شده بود.

«این اولین باری نیست که منو ترک می‌کنی. اوه، نه. من می‌دونم، همون‌طور که راجع به اون می‌دونم؛ چون نامه‌ش رو بعد از تصادف، تو کیفت پیدا کردم.»

جنیفر دستخط‌آشنای روی پاکت‌نامه را دید و قادر نبود که نگاهش را از روی آن بردارد. «این نامه از طرف اونه. توش ازت خواسته که به دیدنش بری. اون می‌خواست با تو فرار کنه. فقط خودتون دوتایی، دور از من، که با هم یه زندگی تازه رو شروع کنین.» چهره‌ی لورانس ترکیبی از عصبانیت و اندوه داشت. «عزیزم، حالا داره دوباره یادت می‌آد؟» او نامه را به طرف جنیفر پرت کرد و جنیفر

هم با انگشتانی لرزان، آن را گرفت. جنیفر نامه را باز کرد و خواند:

عزیزترینم و تنها عشقم. پای حرفم هستم. به این نتیجه رسیدم که تنها راه پیش روی ما اینه که یکی از ما تصمیم بزرگی بگیره.

من به اندازه‌ی تو قوی نیستم. وقتی اولین بار تو رو دیدم، به نظرم خیلی شکننده رسیدی؛ کسی که باید ازش مراقبت کنم. الان متوجه شدم که کاملاً در اشتباه بودم. تویه زن قوی هستی، کسی که می‌تونه به زندگی رو با چنین عشقی تحمل کنه، و این واقعیت رو که ما هرگز برای این زندگی حقی نداریم.

ازت می‌خوام که منو با ضعف‌هام قضاوت نکنی. تنها راهی که می‌تونم طاقت بیارم اینه که جایی باشم که هرگز تو رو نبینم. جایی که حتا احتمال این وجود نداشته باشه که تو رو با شوهرت ببینم. من باید جایی باشم که به اجبار تو رو لحظه‌به‌لحظه، ساعت‌به‌ساعت از فکرم دور کنه. من این جا قادر به فراموش کردن نیستم.

قراره شغل جدیدی بگیرم. دوشنبه عصر ساعت ۷:۱۵ رو سکوی شماره‌ی ۴ پادینگتونم و هیچی تو این دنیا، منو از این خوشحال‌تر نمی‌کنه که تو شجاعتش رو داشته باشی که همراهم بیای. اگه نیای، می‌فهمم هر احساسی که به هم داشتیم، کافی نبوده. عزیزم، من تو رو مقصر نمی‌دونم. می‌دونم که در چند هفته‌ی اخیر، فشار غیرقابل‌تحملی روی تو بوده و من این سنگینی رو با تمام وجود حس می‌کنم. بیزارم از این که بخوام تو رو غمگین کنم.

من ساعت ۶:۴۵ رو سکو منتظرم. بدون که قلبم و همه‌ی امیدم در دستان توست.

مال تو

ب.

«چیزی یادت اومد. مگه نه، جنی؟»

جنیفر زیر لب جواب داد. «بله.» تصاویر در ذهنش مرور شد. موهای مشکی. یک کت کتان که اتو نداشت. یک پارک کوچک پر از مردانی با لباس‌های آبی.

بوت.

«بله. تو اونو می‌شناسی؟ بله. همه‌ی اینا داره یادت می‌آد؟»

«بله، داره یادم می‌آد...» جنیفر تقریباً می‌توانست او را ببیند. او حالا بسیار نزدیک بود.

«معلومه که همه‌ش یادت نیست.»

«منظورت چیه...»

«اون مُرده جنیفر. اون تو ماشین مُرد. تو اون تصادف تو نجات پیدا کردی و اون دوست محترمت مُرد. براساس گفته‌های پلیس، سر صحنه‌ی تصادف مُرده بود. پس هیچ‌کی اون بیرون منتظر تو نیست. کسی تو ایستگاه پادینگتون منتظر نیست. کسی برات نمونه که بخوای اونو به خاطر بیاری.»

اتاق دور سر جنیفر شروع به چرخیدن کرد. صدای لورانس را می‌شنید؛ ولی کلمات برایش مفهوم خاصی نداشتند که بتواند چیز معناداری از آن‌ها درک کند.

جنیفر گفت «نه!» و حالا داشت می‌لرزید.

«اوه. متأسفانه این واقعیت داره. اگه واقعاً به مدرک احتیاج داری، می‌تونم گزارش‌های روزنامه رو برات پیدا کنم. ما، پدر و مادرت و من، اسم تو رو به دلایل کاملاً مشخص از منابع عمومی پنهان نگه داشتیم؛ اما اونا خبر مرگ اون مرد رو گزارش کردن.»

«نه!» جنیفر شوهرش را هل داد و با دستانش مرتباً به او ضربه می‌زد. «نه، نه، نه.» او نمی‌خواست به حرف‌هایی که لورانس می‌زد، گوش کند.

«اون همون جاتوی تصادف مُرد.»

خودش را پرت کرد طرفش. «بس کن! ان‌قدر اینو نگوا!» صدای خودش را انگار از دور می‌شنید. به‌سختی متوجه‌ی مشت‌هایش بود که به صورت و سینه‌ی لورانس می‌خورد و بعد دست‌های قوی‌تر لورانس کمرش را گرفت تا جایی که دیگر قادر به حرکت کردن نبود.

او بی حرکت بود. آن چه که گفته بود، غیر قابل تغییر بود.
مُرده.

جنیفر در صندلی فرو رفت و سرانجام لورانس او را رها کرد. حس می کرد کوچک شده بود، چنان که گویی اتاق بزرگ تر شده و او را بلعیده بود. "عزیزترینم و تنها عشقم." سر جنیفر به طرف پایین بود، طوری که فقط کف زمین را می دید و اشک هایش که بی اختیار از روی بینی اش سر می خوردند و روی فرش گران قیمت می ریختند.

بعد از یک زمان طولانی، سرش را بلند کرد و به شوهرش زل زد. چشم های لورانس بسته بود، گویی این صحنه ناخوشایندتر از آن بود که نظاره گر آن باشد. «اگه می دونستی...» جنیفر شروع کرد به حرف زدن. «اگه می تونستی بفهمی که داشتم خاطراتم رو به یاد می آوردم، چرا... چرا حقیقت رو بهم نگفتی؟»

لورانس دیگر عصبانی نبود. روبه روی جنیفر روی یک صندلی نشست. ناگهان درهم شکست. «چون امیدوار بودم... وقتی فهمیدم که چیزی یادت نیومده، فکر کردم شاید بتونیم اینو فراموش کنیم. امیدوار بودم که شاید بتونیم طوری به زندگی مون ادامه بدیم که انگار هیچ کدوم از اون اتفاقات نیفتاده.»

"عزیزترینم و تنها عشقم."

جنیفر جایی برای رفتن نداشت. بوت مُرده بود. تمام این مدت او مُرده بود. جنیفر حس می کرد چیزی را از دست داده بود. او احساس حماقت می کرد، گویی تمام آن چه در ذهنش داشت، تصورات افراطی یک دختر بچه بود.

صدای لورانس سکوت را شکست. «نمی خواستم تو بار تحمل کردن این گناه رو به دوش بکشی که اگه تو نبودی، اون مرد شاید الان زنده بود.»
و این جا بود، دردی عمیق و کشنده.

«هر طور که بخوای درباره ام فکر کنی جنیفر، معتقد بودم که این جوری تو خوشحال تری.»

زمان سپری شد. بعد از آن جنیفر نمی‌توانست بگوید چند ساعت گذشت یا چند دقیقه. بعد از مدتی لورانس از جایش بلند شد. یک لیوان دیگر برای خودش ویسکی ریخت و به راحتی خوردن یک لیوان آب، آن را سرکشید. بعد لیوان کریستال اش را به دقت در سینی نقره قرار داد.

جنیفر به آرامی پرسید: «خب، الان چی می‌شه؟»

«من می‌رم بخوابم. واقعاً خیلی خسته‌م.» لورانس چرخید و به طرف در به راه افتاد. «پیشنهاد می‌کنم، توام همین کارو بکنی.»

بعد از رفتن لورانس، جنیفر کمی همان جا نشست. از همان جا صدای حرکت کردن لورانس را که به سنگینی روی کف تخته‌ای طبقه‌ی بالا قدم برمی‌داشت، می‌شنید. صدای قدم‌های مست او و صدای قَرَقَرِ چارچوب تخت که از آن بالا می‌رفت. لورانس در اتاق خواب اصلی بود. اتاق خواب جنیفر.

او دوباره نامه را خواند. آینده‌ای را خواند که دیگر به او تعلق نداشت. عشقی که بدون او قادر به ادامه‌ی حیات نبود. او کلمات عاشقانه‌ی مردی را می‌خواند که چنان عاشقش بود که حتا قادر به ابراز عشقش نبود. مردی که جنیفر ناخواسته مسبب مرگش شده بود. او سرانجام چهره‌اش را به خاطر آورد: سرزنده، امیدوار و پراز عشق.

جنیفر استرلینگ، روی زمین افتاد. درحالی که نامه را روی سینه‌اش محاله کرده بود، به خودش پیچید و بی صدا شروع کرد به گریستن.

از پشت پنجره‌ی کافی‌شاپ آن‌ها را دید. تصویرشان در آن هوای مه‌آلود حتا در آن عصر تابستانی محو بود. پسرش روی نزدیک‌ترین صندلی به پنجره نشسته بود و در حال خواندن منو پاهایش را تاب می‌داد. آنتونی در پیاده‌رو مکثی کرد. متوجه‌ی درشت‌تر شدن اندام پسرش شد، تقریباً ظاهر مردی را گرفته بود که می‌توانست باشد. آنتونی حس کرد قلبش فشرده شد. بسته‌اش را زیر بغلش زد و وارد شد.

این کافه انتخاب کلاریسا بود. مکانی شلوغ و بزرگ که پیشخدمت‌هایش لباس‌های فرم قدیمی و پیش‌بندهای سفید به تن می‌کردند. کلاریسا به این مکان چای‌خوری می‌گفت. گویی از گفتن کلمه‌ی کافه، خجالت می‌کشید.

«فیلیپ؟»

«بابا؟»

او کنار میز ایستاد و همین‌طور که نگاهش به نگاه پسرش افتاد، از لبخند پسرش لذت برد.

آنتونی اضافه کرد: «کلاریسا.»

بلافاصله از ذهن آنتونی گذشت که کلاریسا خیلی عصبانی به نظر نمی‌رسید. چین‌وچروک خاصی در چهره‌ی کلاریسا دیده می‌شد که در هر ملاقات‌شان باعث می‌شد آنتونی احساس گناه کند. حالا کلاریسا با نوعی کنجکاوی به آنتونی نگاه می‌کرد.

آنتونی گفت: «خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

کلاریسا گفت: «ممنون.»

آنتونی رو به پسرش گفت: «و توام بزرگ شدی. خدایا! فکر کنم تو این دو ماه، ده سانتی قد کشیدی.»

«سه ماه. تو این سن طبیعی.» کلاریسا حرفش را به شکل خاصی و به نشانه‌ی عدم رضایت گفت، البته آنتونی این حالت را به خوبی می‌شناخت. این حالت او باعث شد برای لحظه‌ای یاد لب‌های جنیفر بیفتد. آنتونی فکر کرد هرگز ندیده جنیفر این مدلی حرف بزند.

کلاریسا درحالی که فنجانی چایی می‌ریخت و به سمت او هل می‌داد گفت: «و تو... تو خوبی؟»

«خیلی ممنونم. سخت مشغول کارم.»

«مثل همیشه.»

«بله. تو چطوری فیلیپ؟ مدرسه‌ت روبه‌راهه؟»

صورت پسرش پشت منو پنهان شده بود.

«جواب پدرتو بده.»

«خوبه.»

«خوبه. نمره‌هات همچنان عالی‌ان؟»

«کارنامه‌ش همین‌جا همراهم. فکر کردم شاید بخوای ببینیش.» کلاریسا داخل کیف‌اش را بررسی کرد و کارنامه‌ی فیلیپ را به آنتونی داد.

آنتونی متوجه‌ی اشاره‌های مکرر به "شاگرد برتر" و "تلاش واقعی" شد.

کلاریسا درحالی که نمی‌توانست افتخاری را که در صدایش بود پنهان کند، گفت: «فیلیپ کاپیتان تیم فوتباله.»

آنتونی روی شانه‌ی پسرش زد: «کارت عالیه!»

«هر شب همه‌ی تکالیفش رو انجام می‌ده. حواسم بهش هست.»

در آن لحظه فیلیپ به او نگاه نمی‌کرد. یعنی به این زودی ادگار جای خالی پدرانه‌ای را که آنتونی از آن می‌ترسید، در زندگی فیلیپ پر کرده بود؟ فیلیپ با آن مرد کریکت بازی می‌کرد؟ او برایش داستان می‌خواند؟ چیزی در درون آنتونی به هم ریخت و جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید. سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند. پیشخدمت را صدا زد و بشقاب‌های کیک سفارش داد. گفت: «بزرگ‌ترین کیکی رو که دارین بیارین، یه جشن زودتر از موعد داریم.»

کلاریسا گفت: «بعد نمی‌تونه شام بخوره.»

«فقط یه روزه.»

کلاریسا رویش را برگرداند. انگار تقلا می‌کرد که زبانش را گاز بگیرد.

در اطراف میزشان، سروصدای کافه رو به افزایش بود. کیک روی یک سینی نقره‌ای طبقه‌ای رسید. آنتونی به پسرش اشاره کرد که باید از خودش پذیرایی کند.

وقتی سکوت داشت سنگین می‌شد، آنتونی گفت: «یه شغل جدید بهم پیشنهاد شده.»

«از نیشن؟»

«آره، ولی تو نیویورک. نیروی کارشون تو سازمان ملل داره بازنشست می‌شه و از من خواستن اگه مایلم، یه سال به جاش کار کنم. البته با یه آپارتمان، دقیقاً تو مرکز شهر.» آنتونی به سختی این حرف را باور کرده بود. وقتی دان راجع به آپارتمان توضیح داده بود، گفته بود که این نشانه‌ی ایمان آن‌ها به اوست. شاید هم حقش بود، چه کسی می‌دانست؟ سال بعد همین موقع‌ها شاید دوباره در جاده باشد.

«خیلی خوبه.»

«این یه جورایی یه سورپرایز کوچیک بود. فرصت خوبی.»

«بله. خب. تو همیشه تو سفر بودی.»

«این مسافرت نیست. تو شهر کار می‌کنم.»

وقتی دان از آپارتمان گفته بود، خیال آنتونی راحت شده بود. تصمیم‌گیری راحت‌تر شد. به آنتونی شغل جدید داده شد و این یعنی جنیفر می‌توانست بیاید و زندگی جدید را با او شروع کند... هر چند او سعی می‌کرد به این ماجرا فکر نکند. می‌دانست که اگر جواب جنیفر منفی باشد، این شغل می‌تواند راهی برای فرار باشد. لندن به شکلی به جنیفر گره خورده بود: زمان‌هایی که با هم سپری کرده بودند همه‌جا حک شده بود.

«به هر حال چند باری در سال این‌جا خواهم بود و می‌دونم که چی گفتی؛ ولی ترجیح می‌دم که نامه بفرستم.»

«نمی‌دونم...»

«ترجیح می‌دم کمی درباره‌ی زندگی اون‌جا به فیلیپ توضیح بدم. شاید وقتی کمی بزرگ‌تر شد، دلش خواست که بیاد و اون‌جا رو ببینه.»

«ادگار فکر می‌کنه برای همه‌ی ما بهتره، همه‌چی رو ساده کنیم. اون... اختلال و بی‌نظمی رو دوست نداره.»

«ادگار پدر فیلیپ نیست.»

«اون بیش از اندازه‌ای که تو بودی، پدرشه.»

به یکدیگر خیره شدند. کیک فیلیپ وسط بشقابش بود. دست‌هایش را زیران‌هایش گذاشته بود.

«به هر حال بهتره الان دیگه درباره‌ش بحث نکنیم. تولد فیلیپه.»

آنتونی صدای مهربانی به خودش گرفت. «فکر می‌کنم شاید بخوای هدیه‌ی تولدت رو ببینی، مگه نه؟»

پسرش چیزی نگفت. آنتونی فکر کرد، یا مسیح! ما داریم با این پسر چی کار می‌کنیم؟ آنتونی از زیر میز یک جعبه‌ی مستطیل‌شکل بزرگ بیرون کشید. «می‌تونی نگه داری برای فردا، اگه دوست

داری، ولی مامانت بهم گفت که... فردا رو قراره برین بیرون. بنابراین فکر کردم شاید ترجیح بدی الان هدیه‌ت رو باز کنی.»

هدیه را به پسرش داد. فیلیپ آن را گرفت و با احتیاط به مادرش نگاه کرد.

کلاریسا درحالی که سعی می‌کرد لبخند بزند، رو به پسرش گفت: «فکر کنم از اون جایی که چیز زیادی به فردا نمونده، می‌تونی بازش کنی.»
«ببخشید. سریع برمی‌گردم.»

کلاریسا بلند شد و آنتونی رفتنش را از بین میزها تماشا کرد. به این فکر افتاد که کلاریسا هم به اندازه‌ی او از این تغییرات دلسرد شده بود یا نه. شاید برای پیدا کردن یک تلفن عمومی آن‌ها را ترک کرده بود که بتواند به ادگار زنگ بزند تا از نامعقول بودن شوهر سابقش شکایت کند.

آنتونی به پسرش گفت: «زود باش بازش کن.»

فیلیپ که از نگاه مادرش آزاد شده بود، کمی سرزنده‌تر شد. کاغذ قهوه‌ای را پاره کرد و وقتی متوجه شد که چه چیزی در جعبه است، تحت تأثیر قرار گرفت و ایستاد.

آنتونی توضیح داد: «این یه قطار هورنبیه^{۵۵}. بهترین چیزی که گیر آدم می‌آد و اونم لوکوموتیو فلاینگ اسکات من^{۵۶}. چیزی ازش شنیدی؟»

فیلیپ سرش را تکان داد.

«کلی ریل باهاشه و یه آدمک که بذاری تو یه ایستگاه کوچولو و چند تا آدم دیگه، تو این کیفه. فکر می کنی بتونی ترتیبش رو بدی؟»

«ازادگار می خوام بهم کمک کنه.»

جمله ی فیلیپ مثل ضربه ای محکم به دنده های آنتونی بود. آنتونی خودش را وادار کرد که با این درد کنار بیاید. به هر حال این اشتباه پسرش نبود.

از میان دندان های به هم ساییده، گفت: «بله. مطمئنم کمکت می کنه.»

چند دقیقه همان طور ساکت ماندند. بعد دست های فیلیپ بیرون خزید. کمی از کیک را برداشت و در دهانش گذاشت. حرکتی از روی بی دقتی که منجر به لذتی فراوان شد. بعد یک قسمت دیگر را انتخاب کرد. یک تکه ی شکلاتی و قبل از دردها گذاشتن آن چشمکی توطئه آمیز به پدرش زد.

«خب. هنوز از دیدن پدر سابققت خوشحال می شی؟»

فیلیپ خودش را به او رساند و سرش را روی سینه ی پدرش گذاشت. آنتونی دست هایش را دور او حلقه کرد و او را سفت در آغوش گرفت و در عطر موهایش نفس کشید. حس کرد تمام وجودش به طرف او کشیده می شود، اما تمام تلاشش را کرد که اعتراف نکند.

پسرش وقتی خودش را عقب می کشید، پرسید: «الان بهتری؟» یکی از دندان های جلویی اش افتاده بود.

«ببخشید؟»

فیلیپ شروع کرد به بیرون آوردن قطار از جعبه. «مامان گفت تو خودت نبود ی که، که... به خاطر همین نامه نمی نوشتی.»

«الان بهترم. آره.»

«چی شده بود؟»

«اون جا... وقتی تو افریقا بودم، یه اتفاق بد افتاد. همه چی منو غمگین کرد. مریض شدم و بعد نادون بازی درآوردم و زیاد مشروب خوردم.»
«نادون بازی بوده.»

«آره. آره، بود. نباید دوباره این کارو بکنم.»
کلاریسا به طرف میز آمد. آنتونی حرکتی کرد و متوجه شد که بینی او صورتی و دور چشم هایش قرمز شده بود. آنتونی سعی کرد لبخند بزند و لبخند کم رنگی تحویل گرفت.
آنتونی گفت: «فیلیپ از هدیه ش خوشش اومده.»

«خوبه. خب، عالیه.» نگاهی به قطار انداخت و بعد متوجه ی شوق آشکار پسرش شد و اضافه کرد. «امیدوارم تشکر کرده باشی فیلیپ.»
آنتونی تکه ای از کیک را در بشقاب گذاشت و به کلاریسا داد. بعد تکه ای هم برای خودش گذاشت؛ تصویری تیره از یک زندگی خانوادگی.
آنتونی لحظه ای بعد گفت: «اجازه بده نامه بنویسم.»

کلاریسا زیر لب جواب داد: «دارم سعی می کنم یه زندگی جدید رو شروع کنم.» تقریباً خواهش می کرد: «سعی دارم از نو شروع کنم.»
«فقط نامه س.»

به یکدیگر خیره شدند. پسرشان چرخ های قطار جدیدش را می چرخاند و صدایی از سرخوشی بیرون می داد.
«یه نامه، مگه چقدر می تونه مختل کننده ی زندگی شما باشه؟»

جنیفر روزنامه ای را که لورانس جا گذاشته بود، باز کرد. روی میز آشپزخانه صافش کرد و ورق زد. در باز بود و از لای در شوهرش را می دید که در آینه در حال مرتب کردن کراواتش بود.
«قرار شام امشب تو هِلنی رو یادت نره. خانم ها دعوت شدن. پس شاید بخوای درباره ی لباسی که می خوای بپوشی، فکر کنی.»

وقتی جنیفر جوابی نداد، لورانس با تندی گفت: «جنیفر؟ امشبها، مهمونی تو یه چادر بزرگ برگزار می شه.»

جنیفر جواب داد: «مطمئنم یه صبح تا عصر کافی باشه برای انتخاب یه لباس مناسب!»

حالا لورانس جلوی راهرو ایستاده بود. وقتی متوجه شد که جنیفر مشغول انجام چه کاری بود، اخم کرد. «برای چی داری خودتو اذیت می کنی؟»
«دارم روزنامه می خونم.»

«اینا که به درد تو نمی خوره، می خوره؟ هنوز مجله هات نرسیدن؟»

«من فقط... فکر کردم باید یه کم مطالعه کنم. بینم تو دنیا چه خبره.»

«من چیز خاصی تو این روزنامه نمی بینم که ارتباطی با تو پیدا کنه.»

جنیفر به خانم کوردوزا که در حال شستن ظرف های توی سینک بود و وانمود می کرد که به حرف های آن ها گوش نمی دهد، نگاه کرد.

«داشتم مطالعه می کردم.» جنیفر با کمی تأمل ادامه داد. «محاکمه ی لیدی چاترلی ^{۵۷} رو. راستش جذاب هم هست.»

رنجش همسرش را بیش تر حس کرد، وقتی دید چشمان جنیفر هنوز روی روزنامه بود. «واقعاً نمی فهمم چرا مردم ان قدر جاروجنجال درست می کنن. اون فقط یه کتابه. چیزی که فهمیدم اینه که فقط یه داستان عاشقانه بین دونفره.»

«خب. تو که خیلی درکش نمی کنی، می کنی؟ هرزگیه. مونکریف داستان رو خوند و گفت یه ماجرای خراب کارانه س.»

خانم کوردوزا با تمام توانش در حال ساییدن یک تابه بود. شروع کرد زیرلب بین نفس هایش، وزوز کردن. بیرون باد وزیدن گرفت و چند برگ نارنجی قهوه ای را به طرف پنجره ی آشپزخانه فرستاد.

«ما باید این اجازه رو داشته باشیم که خودمون درباره ی چنین چیزایی قضاوت کنیم. ما آدمای بالغی هستیم. اونایی هم که فکر می کنن این مطالب می تونه به شون آسیب بزنه، نیازی نیست بخوننش.»

«بله، خب، امشب این نظرات تقریباً خامت رو راجع به این مسائل بیان نکن، ممکنه؟ اونا از اون دسته آدمای نیستن که بخوان به فخرفروشی یه زن درباره‌ی مسائلی که اطلاعی ازش نداره، گوش کنن.»

جنیفر قبل از این که جوابی بدهد، نفس عمیقی کشید. «خب. شاید از فرانسیس بخوام یکی از کتاب‌هاش رو بهم قرض بده. بعد دیگه می‌دونم که باید درباره‌ی چی حرف بزنم. به نظرت چطوره؟» فکش بسته شد، عضله‌ی کوچکی در گونه‌اش تکان خورد.

تن صدای لورانس تحقیرآمیز بود. کیفش را برداشت. «این روزا صبح‌ها حالت هیچ خوب نبوده. امیدوارم تا غروب حالت روبه‌راه شه. اگه این رفتار و حالت به‌خاطر تأثیر این روزنامه‌هاست، باید اینارو ببرم دفتر.»

جنیفر مثل سابق که از روی صندلی بلند می‌شد تا گونه‌ی لورانس را ببوسد، این بار بلند نشد. لبش را گاز گرفت و همین‌طور به روزنامه زل زد تا صدای بسته‌شدن در ورودی خبر از رفتن همسرش داد.

سه روز بود که جنیفر به‌سختی غذا می‌خورد و می‌خوابید. حالا دیگر اغلب شب‌ها وقتی چند ساعتی در تخت دراز می‌کشید، در انتظار چیزی از کتاب مقدس بود که از تاریکی بالای سرش پایین بیفتد. تمام مدت بی‌صدا از دست لورانس عصبانی بود. ناگهان او را از نگاه آنتونی می‌دید و به آن تشخیص و ارزیابی لعنتی‌اش فکر می‌کرد. سپس از آنتونی که باعث شده بود به شوهرش چنین حسی پیدا کند، متنفر می‌شد و حتا بیش‌تر از این، عصبانی می‌شد که نمی‌توانست به او بگوید.

در آن ساعات بی‌قراری و بی‌خوابی در کنار آتش مسموم خواستن و گناه، جنیفر در حال بررسی احتمالاتی بی‌پایان بود: می‌توانست همسرش را ترک کند و به طریقی این حس گناه، کمبود مالی و نگرانی و غصه‌ی خانواده‌اش را تحمل کند. می‌توانست معشوقی داشته باشد. راهی پیدا کند تا خودش و آنتونی، در موازات روال زندگی عادی با هم باشند. یقیناً فقط لیدی چاترلی نبود که از

عهده‌ی چنین کاری برمی‌آمد. در حلقه‌ی اجتماعی‌شان، شایعات زیادی از این‌که چه کسی با کی است بر سر زبان‌ها بود. جنیفر می‌توانست این ارتباط را قطع کند و یک همسر خوب باشد. اگر ازدواجش، ازدواجی موفق نبود، خودش مقصر بود که به‌اندازه‌ی کافی تلاش نکرده بود. همه‌ی مجلات بانوان می‌گویند که می‌توانستی چیزهایی را تغییر دهی. می‌توانست کمی مهربان‌تر باشد، کمی دوست‌داشتنی‌تر باشد و زیبایی بیش‌تری را نشان دهد. می‌توانست همان‌طور که مادرش می‌گفت، به چمن‌های سبزتر دیگران نگاه نکند.

به اول صف رسید. «آیا همین بعدازظهر پست می‌شه؟ و ممکنه صندوق شخصی‌م رو چک کنین؟ استرلینگ هستم. صندوق سیزده.» جنیفر از شیی که در آلبرتوز گذرانده بود، به اداره‌ی پست نیامده و خودش را قانع کرده بود که این بهترین کار است. این چیز که جرأت نمی‌کرد به آن به‌عنوان معشوقه‌داشتن فکر کند، گُر گرفته بود. آن‌ها نیاز داشتند که اوضاع کمی آرام شود تا بتوانند با ذهنی بازتر فکر کنند، اما بعد از رفتار ناخوشایندی که آن صبح با شوهرش ردوبدل کرده بود، تصمیمش کاملاً متلاشی شد. جنیفر با عجله نامه‌ای نوشته بود و درحالی‌که خانم کوردوزا جاروبرقی می‌کشید، آن‌را در بلندترین نقطه‌ی کمد کوچک جالباسی‌اش در اتاق پذیرایی قرار داد. از آنتونی خواسته بود که درکش کند. او نمی‌دانست باید چه کار کند. نمی‌خواست به او آسیب بزند... اما از طرفی نمی‌توانست بدون او زندگی را تحمل کند.

من متاهلم. برای مرد گذاشتن از ازدواج یه چیزه، ولی برای زن همه‌چیزه! در نظرت من هیچ کار اشتباهی انجام نمی‌دم. هر آن‌چه انجام داده‌ام، در نظرت عالی بوده. می‌دونم روزی می‌رسه که همه‌چی تغییر می‌کنه. دوست ندارم تو هر چیزی رو که تو دیگران تحقیر می‌کردی، تو منم ببینی.

نامه‌اش گیج‌کننده، درهم ریخته و بدخط نوشته شده بود.

زنِ متصدی اداره‌ی پست نامه را از او گرفت و به جایش نامه‌ی دیگری به او داد.

هنوز از دیدن دستخط او قلبش تندتر می‌تپید و می‌لرزید. کلماتش چنان به‌زیبایی کنار هم چیده شده بودند که جنیفر می‌توانست در تاریکی آن‌را برای خودش مانند یک شعر موزون بخواند. با اشتیاق نامه را باز کرد. هنوز جلوی پیشخوان ایستاده بود. کنار رفت تا نفر بعدی که نوبتش بود، جلو برود و به کارش برسد. این بار واژه‌ها متفاوت بودند.

هر کسی متوجه‌ی سکوت عمیق زن موبلوند با آن کت آبی‌رنگ می‌شد. متوجه‌ی شکلی که دستش را بالا آورده بود تا خودش را در کنار پیشخوان نگه دارد و خواندن نامه را تمام کند، اما همه چنان مشغول گرفتن بسته و فرم‌های خود بودند که توجه خاصی نمی‌کردند، اما تغییر در رفتارش کاملاً مشهود بود. کمی بیش‌تر همان‌جا ایستاد. با دستی لرزان نامه را انداخت داخل کیفش و به‌آهستگی با قدم‌هایی متزلزل به زیر نور آفتاب رفت.

تمام بعد از ظهر را در مرکز لندن سرگردان بود. با نگاهی مبهم جلوی شیشه‌ی مغازه‌ها می‌ایستاد. قادر به برگشتن به خانه نبود. در آن پیاده‌رو شلوغ منتظر بود تا فکرش آزاد شود. چند ساعت بعد وارد خانه شد که خانم کوردوزا را با دو پیراهن روی دستش در راهرو دید.

«شما به من نگفتین که برای مهمونی شام امشب چی لازم دارین، خانم استرلینگ. این دوتا رو اطاو کردم که شاید یکی از اینا رو انتخاب کنین.»

وقتی جنیفر در راهرو ایستاده بود، خورشید با هاله‌ای از نور هلوپی رنگ اواخر تابستان، به ورودی می‌تابید. وقتی جنیفر در را پشت سرش بست، تیرگی خاکستری‌رنگی فضا را پر کرد.

«ممنونم.» از کنار پیشخدمت به طرف آشپزخانه رفت. ساعت دیواری، ساعت پنج را به او نشان می‌دهد. آیا حالا آنتونی وسایلش را در چمدان می‌گذاشت؟

دست جنیفر روی نامه‌ی توی جیبش بود. سه بار نامه را خوانده بود. جنیفر تاریخ را چک کرد: آنتونی واقعاً منظورش امروز عصر بود... او چطور می‌توانست درباره‌ی چنین مسأله‌ی مهمی به این سرعت تصمیم بگیرد؟ چطور می‌توانست همه‌ی این کارها را انجام دهد؟ به خودش ناسزا گفت که چرا نامه را زودتر برنداشته بود که حداقل از او بخواهد در تصمیم‌اش تجدیدنظر کند.

عزیزترینم و تنها عشقم. پای حرفم هستم. به این نتیجه رسیدم که تنها راه پیش روی ما اینه که یکی از ما تصمیم بزرگی بگیره...

من به اندازه‌ی تو قوی نیستم. وقتی اولین بار تو رو دیدم، به نظرم خیلی شکننده رسیدی؛ کسی که باید ازش مراقبت کنم. الان متوجه شدم که کاملاً در اشتباه بودم. تویه زن قوی هستی، کسی که می‌تونه به زندگی رو با چنین عشقی تحمل کنه، و این واقعیت رو که ما هرگز برای این زندگی حقی نداریم.

ازت می‌خوام که منو با ضعف‌هام قضاوت نکنی. تنها راهی که می‌تونم طاقت بیارم اینه که جایی باشم که هرگز تو رو نبینم. جایی که حتا احتمال این وجود نداشته باشه که تو رو با شوهرت ببینم. من باید جایی باشم که به اجبار تو رو لحظه به لحظه، ساعت به ساعت از فکرم دور کنه. من این جا قادر به فراموش کردن نیستم.

جنیفر یک لحظه از دستش عصبانی شد که او را وادار به کاری می‌کرد و لحظاتی بعد، ترس از رفتن او تمام وجودش را پر کرد. چه احساسی به او دست می‌داد، وقتی قرار بود هرگز او را نبیند؟

چطور می‌توانست با آن‌چه که همواره به او نشان داده بود در این زندگی بماند؟

قراره شغل جدیدی بگیرم. دوشنبه عصر ساعت ۷:۱۵ رو سکوی شماره‌ی ۴ پادینگتونم و هیچی تو این دنیا، منو از این خوشحال‌تر نمی‌کنه که تو شجاعتش رو داشته باشی که همراهم بیای. اگه نیای، می‌فهمم هر احساسی که به هم داشتیم، کافی نبوده. عزیزم، من تو رو مقصر نمی‌دونم. می‌دونم که در چند هفته‌ی اخیر، فشار غیرقابل‌تحملی روی تو بوده و من این سنگینی رو با تمام وجود حس می‌کنم. بیزارم از این که بخوام تو رو غمگین کنم.

جنیفر بیش از اندازه با او روراست بود. او نباید پریشانی شب‌های جن‌زده را اعتراف می‌کرد. اگر می‌دانست که جنیفر ناراحت نبود، احساس نمی‌کرد که باید چنین تصمیمی بگیرد. من ساعت ۶:۴۵ رو سکو منتظرم. بدون که قلبم و همه‌ی امیدم در دستان توست.

آنتونی که نمی‌توانست جنیفر را ذره‌ای کمتر از خودش دوست داشته باشد، کسی که می‌خواست از او در مقابل بدترین احساساتش محافظت کند، دو راه حل پیش پایش گذاشته بود: یا با او بیاید یا بدون هیچ تقصیری همان‌جا بماند و بداند کسی که عاشقش بود، چه کار بیش‌تری می‌توانست انجام دهد؟

جنیفر چطور می‌توانست در این مدت زمان کوتاه، تصمیمی به این مهمی بگیرد؟ با خودش فکر کرد که به خانه‌ی آنتونی برود، اما مطمئن نبود که او خانه باشد. به این فکر کرد که به دفتر روزنامه برود، اما ترسید که موضوع کنجکاوی شود یا از آن بدتر باعث شرمندگی او شود. از طرف دیگر برای این که نظرش را تغییر دهد، چه می‌توانست بگوید؟ هرچه که گفته بود، کاملاً درست بود. هیچ راهی برای پایان دادن به این اوضاع وجود نداشت. راهی وجود نداشت تا اوضاع فعلی بهتر شود.

«اوه. آقای استرلینگ زنگ زد و گفت حدود ساعت یه ربع به هفت می‌آد دنبال تون. کارشون کمی تو دفتر طول می‌کشه. راننده‌شون رو فرستادن تا کت‌شلوار مهمونی امشب رو براشون بیره.» جنیفر با فکری پریشان جواب داد: «بله.» ناگهان حس کرد تب کرده است. یک دستش را به طرف نرده دراز کرد.

«خانم استرلینگ، شما خوبین؟»

«من خوبم.»

«به نظر می‌رسد که باید کمی استراحت کنی.»

خانم کوردوزا با احتیاط پیراهن‌های جنیفر را روی صندلی پذیرایی گذاشت و کتش را از او گرفت. «لازمه که ببرم تون حموم؟ اگر دوست داشته باشی تا وان پر شه، می‌تونم براتون یه فنجان چایی درست کنم.»

جنیفر به طرف پیشخدمت برگشت. «آره. فکر کنم آره. تو گفتی یه ربع به هفت؟» جنیفر شروع به بالارفتن از پله‌ها کرد.

«خانم استرلینگ؟ پیرهن‌ها؟ کدوم یکی؟»

«اوه، نمی‌دونم. تو انتخاب کن.»

جنیفر بدون توجه به گرمای آب، در وان دراز کشید. از ترس آن که چه اتفاقی در حال روی دادن بود، بی‌حس شده بود. به خودش گفت، من یه زن خوبم. امشب به میهمونی شام می‌روم و کاملاً خوشحال و سرحالم و درباره‌ی چیزایی که اطلاعاتی ندارم، فضل‌فروشی نمی‌کنم.

جنیفر از وان بیرون آمد. نمی‌توانست آرام باشد. به چیزی نیاز داشت تا ذهنش را از این تفکرات منحرف کند. آرزو کرد ای کاش می‌توانست دارویی مصرف کند و دو ساعت آینده را در خواب باشد، یا شاید دو ماه آینده.

در حمام را باز کرد و آن‌جا روی تخت، خانم کوردوزا دو پیراهن گذاشته بود: پیراهن سمت چپ آبی تیره بود که قبلاً در شب تولد لورانس پوشیده بود؛ شبی شاد در کازینو. بیل در قمار مبلغ زیادی برنده شده بود و اصرار داشت تا برای همه شامپاین بخرد. جنیفر چنان در نوشیدن الکل زیاده‌روی کرده بود که از شدت گیجی قادر به غذا خوردن نبود. اکنون در آن اتاق ساکت، قسمت‌هایی از آن عصر را به خاطر می‌آورد که چطور مطیعانه دیگر این ماجرا را تعریف نکرده بود. به خاطر آورد که لورانس به دلیل ولخرجی در قمار با چپ او را سرزنش کرده بود. یادش آمد که چطور زیر لب به

او گفته بود که باعث شرمندگی اش شده تا جایی که یونی به طور فریبنده‌ای به او گفته بود، بدخلق نباشد. اون تو رو له می‌کنه، همه‌ی اون چیزایی که تو رو تو می‌کنه از بین می‌بره. جنیفر به خاطر آورد که امروز صبح در ورودی آشپزخانه ایستاده بود. "برای چی خودتو اذیت می‌کنی؟ امیدوارم امشب بتونی خودتو دلپذیر نشون بدی."

جنیفر به لباس دیگری که روی تخت بود، نگاه کرد: پیراهن زربافت ابریشمی طلایی کم‌رنگ با یقه‌ی شل و بدون آستین. پیراهنی که آن شب که آنتونی اوهر از هم‌آغوشی با او سر باز زد، پوشیده بود.

انگار چشمان جنیفر تار شده بود. حوله را باز کرد و روی لباس‌ها انداخت. بعد شروع به پرت کردن وسایلش روی تخت کرد. لباس زیر، کفش، جوراب. اگر کسی می‌خواست برای همیشه برود چه چیزهایی را در ساک اش می‌انداخت؟

دستانش می‌لرزید. تقریباً بدون این که بداند چه کاری انجام می‌دهد، کیفش را از روی کمد پایین کشید و بازش کرد. با نوعی رهایی وسایلش را درون آن می‌انداخت. از این می‌ترسید که اگر به کاری که انجام می‌دهد فکر کند، اصلاً انجامش نخواهد داد.

«قصد دارین جایی برین مادام؟ می‌خوانین کمک کنم لباساتون رو جمع کنین؟»

خانم کوردوزا در چارچوب درِ اتاق ایستاده بود، درحالی که یک فنجان چایی در دست داشت.

دست جنیفر به طرف گردنش رفت. درحالی که نیمی از چمدان را پشتش قایم کرده بود، برگشت: «نه، نه. فقط کمی لباس برای خواهرزاده‌ی خانم مونکریف برمی‌دارم. چیزایی که دیگه ازشون زده شدم.»

«یه چیزایی هم تو اتاق رخت‌شورخونه‌ست که گفتین دیگه اندازه‌تون نیست. می‌خوانین اونارو براتون بیارم بالا؟»

«نه. خودم می‌تونم انجامش بدم.»

خانم کوردوزا به پشت جنیفر نگاه کرد. «اما اون پیرهن طلایی تون، شما اونو دوست دارین.»

گفت: «خانم کوردوزا، خواهش می کنم. می شه بذارین خودم بدونم با قفسه ی لباسام می خوام چی کار کنم.»

مستخدم به خودش پیچید. «واقعاً متأسفم خانم استرلینگ.» این را گفت و با سکوتی از سررنجش، عقب نشینی کرد.

جنیفر شروع کرد به گریه کردن. بغض راه گلویش را بسته بود. سینه خیز خودش را روی تخت رساند. نمی دانست باید با این لحظه به لحظه دودلی اش چه کند. مسیر زندگی اش مشخص نبود. صدای مادرش را می شنید، صورت مادرش را تصور می کرد که از بی آبرویی و رسوایی خانواده اش و پیچ پیچ های از سر خوشحالی مردم در کلیسا، وحشت کرده بود. زندگی ای را دید که برنامه ریزی کرده بود، تا بچه دار شود، بلکه کمی از سردی لورانس کم کند و مجبورش کند کمی نرم شود. یک اتاق اجاره ای دلگیر را تصور کرد. آنتونی تمام طول روز را مشغول کار کردن بود و خودش در آن شهر غریب بدون آنتونی می ترسید. او را می دید که از دیدن جنیفر در آن لباس های کسل کننده، خسته شده و نگاهش حالا دیگر دنبال زن های شوهردار دیگری است.

هرگز از عشقت دست نمی کشم. قبل از تو هرگز عاشق کسی نبودم و بعد از تو هم عاشق کسی نمی شم.

وقتی جنیفر بلند شد و ایستاد، خانم کوردوزا کنار تخت بود.

جنیفر چشم ها و بینی اش را پاک کرد و وقتی دید که پیرزن مشغول جمع کردن وسایل است، آماده شد که به خاطر رفتار تندش از او عذرخواهی کند.

«من کفش های بدون پاشنه و لباس گشاد قهوه ای تون رو براتون گذاشتم. اینا خیلی به اطو کشی و شست و شو نیاز ندارن.»

جنیفر که هنوز سکسکه می کرد، به او زل زد.

«لباس زیر و لباس خواب هم این جاست.»

«من... من نمی خواستم...»

خانم کوردوزا به جمع و جور کردن چمدان ادامه داد. محتویات چمدان را خالی کرد، و با احتیاط ویژه ای که مخصوص نوزاد تازه متولد شده بود، آن ها را سر جای شان گذاشت.

جنیفر از دیدن دست‌های او که این‌گونه لباس‌ها را مرتب می‌کرد و می‌پیچید، تقریباً هیپنوتیزم شده بود.

خانم کوردوزا بدون این که سرش را بالا بیاورد، گفت: «خانم استرلینگ. من هیچ‌وقت اینو به شما نگفتم. جایی که من تو افریقا زندگی می‌کردم، رسم بود وقتی یه مرد می‌مُرد، پنجره‌های خونه رو با خاکستر می‌پوشوندن. وقتی شوهرم مُرد، من پنجره‌ها رو تمیز نگه داشتم. درواقع چنان تمیزشون کردم که برق بزنن.» مطمئن شد که توجه جنیفر را به خودش جلب کرد. دوباره به تا کردن ادامه داد. حالا کفش‌ها، دانه‌به‌دانه آن‌ها را در یک ساک کتان باریک قرار داد. به‌دقت آن‌ها را در کف ساک گذاشت. یک جفت کتانی سفید، یک برس مو. «البته وقتی جوون بودیم، عاشق شوهرم بودم؛ ولی اون مرد مهربونی نبود. همون‌طور که ما پیرتر می‌شدیم، اون نسبت به رفتارش با من بی‌توجه‌تر و بی‌توجه‌تر می‌شد. وقتی به‌طور ناگهانی از دنیا رفت، خدا منو ببخشه، حسی داشتم انگار کسی منو آزاد کرده بود.» خانم کوردوزا مردد بود به چمدان نیمه‌پر نگاهی کرد. «اگه کسی بهم فرصتی می‌داد، سال‌ها پیش رفته بودم. فکر می‌کنم فرصت یه زندگی متفاوت رو از دست نمی‌دادم.»

خانم کوردوزا آخرین لباس‌های تاشده را گذاشت و چفت چمدان را بست. سگک روی هر دسته را محکم کرد.

«ساعت شش و نیمه. آقای استرلینگ گفت ساعت یه‌ربع‌به‌هفت می‌آد خونه. محض احتیاط یادآوری کردم که مبادا فراموش کرده باشین.» بدون هیچ حرف دیگری، لباسش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

جنیفر ساعتش را چک کرد و به بقیه‌ی لباس‌ها نگاهی انداخت. به راه افتاد و پاهایش را به داخل نزدیک‌ترین کفش، سُر داد. به‌طرف میز آرایشش رفت. کورکورانه به‌طرف پشت کشوی میز رفت که همیشه برای خریدهای اضطراری، آن‌جا مقداری پول در جورابش گلوله کرده بود، پول‌ها را با مستی حلقه و گردنبند در جعبه‌ی جواهراتش گذاشت. بعد ساک‌اش را برداشت و به‌سختی آن‌را از پله‌ها پایین آورد.

خانم کوردوزا یک پالتوی بارانی در دست داشت. «بهترین شانسِت برای تاکسی گرفتن اینه که به خیابون نیو کاواندیش^{۵۸} بری. می‌خواستم پرتلند پلیس^{۵۹} رو پیشنهاد کنم، ولی فکر می‌کنم راننده‌ی آقای استرلینگ از اون مسیر بیاد.»

هیچ کدام از زن ها حرکتی نکردند. گیج بودند. شاید به خاطر کاری که می کردند. بعد جنیفر به طرف خانم کوردوزا رفت و او را در آغوش کشید.

«ممنونم. من...»

«من به آقای استرلینگ می‌گم، تا جایی که می‌دونم شما رفتین خرید.»

«بله، بله. ممنونم.»

بیرون در تاریکی هوا بود که ناگهان جنیفر از احتمالات پر شد. او با احتیاط از پله‌ها پایین رفت و به دنبال نور زردرنگ آشنای یک تاکسی، میدان را از نظر گذراند. وقتی به پیاده‌رو رسید، به طرف تاریک‌روشن فضای شهر رهسپار شد.

جنیفر آسوده‌خاطری واقعی را حس کرد. او دیگر مجبور نبود خانم استرلینگ باشد، مجبور نبود مثل خانم استرلینگ رفتار کند، لباس بپوشد، عشق بورزد و درواقع به آن روش عمل کند. خیابان‌ها پر بود از کسانی که در حال قدم‌زدن بودند. لامپ‌های خیابان یکی‌پس‌ازدیگری روشن می‌شدند تا جای هوای گرگ‌ومیش غروب را بگیرند. جنیفر دوید. چمدانش به پاهایش ضربه می‌زد. قلبش در سینه می‌کوبید. ساعت تقریباً یک‌ربع‌به‌هفت بود. او لورانس را تصور کرد که به خانه می‌رسد و با عصبانیت او را صدا می‌زند. خانم کوردوزا درحالی‌که روسری‌اش را روی سرش گره می‌زند، می‌گوید که ظاهراً مادام برای خرید بیرون رفته است. نیم‌ساعتی طول خواهد کشید تا لورانس نگران شود و در این مدت او باید به سکوی قطار رسیده باشد. من دارم می‌آم آن‌تونی. جنیفر در سکوت با او سخن می‌گفت و آن‌چه در سینه‌اش می‌جوشید، می‌توانست هیجان یا ترس یا ترکیبی شدید از هر دو باشد.

حرکت بی‌وقفه‌ی آن همه مسافر در ایستگاه، دید را غیرممکن کرده بود. جمعیت جلوی آن‌تونی موج‌شناوری بودند که از بین هم رد می‌شدند و او نمی‌دانست برای چه به آن‌ها نگاه می‌کرد. آن‌تونی روی یک نیمکت چدنی محکم نشسته بود. چمدان‌هایش کنار پایش بودند و برای هزارمین بار ساعتش را نگاه کرد. ساعت تقریباً هفت بود. اگر جنیفر قصد آمدن داشت، یقیناً حالا باید این‌جا می‌بود؟ او سرش را به طرف تابلوی اعلانات بلند کرد و بعد به قطاری که قرار بود او را به هیترو برساند، نگاه کرد. به خودش گفت محکم باش مرد، اون می‌آد.

«شما مسافر ساعت هفت‌وربع هستین آقا؟»

نگهبان روی شانه‌ی آنتونی زد. «قطار چند دقیقه‌ی دیگه حرکت می‌کنه، قربان. اگه مسافر این قطار هستین، توصیه می‌کنم سوار شین.»

«منتظر کسی هستم.»

آنتونی به‌دقت در راستای سکو تا حصار تحویل بلیط را نگاه کرد. پیرزنی آن‌جا ایستاده بود و دنبال بلیطی می‌گشت که از قرار معلوم گم کرده بود. سرش را طوری تکان می‌داد که گویی این اولین باری نبود که کیف‌دستی‌اش مدرک مهمی را در خودش بلعیده بود. دو باربر ایستاده بودند و در حال صحبت کردن بودند. هیچ‌کس دیگری در حال آمدن نبود.

«قطار منتظر نمی‌مونه آقا. اگه این کمکی می‌کنه باید بگم که قطار بعدی ساعت نه و چهل و پنج دقیقه حرکت می‌کنه.»

او بین دو نیمکت چدنی، شروع به قدم‌زدن کرد و سعی می‌کرد که دوباره به ساعتش نگاه نکند. به چهره‌ی آن شب جنیفر در آلبرتوز فکر می‌کرد که به او گفته بود، عاشقش بود. هیچ حيله و مکاری در جمله‌اش وجود نداشت، فقط صداقت بود. از جنیفر بعید بود که دروغ بگوید. آنتونی جرأت نمی‌کرد به روزهای بعد فکر کند که چطور هر روز صبح می‌توانست کنار او از خواب بیدار شود، گرمای بیش از حد دوست‌داشته‌شدن توسط جنیفر را حس کند و این‌که او هم آزاد بود تا به همان اندازه عاشقش باشد.

چیزی شبیه قمار در نامه‌ای بود که آنتونی برای جنیفر فرستاده بود. در واقع نامه حاوی یک اتمام حجت بود، اما آن شب متوجه شد که حق با او بود: آن‌ها نمی‌توانستند مانند گذشته ادامه دهند. احساسات‌شان به چیزی سمی تبدیل شد. آن‌ها از دست یکدیگر به دلیل ناتوانی در انجام چیزی رنجیده بودند که به‌شدت می‌خواستند. آنتونی به خودش گفت، اگر بدترین اتفاق رخ دهد، حداقل شرافتمندانه رفتار کرده بود، اما به‌نوعی هم فکر نمی‌کرد بدترین اتفاق بیفتد. جنیفر خواهد آمد. همه چیز جنیفر به او می‌گفت که جنیفر خواهد آمد.

دوباره به ساعتش نگاه کرد و انگشت‌هایش را در موهایش برد. چشمانش روی جایگاه تحویل بلیط بود که چند نفری آن پشت ظاهر شدند.

دان گفته بود: «این برات یه حرکت خوب می‌شه. خودتو از مشکل دور کن.» آنتونی در حیرت بود که سردبیر روزنامه‌اش، با فرستادن او به گوشه‌ی دیگری از دنیا احساس رهایی کرده بود.

پانزده دقیقه مانده تا بفهمم درسته یا نه.

به سختی قابل باور بود؛ کمی بعد از این که جنیفر به خیابان نیو کاوندیش رسید، باران شروع به باریدن کرد. ابتدا آسمان نارنجی چرک شد، بعد هم کاملاً سیاه. گویی به دستوری بی صدا، همه ی تاکسی ها پر می شدند. هر تاکسی سیاهی که می دید چراغ زرد پر بودنش روشن بود. باین حال دستش را برای ایستادن آن ها بالا می برد. جنیفر می خواست سرشان فریاد بزند. واقعاً نمی فهمید که چقدر ضروری به زندگی من به این سفر بستگی داره.

حالا دیگر باران سیل آسا شده بود. مثل یک طوفان گرمسیری، قطرات درشت می بارید. در حال خیس شدن بود، و کمی بعد کاملاً خیس شده بود. همین طور که عقربه ی دقیقه شمار به ساعت هفت نزدیک تر می شد، لرزه ای مبهم از هیجان در درونش مثل ترس گلوله می شد و هر لحظه سخت تر می شد. جنیفر به موقع نمی رسید. حالا هر لحظه ممکن بود لورانس دنبالش بگردد. جنیفر حتا اگر چمدانش را هم رها می کرد، نمی توانست با پای پیاده به موقع برسد. نگرانی و استرس جزرومدی در درونش شد.

همین جا بود که مردی را در پیراهن قرمز دید که به او فکر می کرد. جنیفر شروع به دویدن کرد. آدم های جلوی رویش را که راهش را بسته بودند، هل داد. برای اولین بار به تأثیری که رفتارش بر دیگران می گذاشت، فکر نکرد. او در امتداد آن خیابان های آشنا دوید تا همان آدرسی را که در جست جویش بود، پیدا کند. چمدانش را بالای پله ها گذاشت و به سرعت از پله ها پایین دوید. درحالی که موهایش در هوا پرواز می کرد، به طرف کلوب تاریک رفت.

فیلیپ کنار بار ایستاده بود و در حال برق انداختن لیوان ها بود. جز شری، دخترک رختکن، کس دیگری آن جا نبود. غیر از صدای موسیقی ضعیفی که از پشت شنیده می شد، بار کاملاً غرق در سکوت بود. انگار که از کار افتاده بود.

فیلیپ حتا به او نگاه هم نکرد. «اون این جا نیست خانم.»

«می دونم.» چنان نفس نفس می زد که به سختی قادر به صحبت کردن بود.

«اما این خیلی مهمه. تو ماشین داری؟»

نگاهی که فیلیپ به جنیفر انداخت، اصلاً دوستانه نبود. «شاید.»

«می‌تونی منو تا ایستگاه برسونی؟»

فیلیپ متوجه‌ی لباس‌های خیس جنیفر و موهایی که به سرش چسبیده بود، شد: «می‌خوای تو رو جایی برسونم؟»

«بله، بله. من فقط پونزده دقیقه وقت دارم. خواهش می‌کنم.»

فیلیپ به‌دقت به او نگاه کرد. جنیفر متوجه‌ی یک لیوان بزرگ نیمه‌پراز اسکاچ شد که جلوی او قرار داشت.

جنیفر به جلو خم شد: «خواهش می‌کنم! اگه این قدر مهم نبود، هیچ وقت ازتون درخواست نمی‌کردم. با تونی قرار دارم. ببین پول دارم...» توی جیبش دنبال پول گشت. پول‌ها خیس بودند.

فیلیپ به پشت سرش برگشت و یک دسته کلید برداشت. «پول‌تون رو نمی‌خوام.»

جنیفر نفس‌زنان گفت: «ممنون. اوه، متشکرم. عجله کنین لطفاً. کم‌تر از پونزده دقیقه فرصت داریم.»

ماشین فیلیپ در چند قدمی بار قرار داشت؛ اما وقتی به آن رسیدند، فیلیپ کامل خیس شده بود. او در را برای جنیفر باز نکرد و جنیفر خودش به طرف درخم شد. کیفش را که آب از آن چکه می‌کرد با صدای مهیبی روی صندلی عقب پرت کرد.

جنیفر گفت: «لطفاً برو.» موهای خیزی را که روی صورتش ریخته بود، کنار زد، اما فیلیپ بی حرکت، گویی در حال فکر کردن باشد روی صندلی راننده نشسته بود. جنیفر در سکوت با او حرف زد. اوه، خدایا! لطفاً مست نباش... لطفاً الان بهم نگو که نمی‌تونی رانندگی کنی، که ماشینت بنزین تموم کرده، که کلاً نظرت عوض شده.

«خواهش می‌کنم، زمانم خیلی کمه.» جنیفر سعی کرد استرس را در صدایش حفظ کند.

«خانم استرلینگ؟ قبل از این که شما رو برسونم؟»

«بله؟»

«باید بدونم... تونی، اون مرد خوبیه، ولی...»

جنیفر با بی‌قراری گفت: «می‌دونم. اون متأهل بوده. درباره‌ی پسرش می‌دونم. من همه‌ی اینا رو می‌دونم.»

«اون شکننده‌تر از اینه که نشون می‌ده.»

«چی؟»

«دلش رو نشکن. من هیچ‌وقت اونو با هیچ زنی، این‌طوری ندیدمش. اگه هنوز مطمئن نیستی یا حتا اگه احتمال می‌دی که فرصتی هست تا برگردی پیش شوهرت، لطفاً این کار رو نکن.»

باران به‌شدت می‌بارید و به سقف ماشین ضربه می‌زد. جنیفر یک دستش را جلو برد و روی بازوی او گذاشت. «من این‌طور آدمی نیستم... من کسی نیستم که تو فکر می‌کنی.»

فیلیپ از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد.

جنیفر گفت: «فقط می‌خوام با اون باشم. از همه‌چی به‌خاطر آنتونی دست می‌کشم. فقط اون. آنتونی.» و این کلمات کاری با او کرد که می‌خواست از ترس و دلوایسی بخندد. «حالا برو. لطفاً!»

فیلیپ جواب داد: «باشه.» چنان به‌سرعت ماشین را به حرکت درآورد که صدای کشیده‌شدن چرخ‌ها بلند شد. «کجا برم؟» ماشین را به‌طرف خیابان آستون^۴ هدایت کرد. دکمه‌ی برف‌پاک‌کن را زد تا شیشه‌ی جلوی ماشین که از باران خیس بود، پاک شود. جنیفر در دوردست به پنجره‌های خانم کوردوزا می‌اندیشید که چنان تمیزشان می‌کرد که برق بزنند و بعد نامه را از پاکت بیرون کشید.

عزیزترینم و تنها عشقم. پای حرفم هستم. به این نتیجه رسیدم که تنها راه پیش روی ما اینه که یکی از ما تصمیم بزرگی بگیره...

قراره شغل جدیدی بگیرم. دوشنبه عصر ساعت ۷:۱۵ رو سکوی شماره‌ی ۴ پادینگتونم...

جنیفر فریاد زد: «سکوی چهار. ما فقط یازده دقیقه وقت داریم. فکر می‌کنی می‌تونیم...»

بخش دوم

پرستار به آهستگی در اتاق بیماران حرکت می کرد. چرخ دستی ای را که ردیف های مرتبی از لیوان های کاغذی روی آن پر از قرص هایی به رنگ روشن بود، هل می داد. زنی که در تخت ۱۶C بود زیر لب گفت: «اوه، خدایا! دیگه نه...»

«ما که نمی خوایم سروصدا کنیم، می خوایم؟» پرستار ظرف آزمایشگاهی آب را روی میز کنار تخت گذاشت.

«اگه بازم از این چیزا بخورم، دیگه شروع می کنم به لرزیدن.»

«بله، ولی ما باید کاری کنیم که فشار خون رو بیاریم پایین، مگه نه؟»

«ما؟ نفهمیده بودم که این واگیرداره...»

جنیفر روی صندلی کنار تخت نشست. ظرف آزمایشگاهی را بالا آورد و آن را به یونی مونکریف داد که شکمش زیر پتو به شکل گنبدی شکل ورم کرده بود.

یونی آهی کشید. قرص ها را در دهانش گذاشت. آن ها را مطیعانه قورت داد، بعد لبخندی طعنه وار به پرستار جوان تحویل داد که راهش را در بخش زایشگاه به طرف بیمار بعدی پیش می گرفت.

«جنی، عزیزم، یه راه فرار پیدا کن. فکر نمی کنم یه شب دیگه این جا طاقت بیارم. صدای ناله و فریاد و... نمی تونی باور کنی.»

«فکر می کردم فرانسیس قصد داره برات یه اتاق خصوصی بگیره.»

«حالا دیگه نه، چون فکر می کنن قراره چند هفته این جا موندگار شم. تو که می دونی اون چقدر درباره ی پول حساسه. "این برای چیه عزیزم. وقتی که به صورت رایگانم می تونی مراقبت خوبی

بگیری؟ به علاوه تو این اتاق زن های دیگه ای هم هستن که باهاشون حرف بزنی."» یونی بینی اش را بالا کشید و سرش را به طرف زن کک و مکی تخت کناری کج کرد.

«بله، چون من شباهت های زیادی با لیلو لیل^{۴۱} این جا دارم. سیزده تا بچه! سیزده تا! فکر می کردم که ما با سه تا بچه تو چهار سال خیلی عجیبیم؛ اما خدا رو شکر که من آماتورم.»

«برات چند تا مجله‌ی دیگه آوردم.» جنیفر آن‌ها را از کیفش بیرون کشید.

«اوه، مجله‌ی ووگ. واقعاً لطف کردی، اما باید ازت بخوام که اینو ببری. چند ماه طول می‌کشه تا بتونم به چیزی تو صفحه‌های اون نگاه کنم و فقط باعث می‌شه که به گریه بیفتم. وقت گرفتم که به شکم‌بند برام پرو کنن. روز بعد از این که این کوچولو بالاخره برسه... یه چیز مهیج بهم بگو.»

«مهیج؟»

«برای بقیه‌ی هفته برنامه‌ت چیه؟ تو نمی‌دونی تمام وقت این‌جا موندن، اونم به اندازه‌ی یه نهنگ بزرگ شدن چقدر سخته و این که مجبور باشی پودینگ و شیر بخوری و کلاً ندونی تو دنیای بیرون چه خبره و چه اتفاقاتی در حال رخ‌دادنه.»

«اوه... واقعاً خسته‌کننده‌س. امشب تو یکی از سفارتخونه‌ها مهمونیه. ترجیح می‌دم که خونه باشم، اما لورانس اصرار داره که باهاش برم. یه کنفرانسی تو نیویورک هست درباره‌ی افرادی که از پنبه‌ی نسوز بیمار شدن و لورانس می‌خواد بره و به‌شون بگه که اون فکر می‌کنه مردی که این ادعا رو کرده، سلیکوف، فقط یه دردسرسازه.»

«اما نوشیدنی، پیرهن‌های زیبا...»

«راستش، دوست داشتم که بشینم و وقتم رو با خوندن انتقام‌جویان بگذرونم. هوا برای لباس پوشیدن خیلی گرمه.»

«آه. تو داری به من می‌گی. حس می‌کنم انگار این‌جا با این اجاق کوچیک خودم گیر افتادم.» ضربه‌ای آرام به شکمش زد. «اوه! می‌دونستم. یه چیزی بود که می‌خواستم بهت بگم. دیروز ماری ادین اومد دیدنم. بهم گفت که کترین و تامی براوتون توافق کردن که از هم جدا شن و نمی‌تونن حدس بزنی که دارن چی کار می‌کنن؟»

جنیفر سرش را تکان داد.

«یه جدایی تو هتل. ظاهراً شوهره قبول کرده که تو هتل با یه زن "مچش گرفته شه". بنابراین بدون تأخیرهای معمول می‌تونن از هم جدا شن، اما این فقط نصف ماجرام نیست.»

«نه؟»

«ماری گفت زنی که توافق کرده تا با اون مرد عکس بندازه، درواقع همون معشوقه‌ی اون مرده. همون کسی که اون نامه‌ها رو فرستاده. طفلکی کاترین پیر فکر می‌کنه اون مرد به کسی پول داده تا این کارو بکنه. اون همین حالا داره از یکی از نامه‌های عاشقانه به‌عنوان مدرک استفاده می‌کنه. ظاهراً اون به کاترین گفته که نامه رو به یکی از دوستاش داده که بنویسه و سعی کرده که واقعی به نظر برسه. این وحشتناک‌ترین چیزی نیست که تا حالا شنیدی؟»

«وحشتناکه.»

«دعا می‌کنم کاترین به دیدنم نیاد. می‌دونم بالاخره قضیه رو لو می‌دم. زن بیچاره. همه قضیه رو می‌دونن جز اون.»
جنیفر مجله‌ای برداشت و ورق زد و نظرات دوستانه‌اش را راجع به این دستور غذا یا آن الگوی لباس گفت، ولی متوجه شد که دوستش به او گوش نمی‌کند. «تو خوبی؟» دستش را روی روتختی گذاشت. «چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

«چشمات رو واسه من تیز می‌کنی، درسته؟» صدای یونی آرام بود، اما با انگشت‌های متورمش، با بی‌قراری روی ملافه‌ها ضربه می‌زد.
«منظورت چیه؟»

«فرانسیس. چشمات رو تیز کن برای ملاقات‌کننده‌های غیرمنتظره. ملاقات‌کننده‌های زن.» صورتش با حالتی مصمم به طرف پنجره چرخید.
«اوه. من مطمئنم فرانسیس...»

«جنی؟ فقط این کار رو برام انجام بده. می‌شه؟»

یک مکث کوتاه. جنیفر یک نخ آویزان را از دامنش کند. «البته.»

«به‌هرحال.» یونی بحث را عوض کرد. «بههم بگو قراره امشب چی بپوشی. همون‌طور که گفتم، واقعاً نمی‌تونم دیگه برای پوشیدن لباس‌های مهمونی صبر کنم. می‌دونستی شماره‌ی کفشم دو

سایز بزرگ‌تر شده؟ آگه از این بدتر شه دیگه باید با کفش‌های پلاستیکی از این جا بیرون برم.»

جنیفر ایستاد و دستش را به طرف کیفش که پشت صندلی گذاشته بود، دراز کرد. «تقریباً فراموش کردم. ویولت گفت بعد از چایی می‌آد این جا.»

«اوه، خدایا! خبرای جدید از مشکلات معده‌ی فردریک کوچولو.»

«فردا آگه بتونم دوباره می‌آم.»

«خوش بگذره عزیزم. حاضرم یه دندون نیشم رو بدم تا به جای گوش دادن به حرف‌های یه سره‌ی ویولت، تو اون مهمونی باشم.» یونی آهی کشید. «و قبل از این که بری. اون مجله‌ی کوئین رو

بده بهم. ممکنه؟ نظرت راجع به موهای جین شریمپتون چیه؟ یه کم شبیه اون شب تونه که تو مهمونی شام تو مایس بارلتون هولم به خودت رسیده بودی.»

جنیفر وارد حمام شد و در را پشت سرش قفل کرد. اجازه داد که لباس خوابش زیر پایش رها شود. لباس‌هایی را که می‌خواست برای امشب بپوشد، همان جا پخش کرد: یک پیراهن ابریشم خام با

یقه‌ای شل به رنگ زیبای ارغوانی با یک شال گردن ابریشمی. می‌خواست موهایش را جمع کند و گوشواره‌های یاقوتی را که لورانس به مناسبت تولد سی‌سالگی‌اش برایش خریده بود، به گوشش

انداخت. لورانس گله می‌کرد که از گوشواره‌ها به ندرت استفاده می‌کرد. به نظر لورانس، اگر او پول‌هایش را صرف خرید برای جنیفر می‌کرد، باید حداقل با استفاده کردن از آن‌ها نشان‌شان دهد.

گوشواره‌ها را به گوشش انداخت و تا زمانی که ناخن‌هایش را لاک بزند، همان جا در حمام ماند. بعد باید لباس می‌پوشید و وقتی لورانس به خانه برمی‌گشت، باید آخرین کارهای آرایشش را انجام

می‌داد. شیر آب را بست و به تصویر خودش در آینه‌ی قفسه‌ی داروها نگاه کرد. وقتی شیشه با بخار کدر شد، آن را پاک کرد و تا دوباره بخار گرفتن آینه، همچنان به خودش زل زد. بعد در قفسه را

باز کرد و بین بطری‌های قهوه‌ای طبقه‌ی بالا گشت تا آن چه را که می‌خواست پیدا کرد. جنیفر دو عدد والیوم برداشت و آن‌ها را به سرعت با لیوان مخصوص مسواک قورت داد. یک لحظه

چشمش به گرد خواب‌آور افتاد، اما بعد متصرف شد.

وارد وان شد درحالی که صدای به هم کوبیده شدن در ورودی به گوشش رسید که خبر از برگشتن خانم کوردوزا از پارک می داد و نهایتاً در آب ولرم فرو رفت.

لورانس زنگ زده بود که خبر بدهد دوباره دیر می رسد. جنیفر روی صندلی عقب ماشین نشسته بود. درحالی که اریک، راننده ی لورانس، راجع به هوای گرم و خیابان های خشک اظهارنظر می کرد و سرانجام جلوی دفتر شوهرش نگه داشت. «همین جا داخل ماشین منتظر می مونین خانم استرلینگ؟»

«بله، ممنونم.»

جنیفر مرد جوان را تماشا می کرد که به سرعت از پله ها بالا رفت و در راهروی بزرگی ناپدید شد. او دیگر علاقه ای نداشت که به دفتر شوهرش برود. به ندرت آن جا حاضر می شد؛ برای مراسمی یا تبریک گفتن کریسمس به همکارها آن هم به اصرار شوهرش. آن جا احساس راحتی نمی کرد. منشی او با نوعی تحقیر با جنیفر برخورد کرده بود که گویی جنیفر خطایی در حق او مرتکب شده. شاید هم این طور بود. این روزها اغلب برایش سخت بود بگوید چه کار اشتباهی کرده بود.

در باز شد و لورانس با آن کت و شلوار فاستونی طوسی خارج شد، درحالی که راننده پشت سرش آمد. مهم نبود دمای هوا چقدر باشد. لورانس استرلینگ باید لباسی را به تن می کرد که به نظرش مناسب می آمد. به نظر لورانس مدل های جدید در پوشاک آقایان، غیر قابل درک بود.

«آه، تو این جایی.» لورانس روی صندلی عقب کنار جنیفر نشست، با خودش کلی هوای گرم به ماشین آورد.

«بله.»

«همه چی تو خونه روبه راهه؟»

«همه چی خوبه.»

«پسر زنگ زد که پله ها رو بشوره؟»

«دقیقاً بعد از این که تو رفتی.»

«می خواستم ساعت شیش پیام، تماس های لعنتی از اون طرف اقیانوس اجازه نداد. اونا همیشه دیرتر از زمانی که گفتن می رسن.»

جنیفر سرش را تکان داد. می دانست که نیازی نیست پاسخی دهد.

آن ها وارد ترافیک عصر شدند. در طول جاده ی مرلیبون، جنیفر می توانست رؤیای سبز پارک رجنت^{۶۲} را تصور کند و دختران را تماشا کرد که در دسته های خسته و خندان در پیاده رو به سمت آن می رفتند و گه گاه مکث می کردند تا با یکدیگر حرف بزنند. اخیراً حس می کرد پیر شده، وقتی که با این دخترهای خوش فرم، با دامن های کوتاه و آرایش غلیظ روبه رو می شد. به نظر می رسید که اهمیتی نمی دادند که دیگران چه فکری درباره ی آن ها می کنند.

«اوه. اون پیره‌نو پوشیدی.» صدای لورانس پر از نارضایتی بود.

«نمی دونستم تو دوشش نداری.»

«هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم. فقط فکر کردم شاید ترجیح بدی لباسی بپوشی که کمی این لاغربودنت رو بپوشونه...»

هرگز تمامی نداشت. هرچند جنیفر فکر می کرد که قلبش را با لایه ای از چینی محکم پوشانده بود، اما او هنوز راهی برای شکستن آن پیدا می کرد.

جنیفر آب دهانش را قورت داد. «استخوانی. ممنونم ازت. فکر نمی کنم الان کار زیادی درباره ش از دستم بریاد.»

«شلوغش نکن، می تونستی برای ظاهر خودت بیش تر دقت کنی.» کمی به طرف او چرخید. «و احتمالاً اون چه که روی صورتت استفاده کردی رو باید کمی غلیظتر می کردی.» لورانس به زیر

چشمان جنیفر اشاره کرد: «خیلی خسته به نظر می رسی.» لورانس به پشت صندلی اش تکیه زد و سیگاری روشن کرد. «خب، اریک. زود باش... می خوام ساعت هفت اون جا باشم.»

با یک صدای مطیعانه، ماشین به جلو حرکت کرد. جنیفر به خیابان های شلوغ زل زده بود و چیزی نمی گفت.

مهربان، آرام و متین. این ها واژگانی بودند که دوستانش، دوستان لورانس و همکاران اداری اش برای توصیف جنیفر به کار می بردند. خانم استرلینگ، یک نمونه ی پاک دامن از یک زن همیشه بدون عیب و نقص که هرگز تحت تأثیر هیجان و خنده های بلند نسبت به زنان دیگر قرار نمی گیرد. گاهی اگر این جمله به گوش لورانس می رسید، لورانس می گفت: «زن کامل؟ آگه اینا بدونن. آه،

عزیزم؟» و مردهایی که در حضور او بودند، خنده‌ای اجباری می‌کردند و جنیفر هم لبخندی می‌زد. این شب‌ها اغلب پایان بدی داشتند. گاهی اوقات، وقتی جنیفر متوجه‌ی سرخ‌شدن بیل یا نگاه‌های گذرای ردوبدل‌شده میان یونی و فرانسیس در واکنش به برخی نظرات تندوتیز لورانس می‌شد، گمان می‌کرد که رابطه‌شان ممکن بود موضوع گفت‌وگوهای خصوصی شده باشد، اما کسی به روی او نمی‌آورد. به هر حال زندگی خانوادگی یک مرد، کاملاً شخصی بود. آن‌ها دوستان خوبی بودند، آن‌قدر خوب بودند که در کار یکدیگر دخالت و فضولی نکنند.

«و خانم استرلینگ دوست داشتنی این جاست. فوق‌العاده به نظر نمی‌رسی؟» کارمند سفارت افریقای جنوبی، دست جنیفر را در دستانش گرفت و گونه‌هایش را بوسید.

جنیفر معصومانه پرسید «خیلی استخوانی نیست؟»

«چی؟»

«هیچی.» لبخند زد. «تو واقعاً عالی به نظر می‌رسی سباستین. ظاهراً متأهل شدن برات خیلی خوب بوده.»

لورانس ضربه‌ای به پشت مرد جوان زد. «برخلاف همه‌ی هشدارهایی که بهت دادم. آره؟»

هر دو مرد خندیدند و سباستین سورن که هنوز از خجالت سرخ شده بود، به آن‌ها ملحق شد.

«پائولین اون جاست جنیفر، اگه دوست داری باهاش احوال‌پرسی کنی. می‌دونم که مشتاقه تو رو ببینه.»

«حتماً می‌رم.» جنیفر درحالی‌که از این رهایی زودهنگام خوشحال بود، گفت: «منو ببخشید.»

چهار سال از تصادف گذشته بود. چهار سال بود که جنیفر با اندوه و غصه، گناه و فقدان رابطه‌ای عاشقانه که تنها بخشی از آن‌را به خاطر می‌آورد، دست‌وپنجه نرم می‌کرد و برای نجات رابطه‌ای که به آن تعلق داشت، تلاش‌هایی بی‌فایده کرده بود.

چند دفعه‌ی محدود که گذاشته بود ذهنش به آن سمت راهی شود، این نتیجه را گرفته بود که بعد از بار اولی که نامه‌ها را پیدا کرده بود، یک‌جور دیوانگی بر او غلبه کرده بود. تلاش دیوانه‌وارش برای کشف هویت بوت را به خاطر آورد که چگونه او را با رگی اشتباه گرفته بود و بدون ملاحظه پی‌گیر او بود و چنان حسی داشت که گویی تمام این اتفاقات برای شخص دیگری رخ داده بود.

حالا دیگر نمی‌توانست چنین اشتیاق و علاقه‌ای را تصور کند. نمی‌توانست آن خواستن شدید را تصور کند. برای مدتی طولانی غمگین و پشیمان بود. او به لورانس خیانت کرده بود و تنها امیدش این بود که زمانی بتواند جبران کند. این کم‌ترین چیزی بود که لورانس می‌توانست از او انتظار داشته باشد. او خودش را با کار مشغول کرده بود. سعی می‌کرد فکرش را از هرکس دیگری آزاد کند. هر آن چه از نامه‌ها باقی مانده بود، سرانجام در یک جعبه‌ی کفش گذاشته شد.

جنیفر آرزو می‌کرد کاش می‌دانست خشم لورانس آن قدر تباه‌کننده و غیرقابل تحمل خواهد بود. جنیفر از او خواسته بود که درکش کند و فرصت دیگری به او بدهد و لورانس یادآوری کرده بود که چگونه او را آزرده است. لورانس هرگز دوست نداشت خیانت جنیفر را صراحتاً به زبان بیاورد، که نشان‌دهنده‌ی عدم کنترل او بود و جنیفر اکنون می‌فهمید که لورانس ترجیح می‌دهد تمام جوانب زندگی‌اش را تحت کنترل داشته باشد، اما به جنیفر اجازه می‌داد روزانه و به هزاران روش اشتباهاتش را ببیند؛ روشی که لباس می‌پوشید، روشی که منزل‌شان را اداره می‌کرد و عدم توانایی‌اش در شاد کردن خودش. بعضی از روزها جنیفر با خودش فکر می‌کرد با بقیه‌ی زندگی‌اش باید بهای خطایش را بپردازد.

در یک سال گذشته، لورانس کم‌تر کنترلش را از دست می‌داد. جنیفر مشکوک بود که پای یک معشوقه در میان باشد. دانستن این قضیه نه‌تنها او را آزار نمی‌داد، بلکه باعث آرامشش هم می‌شد. تقاضاهایش کم‌تر شده بود و به دشواری گذشته نبود.

قرص‌ها، همان‌طور که دکتر هارگریوز گفته بود، اثر کردند. اگر قرص‌ها به‌طرز عجیبی احساساتش را سرکوب می‌کردند، جنیفر فکر می‌کرد بهایی بود که ارزش پرداختن داشت. بله، همان‌طور که لورانس اغلب اوقات اشاره می‌کرد، جنیفر ممکن بود خسته‌کننده شود. بله، او دیگر سر میز شام بشاش نبود، اما همین قرص‌ها باعث می‌شد که جنیفر در موقعیت‌های نامناسب گریه‌اش نگیرد یا در خروج از تخت به تقلا نیفتد. جنیفر دیگر از حالات لورانس نمی‌ترسید. وقتی شب‌ها به سراغش می‌رفت، مثل اوایل برایش سخت نبود. مهم‌تر از همه، او دیگر به‌خاطر تمام آن چه از دست داده بود یا مسئول آن بود، از درد به خود نمی‌پیچید.

جنیفر استرلینگ در طول روز با وقار ظاهر می‌شد. موها و آرایشش عالی بود، با لبخندی زیبا روی صورتش. جنیفر مهربان‌ترین متین که بهترین مهمانی‌های شام را برپا می‌کرد، خانه را زیبا نگه

می داشت، همه‌ی آدم‌های خوب را می شناخت و یک زن همه چیز تمام برای مردی با جایگاه او بود.

و تاوان‌هایی هم وجود داشت.

«عاشق اینم که جایی برای خودمون داشته باشیم. شما و آقای استرلینگ اوایل ازدواجتون چنین حسی نداشتین؟»

«نمی‌تونم گذشته‌م رو به‌خوبی به خاطر بیارم.» جنیفر به لورانس نگاه کرد که در حال صحبت کردن با سباستین بود، درحالی که یک دستش روی دهانش بود و به سیگار همیشه‌روشنش پک می‌زد. پنکه‌های سقفی به‌سختی می‌چرخیدند و خانم‌هایی که با طلا و جواهر خود را زینت داده بودند، به‌صورت گروهی زیر پنکه ایستاده بودند و هرازگاهی با دستمال‌های زیبا، گردن‌شان را پاک می‌کردند.

پائولین سورن یک کیف کوچک بیرون کشید که حاوی عکس‌هایی از منزل جدیدشان بود. «ما دنبال اسباب‌اثاثیه‌ی مدرن هستیم. سباستین گفت هرچی که بخوام، می‌تونم بگیرم.» جنیفر به خانه‌ی خودش فکر کرد، و به دکور بدفرم و سنگین. صندلی‌های سفید توی عکس‌ها را تحسین می‌کرد. آن قدر صاف و نرم که ممکن بود پوسته‌ی تخم‌مرغ باشند. قالیچه‌های رنگ روشن، نقاشی‌های مدرن روی دیوار. لورانس معتقد بود که خانه‌اش باید انعکاس خودش باشد. لورانس خانه‌اش را باشکوه می‌دید، پر از حس تاریخ. جنیفر با نگاه کردن به این عکس‌ها فهمید که از نگاه او، آن‌ها متکبر و سرد بودند. جنیفر به‌خودش یادآوری کرد که نامهربان نباشد. مردم زیادی عاشق این بودند که در خانه‌ای مثل خانه‌ی او زندگی کنند.

«قراره ماه آینده تو مجله‌ی یورهوم^{۴۳} نشونش بدن. مادرِ سب واقعاً ارزش متنفره. اون می‌گه هر وقت که پاشو تو اتاق پذیرایی ما می‌ذاره، فکر می‌کنه قراره به دست موجودات فضایی دزدیده شه.» دخترک خندید و جنیفر لبخند زد. «وقتی گفتم احتمالاً یکی از اتاق خواب‌ها رو به اتاق نوزاد تبدیل کنم، مادرشوهرم با توجه به‌نظرش درباره‌ی بقیه‌ی دکور منزل گفت، احتمالاً باید بچه رو از یه تخم‌مرغ پلاستیکی بگیرم.»

«تو منتظر به‌دنیا اومدن بچه هستی؟»

«نه هنوز، نه. برای چند سال...» دستش را روی بازوی جنیفر گذاشت. «امیدوارم از دست من ناراحت نشی که اینا رو می‌گم؛ اما ما تازه از ماه غسل‌مون برگشتیم. قبل از این که برم، مادرم بهم توصیه‌هایی کرد. می‌دونی. چطور باید مطیع سباستین باشم و چطور این ممکنه کمی ناخوشایند باشه.»

جنیفر نگاه کوتاهی کرد.

«اون واقعاً فکر می‌کرد که باید ناراحت و مضطرب باشم، اما اصلاً این طور نیست. مگه نه؟»

جنیفر جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید.

«اوه، خیلی بی‌ملاحظه شدم؟»

«نه اصلاً.» جنیفر مؤدبانه این جمله را گفت. فکر کرد حتماً بی‌تفاوتی ترسناکی در چهره‌اش داشته است.

وقتی دوباره توانست حرف بزند، گفت: «یه نوشیدنی دیگه می‌خوای پائولین؟ به نظرم لیوانم خالیه.»

جنیفر به سرویش بهداشتی زنانه رفت و کیف‌دستی‌اش را باز کرد. در یک بطری قهوه‌ای کوچک را باز کرد و والیوم دیگری برداشت. فقط یک عدد و شاید یک نوشیدنی دیگر. روی صندلی دستشویی نشست و منتظر شد تا ضربان قلبش به حالت عادی برگردد و لوازم آرایشش را بیرون آورد تا بینی‌اش را که اصلاً نیازی به پودر نداشت، پودر بزند.

به نظر می‌رسید وقتی جنیفر رفته بود، پائولین ناراحت شده بود. گویی صمیمیت‌شان از بین رفته بود. زن جوان‌تر، دختروار هیجان‌زده بود که اجازه داشت در این دنیای بزرگسالان حضور داشته باشد و از آن لذت ببرد.

آیا او هم زمانی درباره‌ی لورانس چنین حسی داشت؟ جنیفر با بی‌علاقگی به این فکر می‌کرد. بعضی اوقات از کنار عکس‌های ازدواج‌شان در تالار ورودی رد می‌شد و انگار به غریبه نگاه می‌کرد. او اغلب اوقات سعی می‌کرد عکس‌ها را نادیده بگیرد، وقت‌هایی که در چارچوب ذهنی اشتباهی قرار داشت. همان‌طور که لورانس گفته بود که او اغلب چنین بود. دلش می‌خواست به آن دختر

ساده‌دل با چشم‌های درشت بگوید که هرگز ازدواج نکند. حالا دیگر تعداد زیادی از زن‌ها ازدواج نمی‌کردند. آن‌ها شغل و پول خودشان را داشتند و مجبور نبودند که مراقب تمام گفته‌ها و اعمال‌شان باشند، مبادا باعث آزدگی مردی شوند که نظراتش ظاهراً اهمیت خاصی داشت.

جنیفر سعی می‌کرد تا ده سال بعد پائولین سورن را تصور نکند. وقتی که حرف‌های تحسین برانگیز سباستین، مدت‌ها بود که فراموش شده بود. وقتی مطالبات کاری، فرزندان، دلوپسی‌های مالی یا یکنواختی محض و روال عادی روزمره باعث می‌شد تا درخشش امروزش کاملاً محو شود. جنیفر نباید ترش‌رویی می‌کرد. اجازه می‌داد تا دخترک روزش را داشته باشد. شاید داستان زندگی‌اش طور دیگری پیش برود.

نفس عمیقی کشید و دوباره از رژلبش استفاده کرد.

وقتی به مهمانی برگشت، لورانس در یک جمع جدید نشسته بود. جنیفر در راهرو ایستاد و او را تماشا کرد که خم شده بود تا به یک زن ناشناس خوشامدگویی کند. لورانس به دقت به حرف‌های زن گوش داد. سری تکان داد، دوباره حرفی زد و همه‌ی مردها خندیدند. لورانس دهانش را به گوش زن نزدیک کرد و چیزی گفت. سپس زن درحالی که لبخند می‌زد، سری تکان داد. جنیفر فکر کرد لورانس از نظر آن زن کاملاً فریبنده به نظر می‌رسید.

ساعت یک‌ربع به‌ده بود. جنیفر دوست داشت مهمانی را ترک کند، اما به‌خوبی می‌دانست که نباید به شوهرش فشار بیاورد. آن‌ها زمانی به خانه می‌رفتند که لورانس آماده باشد.

پیشخدمت به‌طرف جنیفر می‌آمد، با یک سینی نقره پر از لیوان‌های شامپاین. «مادام؟» گفت: «ممنونم.» و یک لیوان برداشت.

و بعد این‌جا بود که جنیفر او را دید. تقریباً با چند گلدان مستتر شده بود. در ابتدا بی‌توجه او را تماشا می‌کرد. بخش دورافتاده‌ای از ذهنش به او می‌گفت که قبلاً کسی را دیده بود که موهایش مثل موهای این مرد، روی یقه‌اش ریخته بود. زمانی در گذشته - شاید یک سال پیش یا پیش‌تر از آن - او را همه‌جا دیده بود، یک شب، بدنش، موهایش، خنده‌اش را در قالب مردان دیگر تصور می‌کرد.

همراهش قاه قاه می خندید و سرش را تکان می داد، گویی از او می خواست که دیگر ادامه ندهد. آن ها لیوان های شان را به طرف هم بالا آوردند و بعد او چرخید.

قلب جنیفر ایستاد. اتاق ساکت شد. او متوجه ی افتادن لیوان از بین انگشتانش نشد و به سختی از صدای شکستن اش که در سراسری اتاق میانی بزرگ پخش شد، آگاه شد. از وقفه ی کوتاهی که در مکالمات ایجاد شد و قدم های سریع یک پیشخدمت که با عجله به طرف او می آمد تا همه چیز را تمیز کند. جنیفر صدای لورانس را از فاصله ای نه چندان دور شنید که بی اعتنا چیزی گفت. او وسط خرده شیشه ها ایستاده بود تا این که پیشخدمت دستی روی بازویش گذاشت و به او گفت: «برین عقب مادام. لطفاً برین عقب.»

دوباره صدای گفت و گوها اتاق را پر کرد. موسیقی پخش شد و همین طور که جنیفر خیره شده بود آن مرد با موهای تیره، نگاهش را پاسخ داد.

«نمی‌دونم. فکر می‌کردم کارت تو اون قسمت دنیا تموم شده. برای چی می‌خوای برگردی اون‌جا؟»

«داستان بزرگیه و من بهترین آدم برای این کارم.»

«تو داری کار خوبی رو تو سازمان ملل انجام می‌دی. بالایی‌ها راضی‌ن.»

«اما داستان اصلی تو کنگونه، دان. تو که اینو می‌دونی.»

با وجود تغییرات گسترده‌ای که رخ داده بود، علی‌رغم ارتقای آنتونی از بخش اخبار به سمت دبیر اجرایی، دفتر دان فرانکین و خود او از زمان رفتن آنتونی اوهر تغییر کمی کرده بودند. آنتونی هر سال برای دیدن پسرش برمی‌گشت و خودش را در اتاق خبر نشان می‌داد و هر سال پنجره‌ها کمی بیش‌تر لکه‌ی نیکوتین به خود می‌گرفت.

«من این‌طوری دوست دارم.» اگر کسی سؤالی می‌پرسید، دان این‌گونه پاسخ می‌داد. «اصلاً چرا باید بخوام منظره‌ی این‌جا تمیز باشه؟»

اما دفتر شلخته و پر از کاغذ دان جای عجیبی بود. نشن داشت تغییر می‌کرد. صفحاتش رنگ‌های روشن‌تر و تندتری پیدا کرده بود و مخاطبینش جوان‌ترها بودند. بخش‌های ویژه‌ای هم اضافه شده بود که شامل توصیه‌های آرایشی و بحث‌های پیش‌گیری از بارداری و ستون شایعات درباره‌ی جزئیات روابط خارج از چارچوب ازدواج بود. در دفاتر روزنامه، مردانی با آستین‌های بالازده و دخترانی با دامن‌های کوتاه، کارهای مربوط به روزنامه را انجام می‌دادند و گروه‌گروه در راهروها جمع می‌شدند. وقتی دان از کنارشان عبور می‌کرد، صحبت‌هایشان را قطع می‌کردند تا نگاهی کنجکاوانه به او بیندازند. دختران لندن، بی‌احتیاط‌تر شده بودند. او به‌ندرت تنها به شهر می‌رفت.

«تو به‌خوبی من می‌دونی هیچ‌کی این‌جا به‌اندازه‌ی من درباره‌ی افریقا تجربه نداره و فقط کارمندای کنسول‌گری امریکا نیستن که گروگان گرفته شدن. سفیدها همه‌جا هستن. داستان‌های وحشتناکی از اون کشور شنیده می‌شه. رهبران سیمباً اصلاً اهمیت نمی‌دن که شورشی‌ها چی کار می‌کنن. زود باش دان. می‌خوای بگی فیپس از من برای این کار مناسب‌تره؟ یا مک دونالد؟»

«من نمی‌دونم تونی.»

«باور کن. امریکایی‌ها دوست ندارن که از فرستاده‌شون، کارلسون، به‌عنوان اهرم فشار استفاده شه.» او به جلو خم شد. «یه صحبت‌هایی در مورد عملیات نجات هست... اسم دراگون راگ به گوش می‌رسه.»

«تونی، فکر نکنم سردبیر بخواد الان کسی رو از این‌جا بیرون بفرسته. این آشوب‌گرها دیوونه‌ن.»

«کی بهتر از من در این رابطه آشنا داره؟ کی بیش‌تر از من درباره‌ی کنگو می‌دونه، بیش‌تر از سازمان ملل؟ من چهار سال تو اون منطقه بودم، دان. چهار سالِ آرگار. شما بیرون از این‌جا به من نیاز دارین. من باید اون‌جا باشم.» او می‌توانست تردید دان را در تصمیم‌گیری ببیند. اعتبار آنتونی در خارج از دفتر روزنامه و ظاهر آراسته‌اش، مدرکی بر ادعایش بود. آنتونی چهار سال اتفاق‌ها و مسائل پیچیده‌ی سازمان ملل را صادقانه گزارش کرده بود.

در سال اول، او به هیچ‌چیز توجه نداشت، جز این که صبح زود بیدار شود و سعی کند به‌خوبی از عهده‌ی کارش برآید؛ اما بعد از آن با این احساس آشنا، اما آزاردهنده، دست‌وپنجه نرم می‌کرد که داستان اصلی، حتا زندگی خود او جایی بسیار دورتر از آن‌جا که بود، داشت اتفاق می‌افتاد. کنگو که از زمان ترور لومومبا بر لبه‌ی پرتگاه قرار داشت، حالا در شرف انفجار بود و آژیر خطر آن، که زمانی صدای دور و مبهمی بود، اکنون آشکارا به گوش می‌رسید.

دان گفت: «اون بیرون اوضاع فرق می‌کنه. من از این شرایط خوشم نمی‌آد. مطمئن نیستم که تا آروم شدن اوضاع بخوایم کسی رو به اون کشور بفرستیم.»

اما دان هم به‌اندازه‌ی آنتونی، می‌دانست که این نفرینی بود که دامن گزارشگران جنگ‌ها و درگیری‌ها را می‌گرفت. خوب و بد کاملاً آشکار می‌شد. آدرنالین به خون هجوم می‌آورد و انسان آکنده از شوخ‌طبعی، ناامیدی و وفاداری می‌شد. این کار ممکن بود رمق انسان را بگیرد، اما هر کسی که طعم آن را چشیده بود، به‌سختی می‌توانست دیگر از سگ‌دزدن‌های زندگی معمولی لذت ببرد.

آنتونی هر روز صبح تماس‌هایی می‌گرفت. روزنامه‌ها را برای خطوط جدید که بتواند اطلاعات جدیدی کسب کند، بررسی می‌کرد، تا بتواند به تفسیر آن‌چه که در حال رخ دادن بود، بپردازد. اوضاع

در حال وخیم‌تر شدن بود: او می‌توانست این‌را تا مغز استخوانش حس کند. او باید آن‌جا می‌بود، آن‌را بررسی می‌کرد و روی کاغذ می‌آورد. چهار سال تمام او تقریباً نیمه‌مُرده بود. او برای این‌که دوباره احساس سرزندگی کند، نیاز داشت که دوروبرش باشد.

آنتونی روی میز خم شد. «ببین، فیلمور بهم گفت که سردبیر بدجور دنبالم بوده. می‌خوای ناامیدش کنی؟»

دان سیگار جدیدی روشن کرد. «البته که نه! اما وقتی تو این‌جا بودی، اون نبود.» ته‌سیگارش را روی لبه‌ی زیرسیگاری پراز خاکستر تکاند.

«مشکل اینه؟ تو از این می‌ترسی که من دوباره کم‌بیارم و قاطی کنم؟»

خنده‌ی ریز از سر خجالتِ دان، هر چیزی را که آنتونی باید می‌دانست، به او گفت. «سال‌هاست مشروب نخوردم. خودمو از مشکلات دور نگه داشتم. اگه نگران تب زردی، بهش مصونیت پیدا کردم.»

«فقط دارم به تو فکر می‌کنم تونی. این خطرناکه. ببین. پسرت چی؟»

«اون اصلاً مهم نیست.» یک دیدار حضوری و دو نامه در سال، تازه اگر خوش‌شانس بود. البته کلاریسا فقط به فکر فیلیپ بود. از نظر او بهتر بود که فیلیپ با ملاقات‌های زیاد اذیت نشود.

«به من اجازه بده سه ماه برم. تا آخر سال تموم می‌شه. همه همینو می‌گن.»

«نمی‌دونم...»

«شده تا حالا کاری رو سر موعد تحویل نداده باشم؟ شده داستان خوبی رو خراب کرده باشم؟ برای رضای خدا دان! تو به من بیرون از این‌جا نیاز داری. روزنامه خارج از این‌جا، بهم احتیاج داره.

اون‌جا به کسی نیاز داره که همه‌جا رو بلد باشه، یه نفر با ارتباطات قوی. فکرش رو بکن.» دستش را روی یک تیتیر خیالی کشید. «"خبرنگار ما در کنگو، هنگام آزادشدن گروگان‌ها" ببین! این کارو

برام انجام بده، دان. بعد با هم حرف می‌زنیم.»

«هنوز هوای سفر توی کله‌ته. آره؟»

«من می‌دونم باید کجا باشم.»

دان گونه‌هایش را مثل یک هم‌ستر باد کرد. بعد با سروصدا هوا را بیرون داد. «باشه. با اون بالایی حرف می‌زنم. نمی‌تونم هیچ قولی بدم، ولی باهات حرف می‌زنم.»

«ممنونم.» آنتونی ایستاد که دفتر را ترک کند.

«تونی؟»

«چیه؟»

«تو خوب به نظر می‌رسی.»

«ممنون.»

«نه، جدی گفتم. نظرت راجع به یه نوشیدنی برای امشب چیه؟ تو، من و یه گروه از دوستای قدیمی؟ میلر تو شهره. می‌تونیم چند لیوان آبجو بزنیم تو رگ. آب یخ، کوکاکولا، هرچی.»

«گفتم که باید برم. یه کاری با داگلاس گاردینر دارم.»

«اوِه!»

«تو دفتر سفارتخانه‌ی افریقای جنوبی. باید ارتباطاتم رو حفظ کنم.»

دان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «گاردینر، ها؟ از طرف من بهش بگو عرضه‌ی هیچ کاری رو نداره.»

شریل، منشیِ میزِ خبر، کنار قفسه‌ی ثابت ایستاده بود و وقتی آنتونی از کنارش رد می‌شد، به او چشمکی زد. واقعاً به او چشمک زد. آنتونی اوهر سرش را تکان داد، آهی کشید و کتش را برداشت.

«بهت چشمک زد؟ تونی، پسر خوب. تو خوش شانس بودی که شریل تو رو نبرد تو اون قفسه‌ی لعنتی.»

«من یه چند سالی این جا نبودم، دوگی. این همون کشور قبلیه.»

«نه.» چشم‌های داگلاس به سرعت دورتادور اتاق چرخید.

«نه. این اون نیست، دوست قدیمی. حالا دیگه لندن مرکز جهانه. همه چی همین جا رخ می‌ده، دوست قدیمی. برابری مردا و زنا فقط نیمی از اونه.»

آنتونی باید به حقیقتی که در حرف‌های داگلاس بود، اعتراف می‌کرد. حتا ظاهر شهر هم تغییر کرده بود؛ بسیاری از خیابان‌های تمیز و ساده و نماهای قدیمی و نشانه‌های تنگدستی بعد از جنگ، ناپدید شده بودند و با تابلوهای نورانی و بوتیک‌های زنانه با اسم‌هایی مثل پارتی گیرل و جت ست و رستوران‌های خارجی و برج‌های سربه‌فلک‌کشیده جایگزین شده بودند. هر زمان که به لندن برمی‌گشت، به‌طور فزاینده‌ای احساس غربی می‌کرد. مکان‌های آشنا ناپدید شده بودند و آن‌هایی که باقی مانده بودند، تحت‌الشعاع برج اداره‌ی پست یا دیگر نمونه‌های معماری آینده‌گرا قرار گرفته بودند. آپارتمان قدیمی او را خراب کرده و به جایش ساختمان مدرن ناخوشایندی ساخته بودند. در کلوب جاز آلبرتوز حالا صدای موسیقی رقص راک‌اند‌رول به گوش می‌رسید. حتا لباس‌ها روشن‌تر شده بودند. نسل‌های قدیمی که به لباس‌های آبی تیره و قهوه‌ای خود پایبند مانده بودند، قدیمی‌تر و رنگ‌ورورفته‌تر از چیزی که واقعاً بودند، به نظر می‌رسیدند.

«خب... پس دلت تنگ شده که برگردی وسط میدون جنگ؟»

«نه. همه‌مون مجبوریم یه روز این کلاه‌های حلی رو کنار بذاریم، مگه نه؟ قطعاً زن‌های خوش‌برورو جای ما رو می‌گیرن. چه خبر از نیویورک؟ نظرت راجع به جانسون^{۶۴} چیه؟»

«اون کندی نیست. قطعاً... خب، الان چی کار می‌کنی؟ جای خودت رو تو اون بالاها باز کردی؟»

«اصلاً شبیه زمانی که تو رفتی نیست، تونی. اونا دیگه داستان‌های زنای سُفرا و شایعات بی‌اساس درباره‌ی بی‌ملاحظگی رو نمی‌خوان. حالا دیگه عصر ستاره‌های موسیقی پاپه، سیلا بلکر^{۶۵} و بیتلز^{۶۶}. هیچ کدوم شون تحت تعلیم و تربیت نبوده‌ن. اونا طرفدار تساوی حقوق انسان‌هان.»

صدای خردشدن لیوان در سالن بزرگ رقص پخش شد. صحبت‌های آن‌ها قطع شد.

«آخ. یه نفر زیاده‌روی کرده.» داگلاس نگاه کرد. «یه چیزایی تغییر نمی‌کنه. خانما هنوز نمی‌تونن نوشیدنی شون رو نگه دارن.»

آنتونی به خود لرزید: «خب، احساس می‌کنم که دخترای دفتر می‌تونن از منم بیش‌تر بنوشن و هیچی شون هم نشه.»

«هنوز توی ترکی؟»

«الان بیش‌تر از سه‌ساله.»

«تو دوست نداشتی این کار طولانی شه. دلت براش تنگ نشده؟»

«هر روز لعنتی!»

خنده‌ی داگلاس قطع شد و به پشت سر نگاه کرد. آنتونی از روی شانهاش به آن طرف خیره شد. «تو باید با کسی حرف بزنی؟» و از روی مهربانی کنار رفت.

«نه.» داگلاس نگاهی به او کرد. «فکر کردم کسی به من خیره شده؛ اما فکر کنم نگاهش به توه. آشناس؟»

آنتونی چرخید و مغزش قفل کرد؛ مثل این بود که یک توپ تخریب، بی‌رحمانه به سرش خورده بود. البته که او باید خودش می‌بود. تنها کسی که سعی می‌کرد به او فکر نکند. تنها کسی که آنتونی امیدوار بود، دوباره هرگز او را نبیند. کم‌تر از یک هفته بود که آنتونی به لندن آمده بود و حالا جنیفر را روبه‌روی خود می‌دید. در اولین عصری که بیرون آمده بود.

آنتونی او را در یک لباس قرمز تیره دید؛ حالتی زیبا و خاص که او را از دیگر زن‌های اتاق متمایز می‌کرد. وقتی نگاه‌شان درهم تلاقی کرد، جنیفر انگار حرکتی کرد.

داگلاس گفت: «نه. نمی‌تونه نگاهش به تو باشه. ببین، داره می‌ره به سمت بالکن. می‌دونم کیه. اون...» ضربه‌ای با انگشتانش به سرش زد. «چیزه. استرلینگ. آره، زن استرلینگه. سلطان آزیست.» سرش را به یک طرف کج کرد. «اشکالی نداره اگه ما بریم اون طرف؟ شاید بشه یه پاراگراف درباره‌ش نوشت. چند سال پیش مهمانی‌های زیادی می‌داد. احتمالاً به جای این‌ها یه چیزهایی درباره‌ی الویس پریسلی^{۶۷} چاپ می‌شه، ولی کسی چه می‌دونه...»

آنتونی آب دهانش را قورت داد. «حتماً.» یقه‌اش را صاف کرد. نفس عمیقی کشید و دنبال دوستش، از میان جمعیت به طرف بالکن به‌راه افتاد.

«خانم استرلینگ!»

جنیفر سرش را پایین انداخته و در حال تماشای خیابان‌های شلوغ لندن بود. پشتش به آن‌ها بود. موهای پرچین‌وشکن و درخشانش نظمی تندیس‌گونه داشت و یاقوتی به گردنش آویخته بود. به‌آهستگی برگشت و دستش به‌طرف دهانش بالا آمد.

آنتونی به خودش گفت، این اتفاق باید می‌افتاد. شاید دیدن او به این شکل و در چنین ملاقاتی، به این معنا بود که او سرانجام می‌توانست این داستان را فراموش کند. حتا با این فکر هم نمی‌دانست که باید چه چیزی به او بگوید. آیا باید یک سری تعارفات اجتماعی مؤدبانه ردوبدل می‌کردند؟ شاید جنیفر بهانه‌ای می‌تراشید و مستقیم از کنار او رد می‌شد. آیا درباره‌ی آن‌چه که رخ داده بود، شرمسار بود؟ احساس گناه می‌کرد؟ آیا عاشق کس دیگری شده بود؟ در سرِ آنتونی غوغایی بود.

داگلاس دستش را به‌طرف جنیفر دراز کرد. جنیفر با او دست داد، اما نگاهش روی آنتونی بود. رنگ صورتش کاملاً پریده بود.

«خانم استرلینگ؟ داگلاس گاردینر، از روزنامه‌ی اکسپرس. فکر می‌کنم همدیگه رو تو اسکات دیدیم، تابستون؟»

جنیفر جواب داد. صدایش می‌لرزید: «اوه، بله. عذر می‌خوام.» او زیر لب حرف می‌زد. «من... من...»

«شما خوبین؟ رنگ‌تون کاملاً پریده.»

«من... راستش... حس می‌کنم کمی ضعف دارم.»

داگلاس بازوی جنیفر را گرفت و گفت: «می‌خواهین برم شوهرتون رو بیارم؟»

جنیفر گفت: «نه! نه.» نفسی کشید. «فقط یه لیوان آب. اگه لطف کنین.»

داگلاس نگاهی فوری به آنتونی انداخت. «تونی... تو یه دقیقه پیش خانم استرلینگ می‌مونی؟ من زود برمی‌گردم.» داگلاس وارد مهمانی شد و همین‌که در پشت سرش بسته شد، صدای موسیقی خفه شد. فقط آن دو آن‌جا بودند. چشم‌های جنیفر گشاد و ترسناک شده بود و قادر به صحبت کردن نبود.

«دیدن من این قدر بده؟» کمی آزرده‌گی در صدای آنتونی بود. دست خودش نبود. جنیفر پلک زد، به او نگاه کرد و نگاهش را گرفت، گویی در حال بررسی بود که او واقعاً خودش بود یا نه.

«جنیفر؟ می‌خواهی از این‌جا برم؟ متأسفم. نمی‌خواستم اذیت کنم. این داگلاس بود که...»

«اونا گفتن. اونا گفتن تو مُردی.» صدای جنیفر مثل سرفه‌ای متوالی از گلویش خارج شد.

«مُردم؟»

«توی تصادف.» جنیفر عرق می‌ریخت و رنگش پریده بود. آنتونی نگران بود که نکند از حال برود. قدمی به طرف جنیفر برداشت و او را به طرف لبه‌ی بالکن چرخاند. کتش را درآورد. جنیفر می‌توانست روی آن بنشیند. سر جنیفر بین دست‌هایش بود و یک‌آه آرام کشید. «تو نمی‌تونی این‌جا باشی!» چنان بود که گویی در حال حرف زدن با خودش بود.

«چی؟ نمی‌فهمم.» آنتونی با خودش فکر کرد که شاید او دیوانه شده.

جنیفر به او نگاه کرد. «ما تو ماشین بودیم. تصادف شد... نمی‌تونی تو باشی.» چشم‌هایش روی دستانِ آنتونی می‌چرخید، گویی انتظار داشت آن‌ها محو شوند.

«یه تصادف؟» آنتونی کنار جنیفر زانو زد. «جنیفر. آخرین باری که دیدمت، تو کلوب بود، نه ماشین.»

جنیفر سرش را تکان می‌داد، ظاهراً درک نمی‌کرد.

«برات یه نامه نوشتم...»

«آره خب.»

«ازت خواستم که با من بیای.»

جنیفر با سر تأیید کرد.

«و من تو ایستگاه منتظرت بودم. تو پیدات نشد. فکر کردم تصمیم دیگه‌ای گرفتی. بعد نامه‌ی تو رو دریافت کردم که برام نوشته بودی و دائم تکرار کرده بودی که متاهلی.»

آنتونی چنان به آرامی حرف می‌زد که گویی اهمیتی نداشته و او تنها در انتظار یک دوست قدیمی بوده است. گویی عدم حضور جنیفر زندگی او را نامتعادل نکرده و خوشبختی‌اش را چهار سال تحت تأثیر قرار نداده بود.

«اما من داشتم می‌اومدم پیشت.»

آن‌ها به هم خیره شدند.

شانه‌های جنیفر لرزید. آنتونی بلند شد. نگاهی به پشت او به سالنِ روشنِ رقص کرد و دستش را روی شانه‌ی جنیفر گذاشت. علی‌رغم این که می‌سوخت، ولی شانه خالی کرد. آنتونی متوجه‌ی خطوط پشت جنیفر از زیر لباسش بود و نفس در گلویش حبس شد. قادر نبود به درستی فکر کند.

«تمام این مدت...» جنیفر به آنتونی نگاه کرد. چشمانش پر از اشک بود. «تمام این مدت... و تو زنده بودی.»

«من فکر کردم... فکر کردم تو نخواستی با من بیای.»

«ببین!» جنیفر آستینش را بالا زد. خطوط نقره‌ای بلند ناهمواری را که روی دستش بود، نشان داد. «من حافظه‌م رو از دست داده بودم، چندین ماه. لورانس بهم گفت تو مُردی. اون بهم گفت...»
«یعنی تو اسم منو تو روزنامه ندیدی؟ من تقریباً هر روزیه چیزایی می‌نوشتم.»

«من روزنامه نمی‌خونم. دیگه نمی‌خونم. چرا باید بخونم؟»

جنیفر حس کرد نمی‌تواند روی پاهایش بایستد، و برگشت طرف پنجره‌های فرانسوی که حالا تا نیمه با بخار پوشیده شده بودند. بعد چشمانش را پاک کرد. آنتونی دستمالش را به او تعارف کرد و او چنان با احتیاط آن را گرفت که گویی می‌ترسید مبادا دستش به پوست او برخورد کند.

جنیفر وقتی دوباره آرامشش را به دست آورد، گفت: «من نمی‌تونم این بیرون بمونم.» ریمل، زیر چشمش را سیاه کرده بود و آنتونی اصرار داشت آن را پاک کند.

«لورانس کاملاً شوکه می‌شه اگه بدونه من کجام.» یک دسته خطوط جدید اطراف چشم جنیفر وجود داشت. حالات دخترانه از بین رفته بود و جدیت جایش را گرفته بود. آنتونی نمی‌توانست نگاهی‌اش را از روی او بردارد. آنتونی پرسید: «چه جوری می‌تونم بهت دسترسی داشته باشم؟»

«هیچ جوری.» جنیفر طوری سرش را تکان داد که گویی سعی در تمیزکردن سرش دارد.

او ادامه داد: «من تو رجنّت زندگی می‌کنم.»

«فردا بهم زنگ بزن.» آنتونی دست در جیبش کرد و به سرعت چیزی روی یک کارت ویزیت نوشت.

جنیفر کارت را گرفت و به آن زل زد، گویی جزئیات را از ذهنش می‌گذراند.

«ما این جایم.» داگلاس بین آنتونی و جنیفر ظاهر شد، همراه با لیوانی آب. «همسرتون نزدیک همین در مشغول صحبت کردن با چند نفره، اگه مایل باشین، می‌تونم برم و بیارم شون.»

«نه، نه. خوب می‌شم.» جنیفر جرعه‌ای نوشید. «خیلی ممنونم. باید برم آنتونی.»

جنیفر آن جا بود، در چند قدمی او. جنیفر عاشقش بود، برای همین غمگین بود. تلاش کرده بود آن شب خودش را به آنتونی برساند. حالا انگار بدبختی این چهار سال زدوده شده بود.

«پس شما دوتا همدیگه رو می شناسین؟»

آنتونی صدای داگلاس را طوری می شنید که گویی از دور صدایی به گوشش می رسید. او را دید که به طرفش حرکت می کرد. جنیفر جرعه ی دیگری نوشید، اما چشمانش روی آنتونی نبود.

آنتونی می دانست که در ساعات بعدی به هر آن چه که خدا برای سرگرمی اش در زندگی به او داده بود و روشی بود برای دور کردن آن دو از یکدیگر، نفرین می فرستاد و برای زمانی که از دست داده بودند، غصه می خورد؛ اما حالا او تنها قادر بود این لذت در حال فوران را حس کند که آن چه که فکر می کرد برای همیشه از دست داده، دوباره به او بازگشته بود.

وقت رفتن جنیفر بود، بلند شد، موهایش را مرتب کرد. «من... خوب به نظر می رسم؟»

«تو...»

داگلاس در را باز کرد و گفت: «شما فوق العاده به نظر می آین، خانم استرلینگ. مثل همیشه.»

لبخند کم رنگ جنیفر قلب آنتونی را به درد آورد. وقتی از کنار آنتونی عبور می کرد، دست کشیده و باریکش را دراز کرد و قسمت بالای آرنج او را لمس کرد و بعد وارد شلوغی سالن رقص شد.

وقتی جنیفر در را پشت سرش بست، داگلاس ابرویی بالا برد. «نمی خواد هیچی بگی.» داگلاس اضافه کرد. «اینم یکی دیگه از پیروزیاته؟ تونه کلک، تو همیشه هر چیزی رو که خواستی به دست آوردی.»

چشمان آنتونی هنوز روی در بود. به آهستگی جواب داد. «نه. به دست نیاوردم.»

جنیفر در مسیر کوتاه بازگشت به خانه ساکت بود. لورانس به یکی از همکارانش - که جنیفر او را نمی شناخت - پیشنهاد کرد او را برساند و این به آن معنی بود که جنیفر می توانست در زمان صحبت مردها، سکوت کند.

«البته، پیپ مارچانت با نقشه‌های قدیمی‌ش سر پا بود. تمام سرمایه‌های هنگفتش در یه پروژه گره خورده.»

«اون آدم خوش‌شانسیه. پدرشم همین‌طور بود.»

«فکر می‌کنم اگه تو خونواده‌ش به اندازه‌ی کافی بری عقب، به جریان حباب اقتصادی شرکت دریای جنوب می‌رسی.»

«به نظرم می‌تونم چند تا پیدا کنی! همه‌شون با هوای داغ پر شدن.»

داخل آن ماشین بزرگ مشکی، پر شده بود از دود سیگار. لورانس وقتی با بازرگانان احاطه شده بود، یا غرق در ویسکی بود، کم حرف و خوددار می‌شد. جنیفر به ندرت صدای او را می‌شنید. در اطلاعات جدیدی که کسب کرده بود، غرق شده بود. همین‌طور که ماشین در جاده پیش می‌رفت، جنیفر به خیابان‌های ساکت خیره شده بود، اما اصلاً متوجه‌ی زیبایی آن‌چه که او را احاطه کرده بود، نمی‌شد. حتا هرازگاهی آدمی را که در راه خانه‌اش در خیابان ظاهر می‌شد، نمی‌دید، چیزی جز صورت آنتونی. چشمان قهوه‌ای‌اش وقتی که به او زل می‌زد، صورتش که خطوط چین و چروکش کمی بیش‌تر شده بود؛ اما شاید زیباتر و آزادتر. او هنوز می‌توانست گرمای دست آنتونی را که روی پشتش بود، حس کند.

چطور می‌تونم بهت دسترسی داشته باشم؟

تمام چهار سال گذشته، او زنده بوده. زندگی می‌کرده، نفس می‌کشیده، فنجان‌های قهوه‌اش را سر می‌کشیده و تایپ می‌کرده. او زنده بوده. جنیفر می‌توانست به او نامه بنویسد. با او حرف بزند. با او برود.

آب دهانش را قورت داد. سعی کرد تا احساسات به هم‌ریخته‌ی ذهنش را که در درونش در حال جوشیدن بود، کنترل کند. وقت آن فرا خواهد رسید تا دوباره‌ی هر آن‌چه که باعث این وضع شده بود، تصمیمی بگیرد. هر آن‌چه باعث شده بود حالا او این‌جا باشد، در ماشین مردی که دیگر حتا نیازی به این نمی‌دید که به حضور جنیفر اعتنایی کند، اما حالا وقتش نبود.

خون در رگ جنیفر به جوش آمد. در درون خود آواز می‌خواند: او زنده بود.

ماشین وارد خیابان آپر ویمپل شد. اریک از صندلی راننده پیاده شد و در سمت مسافر را باز کرد. تاجر از ماشین پیاده شد و پکی به سیگارش زد.

«منت گذاشتی لری. این هفته کلوب هستی؟ یه شب شام در خدمت باشیم.»

«با کمال میل.» مرد به طرف دری که باز بود به راه افتاد، چنان که گویی کسی منتظر رسیدنش بود. لورانس ناپدیدشدن همکارش را تماشا کرد و بعد به جلوی ماشین برگشت. «اریک، لطفاً خونه.» او روی صندلی اش نشست.

جنیفر نگاه او را روی خودش حس کرد. «خیلی ساکتی.» همیشه با لحنی انتقادآمیز این حرف را می زد.

«واقعاً؟ فکر نمی کردم چیزی برای اضافه کردن به حرف های شما دوتا داشته باشم.»

«خب، بله. روی هم رفته، عصر بدی نبود.» او به عقب تکیه کرد و سرش را به نشانه ی تأیید حرف خودش تکان داد.

جنیفر به آرامی گفت: «نه. اصلاً غروب بدی نبود.»

فصل چهاردهم

هتلِ تو، وسطِ روزِ جی

آنتونی به نامه با متن یک خطی اش خیره شد.

«امروز صبح دستی رسیده.» شریل با مدادی بین انگشتان سبابه و میانی اش، جلوی آنتونی ایستاده بود. موهای کوتاه و بلوند او چنان پرپشت بود که آنتونی فکر کرد شاید کلاه گیس گذاشته

باشد. «مطمئن نبودم که به تون زنگ بزنم، اما دان گفتم امروز می آین این جا.»

«بله، خیلی ممنونم.» آنتونی به دقت یادداشت را تا کرد و توی جیبش گذاشت.

«چقدر جذاب.»

«کی، من؟»

«دوست دختر جدیدت.»

«خیلی بامزه ای.»

«جدی گفتم. هر چند فکر کردم خیلی از تو سرتره.» روی لبه ی میز آنتونی نشست و از بین مژه های مشکی اش به او زل زد.

«آره، خیلی از من سرتره و دوست دخترمم نیست.»

«اوه، آره. فراموش کردم. تو یکی از اونا تو نیویورک داری. این یکی متاهله، درسته؟»

«اون یه دوست قدیمیه.»

«ها! منم از این دوستای قدیمی زیاد دارم. می خوامی اونو با خودت ببری افریقا؟»

«نمی‌دونم خودمم می‌رم افریقا یا نه.» آنتونی به صندلی‌اش تکیه داد و انگشتانش را پشت سرش، به هم گره کرد. «و تو واقعاً فضولی.»

«این جا روزنامه‌س. اگه نمی‌دونستی، فضولی کارمونه.»

آنتونی خیلی کم خوابیده بود. به هرچه که در اطرافش بود، حساس شده بود. ساعت سه از تلاش برای خوابیدن دست کشیده و به جایش در بار هتل نشسته بود، آرام قهوه نوشیده و صحبت‌های‌شان را مرور کرده بود و سعی می‌کرد آن‌چه که گفته شده بود را معقولانه درک کند. او با خودش کلنجار رفته بود که اوایل نیمه‌شب تاکسی بگیرد و برود میدان و بیرون از خانه‌ی جنیفر بنشیند و از علم به این‌که او چند قدم آن‌طرف‌تر داخل خانه است، لذت ببرد.

من داشتم می‌اومدم پیشت.

شریل هنوز در حال تماشای او بود. آنتونی با انگشتانش روی میز ضربه زد و گفت: «بله. خب. به‌نظر من همه‌ی زیادی دوست دارن تو روابط دیگران سرک بکشن.»

«پس یه رابطه‌س. می‌دونی بخش اشتراک یه صفحه براش باز کرده.»

«شریل...»

«خب. این وقت صبح چیز زیادی برای نسخه‌برداری وجود نداره. تو نامه چی نوشته بود؟ کجا قراره ببینیش؟ یه جای خوب؟ اون همه‌چی رو حساب می‌کنه؟ چون به نظر خیلی مایه‌داره.»

«به‌خاطر خدا!»

«خب. پس اون تجربه‌ی زیادی تو رابطه نداره. بهش بگو دفعه‌ی بعد که یادداشت عاشقانه می‌ذاره، باید اول حلقه‌ی ازدواجش رو در بیاره.»

آنتونی آهی کشید. «تو خانم جوون، تو این منشی‌گری حروم شدی.»

شریل صدایش را در حد زمزمه پایین آورد: «اگه اسمش رو بهم بگی، هرچی که تونستم به جیب بزنم باهات نصف می‌کنم. پول خوبی توش هست.»

«برای رضای خدا! منو به افریقا بفرست. گروه بازجویی ارتش کنگو در مقایسه با تو هیچی نیست.»

او بی صدا خندید و برگشت طرف دستگاه تایپش.

آنتونی یادداشت را باز کرد. دیدن آن دستخط او را به فرانسه می برد. به یادداشت هایی که از زیر در اتاقش انداخته می شد داخل، در یک هفته ی شاعرانه، یک میلیون سال پیش. بخشی از وجودش می دانست که جنیفر با او تماس خواهد گرفت. وقتی آنتونی فهمید دان وارد اتاق شد، از جایش پرید.

«تونی. سردبیر می خواد باهات صحبت کنه. طبقه ی بالا.»

«حالا؟»

«نه. سه شنبه ی سه هفته ی دیگه! آره خب الان. می خواد باهات راجع به آینده ت حرف بزنه. نه، قرار نیست که اخراج شی، متأسفانه. فکر می کنم داره تصمیم می گیره که تو رو بفرسته افریقا یا نه.»
دان روی شانهاش زد. «الو؟ گوشت با منه؟ لازمه طوری به نظر برسی که بدونی داری چی کار می کنی.»

آنتونی به سختی صدای دان را می شنید. ساعت از یازده و ربع هم گذشته بود. سردبیر مردی نبود که علاقه ای به کارهای عجولانه داشته باشد و ممکن بود که آنتونی یک ساعتی را با او بگذراند. وقتی از جایش بلند شد، به طرف شریل چرخید. «خانم، یه کاری برام انجام بده. به هتلم زنگ بزن. به شون بگو یه نفر به اسم جنیفر استرلینگ قراره ساعت دوازده به دیدنم بیاد و از یه نفر بخواه که بهش بگه من کمی دیرتر می رسم، ولی اون منتظر باشه و نره. من خودمو می رسونم. اون نباید بره.»

شریل لبخندی از روی رضایت زد. «خانم جنیفر استرلینگ؟»

«همون طور که گفتم اون یه دوست قدیمیه.»

آنتونی متوجه شد که دان همان پیراهن دیروزی را به تن کرده بود. او همیشه پیراهن های قدیمی می پوشید. او هم داشت سرش را تکان می داد. «یا مسیح! دوباره اون زن استرلینگ؟ تو چقدر برای دردسرهاشها داری؟»

«اون فقط یه دوسته.»

«منم توئیگی^{۶۸} هستم. یالا، بیا و به رییس بزرگ توضیح بده که چرا باید اجازه داشته باشی که خودت رو پیش آشوب‌گرای سیمبا^{۶۹} قربانی کنی.»

جنیفر هنوز آن جا بود. آنتونی از دیدنش آرام شد. کمی بیش‌تر از نیم ساعت از زمانی که قرار بود یکدیگر را ببینند، می‌گذشت. جنیفر پشت یک میز کوچک در سالن بیش از حد کف‌آلود نشسته بود، جایی که مدل‌های گچ‌اندودشده، شبیه تزئینات روی کیک کریسمس بودند، و اغلب میزهای دیگر توسط زنان مسن بیوه‌ای اشغال شده بود که با تعجب از تباهی دنیای مدرن پیچ‌پیچ می‌کردند.

جنیفر گفت: «من چایی سفارش دادم.» وقتی آنتونی روبه‌رویش نشست، برای پنجمین بار عذرخواهی کرد. «امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه.»

موهای جنیفر باز بود. ژاکت مشکی و شلوار گران‌قیمت مناسبی پوشیده بود. لاغرتر از قبل شده بود. آنتونی فکر کرد حتماً لاغری مد شده بود.

سعی کرد تا نفس کشیدنش را منظم کند. بارها و بارها این لحظه را تصور کرده بود که او را میان بازوهایش در آغوش می‌کشید. تجدید دیداری پراحساس. حالا آنتونی با متانتی که از جنیفر می‌دید و تشریفاتی که احاطه‌شان کرده بود، به طرز عجیبی حس می‌کرد تعادل ندارد.

پیشخدمتی با چرخ‌دستی‌ای که روی آن قوری چایی، پارچ شیر، چند ساندویچ با نان سفید که به‌دقت بریده شده بود، فنجان، نعلبکی و بشقاب‌ها بود، رسید. آنتونی متوجه شد که می‌تواند چهار ساندویچ را درسته قورت دهد.

«ممنونم.»

«تو... شکر برنمی‌داری.» جنیفر چنان اخم کرد که گویی سعی داشت چیزی را به خاطر بیاورد.

«نه.»

آن‌ها چایی‌شان را نوشیدند. آنتونی چندین بار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما چیزی از دهانش بیرون نیامد. هنوز نگاه‌هایی پنهانی به او می‌انداخت. به جزئیات کوچک توجه می‌کرد. فرم

آشنای ناخن‌هایش، مچ دستانش، روشی که خودش را مرتب می‌کرد، انگار صدایی از دور به او می‌گفت صاف بنشیند.

جنیفر سرانجام وقتی فنجانش را روی نعلبکی قرار می‌داد، گفت: «دیروز مثل یه شوک بود. من... باید به خاطر نحوه‌ی رفتارم عذرخواهی کنم. حتماً فکر کردی که عجیب‌غریبم.»

«کاملاً قابل درک. هر روز پیش نمی‌آد که آدم کسی رو ببینه که بعد از مرگ زنده شده باشه.»

لبخندی زد. «دقیقاً.»

چشم‌های‌شان به هم افتاد و نگاه‌شان را به طرف دیگری معطوف کردند. جنیفر به جلو خم شد و مقداری چایی ریخت. «الان کجا زندگی می‌کنی؟»

«من تو نیویورک بودم.»

«تمام این مدت؟»

«دلیلی برای برگشتن وجود نداشت.»

«تو خوب به نظر می‌رسی، خیلی خوب.»

حق با جنیفر بود. امکان نداشت کسی در قلب منهتن زندگی کند و ناهنجار و ژولیده باقی بماند. آنتونی امسال با یک کمد پر از کت‌وشلوارهای شیک و عادات خوب به انگلستان برگشته بود:

صورت اصلاح‌شده، کفش‌های واکس‌خورده و عدم استفاده از مشروبات الکلی. «دوست‌داشتنی به نظر می‌رسی جنیفر.»

«ممنونم. خیلی تو انگلیس می‌مونی؟»

«احتمالاً نه. ممکنه دوباره به مأموریت خارج از کشور برم.» آنتونی به چهره‌ی جنیفر نگاه کرد تا تأثیر این خبر را روی چهره‌اش ببیند، اما او فقط دستش را برای برداشتن شیر دراز کرد.

«نه.» آنتونی یک دستش را بالا برد و گفت: «ممنونم.»

دست جنیفر بی‌حرکت ماند، گویی از خودش برای فراموش کردن این قضیه ناامید شده بود.

«روزنامه چه نقشه‌ای برات داره؟» جنیفر ساندویچی در یک بشقاب قرار داد و آن را جلوی آنتونی گذاشت.

«اونا مایلن که این جا بمونم، اما من می‌خوام به افریقا برگردم. همه چی تو کنگو خیلی پیچیده شده.»

«اون جا خیلی خطرناک نیست؟»

«این اصلاً مهم نیست.»

«تو می‌خوای درگیر این قضیه شی.»

«آره. این داستان مهمیه. به علاوه از پشت‌میزنشینی هم می‌ترسم. چند سال اخیر برای من...» آنتونی در تلاش بود تا درباره‌ی عبارتی فکر کند که بدون خطر قابل استفاده باشد. این سال‌ها بودن تو نیویورک اجازه داد عقلم سر جاش بمونه؟ بهم اجازه داد تا دور از تو وجود داشته باشم؟ نداشت تو یه کشور خارجی، خودمو بندازم رو نارنجک؟ و سرانجام گفت: «مفید بوده. از این لحاظ که سردبیر باید منو از یه جنبه‌ی متفاوت می‌دید، اما الان مایلم که جامو عوض کنم. برگردم به کاری که بهتر از هر کار دیگه‌ای می‌تونم انجام بدم.»

«و هیچ جای امن‌تری نیست که بتونه نیازت رو برآورده کنه؟»

«شبه آدم‌هایی هستم که می‌خواد کاغذها رو به هم گیره بزنه یا کارای بایگانی انجام بده؟»

جنیفر لبخندی زد. «و درباره‌ی پسرت؟»

«به ندرت می‌بینمش. مادرش ترجیح می‌ده ازش دور باشم.»

آنتونی جرعه‌ای چای نوشید. «وقتی بیش‌تر مکالمات ما با نامه انجام می‌شه، انتقالی به کنگو تفاوت زیادی نمی‌کنه.»

«این جور ی باید خیلی سخت باشه.»

«بله، بله. هست.»

یک گروه موسیقی چهارنفره از گوشه‌ی سالن شروع به نواختن کردند. جنیفر چند لحظه به پشت سرش نگاه کرد، که این به آنتونی اجازه داد تا برای یک لحظه، آزادانه به او خیره شود و نیم‌رخش را با خط اریب بالای لبش ببیند. چیزی در درون آنتونی منقبض شد. او با اضطرابی دردناک می‌دانست که هرگز دوباره این چنین که عاشق جنیفر استرلینگ بود، عاشق فرد دیگری نخواهد بود. چهار سال از میزان عشقش به جنیفر کم نکرده بود و ده سال دیگر هم با او چنین کاری نخواهد کرد. وقتی جنیفر دوباره به طرف او برگشت، آنتونی می‌دانست که قادر به صحبت کردن نیست یا اگر می‌گفت همه چیز را آشکار می‌کرد و هر آن چه در دل داشت، بیرون می‌ریخت.

جنیفر پرسید: «نیویورک رو دوست داشتی؟»

«فکر کنم بهتر از موندن تو این جا بود.»

«کجا زندگی می‌کردی؟»

«منهتن. نیویورک رو می‌شناسی؟»

جنیفر اعتراف کرد. «نه اون قدری که بدونم تو راجع به کجا حرف می‌زنی. تو... دوباره ازدواج کردی؟»

«نه.»

«دوست دختر داری؟»

«با یه نفر قرار می‌ذارم.»

«یه امریکایی؟»

«بله.»

«متأهله؟»

«نه. که این می‌تونه یه کم عجیب باشه.»

چهره‌ی جنیفر تغییر نکرد. «رابطه‌تون جدیه؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم.»

جنیفر لب‌خندی زد. «تو تغییر نکردی.»

«تو هم همین‌طور.»

جنیفر به‌آهستگی گفت: «من عوض شدم.»

آنتونی می‌خواست تمام ظروف چینی روی آن میز لعنتی را در هم بکوبد و خودش را به آن طرف میز برساند و جنیفر را در آغوش بگیرد. ناگهان از این‌که این مکان مسخره و رسمیتش مانع او می‌شد، به‌شدت عصبانی شد. جنیفر شب قبل عجیب رفتار کرده بود؛ اما حداقل احساساتِ به‌هم‌ریخته‌اش واقعی بود. آنتونی وقتی متوجه شد که او قصد صحبت کردن ندارد، گفت: «تو چی؟ زندگی خوبی داشتی؟»

جنیفر چایی‌اش را نوشید. تقریباً بی‌حال به نظر می‌رسید. «زندگی خوبی داشتی؟» او به این سؤال عمیقاً فکر می‌کرد. «خوب و بد. مطمئنم که فرقی با آدم‌های دیگه نداشتم.»

«و هنوز وقتت رو تو ریویرا می‌گذرونی؟»

«چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

آنتونی می‌خواست بپرسد، به‌خاطر من؟ به نظر نمی‌رسید جنیفر بخواهد داوطلبانه چیزی بگوید. بذله‌گویی‌هایش کجا بود؟ احساساتش؟ چیزی حس جوشان درونش را تهدید می‌کرد که به بیرون فوران کند، چه یک خنده‌ی ناگهانی یا سلسله‌ای از بوسه‌ها؟ به‌نظر می‌رسید جنیفر روحیه‌اش را از دست داده بود. زیر رفتار خوب سردش دفن شده بود.

در آن گوشه گروه موسیقی چهارنفره نواختن را متوقف کردند. ناامیدی آنتونی را فراگرفت. «جنیفر، چرا منو به این‌جا دعوت کردی؟»

آنتونی متوجه شد که جنیفر خسته به نظر می‌رسید؛ اما تب هم داشت. استخوان‌های گونه‌اش با لکه‌هایی سرخ روشن شده بود.

آنتونی ادامه داد: «متأسفم، من ساندویچ نمی‌خوام. نمی‌خوام این‌جا بشینم و به این موسیقی تار لعنتی گوش کنم. اگه از این‌که چهار سالِ گذشته ظاهراً مرده بودم، چیزی به دست آورده باشم، اینه که مجبور نباشم پشت این میز بشینم و این جور مآذبان‌ه حرف بزنم.»

«من... فقط می‌خواستم تو رو ببینم.»

«می‌دونی. وقتی دیروز تو رو اون طرف اتاق دیدم، هنوز از دستت خیلی عصبانی بودم. تمام این مدت فکر می‌کردم، تو لورانس رو انتخاب کردی، یه زندگی بدون من، بارها تو ذهنم با تو جروب‌بحث کردم، تو رو سرزنش کردم که چرا جواب آخرین نامه‌م رو ندادی...»

«لطفاً نگو.» جنیفر دستش را بلند کرد تا او را ساکت کند.

«و بعد تو رو می بینم و تو بهم می گی که سعی داشتی با من بیای و من مجبورم همه ی چیزهایی رو که توی این چهار سال باور کرده بودم، بازبینی کنم. همه ی چیزهایی که فکر می کردم درست بودن.»

«بیا دوباره ش حرف نزنیم آنتونی، از اون چه که ممکن بود...» جنیفر دست هایش را جلوی خودش روی میز گذاشت؛ مثل کسی که کارت بازی روی میز می گذارد. «من... فقط نمی تونم.»

آن ها روبه روی هم نشستند. زن خوش لباس و مرد هیجان زده. فکری کوتاه و به طرز تاریکی خنده دار، به نظرش رسید که از دید تماشاگران، آن ها بدبخت تر از آن به نظر می رسیدند که زن و شوهر باشند.

آنتونی گفت: «یه چیزی بهم بگو. چرا این قدر به شوهرت وفاداری؟ چرا پیش کسی موندی که واضحه نمی تونه تو رو خوشحال کنه؟»

جنیفر نگاهش را به طرف آنتونی برگرداند. «چون بهش بی وفایی کردم.»

«تو فکر می کنی اون هم به تو وفاداره؟»

جنیفر لحظه ای به آنتونی خیره شد، بعد به ساعتش نگاه کرد. «من باید برم.»

آنتونی لرزید. «متأسفم. چیزی دیگه ای نمی گم. فقط باید بدونم...»

«به خاطر تو نیست، واقعاً. باید حتماً جایی برم.»

آنتونی جلوی خودش را گرفت. «البته. متأسفم. من اونم که دیر رسیده. متأسفم که وقتت رو تلف کردم.» آنتونی نتوانست عصبانیت موجود در صدایش را کنترل کند. به سردبیرش ناسزا گفت که باعث شده بود نیم ساعتِ گران بهایش را هدر دهد و به خودش برای فرصت هایی که از دست رفته بود و برای این که به چیزی نزدیک شده بود که می دانست هنوز توان سوزاندن او را دارد.

جنیفر بلند شد که برود و پیش خدمتی آمد تا در پوشیدن کتش به او کمک کند. آنتونی با بی اعتنائی به این فکر کرد که همیشه کسی وجود داشت که به جنیفر کمک کند. او از آن نوع زن ها بود.

آنتونی بدون حرکت به صندلی چسبیده بود.

آیا او اشتباه برداشت کرده بود؟ آیا آنتونی شدت احساساتی را که در زمان کوتاه باهم بودنشان داشتند، اشتباه به خاطر آورده بود؟ آنتونی از این تصور که شاید واقعاً این طور باشد، غمگین شد. آیا بدتر بود که خاطره‌ی چیزی فوق‌العاده، گل‌آلود شود و با چیزی غیرقابل توضیح و ناامیدکننده جایگزین شود؟

پیشخدمت کت جنیفر را نزدیک شانه‌اش گرفت. او دستانش را وارد آستین‌هایش کرد. سرش پایین بود.

«فقط همین؟»

«متأسفم، آنتونی. من واقعاً باید برم.»

آنتونی ایستاد. «ما قرار نیست درباره‌ی چیزی حرف بزنیم؟ بعد از این همه مدت؟ تو اصلاً به من فکر می‌کردی؟»

قبل از این که آنتونی بتواند چیز بیش‌تری بگوید. جنیفر روی پاشنه‌ی پاهایش چرخید و به راه افتاد.

جنیفر برای پانزدهمین بار روی چشمان لکه‌دار و قرمزش آب سرد پاشید. تصویرش در آینه، زنی را نشان می‌داد که زندگی مغلوبش کرده بود. زنی که آن قدر از آن حالت «نازپروده» ی پنج سال پیشش فاصله گرفته بود که می‌توانست موجود کاملاً متفاوتی باشد، چه رسد به یک آدم متفاوت. او انگشت‌هایش را به طرف سایه‌ی زیر چشمانش برد. خطوط جدیدی که زیر ابرویش بود و با خود فکر کرد که آنتونی وقتی به او نگاه می‌کرد، در چهره‌اش چه دیده بود.

او تو را سرکوب خواهد کرد. آن چه را که از تو، تو می‌سازد، از بین می‌برد.

جنیفر در قفسه‌ی دارو را باز کرد و به ردیف مرتب بطری‌های قهوه‌ای توی قفسه نگاه کرد. نمی‌توانست به آنتونی بگوید قبل از دیدارش چنان ترسیده بود که دو برابر معمول والیوم مصرف کرده بود. نمی‌توانست به آنتونی بگوید که صدایش را گویی از میان یک مه می‌شنید، چنان از خود بی‌خود بود که به‌سختی می‌توانست قوری چایی را در دست بگیرد. نمی‌توانست به آنتونی بگوید که دیدن او از آن فاصله‌ی نزدیک طوری که قادر بود تک‌تک خطوط روی دستش را ببیند و در عطر ادکلن‌اش نفس بکشد، او را فلج کرده بود.

جنیفر شیر آب گرم را باز کرد و آب روی چاهک حمام سرازیر شد، روی چینی‌ها پاشید و لکه‌های تیره‌ای روی شلوارش ایجاد کرد. او از قفسه‌ی بالا والیوم برداشت و درش را باز کرد. تو قوی هستی. تو می‌توانی از پس زندگی با چنین عشق احتمالی و این واقعیت که ما هرگز اجازه‌ی چنین زندگی‌ای نداریم، بریایی. آن قدر که فکر می‌کردی در شناخت آدم‌ها قوی نبودی، بوت.

جنیفر صدای خانم کوردوزا را از طبقه‌ی پایین شنید و در حمام را قفل کرد. هر دو دستش را روی لگن گذاشت. می‌تونم این کارو انجام بدم؟

جنیفر بطری را بلند کرد و محتویاتش را در چاهک حمام خالی کرد و به آب نگاه کرد که چطور قرص‌های سفید کوچک را با خود می‌برد. او بطری بعدی را باز کرد و حتا لحظه‌ای مکث نکرد تا محتویات آن‌را بررسی کند. "کمک‌کننده‌های کوچک" اش. یونی با خوشحالی به او گفته بود که همه از این قرص‌ها استفاده می‌کنند. اولین بار بود که جنیفر در آشپزخانه‌اش نشسته بود و فهمید که نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. دکترها هم که از تجویز دارو خوشحال بودند. داروها او را کمی متعادل‌تر می‌کردند. جنیفر با خود فکر کرد، اون قدر متعادل شدم که دیگه چیزی باقی نمونه، و دستش را برد طرف بطری بعدی.

بعد همه‌ی بطری‌ها خالی شدند و قفسه هم خالی شد. جنیفر در آینه به خودش خیره شد، درحالی‌که آخرین قرص‌ها با صدای قرقر توی روشویی، از نظر محو شدند.

مشکلی در استنلی ویل پیش آمده بود. یادداشتی از میز بخش خارجی در سازمان ملل رسیده بود تا به آنتونی اطلاع دهد که شورشیان کنگویی یا بنا به گفته‌ی خودشان، ارتش سیمبا، شروع به جمع‌آوری گروگان‌های سفیدپوست بیش‌تری در هتل ویکتوریا کرده بودند، در تلافی نیروهای دولتی کنگو و سربازان مزدور سفید آن‌ها. یادداشت نوشته بود "چمدان‌هایت را آماده کن برای یک داستان تکان‌دهنده. سردبیر با رفتن تو موافقت کرده، با این درخواست که خودت را به کشتن ندهی یا اسیر نشوی."

برای اولین بار، آنتونی به طرف دفتر به‌راه نیفتاد تا اخبار اخیر را ارزیابی کند. او به رابط‌هایش در سازمان ملل یا ارتش تلفن نزد. آنتونی روی تختش در هتل دراز کشیده بود و به زنی فکر می‌کرد که چنان عاشقش بود که همسرش را ترک کرد و بعد به فاصله‌ی چهار سال ناپدید شد.

با صدای ضربه‌ای به در، از جا پرید. به نظر می‌رسید خدمتکار هر نیم ساعت می‌خواست اتاق را تمیز کند. او به طرز آزاردهنده‌ای، در حال نظافت سوت می‌زد که باعث می‌شد آنتونی نتواند حضورش را نادیده بگیرد. آنتونی گفت: «بعداً بیا.» و به بغل چرخید.

آیا صرفاً شوک حاصل از زنده‌یافتن آنتونی بود که باعث شده بود، جنیفر واقعاً جلوی او بدنش بلرزد؟ یعنی جنیفر امروز فهمیده بود که احساساتی که زمانی نسبت به او داشته، ناپدید شده بود؟ یعنی جنیفر فقط طبق آداب رفتار کرده بود تا او را همان‌طور که هر کسی با یک دوست قدیمی برخورد می‌کند، سرگرم کند؟ رفتارش همیشه معصومانه بود.

دوباره صدای در آمد، با تردید. داشت کم‌کم آزاردهنده می‌شد. بلند شد و به طرف در رفت. «واقعاً ترجیح می‌دم...» جنیفر جلوی او ایستاده بود. کمر بندش محکم دور کمرش بسته شده بود. چشمانش روشن بود. جنیفر گفت: «هر روز.» «چی؟»

«هر ماه. هر روز. هر ساعت.» جنیفر مکث کرد. بعد اضافه کرد. «برای چهار سال سعی کردم این کار رو نکنم، اما... تو همیشه این‌جا بودی.» راهرو در سکوت فرو رفته بود.

«فکر می‌کردم مرده بودی، آنتونی. من به خاطر تو غصه خوردم. من به خاطر زندگی‌ای که امیدوار بودم با تو داشته باشم، غصه خوردم. من تمام نامه‌ها تو خوندم و دوباره خوندم. ان‌قدر خوندم تا نامه‌ها پاره شدن. وقتی باور کردم که شاید مسئول مرگ تو بودم، چنان از خودم بیزار شدم که به سختی روزامو می‌گذروندم. اگر به خاطر اون نبود...»

جنیفر جمله‌اش را اصلاح کرد: «و بعد توی یه مهمونی که حتا نمی‌خواستم برم، تو رو دیدم، تو. و تو از من می‌پرسی که چرا خواستم تو رو ببینم؟» جنیفر یک نفس عمیق کشید، گویی می‌خواست به خودش مسلط شود.

از سمت دیگر راهرو، صدای قدم‌هایی به گوش می‌رسید. آنتونی دستش را دراز کرد و گفت: «بیا تو.»

«نتونستم تو خونه بشینم. باید یه چیزایی رو بهت می گفتم، قبل از این که دوباره بری. باید بهت می گفتم.»

آنتونی چند قدم به عقب برداشت و جنیفر از کنارش گذشت و وارد یک اتاق خواب بزرگ دوتخته شد. ابعاد وسیع اتاق و موقعیت عالی آن، خبر از ارتقای سمت آنتونی در روزنامه می داد. آنتونی خوشحال بود که برای یک بار، اتاق را تمیز نگه داشته بود، یک پیراهن شسته و اتوکشیده پشت صندلی آویزان بود و کفش هایش به دیوار تکیه داده شده بودند. پنجره باز بود و باعث شده بود تا سروصدای بیرون شنیده شود. به طرف پنجره رفت تا آن را ببندد. جنیفر کیفش را روی صندلی گذاشت و کتش را روی آن قرار داد.

«این جا پیشرفت محسوب می شه.» به سختی حرف می زد. «بار اول که برگشتم، یه مهمون خونه تو جاده ی بیس وائر^۷ گرفتم. یه نوشیدنی می خوا ی؟» وقتی جنیفر روی لبه ی تخت نشست، آنتونی به طرز عجیبی خجالت می کشید. آنتونی ادامه داد. «زنگ بزنم چیزی بیان؟ مثلاً قهوه؟»

جنیفر درحالی که با ناراحتی صورتش را می مالید، گفت: «نتونستم بخوابم. از وقتی تو رو دیدم، نتونستم درست فکر کنم. سعی کردم از همه ی این ها سر دربیارم؛ ولی دیگه چیزی برام روشن نیست.»

«اون بعد از ظهر، چهار سال پیش با فیلیپ تو ماشین بودی؟»

«فیلیپ؟» جنیفر سردرگم به نظر می رسید.

«اون دوستم تو بار آلبرتوز. اون همون موقع ها که من رفتم تو حادثه ی رانندگی فوت کرد. امروز صبح، بریده های روزنامه رو بررسی کردم. یه اشاره شده به یه مسافر زن بی نام. این تنها چیزیه که می تونم بهت بدم.»

«نمی دونم. همون طور که دیروز گفتم، هنوز چیزهایی هست که به خاطر نمی آرم. اگه نامه ها ت رو پیدا نکرده بودم، ممکن بود هرگز تو رو به خاطر نیارم. ممکن بود هرگز نفهمم که...»

«اما کی بهت گفت که من مُردم؟»

«لورانس. این طوری بهم نگا نکن. اون بی رحم نیست. فکر می کنم اون واقعاً باور کرده که تو مُردی.» یک لحظه مکث کرد. «اون می دونست که... یه نفر هست. اون نامه ی آخرت رو خونده بود. بعد از تصادف با خودش این طور برداشت کرده که...»

«آخرین نامه ی من؟»

«اونی که ازم خواسته بودی تو ایستگاه بینمت. وقتی ماشین تصادف کرد، نامه پیشم بود.»

«من نمی فهمم. اون آخرین نامه‌ی من نبود.»

«اوه، لطفاً ادامه نده...» جنیفر حرفش را قطع کرد. «خواهش می کنم... خیلی برام...»

«پس چی کار کنیم؟» جنیفر مشتاقانه به آنتونی نگاه می کرد. «جنیفر. من...»

جنیفر ایستاد و چنان به او نزدیک شد که حتا در آن نور کم، آنتونی می توانست تمام لکه های روی صورتش را ببیند. هر مژده اش یک مخروط تیز سیاه بود که می توانست قلب یک مرد را بشکافد.

جنیفر با آنتونی بود، اما هنوز با فاصله، انگار در حال تصمیم گرفتن بود.

جنیفر به آرامی گفت: «بوت. از دستم عصبانی هستی؟ هنوز؟»

آنتونی آب دهانش را قورت داد. «چطور می تونم عصبانی باشم؟»

جنیفر دستانش را بالا آورد و ترکیب صورت او را لمس کرد. نوک انگشتانش چنان لطیف بود که به سختی او را لمس می کرد. «ما این کار رو کردیم؟»

آنتونی به او خیره شد.

«قبلاً؟» جنیفر پلک زد. «من یادم نمی آد. فقط کلمات تو رو می دونم.»

«آره.» صدای آنتونی شکست. چیزی در قفسه ی سینه ی آنتونی شکست... او صدای نفس های بریده بریده اش را شنید و با ترس متوجه ی چشمان پر از اشک خودش شد. با ناراحتی گفت:

«متأسفم. متأسفم. نمی دونم... چرا...»

جنیفر گفت: «می دونم. من می دونم.»

جنیفر به نرمی زمزمه کرد: «تو رو می شناسم، من واقعاً تو رو می شناسم.»

یک لحظه آنتونی قادر به صحبت کردن نبود؛ اما به سقف خیره شد. هوای اطرافش را با همه‌ی وجود حس کرد. آنتونی گفت: «اوه، جنی. خدا رو شکر.»

جنیفر روی یک آرنجش بلند شد و به او نگاه کرد. چیزی در درونش دگرگون شده بود؛ چهره‌اش کشیده شد. خطوط اطراف چشمانش محو شد. آنتونی گفت: «می‌خوام یه چیزی بگم. ولی هیچ چیزی... ان قدر مهم به نظر نمی‌آد.»

آنتونی خندید، چهار سال حل شد، هیچ شد. آنتونی به‌وضوح دید که راه زندگی‌اش را یافته بود. او در لندن می‌ماند.

آنتونی صدای خیابان، صدای قدم‌های گاه‌وبی‌گاه کسی که در راهرو راه می‌رفت و صداها‌ی نامفهوم دیگری را می‌شنید. آرامش محضی بر او غلبه کرده بود و تا درون استخوان‌هایش نفوذ کرده بود. آنتونی با خود فکر کرد، من خونه‌م. این خودشه.

آنتونی گفت: «بیا یه نوشیدنی سفارش بدیم. یه جشن. چایی برای من، شامپاین برای تو. چی می‌گی؟»

و بعد سایه‌ای از عدم تمایل را در چهره‌ی او دید. فکر جنیفر به جایی بیرون از آن اتاق رفت.

جنیفر ناگهان نشست و گفت: «اوه، ساعت چنده؟»

آنتونی ساعتش را نگاه کرد. «چهاروبیست دقیقه. چرا؟»

«اوه، نه! من باید چهارونیم طبقه‌ی پایین باشم.»

«وایسا! چرا باید طبقه‌ی پایین باشی؟»

«خانم کوردوزا.»

«کی؟»

«خدمتکار خونه می‌آد دیدنم. قراره برم خرید.»

«حالا دیرتر برو. یعنی خرید این قدر مهمه؟ جنیفر ما باید حرف بزنیم. فکر کنیم، ببینیم قراره بعداً چی کار کنیم. من باید به سردبیر روزنامه بگم که دیگه قصد رفتن به کنگو رو ندارم.»

«جنیفر؟ تو که نمی‌تونی همین جوری بری!»

جنیفر پشتش را به او کرده بود.

«خیلی چیزها هست که باید درباره‌ش حرف بزنیم. ما باید بدونیم چطور قراره از عهده‌ی همه‌ی اینا بریایم.»

«چیزی وجود نداره که بخوایم از عهده‌ش بریایم.» جنیفر کیف‌دستی‌اش را باز کرد، یک برس مو بیرون کشید و با ضربات کوتاه و محکم به موهایش حمله کرد.

«نمی‌فهمم.»

وقتی به طرف آنتونی چرخید، چهره‌اش چنان گرفته بود که انگار پرده‌ای روی صورتش کشیده شده بود.

«آنتونی، من متأسفم؛ اما ما، ما نمی‌تونیم دوباره همدیگه رو ببینیم.»

«چی؟»

جنیفر پودر آرایشی از کیفش بیرون کشید و شروع کرد به پاک کردن لکه‌های ریمل که زیر چشمش را سیاه کرده بود.

«تو بعد از این کاری که همین الان انجام دادیم، نمی‌تونی اینو بگی. تو نمی‌تونی همه‌ی اینارو خاموش کنی. محض رضای خدا، داره چه اتفاقی می‌افته.»

جنیفر جدی بود. «تو خوب می‌شی، تو همیشه هستی. ببین، من، من باید برم. واقعاً شرمندم.»

او کیف و کتش را برداشت. در با صدای محکمی پشت سر جنیفر بسته شد.

آنتونی پشت سر او خم شد تا در را باز کند. «این کارو نکن جنیفر! دوباره منو ترک نکن!» صدای آنتونی در راهروی خالی پخش شد و به درهای اتاق‌های خالی دیگر خورد و برگشت. «این که یه جور

بازی نیست! نمی‌خوام چهار سال دیگه منتظرت بمونم!»

آنتونی از شدت شوک، خشکش زده بود. تا این که درحالی که ناسزا می گفت، خودش را جمع و جور کرد و با دو برابر سرعت معمول به اتاق برگشت و با تقلا لباس هایش را پوشید.

ژاکتس را برداشت و به سمت راهرو دوید. قلبش به تپش افتاده بود. آنتونی پله ها را دوتا یکی تا سالن بزرگ هتل پایین رفت. دید که درآسانسور باز شد و جنیفر آن جا بود، کفش های پاشنه بلندش به سرعت روی کف سنگ مرمری ضربه می زد، خونسرد و هشیار، انگار میلیون ها کیلومتر با آن چه که چند دقیقه پیش بود، فاصله داشت. چیزی نمانده بود آنتونی با صدای بلند او را صدا بزند که صدای گریه ای به گوشش رسید: «مامان!»

جنیفر پایین رفت، دست هایش باز بود. یک زن میانسال به طرف او می آمد. کودک از آغوش او رها شد. دختر بچه ی کوچک خودش را در آغوش جنیفر انداخت و بلند شد. صدایش در سالن اجتماعات پخش شد. «می ریم هاملیس^{۷۱}؟ خانم کوردوزا گفت قراره بریم.»

«آره عزیزم. همین الان راه می افتم. فقط باید ترتیب یه کاری رو تو پذیرش بدم.»

جنیفر بچه را روی زمین گذاشت و دستش را گرفت. شاید از سنگینی نگاه آنتونی بود، اما چیزی باعث شد تا جنیفر در حال رفتن به طرف میز پذیرش، به پشت سرش نگاه کند. او را دید، نگاهش در نگاه آنتونی گره خورد و آنتونی ردی از عذرخواهی... و گناه را در چشمانش دید.

جنیفر نگاهش را از او گرفت. چیزی را با عجله نوشت. بعد به طرف مسئول پذیرش برگشت. کیف دستی اش روی میز بود. چند کلمه ای را با او حرف زد و بعد از میان درهای شیشه ای به سمت آفتاب بعد از ظهر رفت، درحالی که دختر بچه در کنار او حرف می زد.

مفهوم آن چه که آنتونی دیده بود، مانند فرورفتن پا در ماسه های نرم، در وجودش غرق شد. او همان جا ایستاد تا جنیفر ناپدید شد و بعد مثل مردی که از رؤیا بیدار می شود، ژاکتس را روی شانه هایش کشید.

چیزی نمانده بود آنتونی خارج شود که نگهبان با عجله خودش را به او رساند. «آقای بوت؟ اون خانم از من خواست اینو به شما بدم.» و یادداشتی را در دست آنتونی گذاشت.

او برگه‌ی یادداشت هتل را باز کرد.

"منو ببخش. من فقط باید می فهمیدم."

فصل پانزدهم

مویرا پارکر به طرف بخش تایپ رفت و رادیوی ترانزیستوری را که روی کپه‌ای از کتابچه‌های تلفن قرار داشت، خاموش کرد.

آنی جسوپ اعتراض کرد: «آهای! من داشتم گوش می‌دادم.»

مویرا جدی گفت: «اصلاً مناسب نیست که صدای موسیقی مثل صدای شیپور تو دفتر پخش شه. آقای استرلینگ نمی‌خوان با این جور سروصداها حواس شون پرت شه. این جا محل کاره.» این بار چهارم در آن هفته بود.

«بیش‌تر شبیه مراسم ترحیمه. اوه، تو رو خدا مویرا. بذار با صدای کم پخش شه. کمک می‌کنه روز بگذره.»

«خوب کار کردن باعث می‌شه روز بگذره.»

مویرا صدای خنده‌ی اهانت‌آمیزی را شنید و چانه‌اش را کمی بالاتر گرفت: «باید یاد بگیری که فقط با منش حرفه‌ای می‌تونی توی آس مینرال و ماینینگ پیشرفت کنی.»

کسی پشت سرش غرولند کرد. «و یه شورت شل ارتجاعی.»

«ببخشید؟»

«هیچی خانم پارکر. می‌خوای وارتایم فیوریت^{۷۲} گوش کنیم؟ این راضی‌تون می‌کنه؟" ما قصد داریم شستنی‌ها رو روی سگفراید لاین^{۷۳} ...» دوباره صدای خنده‌ی دسته‌جمعی شنیده شد.

«اینو تو دفتر آقای استرلینگ می‌ذارم. شاید بخواین از خودتون سؤال کنین که چی دوست دارن.»

وقتی توی دفتر قدم می‌زد، صدای غرولند بقیه را که از روی ناراضایتی پچ‌پچ می‌کردند، می‌شنید ولی خودش را به نشنیدن می‌زد. همان‌طور که شرکت پیشرفت می‌کرد، استانداردهای کارمندا هم به تناسب تغییر می‌کرد. امروزه هیچ‌کس به مافوقش، برای اخلاق کاری یا آن‌چه که آقای استرلینگ به دست آورده بود، احترام نمی‌گذاشت. اغلب اوقات مویرا در راه خانه، وقتی در الفنت و کسل^{۷۴} بود، قبل از این‌که حتا شروع به قلاب‌دوزی کند، خودش را با این خوشمزگی‌های کوچک مشغول می‌کرد تا حواسش پرت شود. بعضی اوقات به‌نظر می‌رسید که تنها مویرا پارکر و آقای

استرلینگ، و شاید خانم کینگستون، از بخش حسابداری می‌دانستند که باید چطور رفتار کنند.

و لباس‌ها! به خودشان می‌گفتند پرنده‌های عروسکی و این اسم واقعاً درخورشان بود. آراسته و زینت‌داده، بی‌معنی و کودکانه، دختران بخش تایپ بیش‌تر به این که چطور به نظر می‌رسند، فکر می‌کردند تا به نامه‌هایی که باید تایپ می‌شد. همه‌ی آن‌ها به فکر دامن‌های کوتاه و آرایش خنده‌دار چشم‌شان بودند. مویرا مجبور شده بود، دیروز سه نامه را برگشت بزند. غلط املایی، فراموش کردن تاریخ، حتا نوشتن عبارت "وفادار به شما" به جای "ارادتمندان" با این که چندین بار متذکر شده بود، وقتی آن موارد را اعلام کرده بود، ساندر را چشمانش را به طرف سقف چرخانده بود و برایش مهم نبود که مویرا او را دیده باشد. مویرا آهی کشید. رادیو ترانزیستوری را زیر بغلش زد و با توجه به این که در اتاق آقای استرلینگ به ندرت در زمان ناهار بسته بود، دستگیره را هل داد و وارد شد. ماری دریسکال روبه‌روی آقای استرلینگ - نه روی صندلی‌ای که مویرا برای یادداشت‌برداری استفاده می‌کرد - بلکه روی میزش نشسته بود. دیدن آن صحنه چنان متحیرکننده بود که لحظه‌ای طول کشید تا مویرا متوجه شود. به محض ورودش، آقای استرلینگ ناگهان عقب کشید.

«آه، مویرا.»

«شرمندهم آقای استرلینگ. اصلاً نمی‌دونستم کسی دیگه‌ای هم این جاست.» مویرا نگاه ویژه‌ای هم به آن دختر انداخت. واقعاً آن دختر فکر می‌کرد، داشت چه کار می‌کرد؟ یعنی همه دیوانه شده بودند؟ «من این رادیو رو آوردم. دخترا به شکل مسخره‌ای صداشو زیاد کرده بودن. پیش خودم فکر کردم اگه مجبور باشن توضیحی به شما بدن، یه فرصت کوتاه برای فکر کردن به شون می‌ده.»

استرلینگ روی صندلی‌اش نشست: «می‌فهمم.»

«نگران بودم که اونا مزاحم‌تون بشن.»

سکوتی طولانی برقرار شد. ماری هیچ تلاشی برای حرکت کردن از خودش نشان نداد. مویرا منتظر شد که او اتاق را ترک کند.

اما آقای استرلینگ شروع به حرف زدن کرد. «خوشحالم که اومدی. من یه کار خصوصی باهات داشتم. خانم دریسکال ممکنه یه دقیقه ما رو تنها بذارین؟»

دخترک با بی‌میلی تمام، پایش را از روی میز به زمین گذاشت و با ناز از کنار مویرا عبور کرد. وقتی رد می‌شد، نگاهی به او انداخت. مویرا با خودش فکر کرد او مقدار زیادی ادکلن زده بود. در

ورودی پشت سرش بسته شد و حالا فقط خودشان دو نفر بودند. همان طور که مویرا دوست داشت.

مویرا می‌دانست که هنوز برای او شخص خاصی بود و از آن‌چه که در خلوت با رییس‌اش داشت، لذت می‌برد، به‌خصوص وقتی همکارانش در فروشگاه دربارهی او صحبت می‌کردند. او خصلت‌هایی چون دورویی که بر استرلینگ اثر می‌گذاشت را درک می‌کرد و حتا وقتی خودش چیز دیگری می‌خواست، به خودداری ستودنی او احترام می‌گذاشت. در موارد نادری که جنیفر استرلینگ به دفتر می‌آمد، مویرا دیگر تحت‌تأثیر فریبندگی و زیبایی او قرار نمی‌گرفت. آگه تو همسر خوبی بودی، شوهرت هرگز نیازی نداشت تا به سمت من کشیده شه. خانم استرلینگ هرگز قادر به دیدن چیزی نبود که جلوی او وجود داشت.

«بشین مویرا.»

مویرا بسیار مؤدب‌تر از دریس‌کال نشست. پاهایش را با دقت روی هم انداخت. ناگهان پشیمان شد که چرا پیراهن قرمزش را نپوشیده بود. استرلینگ بارها گفته بود که او را در پیراهن قرمز بیش‌تر دوست دارد. از بیرون صدای خنده به گوشش رسید و با خودش فکر کرد که شاید آن‌ها به‌طریقی رادیوی دیگری پیدا کرده باشند.

مویرا زیر لب گفت: «من به اون دخترها می‌گم که خودشون رو جمع‌وجور کنن. مطمئنم اونا سروصدای آزاددهنده براتون درست می‌کنن.»

به نظر نمی‌رسید که استرلینگ به او گوش می‌کرد. او در حال مرتب‌کردن برگه‌های روی میز بود. وقتی سرش را بالا آورد، کاملاً به چشم‌های مویرا نگاه نکرد.

«دارم ماری رو منتقل می‌کنم، خیلی فوری.»

«اوه. فکر می‌کنم اون خیلی خوبه.»

«که منشی شخصی من شه.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. مویرا سعی کرد نشان ندهد که چقدر از این خبر تعجب کرده بود. با خودش گفت حجم کاری سنگین بود. قابل درک بود که استرلینگ فکر کرده که یک جفت دست دیگر نیاز دارند.

مویرا پرسید: «اما اون کجا باید بشینه؟ تو بخش پذیرش، فقط فضا برای یه میز هست.»

«اینو می دونم.»

«فکر می کنم شما می تونین مایسی رو منتقل...»

«فکر نمی کنم نیازی به اون کار باشه. تصمیم گرفتم کمی از حجم کاریت رو کم کنم. تو باید... به بخش تایپیست ها بری.»

مویرا نمی توانست حرف های او را به درستی بشنود. «بخش تایپ؟»

«به حسابداری گفتم که همون حقوق قبلی رو بهت بدن. بنابراین، این می تونه برات یه انتقال خوب باشه، مویرا. شاید یه زمانی رو هم بتونی برای زندگی خارج از دفتر بذاری. وقت بیش تری برای خودت داری.»

«ولی من برای خودم زمان نمی خوام.»

«بیخود شلوغش نکن. همین طور که گفتم، تو با همون حقوق قبلی کار خواهی کرد و ارشد دخترای بخش تایپ می شی. اینو خودم برای بقیه تفهیم می کنم. همین طور که خودت گفتی اونا به یه نفر نیاز دارن تا به شون نظارت کنه.»

«اما اصلاً متوجه نمی شم...» مویرا ایستاد. بندهای انگشتش روی رادیو سفید شده بودند. ترس و اضطراب در قفسه ی سینه اش اوج گرفت.

«من چه اشتباهی مرتکب شدم؟ چرا شما دارین کارم رو ازم می گیرین؟»

استرلینگ عصبانی به نظر می رسید. «تو هیچ کار اشتباهی نکردی. هر سازمانی بعد از یه مدت کارمنداشو جابه جا می کنه. زمان در حال تغییره و من می خوام یه چیزایی رو کمی به روز کنم.»

«یه چیزایی رو به روز کنین؟»

«ماری آدم لایقیه.»

«قراره ماری دریسکال کار منو انجام بده؟ اما اون اصلاً چیزی راجع به اداره‌ی دفتر نمی‌دونه. اون چیزی راجع به سیستم پرداخت دستمزد و حسابداری نمی‌دونه، شماره‌تلفن‌ها یا این‌که چطور باید بلیط رزرو کنه. اون حتا از سیستم بایگانی هم هیچی سردر نمی‌آره. اون نصف وقتشو صرف آرایش کردن خودش می‌کنه و همیشه دیر می‌آد! همیشه! مجبور شدم تو همین هفته دوبار توییخش کنم. تصاویر موجود تو دستگاه کارت ساعت کاری رو دیدین؟» کلمات با آشفتگی از دهان مویرا خارج می‌شدند.

«من مطمئنم که اون یاد می‌گیره. این فقط منشی گریه، مویرا.»

«ولی...»

«من دیگه واقعاً برای حرف زدن در این مورد وقت ندارم. لطفاً وسیله‌هاتو امروز بعد از ظهر از تو کسوها بردار و به جای جدید انتقال بده و ما از فردا ترتیب جدید خواهیم داشت.»

استرلینگ دستش را به طرف پاکت سیگارش دراز کرد و این به معنای پایان مکالمه بود. مویرا ایستاد. یک دستش را روی لبه‌ی میز استرلینگ گذاشت تا تعادلش به هم نخورد. بغضش در گلویش بود و خون در گوشش می‌تپید. احساس می‌کرد آجر به آجر دفتر در حال ریختن روی سرش بود.

استرلینگ سیگار را روی لبش گذاشت و وقتی به پایان مکالمه‌شان رسیدند، مویرا صدای تند ضربه‌ی ته‌سیگار به زیرسیگاری را شنید. مویرا به آهستگی به طرف در رفت و آن را باز کرد. ناگهان صدای زمزمه‌ای از دفتر بیرون به گوشش رسید که خبر از این می‌داد که قبل از این‌که چیزی به او گفته شود، دیگران می‌دانستند که چه تغییری در حال رخ دادن بود. او ماری دریسکال را دید که پاهایش را روی میز گذاشته بود. پاهایی کشیده و دوک‌وار در آن جوراب‌ها که رنگ مسخره‌ای داشتند. واقعاً چه کسی برای محل کار جوراب آبی ارغوانی می‌پوشید و انتظار داشت که جدی گرفته شود؟

مویرا کیف دستی‌اش را از روی میزش برداشت و لرزان از دفتر به طرف سرویس بهداشتی بانوان به راه افتاد. بیش‌تر از نگاه‌های دلسوزانه، پوزخندهای آن‌ها را حس می‌کرد که از پشت آن ژاکت کشف آبی او را می‌سوزاند.

«مویرا! اونا دارن آهنگ تو رو پخش می کنن. "نمی تونم به نبودنت عادت کنم...»

«اوه. این کارو نکن ساندررا.» و دوباره صدای شلیک خنده‌ای دیگر و بعد در رختکن پشت سرش بسته شد.

جنیفر وسط پارک کوچک بدون حفاظ ایستاده بود و پرستارهای بچه را که با آن کالسکه‌های سیلور کراس^{۷۵} بچه‌ها آمده بودند و با هم حرف می زدند، تماشا می کرد. صدای گریه‌ی کودکانی که در حین بازی جست و خیز می کردند و توی زمین به هم می خوردند، به گوشش می رسید.

خانم کوردوزا پیشنهاد کرده بود که اسم‌ه را همراه‌شان بیاورند، اما جنیفر به او گفته بود که به هوای تازه نیاز دارد. در طول چهل و هشت ساعت گذشته نمی دانست که باید با خودش چه کند. ذهنش تمام آن چه را که انجام داده بود، مثل یک فیلم برایش تداعی می کرد. او از بزرگی آن چه که از دست داده بود، وحشت کرده بود. جنیفر نمی توانست جلوی خودش را برای استفاده‌ی مجدد از والیوم بگیرد: باید تحمل می کرد. دخترش یادآور می شد که کار درست را انجام داده بود. مطالب زیادی وجود داشت که جنیفر می خواست به آنتونی بگوید. حتا وقتی به خودش قول داده بود که او را گمراه نکند، می دانست که به خودش دروغ گفته بود. جنیفر بخش کوچکی از آنتونی را برای خودش می خواست، یک خاطره‌ی زیبا و گران بها که همیشه با خودش همراه داشته باشد. جنیفر از کجا باید می دانست که جعبه‌ی پاندورا^{۷۶} را باز می کرد؟ از آن بدتر چطور می توانست تصور کند که او از این قضیه ناراحت می شود؟

آن شب در سفارت، همکار خوبی به نظر رسیده بود. او به اندازه‌ی جنیفر عذاب نکشیده بود. نتوانسته بود آن چه را که جنیفر حس می کرد، درک کند. جنیفر معتقد بود که او قوی تر بود، اما اکنون جنیفر نمی توانست به او فکر نکند. آسیب پذیری اش، نقشه‌های شادی که برای هردوی‌شان داشت و حالتی که رفتنش را در لابی هتل به طرف دخترش به تماشا نشسته بود.

جنیفر صدای گنج و نگران او را که در راهرو پشت سرش پیچیده بود، به خاطر آورد: «این کارو نکن جنیفر! نمی‌خوام چهار سال دیگه منتظرت بمونم!»

منو ببخش. هزاران بار در روز، جنیفر در سکوت با خودش حرف می‌زد، اما لورانس هرگز بهم اجازه‌ی سرپرستی دخترم رو نمی‌ده و تو و همه‌ی مردم، نمی‌تونید ازم بخواید اونو ترک کنم. تو بیش‌تر از هرکس دیگری باید درک کنی.

به فاصله‌ی معین به بهانه‌ی رفتن سنگ‌ریزه در چشم‌هایش به خاطر باد شدید، گوشه‌ی چشمانش را یکی‌یکی پاک می‌کرد. احساس خامی عاطفی می‌کرد.

لورانس مرد بدی نیست، جمله‌ای بود که جنیفر مرتباً با خودش تکرار می‌کرد. او به‌روش خودش پدر خوبی بود. اگر از نظر جنیفر او مرد خوبی نبود، مقصر چه کسی بود؟ چند مرد وجود داشتند تا همسرشان را به‌دلیل بی‌وفایی و دل‌پستن به مردی دیگر ببخشند؟ گاهی اوقات با خودش فکر می‌کرد اگر به آن سرعت باردار نشده بود، او از دستش خسته می‌شد. تأثیرش را کلاً نادیده می‌گرفت؛ اما جنیفر این‌را باور نداشت. لورانس شاید دیگر عاشقش نبود، اما نمی‌توانست بودن جنیفر را جای دیگری بدون او تصور کند.

و دخترم مایه‌ی تسلی خاطر منه. جنیفر دخترش را روی تاب گذاشت و به‌پرواز درآمدن پاهایش را تماشا کرد. تاب با حرکت ملایمی به پرواز درآمد. این خیلی بیش‌تر از تمام آن چیزی بود که همه‌ی زن‌ها داشتند. همین‌طور که یک‌بار آنتونی به او گفته بود، احساس خوبی بود که بدانی کار درستی انجام داده‌ای.

«مامان!»

دوروتی مونکریف^{۲۷} کلاهش را گم کرده بود و جنیفر مدت کوتاهی حواسش را جمع پیدا کردن آن کرده بود. دو دختر کوچک به همراهش اطراف تاب قدم می‌زدند. مثل دوک نخریسی می‌چرخیدند. زیر نیمکت‌ها را نگاه می‌کردند تا سرانجام کلاه روی سر کودک دیگری پیدا شد.

وقتی به‌طرف پارک برمی‌گشتند، دوروتی خیلی جدی گفت: «دزدی کار خوبی نیست.»

جنیفر گفت: «آره، ولی فکر نمی‌کنم پسر کوچولو اونو دزدیده باشه. اون احتمالاً نمی‌دونسته که کلاه مال توه.»

دوروتی گفت: «اگه تو نمی‌دونی چی درسته و چی غلطه، لابد خنگی.»

اسمه با خوشحالی تکرار کرد. «خنک.»

جنیفر گفت: «خب، اونم ممکنه.» گره‌ی شال‌گردن دخترش را دوباره بست و آن‌ها را دوباره به بازی فرستاد. آن‌ها این بار به طرف حفره‌ی شنی داخل زمین رفتند، به این شرط که به هیچ وجه یکدیگر را روی شن‌ها هل ندهند.

بوت. عزیزترینم

جنیفر در نامه‌ی دیگری از هزاران نامه‌ی خیالی که در دو روز گذشته برای آنتونی نوشته بود، می‌گفت.

لطفاً از دست من عصبانی نباش. تو می‌دونی اگه راهی وجود داشت که می‌تونستم با تو پیام، حتماً این کارو می‌کردم...

جنیفر نامه‌ای ارسال نمی‌کرد. غیر از آن چه قبلاً گفته بود، چه چیز دیگری برای گفتن داشت؟ با خودش گفت او به مرور زمان مرا فراموش خواهد کرد. او زندگی خوبی خواهد داشت. سعی کرد فکرش را از سؤالات بدیهی پاک کند: خودش چطور زندگی می‌کرد؟ با توجه به آن چه که الان می‌دانست، چطور می‌توانست ادامه دهد؟ دوباره چشمانش قرمز شد. دستمالی از جیبش بیرون کشید و به آهستگی روی آن‌ها کشید. رویش را برگرداند که جلب توجه نکند. به هر حال شاید لازم بود که به سرعت به پزشکش مراجعه می‌کرد. شاید دو روز دیگر به او مراجعه می‌کرد. توجه‌اش به شخصی با کت فاستونی که از روی چمن‌ها به طرف پارک می‌آمد، جلب شد. علی‌رغم گل‌آلود بودن چمن، قدم‌های آن زن مرتب و شمرده بود. در نهایت تعجب، متوجه شد که آن زن منشی شوهرش بود. مویرا پارکر مستقیم به طرف او رفت و چنان در نزدیکی او ایستاد که جنیفر مجبور شد یک قدم به عقب بردارد.

«خانم پارکر؟» لب‌هایش به سختی فشرده بود. چشمانش با منظوری خاص برق می‌زد. «خدمتکارتون بهم گفت که این جاین. می‌شه چند دقیقه‌ای وقت‌تون رو بگیرم؟»

«اوم... بله. البته.» جنیفر کمی چرخید. «عزیزم؟ دوتی، اسممه؟ همین جام.»

بچه‌ها نگاهی کردند و دوباره مشغول کردن شدند. آن‌ها چند قدمی راه رفتند. جنیفر جایش را ثابت کرد که بتواند دختر بچه‌ها را ببیند. او به پرستار مونکریف، قول داده بود که ساعت چهار دوتی

را به منزل برگرداند و ساعت حدوداً یک ربع به چهار بود. جنیفر لبخندی زد.

«خب جریان چیه خانم پارکر؟»

مویرا دست در کیف دستی کهنه‌اش کرد و یک پوشه‌ی ضخیم از آن بیرون کشید و با لحن تندی گفت: «این برای شماست.»

جنیفر پوشه را از او گرفت. آن را باز کرد و به محض این که باد وزید، دستش را روی آن‌ها گذاشت.

«هیچ کدوم شون رو گم نکن.» این یک دستور بود.

«شرمنده‌م... اصلاً متوجه نمی‌شم. اینا چی هستن؟»

«ایناسامی تمام افرادی هستن که شوهرتون باهاشون تسویه حساب کرده.»

جنیفر گیج به نظر می‌رسید. مویرا ادامه داد: «مسوتلیوما^{۷۸}، بیماری ریوی. اینا فهرست کارگراییه که شوهرت باهاشون تسویه کرده تا کسی نفهمه که کارکردن تو معدن باعث بیماری‌های دائمی

اونا شده.»

جنیفر دستش را به طرف سرش برد. «چی؟»

«شوهرتون. اونایی که قبلاً فوت کردن ته فهرست هستن. خونواده‌شون برگه‌های قانونی‌ای رو امضا کردن که درازای پولی که گرفتن، از اعتراض به مرگ اونا صرف‌نظر کنن.»

جنیفر در تقلا بود تا با آن چه که زن می‌گفت، کنار بیاید. «مرده؟ صرف‌نظر از ادعا؟»

«شوهرت اونا رو وادار کرد که بگن مسئول مرگ‌شون نبوده. به همه‌شون پول داد. ساکنین افریقای جنوبی به سختی چیزی به دست می‌آرن. کارگرای کارخونه‌ی این جا گرون‌تر هستن.»

«ولی پنبه‌ی نسوز به هیچ کی آسیبی نمی‌زنه. آشوب‌گرای نیویورکی می‌خوان شوهرمو مقصر جلوه بدن. لورانس، خودش به من گفته.»

به نظر نمی‌رسید که مویرا در حال گوش کردن به حرف‌های او بود. یکی از دست‌هایش را روی یک فهرست از بالای برگه‌ها گذاشت. «همه‌ی اینا براساس حروف الفبا چیده شدن. شما می‌تونین با

خونواده‌هاشون صحبت کنین، البته اگه مایل باشین. بیش‌تر آدرس‌ها هم بالای صفحه هست. آقای استرلینگ می‌ترسید که روزنامه‌ها به این مطلب دسترسی پیدا کنن.»

«این فقط کار اتحادیه‌س... اون بهم گفت...»

«شرکت‌های دیگه هم مشکل مشابه رو دارن. توی دوتا مکالمه‌ی تلفنی شنیدم که شوهرت تو امریکا با گوداسپست^{۷۹} بوده. اونا روی تحقیقی سرمایه‌گذاری کردن که سنگ معدن مورد نظر رو بی‌خطر کنه.»

آن زن چنان با سرعت صحبت می‌کرد که سر جنیفر گیج رفت. به بچه‌ها نگاه کرد که حالا به‌طرف هم‌خاک می‌ریختند. مویرا پارکر با حالتی کنایه‌دار اضافه کرد: «البته شما متوجه می‌شین که اگه کسی از کار آقای استرلینگ بویی ببره، وجهه‌ش خراب می‌شه. اینم یه روزی فاش می‌شه. می‌دونی که باید فاش شه. همه‌چی فاش می‌شه.»

جنیفر چنان با احتیاط پوشه را در دست گرفت که گویی آن‌ها آلوده بودند. «چرا می‌خوای اینارو به من بدی؟ واقعاً به چه دلیل فکر می‌کنی من مایلم کاری انجام بدم که به ضرر شوهرم تموم شه؟»

چهره‌ی مویرا پارکر تغییر کرد و تقریباً گناهکار به نظر رسید. لب‌هایش چنان جمع شد که به دو خط قرمز تبدیل شد. «به این دلیل...»

او یک تکه کاغذ مچاله‌شده بیرون کشید و توی دست جنیفر قرار داد. «این چند هفته بعد از تصادف رسید. همون چند سال پیش. شوهرت نمی‌دونه که من اینو نگه داشتم.»

جنیفر تای کاغذ را باز کرد و باد کاغذ را به‌طرف انگشتانش برگرداند. او دستخط را می‌شناخت.

قسم خوردم که دوباره هرگز با تو ارتباطی نداشته باشم، اما شیش هفته گذشته و هنوز حس بهتری ندارم. بدون بودن تو، هزاران کیلومتر دور از تو، هیچ آرامشی ندارم. این واقعیت که دیگه از حضورت شکنجه نمی‌شم یا درودیوار از ناتوانی‌ام در داشتن تنها چیزی که واقعاً می‌خوام نمی‌گه، منو التیام نمی‌ده. این اوضاع رو بدتر می‌کنه. آینده‌ی من مثل یه جاده‌ی خالی، غم‌افزاست.

نمی‌دونم دارم چی می‌گم. جنی عزیزم، فقط اگه یه لحظه حس می‌کنی تصمیمی که گرفتی اشتباهه. این در همیشه به روی تو بازه و اگه فکر می‌کنی تصمیمت درست بوده، حداقل اینو بدون که

یه مردی هست که عاشقته، که درک می‌کنه تو چقدر گران‌بها و باهوش و مهربونی. مردی که همیشه عاشقت بوده و زیانش رو تا همیشه به جون می‌خره.

مال تو

ب.

جنیفر درحالی به نامه خیره شده بود که رنگ از چهره‌اش پریده بود. به تاریخ نامه نگاه کرد. تقریباً چهارسال پیش. دقیقاً بعد از تصادف.

«اینو به لورانس گفتی؟»

مویرا پارکر به زمین خیره شده بود. «اون از من خواست که صندوق پستی‌ت رو ببندم.»

جنیفر می‌لرزید: «اون می‌دونه که آنتونی هنوز زنده‌س؟»

«من چیزی راجع به این قضیه نمی‌دونم.» مویرا پارکر یقه‌اش را بالا کشید. سعی می‌کرد منفی به نظر برسد. چیزی در درون جنیفر یخ زد. حس می‌کرد بقیه‌ی بدنش به دور آن نقطه یخ زد و سفت شد. مویرا پارکر سگک کیف‌دستی‌اش را بست. «به هر حال هر کاری که می‌خوای با اینا بکن. دیگه اصلاً برام مهم نیست.»

جنیفر درحالی که به طرف پارک بازی برمی‌گشت، زیرلب با خودش چیزهایی زمزمه می‌کرد. جنیفر روی صندلی نشست و بچه‌ها را که حالا دیگر در حال مالیدن گل روی موهای هم بودند، نادیده گرفت. جنیفر دوباره نامه را خواند.

او دوروتی مونکریف را به خانه نزد پرستارش برد و از خانم کوردوزا خواست تا اسم‌ه را به شیرینی‌فروشی ببرد. «براش یه آب‌نباتی چیزی بخر.» او کنار پنجره ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد که از جاده پایین می‌رفتند. هر قدم دخترش، جست کوچکی برای سبقت‌گرفتن بود. وقتی آن‌ها به نبش خیابان پیچیدند، درِ اتاق مطالعه‌ی لورانس را باز کرد. اتاقی که به ندرت واردش می‌شد و جایی که واردشدن اسم‌ه ممنوع بود که مبادا کنج‌کاوی‌اش باعث می‌شد تا یکی از چندین وسیله‌ی ارزشمند اتاق را جابه‌جا کند.

جنیفر اصلاً مطمئن نبود که چرا وارد آن اتاق شده بود. او همیشه از آن اتاق متنفر بود: قفسه‌های ماهاگونی غم‌افزای پر از کتاب که او هرگز آن‌ها را مطالعه نکرده بود، بوی تند سیگاری که در اتاق مانده بود، یادگاری‌ها و گواهینامه‌هایی برای موفقیت‌های لورانس که جنیفر نمی‌توانست آن‌ها را تشخیص دهد مثل "بهترین شلیک برای شکار آهو کمبریج" ۱۹۵۹، "بهترین تاجر سال راوند تیبل"، "نشان گلف" ۱۹۶۲. لورانس به‌ندرت از این اتاق استفاده می‌کرد: اتاقی برای ظاهرسازی. مکانی بود که اگر مهمانان مردش می‌خواستند از دست همسران‌شان "رها" شوند، به آن‌جا بروند. پناه‌گاهی بود که هرگاه به آرامش نیاز داشت، به آن‌جا می‌رفت.

دو صندلی راحتی در دو طرف شومینه وجود داشت. تشک صندلی‌ها خیلی فرو نرفته بود. لیوان‌های کریستال روی میزهای پذیرایی هرگز با ویسکی عالی از آن تنگی که کنار میز بود، پر نشده بود. دیوارها پر از عکس‌های لورانس در حالت‌های مختلف بود: لورانس در حال دست‌تکان دادن برای همکاران تجاری‌اش، در ملاقات با اشخاص عالی‌رتبه، وزیر بازرگانی افریقای جنوبی، دوک ادینگ بروف. این‌جا مکانی بود تا دیگران آن‌را ببینند و هنوز دلیل دیگری برای این بود که مردها لورانس را تحسین کنند. لورانس استرلینگ کثیف خوش‌شانس.

جنیفر در راهرو کنار کوله‌ی گران‌قیمت چوب‌گلف ایستاد. صندلی عصایی آن گوشه بود. یک برآمدگی سفت و گره‌خورده در نای جنیفر بود، جایی که هوا در ریه‌اش پخش می‌شد. یک صدای کوچک او را رها کرد، مثل نفس نفس‌زدن شخصی که در حال رسیدن به خط پایان بود. متوجه شد که نمی‌تواند نفس بکشد. چوب‌گلف را بالا برد و رفت وسط اتاق. صدایی کوتاه از گلویش، مانند آخرین نفس‌های کسی که به آخر مسابقه رسیده باشد، خارج شد. جنیفر چوب را بالای سرش برد، گویی از بازیکنی حرفه‌ای تقلید می‌کرد، با تمام توان به تنگ ضربه زد. خرده‌های شیشه در اتاق پخش شد و بعد او دوباره چوب را چرخاند. به طرف دیوارها. عکس‌ها در قاب‌شان خرد شدند، یادگاری‌ها فرو رفته و از استندهای‌شان بیرون زدند.

او به کتاب‌های جلدچرمی و زیرسیگاری‌های شیشه‌ای حمله کرد. به طرز وحشیانه و با روش خاصی ضربه می‌زد. اندام ظریفش با عصبانیتی که اکنون در حال افزایش بود، به او انرژی می‌داد. او به کتاب‌ها با جلدشان ضربه زد، صفحاتش از جلدشان جدا شده و به پرواز درآمدند. جنیفر چوب‌گلف را مثل یک تبر پایین آورد، میز جورجیان سنگین را متلاشی کرد و سوت‌زنان آن‌را انداخت گوشه‌ای. او آن‌قدر ضربه زد تا دستانش درد گرفت و تمام بدنش با عرق خیس و نفس‌هایش بریده‌بریده و تیز شد. سرانجام وقتی چیز دیگری برای شکستن باقی نماند، وسط اتاق ایستاد. کفش‌هایش روی خرده‌شیشه‌ها صدا می‌داد. همین‌طور که به کاری که کرده بود نگاه می‌کرد، دسته‌ای از موهایش را که با عرق مرطوب شده بود، از روی پیشانی‌اش کنار زد. خانم استرلینگ

دوست داشتنی، خانم استرلینگ خوش خلق. آرام آرام شد. آتش خشم جنیفر فرونشست.

جنیفر استرلینگ چوب گلف را کنار پاهایش رها کرد. سپس دست‌هایش را با دامنش پاک کرد. تکه‌ی کوچکی از شیشه را که روی زمین ریخته بود، برداشت. اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

خانم کوردوزا با اسمه در آشپزخانه نشسته بودند، وقتی جنیفر با صدای بلند گفت قرار است دوباره به بیرون بروند. «بچه چایی شو نخورده؟ باید گرسنه باشه.» اسمه بلافاصله بعد از تمام شدن حرف جنیفر اعتراض کرد. «من نمی‌خوام پیام بیرون.»

«خیلی طول نمی‌کشه عزیزم.» جنیفر با مهربانی جواب داد. «خانم کوردوزا شما بقیه‌ی روز رو می‌تونین تشریف ببرین.»
«ولی من...»

«واقعاً. این بهترین کاره.»

جنیفر دخترش را جمع‌وجور کرد. چمدانی را که از قبل بسته بود، شیرینی‌های داخل پاکت قهوه‌ای کاغذی را بدون هیچ توجهی به پیشخدمت که مات‌ومبهوت شده بود، برداشت. بعد او بیرون بود، از پله‌ها پایین رفت و تاکسی‌ای صدا زد.

وقتی جنیفر در ورودی شرکت را باز کرد، از همان جا می‌توانست لورانس را ببیند که بیرون از دفترش در حال صحبت کردن با زن جوانی پشت میزش بود. جنیفر صدای کسی را شنید که با او احوال‌پرسی کرد و صدای خودش به گوشش رسید که پاسخ می‌داد و از این که در آن شرایط توانسته بود به‌طور طبیعی رفتار کند، تعجب کرد.

«بزرگ نشده!»

جنیفر به دخترش که در حال وررفتن با ریشه‌ی مرواریدش بود، نگاه کرد. بعد از زنی که حرف می‌زد، پرسید: «این طور نیست ساندراف؟»

«بله، خانم استرلینگ.»

«از نظر شما اشکالی نداره تایه سری به شوهرم می‌زنم، اسمه با ماشین تایپت بازی کنه؟»

اسمه از این که سروصدا کند و با زنانی که بلافاصله دورش حلقه زدند، مشغول شود، لذت می برد. از این که رسماً در محل کار سرگرمی داشت، خوشحال بود. جنیفر موهای روی صورتش را کنار زد و به طرف دفتر استرلینگ رفت، و او وارد بخش منشی ها شد، جایی که استرلینگ ایستاده بود.

استرلینگ ابرویی بالا داد: «جنیفر. انتظار دیدنت رو نداشتم.»

جنیفر پاسخ داد: «حرف داشتم باهاش.»

«ساعت پنج باید برم بیرون.»

«خیلی طول نمی کشه.»

لورانس جنیفر را به طرف دفترش هدایت کرد. در را پشت سرش بست و او را به طرف صندلی هدایت کرد. وقتی جنیفر نپذیرفت که بنشیند، لورانس عصبانی به نظر رسید و به سنگینی در صندلی چرم خودش فرو رفت.

«خب؟»

«من چی کار کردم که تو ان قدر از من متنفری؟»

«چی؟»

«من همه چی رو درباره ی نامه می دونم.»

«کدوم نامه؟»

«اون نامه ای که چهار سال پیش تو اداره ی پست جلو شو گرفتی.»

استرلینگ با حالتی تحقیرآمیز پاسخ داد: «اوه. اون.» چهره ی کسی را به خودش گرفت که انگار هنگام خرید چیزهایی را از قلم انداخته بود.

«تو می‌دونستی و اجازه دادی من فکر کنم اون مرد، مرده. تو باعث شدی من خودمو مسئول مرگ اون بدونم.»

«فکر کردم اون احتمالاً مرده و این همه‌ی داستانه. دلیلی نمی‌بینم که دوباره این قضیه کش پیدا کنه.» لورانس به جلو خم شد و سیگاری از جعبه‌ی نقره‌ای روی میزش بیرون کشید. یک لحظه جنیفر یاد جعبه‌ی مشابه توی اتاق مطالعه‌اش افتاد که به آن ضربه زده بود. همان که با خرده‌شیشه‌ها برق می‌زد.

«نکته‌ش این جاست لورانس که تو هر روز منو تنبیه کردی. کاری کردی من خودمو تنبیه کنم. من باهات چی کار کردم که سزاوار همچین چیزی باشم.»

لورانس سیگارش را در زیرسیگاری تکاند. «تو خوب می‌دونی چی کار کردی.»

«تو کاری کردی که من فکر کنم اونو کشتم.»

«اون چه تو فکر می‌کنی، هیچ ربطی به من نداره. به هر حال همون‌طور که گفتم، این گذشته. من واقعاً نمی‌فهمم چرا...»

«این نگذشته، چون اون برگشته.»

این جمله نظر استرلینگ را به خودش جلب کرد. جنیفر مشکوک شد که شاید از بیرون در منشی بتواند صدایش را بشنود، پس صدایش را پایین آورد. «درسته و من به همراه اسمه، ترک می‌کنم که برم و با اون باشم.»

«مسخره‌بازی در نیار.»

«جدی می‌گم.»

«جنیفر. هیچ دادگاهی روی زمین اجازه نمی‌ده یه بچه با مادر زناکاری زندگی کنه، مادری که نمی‌تونه حتا یه روزش رو بدون قرص شروع کنه. دکتر هارگریوز دقیقاً تعداد قرص‌هایی که هر روز مصرف می‌کنی رو تأیید می‌کنه.»

«اونا از بین رفتن. من همه‌شونو ریختم دور.»

«واقعاً؟» استرلینگ نگاهی به ساعتش انداخت. «تبریک می‌گم. پس بیست و چهار ساعت بدون کمک دارویی... سرکردی؟ مطمئنم از نظر دادگاه این اتفاق ستودنیه.» با لذت از پاسخی که به جنیفر داده بود، خندید.

«به نظرت اونا از دیدن فایل‌های بیماری‌های ریوی هم به تحسین و ستایش می‌افتن؟»

برق تردید در چهره‌ی لورانس دیده می‌شد.

«چی؟»

«منشی‌ت اونو بهم داد. من اسم تک‌تک کارمندان رو که مریض شدن و تو ده سال گذشته مُردن، دارم. اسمش چی بود؟» جنیفر کلمه را با دقت تلفظ کرد و روی بخش‌های عجیب آن تأکید کرد.

«می-سو-تلیو-ما.»

چنان به سرعت رنگ از روی لورانس پرید که جنیفر فکر کرد ممکن بود، پس بیفتند. لورانس از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرف در رفت، در را باز کرد، نگاهی به بیرون انداخت و سپس آن را دوباره محکم بست. «تو داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«من همه‌ی اون اطلاعات رو دارم، لورانس. من حتا رسید بانکی پولی رو که به اونا پرداخت کردی، دارم.»

لورانس خم شد، کشویی را باز کرد و داخل آن را گشت. وقتی دوباره ایستاد، به نظر می‌رسید که می‌لرزید. یک قدم به جلو و به طرف جنیفر برداشت، چنان که به اجبار با او چشم‌درچشم شد. «اگه منو خراب کنی جنیفر، درواقع داری خودتو خراب می‌کنی.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی برام مهمه؟»

«من هیچ وقت طلاق نمی‌دم.»

«خوبه!» تصمیم جنیفر با این بی‌قراری لورانس قطعی‌تر شد و ادامه داد: «این جواری باید پیش بره. من و اسمه یه جا تو همین نزدیکی می‌گیریم و تو می‌تونی به دیدنش بیای. من و تو فقط اسماً زن و شوهریم. تو یه حقوق معقول برام در نظر می‌گیری تا دخترمونو ساپورت کنم و به جاش قول می‌دم که اون برگه‌ها هرگز جایی درز پیدا نکنه.»

«داری تهدیدم کنی؟»

«اوه. این خیلی ساده‌تر از تهدیده لورانس، با توجه به اون سال‌هایی که تو به من یادآوری می‌کردی. نه. من فقط دارم بهت می‌گم زندگی‌م قراره چطور شه. تو می‌تونی معشوقه‌ت، خونه‌ت، بخت‌واقبالت و شهرت و آبرو و خوش‌نامی‌ت رو حفظ کنی. نیازی نیست که هیچ‌کدوم از همکارای تجاربت بدونن، ولی من دیگه هرگز پامو تو خونه‌ای نمی‌ذارم که تو توش هستی.»

لورانس اصلاً نمی‌دانست که او از معشوقه‌هایش خبر دارد. جنیفر می‌دید که اضطراب حاصل از ناتوانی چهره‌ی شوهرش را پر کرد.

«جنیفر تو افسرده‌ای. دوباره پیدا شدن این مرد بهت شوک وارد کرده. چرا نمی‌ری خونه تا بعداً راجع به‌ش حرف بزنیم؟»

«من همه‌ی مدارک رو پیش یه نفر سوم پنهون کردم. اگه اتفاقی برام بیفته، اون می‌دونه چه کار کنه.»

لورانس هرگز به او این‌گونه با کینه نگاه نکرده بود. انگشت‌های جنیفر روی کیف‌دستی‌اش محکم‌تر شد.

لورانس ادامه داد. «تویه هرزه‌ای.»

جنیفر به آهستگی جواب داد: «آره، با تو هرزه بودم. باید می بودم؛ چون قطعاً هرگز با عشق، با تو ارتباطی نداشتم.»

ضربه‌ای به در خورد و منشی جدید لورانس وارد شد. طوری که نگاه دختر بین آن دو می چرخید، کاملاً مشخص بود که چیزهای زیادی می دانست. این شجاعت جنیفر را زیاد کرد. «به هر حال، به نظرم هرچی رو که لازم بود، بهت گفتم. من دیگه می رم عزیزم.» جنیفر این را گفت و به طرف لورانس رفت و گونه اش را بوسید.

«در تماس خواهم بود. خدا حافظ. خانم...» جنیفر منتظر شد.

دخترک جواب داد: «دریسه کال.»

«دریسه کال.» جمله اش را با لبخندی اصلاح کرد. «البته.»

جنیفر از کنار او رد شد. دخترش را جمع و جور کرد و با قلبی که در سینه اش می کوبید، درهای دولنگه‌ی شرکت را باز کرد. درحالی که انتظار داشت صدای پای لورانس را پشت سرش بشنود. دوتا یکی پله ها را تا جلوی تاکسی ای که هنوز منتظر بود، پایین رفت.

وقتی جنیفر، اسمه را بالا می کشید که کنار خودش بنشاند، او پرسید: «ما داریم کجا می ریم؟» مشغول خوردن مشتی شیرینی بود که از بخش منشی ها با خودش آورده بود.

جنیفر خم شد جلو و شیشه را کمی پایین کشید. به راننده درباره‌ی سروصدای ترافیک غرزد. ناگهان حس سبک وزنی و پیروزی کرد. «لطفاً به هتل رجنت برو. با بیشترین سرعت ممکن.»

بعداً جنیفر به بیست دقیقه‌ی قبل فکر کرد و متوجه شد که به خیابان‌های شلوغ نگاه می کرد. به ورودی پرزرق و برق فروشگاه‌ها، انگار یک توریست خارجی بود، یک خبرنگار خارجی، کسی که تا کنون این مناظر را ندیده بود. او تنها به جزئیات دقت کرده بود، اثری برجسته، با این آگاهی که شاید هرگز دوباره آن‌ها را نمی دید. زندگی اش همان طور که می دانست رو به پایان بود و می خواست، آواز بخواند.

این روشی بود که جنیفر استرلینگ به زندگی سابقش خداحافظ گفت، و به محض رسیدن به خانه، همه‌ی تجملات سابق برایش هیچ شدند. دقیقاً همین نقطه بود، نزدیک مری لبون رُد که جنیفر هر روز وقتی به خانه نزدیک می‌شد، چیزی در درونش جمع می‌شد که دیگر حسی به آن خانه نداشت، غیر از حس ریاضت و سختی. احساسی برای بیان کردن دنیایی که در آن زندگی می‌کرد، وجود ندارد. کاری نبود که او انجام دهد. انتقادهایی از طرف مردی که چنان غمگین شده بود که تنها در حال تنبیه کردنش با سکوت و تحقیرهای بی‌رحمانه بود و رابطه‌ای که حتا در گرمای تابستان هم سرد بود.

یک بچه می‌توانست او را از این اوضاع محافظت کند، اما فقط در این حد و برای مدتی کارهایی که جنیفر می‌کرد، می‌توانست به این معنا باشد که او را در نظر اطرافیانش رسوا کند. او می‌توانست به دخترش نشان دهد که راه دیگری برای زندگی وجود دارد. راهی که مجبور نباشی تمام عمرت را در عذرخواهی برای آن چه بوده‌ای، سپری کنی.

نگاه جنیفر به پنجره‌ای افتاد که فاحشه‌ها خود را به نمایش می‌گذاشتند. آن‌ها به جایی دیگر رفتند و ناپدید شدند. امیدوارم زندگی بهتری داشته باشین، جنیفر به آهستگی به آن‌ها می‌گفت. امیدوارم از هرچی که محدودتون کرده، رها شید. هر کسی سزاوارینه که فرصت دوباره‌ای داشته باشه.

اسمه همچنان در حال شیرینی خوردن بود، درحالی که از پنجره‌ی دیگر خیابان‌های شلوغ را تماشا می‌کرد. جنیفر دستش را دور دخترک حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید. اسمه یک شکلات دیگر باز کرد و در دهانش گذاشت. «مامان، ما داریم کجا می‌ریم؟»

جنیفر جواب داد و ناگهان هیجان زده شد: «می‌ریم به دوست رو ببینیم و بعدش می‌ریم به یه ماجراجویی عزیزم.»
«یه ماجراجویی؟»

«آره. ماجراجویی که باید خیلی وقت پیش رخ می‌داد.»

دان فرانکلین با خودش فکر می‌کرد با این‌که نماینده‌اش ترتیب فهرست را داده بود، اما داستان چهارصفحه‌ای درباره‌ی مذاکرات خلع سلاح، مفهوم را نمی‌رساند. فکر می‌کرد که ای‌کاش زنش پیاز خام را در ساندویچ‌های سوسیس و جگرش نمی‌گذاشت. پیاز همیشه باعث می‌شد احساس دل‌درد کند. معاونش پیشنهاد داد: «اگه آگهی خمیردندون رو بذاریم این طرف، می‌تونیم این جا رو با کشیش رقاص پر کنیم؟»

«من از این داستان متنفرم.»

«نظرت راجع به انتقاد از تناتر چیه؟»

«اون که از اول توی صفحه‌ی هیجده بود.»

«رییسی که حواسش به همه‌جا هست.»

دان درحالی‌که شکمش را می‌مالید به زنی نگاه می‌کرد که با عجله به طرف دفتر روزنامه می‌آمد. او یک بارانی کوتاه مشکی به تن کرده بود و یک دختر بور همراهش بود. دیدن یک دختر بچه در دفتر روزنامه چنان دان را معذب کرد که گویی سربازی را با زیرپوش زنانه می‌دید. زن ایستاد تا از شریل چیزی بپرسد و شریل به دان اشاره کرد. مداد دان در شکاف گوشه‌ی لبش بود که آن زن نزدیک شد و گفت: «شرمنده‌م که مزاحم می‌شم، اما باید با آنتونی اوهر حرف بزنم.»

«و شما؟»

«جنیفر استرلینگ. یکی از دوستانه‌ی من هستم. دارم از هتلس می‌آم، اما اونا گفتن تسویه کرده.»

چشمان جنیفر نگران بود.

شریل یادآوری کرد: «شما دو روز پیش یه یادداشت آوردین.»

«بله. من آوردم.»

دان متوجه‌ی نگاه شریل بود که او را از برانداز می‌کرد. بچه یک آب‌نبات نیم‌خورده در دست داشت که ردی روی آستین مادرش به جا گذاشته بود. دان جواب داد: «اون رفته افریقا.»

«چی؟»

«رفت آفریقا.»

جنیفر خشک‌اش زد. صدایش خش‌دار بود: «نه. این امکان نداره. اون حتا تصمیم نداشت که بره.»

دان مداد را از دهانش بیرون کشید و گفت. «خبرها زود پیش می‌ره. آنتونی دیروز رفت. با اولین پرواز رفت. احتمالاً چند روز آینده تو سفر باشه.»

«اما من باید باهاش حرف بزنم.»

«اون نمی‌تونه تماس بگیره.» دان می‌توانست نگاه شریل را ببیند که به استرلینگ زل زده بود. دو نفر دیگر از منشی‌ها هم درگوشی با هم حرف می‌زدند. رنگ از روی زن پرید. «صددرصد باید

راهی باشه تا باهاش تماس گرفت. اون که نمی‌تونه مدت طولانی با کسی ارتباط نداشته باشه.»

«اون می‌تونه هر جا باشه. اون جا کنگوئه. اونا تلفن ندارن. هروقت که فرصتی داشته باشه، تلگراف می‌زنه.»

صدای جنیفر به نجوا تبدیل شد: «کنگو؟ ولی واقعاً چرا به این زودی رفته؟»

دان نگاهی طعنه‌دار به او انداخت: «کی می‌دونه؟ شاید می‌خواست فرار کنه.» دان می‌دانست که شریل معطل کرده و وانمود می‌کرد که در حال مرتب‌کردن تعدادی برگه بود. به نظر می‌رسید

که زن توان فکرکردن را از دست داده بود. دست‌هایش به‌طرف صورتش بالا رفت. دان فکر کرد که چیزی نمانده بود تا زن گریه کند. اگر یک چیز بدتر از حضور بچه در روزنامه وجود داشت،

گریه‌کردن یک زن همراه یک بچه در اتاق خبر بود.

جنیفر نفس عمیقی کشید و خودش را مرتب کرد. «اگه شما باهاش حرف زدین، ممکنه ازش بخواین که بهم تلفن بزنه؟» او دست توی کیفش کرد، پوشه‌ای پراز مدارک از آن بیرون کشید، و بعد

چندین پاکت کهنه. یک لحظه مردد شد و بعد نامه‌ها را به عمق پوشه انداخت. «و اینو بهش بدین. خودش می‌دونه این یعنی چی.» با عجله چیزی نوشت. یک برگه از دفترچه یادداشتش پاره

کرد و زیر دیگری گذاشت. بعد پوشه را روی میز، جلوی دان گذاشت.

«حتمأً.»

جنیفر دستش را روی بازوی دان گذاشت. دان متوجه شد که او حلقه‌ای با نگینی قرمز به اندازه‌ی الماس کوه نور در دست داشت. «شما مطمئن می‌شید که به دستش می‌رسه؟ این واقعاً مهمه. خیلی مهمه.»

«درک می‌کنم. حالا که بهم اجازه بدین، باید به کارم برسم. الان شلوغ‌ترین ساعت کاری ماست. داریم روی بخش‌های مهم روزنامه کار می‌کنیم.»

چهره‌ی جنیفر درهم کشیده شد. «شرمنده‌م. خواهش می‌کنم مطمئن شین که این به دستش می‌رسه. خواهش می‌کنم.»

دان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

احتمالاً در تلاش بود تا خودش را قانع کند که آن مرد کارش را انجام خواهد داد. بعد با یک نگاه اجمالی به اطراف دفتر، دنبال این بود که بداند واقعاً او آن‌جا نبود، دست دخترش را گرفت. «ببخشید که مزاحم‌تون شدم.»

به نظر می‌رسید که جنیفر از لحظه‌ی ورودش کوچک‌تر شده بود. به‌آهستگی چنان به‌طرف در به‌راه افتاد که گویی نمی‌دانست به کجا می‌رود. چند نفر دور میز جمع شدند و مشغول تماشای بیرون‌رفتن او شدند. یک لحظه بعد شریل گفت: «کنگو.»

«باید از شر صفحه‌ی چهار خلاص شیم.» دان به میز خیره شد. «بیاین بریم سراغ کشیش رقاص.»

تقریباً سه هفته‌ی پیش بود که یک نفر فکر می‌کرد میز دستیار سردبیر باید تمیز شود. در میان مدارک قدیمی و برگه‌های کاربن آبی پررنگ، پوشه‌ای کهنه وجود داشت.

«ب" کیه؟» دورا منشی موقت، آن را باز کرد. «این برای بنتیکه؟ دو ماه پیش مگه نرفت از این جا؟»

شریل که در حال صحبت کردن درباره‌ی هزینه‌های سفر بود، بدون این که به طرف دورا برگردد، شانه‌ای تکان داد، اما دستش را روی دهنی گوشی قرار داد. «اگه نمی‌دونی این مال کیه، بفرستش کتابخونه. من همه‌ی چیزایی که صاحب‌شون نامعلومه رو گذاشتم اون جا. تازه، دان هم سرت داد نمی‌زنه.» یک لحظه فکر کرد. «خب، اون می‌تونه، اما نه برای اشتباه‌بایگانی کردن.»

پوشه روی چرخ‌دستی مخصوص آرشیو قرار گرفت، به همراه نسخه‌های قدیمی روزنامه، کتاب کی چه کسی است و روزنامه‌ی هانسارد به داخل ساختمان برده شد. پاکت حدود چهل سالی هرگز دیده نمی‌شد.

بخش سوم

الی هاوورس از ایستگاه قطار زیرزمینی بیرون می‌آید و تقریباً بین دویدن و راه رفتن در خیابان پیش می‌رود. بدون توجه به زرق و برق و بترین مغازه‌هایی که حراج از دست‌ندادنی پاییزه را پیشنهاد می‌کنند و بدون شنیدن صدای شلوغی ترافیک، درحالی‌که سرش در صفحه‌ی کوچک تلفن همراهش است... با آرنج به مردی که از کنارش عبور می‌کند، ضربه‌ای می‌زند. مرد کت‌شلواری با صدای بلند اعتراض می‌کند، اما او بدون آن‌که سرش را بلند کند، عذرخواهی می‌کند.

برای لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد دوباره روی صفحه‌ی تلفن همراهش شماره‌ای را می‌گیرد.

نیکمی می‌گوید: «دارم وارد یه جلسه می‌شم.»

«خیلی فوری. "بعداً ایکس." این معنی‌ش چیه؟» او مجبور است فریاد بزند تا صدایش بالاتر از صدای موتور اتوبوسی که نگه داشته، شنیده شود.

«چی؟»

«منظورم آخریه پیام کوتاهه. "بعداً ایکس." یعنی قراره یه نفر بعداً امروز تماس بگیره؟ این هفته؟ یا هیچ‌وقت؟»

باب که یک واگن قهوه‌فروشی را روبه‌روی ساختمان محل زندگی‌اش می‌چرخاند، وسایلش را جمع می‌کند و آماده می‌شود تا برای رفتن به مغازه‌ی دیگرش در مرکز خرید، حرکت کند. الی دیر از خواب بیدار شده و تا نیمه‌های شب در رختخوابش بیدار، دراز کشیده بود و حالا فهمید از آن‌چه که فکرش را می‌کرد، دیرتر می‌رسد، اما فکر این‌که بدون نوشیدن قهوه به‌طرف کنفرانس حرکت کند، ناراحت‌کننده بود. روی شانه‌ی مرد می‌زند، هدفون‌اش هنوز توی گوش‌هایش است و چهره‌اش را در حالتی که به آن "پرامید" می‌گوید، حفظ می‌کند.

باب می‌چرخد و الی را می‌بیند. وقتی متوجه می‌شود چه می‌خواهد، ضربه‌ای به ساعت مچی‌اش می‌زند.

نیکمی می‌گوید: «اون چی گفت؟»

«بعداً ایکس.»

الی از باب خواهش می کند. تلفن همراهش را با گودیِ گردنش نگه می دارد و هر دو دستش را به حالت التماس به طرف او می گیرد.

نیکی تکرار می کند. «بعداً ایکس؟»

باب سرش را به نشانه‌ی تسلیم تکان می دهد. روکش ماشین قهوه‌ساز را برمی دارد و با تظاهر به فداکاری شروع به حاضر کردن یک قهوه‌ی امریکایی می کند، همانی که الی دوست دارد.

«نیکی؟»

«اوه خدایا! من نمی دونم این چه معنایی داره. این می تونه هر معنی‌ای بده. "بعداً" وقتی اون تو رو به خاطر آورده، "بعداً" وقتی زنش بهش اجازه‌ی خروج از انبار بده.»

«بامزه!»

«خب، این بی معنی‌ه. این یکی از اون عبارت‌هاییه که وقتی مردا نمی خوان به کاری متعهد بشن، به کار می برن.»

«اما اون...»

«من نمی دونم الی. تو اونو بهتر از من می شناسی. ببین، واقعاً شرمندهم، اما واقعاً باید برم. اونا منتظرم هستن. امشب بهت زنگ می زنم. باشه؟»

الی شروع می کند: «به نظر تو ایکس بزرگ معنی‌ش با ایکس کوچیک فرق نمی کنه؟» اما تلفن دیگر قطع شده است. الی یک لحظه به گوشی نگاه می کند و بعد آن را سر می دهد توی جیبش.

قهوه را می گیرد، مشتی پول خرد به باب می دهد و با عجله تشکر می کند: «ممنونم. ممنونم باب، تو یه ناجی هستی.» می چرخد و در خیابان به طرف دفترش می دود.

اصلاً به ذهنش نرسید به نیکی بقیه‌ی پیام را بگوید.

شرمندهم دیشب نتونستم. اوضاع خونه به هم ریخته‌س. بعداً ایکس.

چند نفری در نیشن در حال بسته‌بندی وسایل هستند. جعبه‌به‌جعبه برای انتقال به خانه‌ای با نمای شیشه‌ای در اسکله‌ی مرمت‌شده‌ای که در قسمت شرقی شهر خودنمایی می‌کند، فرستاده می‌شود. دفتر هفته‌به‌هفته باریک‌تر می‌شود: جایی که قبلاً برجی از خبرهای چاپ‌شده، فایل‌ها و بریده‌های آرشیو شده بود، حالا میزهای خالی به چشم می‌خورند. یادگارهای طبقه‌های قبلی از زیر آوار پیدا شدند. یادگارهایی مانند جوایز، پرچم‌های روز شادی و جشن سلطنتی، کلاه‌های خم‌شده از جنگ‌های گذشته و گواهی‌نامه‌های قاب‌دار از جوایزی فراموش‌شده. صندوق تلگراف‌های ارسالی پیدا می‌شود. کاشی‌های کف از جا درآورده و حفره‌های بزرگی در سقف باز می‌شوند. سلامت و امنیت تعداد بی‌شماری از کارمندان و رهگذران را به‌وسیله‌ی گیره‌هایی که به سقف وصل است بهبود می‌بخشند. بخش‌های آگهی و ورزش از قبل به کامپس کوای^{۸۰} منتقل شده است. مجله‌های ستردی^{۸۱}، بزنس^{۸۲} و پرسنال فیننس^{۸۳} در حال آماده‌شدن هستند تا هفته‌ی آینده منتقل شوند. بخش ویژه، یعنی حوزه‌ی کاری‌الی هاورس، پس از بخش خبر اسباب‌کشی می‌شود. بنابراین وقتی روزنامه‌ی ستردی، از دفاتر خیابان ترنر منتشر می‌شود، روزنامه‌ی ماندی^{۸۴} هم به‌طرز معجزه‌آسایی از آدرس جدید منتشر خواهد شد.

عمارتی که حدود صد سال خانه‌ی روزنامه بوده، حالا دیگر مناسب اهداف روزنامه نیست. براساس گفته‌های مدیریت، دفتر سابق دیگر پویایی لازم را ندارد.

آن ساختمان جاهای زیادی برای پنهان‌شدن دارد. نویسندگان بعد از گرفتن موقعیت‌شان چنان با بدخلقی به اطراف نگاه می‌کنند که گویی حلزون‌های چسبناک با سرسختی به تنه‌ی لانه‌شان چسبیده‌اند.

ملیسا سرپرست بخش ویژه‌ی خبر روزنامه، از دفتر تقریباً خالی‌شده‌ی سردبیر می‌گوید: «ما باید اینو جشن بگیریم.» پیراهنی شرابی‌رنگ پوشیده است. از نظر الی این لباس شبیه لباس شب مادر بزرگش است. از نظر ملیسا همان چیزی است که هست؛ آخرین مد روز.

«اسباب‌کشی؟» الی کنار ملیسا به تلفن همراهش نگاه می‌کند و ساکت می‌شود. در اطرافش دیگر نویسندگان بخش ویژه، با نوت‌پدهایی روی زانوهایشان ساکت هستند.

«بله. عصر دیروز با یکی از کتابدارا حرف زدم. اون گفت تعداد زیادی فایل وجود داره که سال‌ها کسی به‌شون نگاهي نکرده. من دنبال چیزی تو کاغذ هستم که حدود پنجاه سال پیش چاپ شده. این که گرایش‌ها، مُدها و اشتغال چطور تغییر کرده‌ن. مطالعات موردی، مشارکتی، هرچی که مرحله‌به‌مرحله تغییر کرده.»

ملیسا پوشه‌ای را باز می‌کند و چندین برگه‌ی A۳ کپی‌شده را بیرون می‌کشد. ملیسا با صمیمیت ساده‌ی کسی که به شنیدن خو کرده، حرف می‌زند. «برای مثال از صفحات بیان مشکلات‌تون "برای این‌که زنم بهتر لباس بپوشه و خودش رو بیش‌تر جذاب کنه، من باید چی کار کنم؟ درآمد سالانه‌ی من ۱۵۰۰ پوند است و شروع کردم تا راهی در بخش فروش پیدا کنم. معمولاً از طرف مشتریام دعوت می‌شم، اما تو چند هفته‌ی اخیر، مجبور شدم از زیر این دعوت‌ها شونه خالی کنم، چون صادقانه بگم زنم واقعاً شلخته‌ست. "»

صدای خنده‌ی ریزی از اطراف اتاق شنیده می‌شود.

«تلاش کردم تا اونو تو مسیر ملایمی قرار بدم؛ اما اون می‌گه به مُد یا جواهرات یا آرایش اهمیتی نمی‌ده. صادقانه بگم اون اصلاً شبیه همسریه مرد موفق نیست. زنی که من می‌خوام باشه. "»

جان قبلاً به الی گفته بود که بعد از به دنیا آمدن بچه‌ها، همسرش انگیزه‌ی رسیدگی به ظاهرش را از دست داده بود. او به محض پیش کشیدن این موضوع، بحث را عوض کرد و دوباره هرگز به آن اشاره‌ای نکرد. احساس می‌کرد آن‌چه که گفته بود خیانتی بالاتر از هم‌خوابی با یک زن دیگر بود. الی از رفتار وفادارانه و نجیبانه‌ی او حتا کمی بعد از لحظاتی که او را تحسین کرده بود، آزردہ خاطر شده بود.

اما این ناخوشایندی در ذهنش مانده بود. الی زن او را تصور کرده بود: شلخته در یک لباس شب لکه‌دار، بچه‌ای در آغوشش و شوهرش که برای کمبودهای فرضی نصیحتش می‌کرد. الی می‌خواست به او بگوید که هرگز با او این چنین نخواهد بود.

«یه نفر می‌تونه سؤالات رو به یه مقاله‌نویس خوب بده.» روپرت سردبیر روزنامه‌ی ستردی، خم شد تا برگه‌های کپی‌شده‌ی دیگری را ببیند.

«مطمئن نیستم که نیازی به انجام این کار باشه. به جواب گوش کن. "ممکنه هرگز برای همسرت اتفاق نیفته که لازم باشه بخشی از ویتترین مغازه‌ی تو باشه. اون شاید اصلاً راجع به این مسائل فکر نمی‌کنه، به خودش می‌گه که اون یه زن متأهل، سالم و خوشحاله. پس چرا باید با این چیزا خودشو اذیت کنه؟ "»

روپرت می‌گوید: «آه، آرامش عمیقِ عمیق در تخت دونفره.»

«دیدم که دخترا به همون سرعت زنایی که توی ازدواج سابق شون شکست خوردن، عاشق شدن. اونا مثل نقاشی جدید، زنان مبارزی با خطوط کمر باریک‌شون، با خطوط صاف، با عطرهایی که

مشتاقانه زدن، هشیارانه عمل کردن. بعضی از مردا می گن "من عاشقتم" و لحظه‌ای بعد به این دختر جذاب، چنان نزدیک می شن که اصلاً مهم نیست که اون یه فاحشه‌س. یه فاحشه‌ی خوشحال.»

اتاق برای زمان کوتاهی، با صدای خنده‌ی تشکرآمیز و مؤدبانه پر می شود.

«شما چیو انتخاب می کنین دخترا؟ دخترای مبارز قهرمان با کمرهای باریک یا یه فاحشه‌ی شاد؟»

روپرت اظهار نظر می کند: «به نظرم چند وقت پیش یه فیلم به همین اسم دیدم.» وقتی متوجه می شود که صدای خنده قطع شده، لبخند روی لبش محو می شود.

«کلی کار می شه با این وسیله‌ها کرد.» ملیسا به پوشه اشاره می کند. «الی، تو امروز بعد از ظهر می تونی کمی تحقیق کنی؟ ببین دیگه چی می تونی پیدا کنی. ما داریم به چهل، پنجاه سال قبل نگاه می کنیم. صد سال، خیلی بیگانه می شه. سردبیر واقعاً مایله طوری اسباب کشی کنیم که خواننده‌ها رو هم در راستای حرکت خودمون حفظ کنیم.»

«تو می خوای من برم سراغ آرشیو؟»

«مشکلی هست؟»

نه. اگر شما نشستن در یک زیرزمین تاریک را که پر از کاغذهای کپک‌زده‌ای است که به وسیله‌ی مردان معلولی با طرز فکر استالینی^{۸۵} که ظاهراً حدود سی سال است نور خورشید را ندیده‌اند، دوست داشته باشید.

«نه. به هیچ وجه.» با زرنگی ادامه می دهد: «مطمئنم چیزای خوبی پیدا می کنم.»

«اگه دوست داری، دوتا کارورز هم با خودت ببر تا کمکت کنن. شنیدم یه زوج تو کمین قفسه‌ی مُد هستن.»

الی متوجه‌ی رضایت بدخواهانه‌ی چهره‌ی دبیر خبر نشد. استفاده از تلفن همراه در زیرزمین ممنوع بود.

«به هر حال. الی امروز صبح کجا بودی؟»

«چی؟»

«امروز صبح، ازت خواسته بودم که دوباره درباره‌ی اون مطلبِ مربوط به بچه‌ها و محرومیت بنویسی. درسته؟ ظاهراً کسی نمی‌دونه تو کجا بودی؟»

«برای مصاحبه بیرون بودم.»

«با کی؟»

الی به این فکر می‌کند که یک کارشناس زبان بدن، می‌تواند به درستی تشخیص دهد که لبخند بی‌حال ملیسا از یک دندان‌قروچه بدتر است.

«پیش وکیل ویستل بلوور، امیدوار بودم درباره‌ی تبعیض جنسی در محل کار چیزی بنویسم.» این جمله قبل از این که الی بداند چه می‌گوید از دهانش خارج می‌شود.

«تبعیض جنسی در شهر. خیلی بدیع به نظر نمی‌رسه. فردا سر ساعت حتماً پشت میزت باش. مصاحبه‌های این مدلی رو تو وقت آزادت انجام بده. خب؟»
«باشه.»

«خوبه. من به صفحه‌ی دو برگه‌ای کامل برای چاپ کامپس کوای^{۸۴} می‌خوام.»

او با عجله در دفترچه یادداشت جلدچرمی‌اش می‌نوشت. «اشتغال، آگهی‌ها، مشکلات... امروز بعدازظهر چند صفحه برام بیارین و خواهیم دید که شما چی کار کردین.»
«حتماً.» لبخند الی بین همه‌ی همکارانش که دفتر را ترک می‌کردند، ماهرانه‌تر و هوشمندانه‌تر است.

الی تایپ می‌کند. گذراندن یک روز در دنیای مدرن برابر با زندگی در جهنم است. مکثی می‌کند تا جرعه‌ای از شرابش را بنوشد. دفتر آرشیو روزنامه. اگر می‌خواهی قدردانت باشی، فقط کارها را درست انجام بده.

آن مرد به او ایمیل زده بود. خودش را پن پوشر معرفی کرده بود. شوخی‌ای که بین خودشان بود. او پاهایش را زیر صندلی‌اش خم می‌کند و منتظر می‌شود تا کامپیوتر به محض دریافت پاسخ، خبر دهد.

تو یک بی‌دین فرهنگی هستی. من عاشق آرشیو هستم. صفحه‌نمایش جواب می‌دهد. به من یادآوری کن تا در ملاقات پرشور بعدی‌مان، تو را به دیدن روزنامه‌ی انگلیسی ببرم.
تنها کتابداری که به من یک برگه از اوراق گمشده داده است، نه هیجان‌انگیزترین مطالعه‌ی زمان استراحت را.

با ترس از نیش‌داربودن حرف‌هایش، با یک استیکر لبخند ادامه داد. سپس همین‌طور که به خاطر آورد چگونه استیکرهای مورد استفاده در پیام‌ها بر ارتباطات مدرن تأثیر منفی می‌گذارند، به خودش لعنت فرستاد. یک استیکر کنایه‌ای بود. او اضافه کرد و مشتش را جلوی دهانش گرفت.

صبر کن. تلفن. صفحه‌نمایش خاموش شد.

تلفن. زنش؟ او در یک اتاق در هتلی در دوبلین^{۸۷} بود. او گفته بود که اتاقش مشرف به دریا است. حتماً تو خوشت می‌آید. منظورش از گفتن این جمله چه بود؟ دفعه‌ی بعد برایم بیاور؟ خواسته‌ی زیادی بود. من مطمئنم که می‌خواهم؟ تقریباً نیش‌دار به نظر می‌رسید. بله، سرانجام بعد از یک آه بلند که قابل شنیدن نبود، پاسخ داد. دوستانش به او می‌گویند که تمام این‌ها تقصیر خودش است. الی هاورس نتوانست با این موضوع موافقت نکند.

الی او را در یک نمایشگاه کتاب در سوفولک^{۸۸} ملاقات کرده بود. برای مصاحبه با یک نویسنده‌ی داستان‌های جنایی فرستاده شده بود که بعد از ازدست‌دادن یک جایزه‌ی مهم ادبی، شانس تازه‌ای پیدا کرده بود.

اسمش جان آرمور است. قهرمانش دان هابسون^{۸۹} یک شخصیت تقریباً کارتونی، ترکیبی از خصوصیات قدیمی مردانه بود. الی زمان ناهار با او مصاحبه کرده بود. انتظار یک دفاع سطح پایین از ژانر جنایی، و شاید حتا گلایه‌هایی درباره‌ی صنعت انتشار داشت. الی در مصاحبه همیشه نویسنده‌ها را کسل‌کننده دیده بود. انتظار داشت با شخصی شکم‌گنده، میان‌سال و شکمو که سال‌ها پشت میز نشسته بود، روبه‌رو شود؛ اما او مردی قدبلند و برنزه بود که دستش را برای دست‌دادن به‌طرف او دراز کرده بود. مردی لاغر با صورتی کک‌ومکی، شبیه کشاورزان افریقای جنوبی. او بسیار بامزه، فریبنده، با مناعت‌طبع و دقیق بود. مصاحبه را به‌سمت الی برگردانده بود و سؤالاتی درباره‌ی او می‌پرسید. بعد درباره‌ی تئوری خودش در مورد ریشه‌ی زبان گفت و این‌که براین باور است که ارتباط، یک دگردیسی به چیزی است که به‌طرز خطرناکی زشت و سست است.

وقتی قهوه رسید، الی فهمید که حدود چهل دقیقه خودکارش را به‌طرف دفترچه‌اش نبرده بود. وقتی رستوران را ترک کردند و به‌طرف نمایشگاه کتاب می‌رفتند، الی پرسید: «به‌هرحال شما به صدای اونا علاقه ندارین؟» برای آن‌وقت سال دیر بود و خورشید زمستانی زیر ساختمان‌های اندکِ خیابان‌های طولانی آرام، فرو رفته بود. الی بیش از اندازه مشروب نوشیده بود. به این نکته رسید که از روی مخالفت چیزهایی به زبان آورده بود، قبل از این‌که به آن‌چه باید می‌گفت فکر کند. او نمی‌خواست رستوران را ترک کند.

«کدوم یکی شون؟»

«اسپانیایی. بیش‌تر ایتالیایی. مطمئنم به همین دلیل که من عاشق اپرای ایتالیایی م و اصلاً نمی‌تونم اپرای آلمانی رو تحمل کنم. همه‌ش سروصدای آهن و زمخیه.» او به حرف الی فکر کرد و سکوتش الی را دل‌سرد کرد. الی شروع به حرف‌زدن کرد. «می‌دونم، این واقعاً غیرمتداوله؛ ولی من عاشق پوچینی^۹ ام. من عاشق اون شور زیاد هیجانی‌م. من عاشق تلفظ بریده‌بریده‌ی کلمات...» او وقتی متوجه شد که چقدر پرمدها و متظاهر به نظر رسیده است، کوتاه آمد و ادامه‌ی حرف‌هایش را خورد.

جان در راهرو ایستاد. نگاه کوتاهی به خیابان پشت سرش انداخت. بعد به طرف الی برگشت. «من اپرا دوست ندارم.» وقتی این جمله را گفت، مستقیماً در چشمان الی نگاه می‌کرد. گویی که این یک چالش بود. الی حس کرد چیزی در عمق معده‌اش فرو رفت. الی با خودش فکر کرد. "اوه خدایا!"

بعد از این که تقریباً یک ساعت همان‌جا ایستادند، جان گفت: «الی.» این اولین بار بود که او را با اسم کوچکش صدا زده بود.

«الی. من باید قبل از برگشتن به نمایشگاه، چیزی از هتل بردارم. دوست داری باهام بیای؟»

بعد از آن الی به رفتارش نگاه کرد. انگار به یک خطا از دور نگاه می‌کرد. صدمبار به این قضیه نگاه کرده بود. اهمیت احساسات درهم‌شکسته، آن روز را محو کرده بود و تنها جزئیاتش برجا مانده بود. لباس زیرش به شکلی نامناسب از زیر یک طرف شلوارش بیرون زده بود، طوری که آن‌ها دیوانه‌وار روی زمین افتاده و خندیده بودند. سپس زیر لحاف طرح‌دار هتل بودند. چطور او با خوشحالی کلید اتاقش را در آن بعدازظهر به مسئول پذیرش داده بود.

او دو روز بعد، وقتی خوشحالی بی‌نهایت از شوک آن روز داشت به ناامیدی تبدیل می‌شد، تماس گرفت.

جان گفت: «تو می‌دونی من متأهلم. تو نوشته‌های منو خوندی.»

الی در سکوت به او گفت: «تمام جزئیات مربوط به تو رو تو گوگل بررسی کردم.»

«من هرگز... قبلاً خیانت کار نبودم. هنوز نمی‌تونم کاملاً بگم که چه اتفاقی افتاده.»

الی مزه پراند و خودش را عقب کشید: «فکر می‌کنم به خاطر کیش^{۹۱} بود.»

«تو با من چی کار کردی، الی هاورس. تو چهل و هشت ساعت گذشته، نتونستم حتا یه کلمه بنویسم.» او مکث کرد. «تو باعث شدی فراموش کنم که چی می‌خواستم بگم.»

الی فکر کرد پس من محکوم به فنا هستم، چون پی برده بود که فقط به کوچک‌ترین اقرار از طرف او درباره‌ی آن‌چه اتفاق افتاده بود نیاز داشت تا خود را گم کند، البته علی‌رغم تمام آن حرف‌هایی که درباره‌ی مردان متأهل به دوستانش گفته بود، علی‌رغم هرآن‌چه که باور داشت.

یک سال گذشته، اما الی هنوز راهی برای خلاصی از این اوضاع پیدا نکرده است.

جان تقریباً چهل‌پنج دقیقه‌ی بعد آنلاین می‌شود. تا آن موقع الی از پشت کامپیوتر بلند شد، برای خودش نوشیدنی آماده کرد، بی‌هدف در آپارتمان چرخید، به پوستش در آینه‌ی حمام نگاه کرد، بعد جوراب‌های پخش‌وپلا را جمع کرد و آن‌ها را در سبد رخت‌چرک‌ها انداخت. صدای آلارم پیام را می‌شنود و خودش را فوری به صندلی‌اش می‌رساند.

ببخشید. قرار نبود طولانی شه. امیدوارم فردا با هم حرف بزنیم.

او گفته بود، "تماس تلفنی نگیر. تو قبض تلفن کلِ تماس‌ها نوشته می‌شه."

الی به سرعت تایپ می‌کند: الان تو هتلی؟ می‌تونم به اتاقت زنگ بزنم. واژه‌های شفاهی یک نعمت، یک فرصت نادر بودند. خدایا! الی فقط می‌خواست صدایش را بشنود.

باید برم شام بخورم، عزیزم. شرمندهم. بعداً ایکس.

و او دیگر رفته است.

الی به صفحه‌ی خالی صفحه‌نمایش زل می‌زند. جان اکنون در سالن اجتماعات هتل با گام‌های بلند، قدم خواهد برداشت. لبخندی به پذیرش می‌زند و بعد سوار آن ماشینی می‌شود که فستیوال برایش تدارک دیده است. امشب او یک سخنرانی عالی موقع شام خواهد داشت و بعد غرق افکار شاعرانه‌ی خودش می‌شود و کمی کسانی را که آن قدر خوش‌شانس بوده‌اند که سر میزش

بنشینند، مشتاق می‌گذارد. او از آن‌جا خارج خواهد شد و زندگی همیشگی‌اش را ادامه خواهد داد.

وقتی به نظر می‌رسد الی، زندگی آن زن را برای همیشه تصرف کرده است، زنش در حال انجام چه کاری است؟ وقتی دکمه‌ی خاموش کامپیوتر را فشار می‌دهد، به خودش می‌گوید: «دارم چی کار می‌کنم؟»

عصبانیتش را رو به سقف اتاقش فریاد می‌زند و روی تخت خالی‌اش می‌افتد. نمی‌تواند به دوستانش زنگ بزند. آن‌ها این حرف‌ها را بیش از اندازه تحمل کرده‌اند و الی می‌تواند پاسخ‌های آن‌ها را حدس بزند: فقط باید دید چی پیش می‌آد. قسمت مسخره‌اش این‌جا بود که اگر این اتفاق برای هر کدام از آن‌ها رخ می‌داد، جواب خودش هم به آن‌ها همین بود.

روی مبل می‌نشیند. تلویزیون را روشن می‌کند. بالاخره به کپه‌ی کاغذی که کنارش است، نگاهی می‌اندازد و درحالی‌که به ملیسا ناسزا می‌گوید آن‌ها را روی پایش می‌گذارد. کتابدار گفته بود کپه‌ای کاغذ متفرقه. بریده‌هایی که نه تاریخی داشتند و نه دسته‌بندی مشخصی. «وقت ندارم همه‌ی این‌ها رو نگاه کنم. ما کلی از این کاغذ پیدا می‌کنیم.» او تنها کتابدار زیر پنجاه سال بود که آن‌جا کار می‌کرد. الی یک لحظه تعجب کرد که چرا قبلاً متوجه‌ی او نشده بود.

«نگاه کن. اگه چیزی به دردت می‌خوره بردار. هرچی رو که نمی‌خوای بنداز دور، اما به رییس چیزی نگو. ما الان روی صحنه هستیم. این‌جا نمی‌تونیم سر از هر کاغذپاره‌ای دربیاریم.» به‌زودی چرای آن معلوم می‌شود: تعداد کمی نقد تئاتری، فهرست مسافران یک کشتی مسافرتی و منوی شام مراسمی ازپیش‌تعیین‌شده. الی برگه‌ها را ورق می‌زند و هرازگاهی نگاهی به تلویزیون می‌اندازد. چیز خاصی برای این‌که ملیسا را به هیجان بیاورد، وجود ندارد.

حالا الی برگه‌هایی از یک فایل قدیمی را که به نظر می‌رسد پرونده‌های پزشکی باشد، ورق می‌زند. با تعجب می‌فهمد همه‌شان راجع به بیماری‌های ریوی‌اند، به‌دلیل کار در معدن. نزدیک است همه‌ی آن‌ها توی سطل آشغال بیندازد که گوشه‌ی آبی کم‌رنگ یکی از آن‌ها نظرش را جلب می‌کند. به زحمت با انگشت اشاره و شستش پاکتی را که آدرسی دست‌نویس دارد، بیرون می‌کشد. پاکت باز است و نامه‌ی داخلش به چهارم اکتبر ۱۹۶۰ تاریخ خورده است.

عزیزترینم و تنها عشقم. پای حرفم هستم. به این نتیجه رسیدم که تنها راه پیش روی ما اینه که یکی از ما تصمیم بزرگی بگیره.

من به اندازه‌ی تو قوی نیستم. وقتی اولین بار تو رو دیدم، به نظرم خیلی شکننده رسیدی؛ کسی که باید ازش مراقبت کنم. الان متوجه شدم که کاملاً در اشتباه بودم. تو یه زن قوی هستی، کسی که می‌تونه یه زندگی رو با چنین عشقی تحمل کنه، و این واقعیت رو که ما هرگز برای این زندگی حقی نداریم.

ازت می‌خوام که منو با ضعف‌هام قضاوت نکنی. تنها راهی که می‌تونم طاقت بیارم اینه که جایی باشم که هرگز تو رو نبینم. جایی که حتا احتمال این وجود نداشته باشه که تو رو با شوهرت ببینم. من باید جایی باشم که به اجبار تو رو لحظه‌به‌لحظه، ساعت‌به‌ساعت از فکرم دور کنه. من این جا قادر به فراموش کردن نیستم.

قراره شغل جدیدی بگیرم. دوشنبه عصر ساعت ۷:۱۵ رو سکوی شماره‌ی ۴ پادینگتونم و هیچی تو این دنیا، منو از این خوشحال‌تر نمی‌کنه که تو شجاعتش رو داشته باشی که همراهم بیای. اگه نیای، می‌فهمم هر احساسی که به هم داشتیم، کافی نبوده. عزیزم، من تو رو مقصر نمی‌دونم. می‌دونم که در چند هفته‌ی اخیر، فشار غیرقابل تحملی روی تو بوده و من این سنگینی رو با تمام وجود حس می‌کنم. بیزارم از این که بخوام تو رو غمگین کنم.

من ساعت ۶:۴۵ رو سکو منتظرم. بدون که قلبم و همه‌ی امیدم در دستان توست.

مال تو

ب.

الی برای دومین بار نامه را می‌خواند و متوجه می‌شود که چشمانش پر از اشک شده است. نمی‌تواند چشمش را از دستخط درشت و شکسته‌ی نامه بردارد. بی‌واسطگی این نوشته بیش‌تر از چهل سال بعد از نوشته‌شدن بر او آشکار شده است. الی نامه را برمی‌گرداند و روی پاکت دنبال سرنخی می‌گردد. نامه به "لندن، صندوق پستی ۱۳" ارسال شده است. نویسنده ممکن بود مرد یا زن باشد. الی زمزمه کرد، تو چی کار کردی صندوق پستی ۱۳؟

بعد از جایش بلند می‌شود. نامه را با دقت در پاکتش قرار می‌دهد و به طرف کامپیوتر می‌رود. ایمیل را باز می‌کند و روی گزینه‌ی به‌روزرسانی کلیک می‌کند. بعد از پیامی که ساعت ۷:۴۵ رسیده بود، هیچ پیام جدیدی نرسیده است.

بایدم برم شام بخورم، عزیزم. شرمنده‌م. بعداً ایکس.

فصل هفدهم

ناهار سه‌شنبه. رد لاین^{۹۲}؟ خوبه؟ جان ایکس.

الی بیست دقیقه‌ای منتظر می‌ماند تا او در آن هوای سرد، عذرخواهی کنان از راه برسد. یک مصاحبه‌ی رادیویی بیش‌تر از چیزی که جان انتظار داشت، طول کشیده بود. اتفاقی به یک مهندس صدا برخورد کرده بود که از دوران دانشگاه می‌شناخت و می‌خواست جبران کند. مؤدبانه نبود اگر به او می‌گفت، عجله دارد.

الی در سکوت پاسخش را می‌دهد که، ولی مؤدبانه بود که منو تو این بار تنها بذاری! اما دلش نمی‌خواهد باعث ناراحتی‌اش شود. پس لبخند می‌زند.

جان درحالی که یک طرف صورت او را لمس می‌کند، می‌گوید: «خوشگل شدی. موها تو کوتاه کردی؟»

«نه.»

«خب، پس برحسب عادت خوشگلی.» و با یک جمله تأخیر دیرآمدنش فراموش می‌شود.

جان پیراهن آبی تیره و یک کت خاکی‌رنگ پوشیده است. الی یک بار سربه‌سرش گذاشته بود که این لباسش شبیه یونیفرم است. دست کم گرفته‌شده، پوشیده‌شده و گران‌قیمت. این‌ها مشخصات لباس پوشیدن جان است که الی در نبودش تصور می‌کند.

«دوبلین چطور بود؟»

«شلوغ‌پلوغ. خرابه.» جان شال‌گردنش را از دور گردنش باز می‌کند. «من به روزنامه‌نگار جدید دارم. رز. اون فکر می‌کنه که تو هر پونزده دقیقه به کاری رو بچپونه. خیلی راحت باش برام گذاشته.»

الی می‌خندد.

جان با دیدن لیوان خالی الی به پیشخدمت اشاره می‌کند: «نوشیدنی می‌خوای؟»

«شراب سفید.» الی برنامه‌ی دیگری برای چیز بیش‌تری نداشت: تلاش می‌کرد تا کم‌تر شراب بنوشد، اما حالا جان این جاست و در دلش گره‌هایی است که فقط الکل می‌تواند شل کند. جان درباره‌ی سفرش، فروش کتاب‌هایش و تغییراتی در اسکله‌ی دوبلین حرف می‌زند. او حرف می‌زند و الی تماشايش می‌کند. الی جایی خوانده بود که فقط در چند دقیقه‌ی اول ملاقات طرف مقابل را نگاه می‌کنیم و بعد فقط خیالی است که فکرمان به آن‌ها رنگ‌ولعاب می‌دهد. این موضوع به الی تسلی خاطر می‌دهد، وقتی صبح‌ها با صورتی پف‌کرده از خوردن مشروب زیاد یا با چشمان قرمز از کم‌خوابی، بیدار می‌شود.

«امروز صبح کار نمی‌کنی؟»

الی به گفت‌وگو برمی‌گردد. «امروز مرخصی دارم. یک‌شنبه‌ی پیش سر کار بودم، یادته؟ البته قراره یه سری به دفتر بزنم.»

«روی چی کار می‌کنی؟»

«اوه، چیز خیلی هیجان‌انگیزی نیست. یه نامه‌ی جالب پیدا کردم و می‌خواستم دنبالش رو تو آرشیو بگیرم، که شاید نامه‌های دیگه‌ای مثل اون وجود داشته باشه.»

«یه نامه؟»

«آره.»

جان ابرویی بالا می‌برد.

الی شانه بالا می‌اندازد. «چیزی برای گفتن ندارم. قدیمیه. از ۱۹۶۰.» الی نمی‌داند چرا در این زمینه محتاطانه حرف می‌زند، اما احساس عجیبی دارد که عواطف خام روی کاغذ را به او نشان دهد. می‌ترسد مبدا جان فکر کند دلایل دیگری برای نشان دادن‌شان دارد.

«آه. سخت‌گیری اون موقع بیش‌تر بود. دوست دارم درباره‌ی اون دوران بنویسم، برای تنش درست کردن، تأثیرگذارترین!»

«تنش؟»

«بین اون چه می‌خوایم و اون چه که مجازیم داشته باشیم.»

الی به دستان خودش نگاه می‌کند. «آره. من خوب درباره‌ش می‌دونم.»

«فشار آوردن به مرزها... همه‌ی اون کدهای سخت رفتاری.»

«اونو دوباره بگو.» نگاه‌شان به هم گره می‌خورد.

جان درحالی که پوزخند می‌زند، جواب می‌دهد: «این کار رو نکن، نه توی رستوران. دختر بد.»

قدرت کلام؛ چیزی که هر بار الی متوجه می‌شد.

بعد از این دیدار به آپارتمان‌ش خواهند رفت و الی حداقل برای یک ساعت جان را برای خودش خواهد داشت. این کافی نیست، هرگز کافی نیست.

الی به‌آهستگی می‌پرسد: «تو هنوز... می‌خوای غذا بخوری؟»

«بستگی داره به...»

نگاه‌شان روی یکدیگر ثابت می‌شود. برای الی جز او، چیز دیگری در بار وجود ندارد.

جان روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «اوه. قبل از این که یادم بره، از هفدهم یه مدتی نیستم.»

«یه تور دیگه؟» پاهای جان پاهای الی را از زیر میز دربرمی‌گیرد. الی در تلاش است تا روی حرف‌های او متمرکز شود. «این ناشرها نمی‌ذارن نفس بکشی.»

جان با صدایی که حسی در آن نیست، پاسخ می‌دهد: «نه. تعطیلاته.»

کوتاه‌ترین مکث ممکن برقرار می‌شود و بعد درد واقعی می‌آید. برای الی چیزی شبیه مشت‌زدن به زیر استخوان‌های دنده‌اش است؛ حساس‌ترین قسمت بدن او.

الی پاهایش را عقب می‌کشد: «خوش به حالت. می‌خوای کجا بری؟»

«باربادوز^{۹۳}»

«باربادوز!» الی نمی‌تواند تعجبِ توی صدایش را پنهان کند. "باربادوز"، نه چادرزدن در بریتانی^{۹۴}، نه کلبه‌ی عموزاده‌ای در دِوون^{۹۵} غرق در باران. باربادوز به نظر کار پرزحمت همراه با یک تعطیلات خانوادگی نمی‌آید. باربادوز یعنی تجمل، ماسه‌ی سفید، همسری با لباس شنا. باربادوز خبر از مقصدی است که نشان می‌دهد ازدواج آن‌ها هنوز ارزشش را از دست نداده است. خبر از ادامه‌ی رابطه‌ی آن‌ها می‌دهد.

«فکر نمی‌کنم اون جا دسترسی به اینترنت ممکن باشه و تلفن هم که قطعاً سخت می‌شه. همون طور که خودت بهتر می‌دونی.»

«سکوت رادیویی.»

«یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

الی نمی‌داند چه بگوید. از دست جان عصبانی است. درحالی که می‌داند هیچ حقی ندارد. جان اصلاً قولی به او داده است؟ جان درحالی که جرعه‌ای سرمی‌کشد، می‌گوید: «هرچند با بچه‌ی کوچیک هیچ تعطیلاتی، تعطیلات نیست. فقط یه تغییر آب‌وهواست.» «واقعاً؟»

«باورت نمی‌شه آدم مجبوره چه کارایی بکنه. کالسکه‌های لعنتی، صندلی‌های بلند، پوشک...»

«نمی‌دونستم.»

تا رسیدن شراب، در سکوت می‌نشینند. جان لیوانی پر می‌کند و به الی می‌دهد. سکوت ادامه‌دار، سخت‌تر و مصیبت‌بارتر می‌شود.

جان ناگهان می‌گوید: «نمی‌تونم با این واقعیت که متأهلم کاری کنم، الی. شرمندهم که این ناراحتی می‌کنه، ولی نمی‌تونم به تعطیلات نرم، چون...»

«من حسودی می‌شه.» الی جمله‌ی او را کامل می‌کند. از این‌گونه رفتارکردن متنفر است. الی از خودش متنفر می‌شود که مثل نوجوانی اخمو پشت میز نشسته است، اما همچنان اهمیت

باربادوز سرجایش است. دو هفته مجبور است سعی کند عشق بازی جان با زنش را تصور نکند.

الی درحالی که لیوانش را بلند می کند به خودش می گوید، این جاست که باید برم و گم شم. این جاست که هر آدم عاقلی باقی مونده ی غرور و احترامش رو جمع می کنه. می گوید که لایق بیش از این ها است و دنبال کسی می گردد که بتواند تمام خودش را در اختیارش قرار دهد. نه دزدکی وقت ناهار یا عصرهای خالی اش را با او باشد.

«هنوز می خوامی که برگردم پیشت؟»

جان به دقت به الی نگاه می کند. تمام چهره اش پر از عذرخواهی است، گویی از این که می داند با او چه می کند در عذاب است. این مرد. این میدان مین. الی جواب می دهد: «بله.»

سلسله مراتبی در دفتر روزنامه وجود دارد و کتابدارها در رتبه ی آخر ارزیابی شغلی هستند، البته کمی بالاتر از کارکنان آشپزخانه یا نگهبانی. آن ها کارمندان پشتیبانی، نامریی، دست کم گرفته شده و همان هایی هستند که امرونی های آن آدم های مهم را انجام می دهند، اما به نظر نمی رسد کسی بتواند این ماجرا را برای آن مرد با پیراهن آستین بلند توضیح دهد. «ما امروز سفارش نمی گیریم.» و به دست نوشته ای که روی پیشخوان چسبانده شده بود، اشاره کرد.

با عرض پوزش. تا دوشنبه به آرشیو دسترسی نداریم.

بیش تر درخواست ها، آنلاین پاسخ داده می شود. لطفاً اول آنجا را امتحان کنید و در صورت اضطرار با داخلی ۳۲۲۳ تماس بگیرید.

وقتی الی دوباره سرش را بالا می آورد، او رفته است.

شاید الی آزرده خاطر شده باشد، اما هنوز به جان فکر می کند. طوری که او یک ساعت پیش وقتی پیراهنش را تنش می کرد، سرش را تکان داده بود.

الی با آزادی زودگذری، گستاخانه جواب داده بود: «نق زن.» الی روی لحاف دراز کشیده بود و از پنجره ی اتاق به ابرهای خاکستری اکتبر نگاه می کرد.

جان خم شده و او را بوسیده بود: «خوشم اومد. کاملاً به روشی که از من استفاده می کنی، علاقه مندم. یه وسیله ی محض برای لذت تو.»

الی بالشی به طرفش پرت کرده بود. در حال لباس پوشیدن بود که چهره‌اش تا حدی آرام شد. نگاهی را داشت که وقتِ دعوا با او به خودش می‌گرفت. نگاهی که می‌گفت به او تعلق دارد.

الی ناگهان به طرز عجیبی خودش را صاف کرد و گفت: «باید برم دفتر. سرراحت در رو قفل کن.» الی وارد حمام شد.

آگاه از تعجبِ جان، در حمام را پشت سرش بست و شیر آب را باز کرد و آب با سرو صدا به چاهک حمام سرازیر شد.

او روی لبه‌ی وان نشست و به صدای قدم‌زدن جان در اتاق پذیرایی گوش کرد تا احتمالاً کفش‌هایش را بپوشد و بعد صدای پاها به پشت در رسید.

«الی؟ الی؟»

الی جواب نداد.

«الی من دیگه دارم می‌رم.»

الی منتظر شد.

«به زودی باهات حرف می زنم عزیزم.» الی بعد از این که صدای بسته شدن در را شنیده بود، حدود ده دقیقه همان جا مانده بود.

می خواست برود که آن مرد دوباره ظاهر شد. دو جعبه ی پر از فایل را که تق تق می کردند، دستش بود و در را با پشتش هل داد و دوباره ناپدید شد.

«هنوز این جایی؟»

الی به اعلامیه اشاره می کند: «"آن جا" رو اشتباهی نوشتی.»

مرد به اعلامیه نگاه می کند. «این روزا به هیچ کاری درست نمی رسم، تو می رسی؟» به طرف در می چرخد.

«نرو! خواهش می کنم!» الی روی پیشخوان خم شده است و پوشه ای را که به او داده بودند، تکان می دهد. «باید یه نگاهی به روزنامه های دهه ی ۱۹۶۰ بندازم و می خوام یه چیزایی ازتون بیرسم.

یادتون می آد اینایی که بهم دادین رو از کجا پیدا کردین؟»

«تقریباً. چطور؟»

«من... یه چیزی توش بود. یه نامه. فکر کردم عالی می شه اگه بتونم کمی بیش تر از جزئیاتش بدونم.»

مرد سرش را تکان داد. «الان نمی تونم کاری کنم، شرمنده. ما برای اسباب کشی ساختمون رو خالی کردیم.»

«خواهش می کنم، خواهش می کنم، خواهش می کنم! باید تا آخر تعطیلات یه چیزایی پیدا کنم. می دونم سرتون شلوغه، ولی فقط کافیه که جاشو بهم نشون بدین. بقیه شو خودم انجام می دم.»

موهای مرد به هم ریخته و تی شرت آستین بلندش خاکی است. کتابداری غیر جذاب - انگار به جای مرتب کردن کتاب ها، بین آن ها بوده است - بادی به گونه اش انداخت و جعبه را به انتهای کانتر

هل داد. «باشه. چه جور نامه ای؟»

«اینهاش.» الی پاکت را از جیبش بیرون می کشد.

«چیز زیادی نداری.» مرد درحالی که به پاکت نگاه می کند، ادامه می دهد. «یه صندوق پست شخصی و یه حرف از یه اسم.»

انگار ناراحت است. الی پشیمان شد که کاش آن غلط تایی را به او نگفته بود. «می دونم. فقط فکر کردم اگه تعداد بیش تری از این دارین، شاید بتونم...»
«وقت ندارم که...»

الی با اصرار می گوید: «بخونش. ادامه بده. فقط بخونش...» وقتی متوجه شد که نام این مرد کتابدار را نمی داند، ساکت می شود. الی دو سال است که در این دفتر کار می کند و هنوز اسم هیچ کدام از کتابدارها را نمی داند.

«روری.»

«من الی هستم.»

«می دونم کی هستی.»

الی ابرویی بالا می برد.

«ما دوست داریم این پایین مقاله نویس ها رو با چهره شون بشناسیم. قبلاً با هم حرف زدیم.» به نامه نگاه می کند. «گرفتارم و مکاتبات شخصی واقعاً چیزی نیست که بخوام روش وقت تلف کنم. حتا نمی دونم این نامه چطور سر از این جا درآورده.» روری نامه را به الی برمی گرداند و در چشمانش نگاه می کند. «آن جاست.»

نامه را به زور به طرفش می برد. «دو دقیقه. خواهش می کنم روری.»

روری پاکت را می گیرد، نامه را بیرون می کشد و با تردید می خواند. خواندنش تمام می شود و به الی نگاه می کند.

روری می گوید: «بگو که برات جالب نبوده.»

«برات جالب شد.» نیش الی باز می شود. «جالبه نه؟»

روری با ضربه‌ای ناگهانی در پیشخوان را باز می کند و با یک حالت جدی به الی اشاره می کند که پیش برود. «اون روزنامه‌ای که می خوای رو تو ده دقیقه برات می آرم. همه‌ی چیزای بی ربط رو تو سطل آشغال ریخته که دور ریخته شه، اما آره، بیا اونا رو ببین. می تونی همه شو شخم بزنی و ببینی چیز دیگه‌ای هست که کنار هم بذاری؛ اما به ریسم نگو و ازمم انتظار کمک نداشته باش.»

الی سه ساعت است که آن جا است. فایل روزنامه‌ی ۱۹۶۰ را فراموش می کند و به جایش کنج خاکی زیرزمین می نشیند و به سختی متوجه‌ی آدم‌هایی می شود که از کنارش می گذرند و جعبه‌هایی با عناوین "انتخابات" ۶۷، "فاجعه‌ی قطار" یا "جولای- جون" ۱۹۸۲ در دست دارند. او داخل کیسه‌های زباله را بررسی می کند. کاغذهای خاکی را که پر از تبلیغات درمان‌های سرد، تونیک‌ها و مارک سیگارهای قدیمی فراموش شده‌اند، کنار می زند. دست‌هایش با گردو خاک و جوهر چاپ قدیمی سیاه شده است. روی یک صندوق وارونه می نشیند. درحالی که اطرافش کاغذها به شکل توده‌های بی نظمی انباشته شده‌اند، دنبال چیزی کوچک‌تر از برگه‌ی A۳ می گردد؛ یک دست‌نوشته، الی چنان مشغول است که فراموش می کند تلفن همراهش را برای پیام جدید چک کند. حتا به سادگی ساعتی را که با جان گذرانده بود، از یادش رفته است. درحالی که معمولاً بعد از باهم بودن‌شان تا چندین روز، آن لحظه‌ها از ذهنش بیرون نمی رود.

در بالای سرش، آن چه که از اتاق خبر باقی مانده است پر سروصداست. خبرهای روز را خلاصه کرده و بیرون می دهد. فهرست خبری‌شان بارها و بارها در طول یک ساعت در حال تغییر است. داستان‌ها نوشته می شوند و بر اساس آخرین اخبار کم‌وزیاد می شوند. در راهروی تاریک زیرزمین هم گویی به همان اندازه، چیزهایی در یک قاره‌ی دیگر در حال رخ دادن است. حدود ساعت ۵:۳۰ روری با دو فنجان پلی استری چایی ظاهر می شود. فنجان الی را به او می دهد و درحالی که فنجان خودش را فوت می کند، به طرف قفسه‌ی نیمه خالی خم می شود. «چطور پیش رفتی؟»

«هیچی. تعداد زیادی نیروبخش‌های سلامتی ابتکاری یا نتیجه‌ی مسابقات کریکت از رقابت‌های دانشگاه اکسفورد، ولی هیچ نامه‌ی عاشقانه‌ی ویران کننده‌ای نیست.»

«این‌ها، همیشه تیری در تاریکیه.»

«می دونم. اون فقط یکی از اون‌ها بود...» الی چایی اش را می برد طرف لبش. «نمی دونم. خوندمش و همه‌ش تو ذهنمه. می خواستم بدونم چه اتفاقی افتاده. جمع کردن وسایل چه جوری پیش

می‌ره؟»

روری روی یک صندوق در چند قدمی او می‌نشیند. دست‌هایش با گرد و خاک رنگی شده و روی پیشانی‌اش هم سیاه است. «تقریباً تمومه. باورم نمی‌شه ریسم اجازه نمی‌ده که حرفه‌ای‌ها این کار رو انجام بدن.»

سرپرست کتابدارها از زمانی که به یاد می‌آوردند، در دفتر روزنامه کار می‌کرد و در به‌خاطر داشتن اطلاعات سال‌های گذشته‌ی روزنامه حیرت‌انگیز بود. «چرا نه؟»

روری آه می‌کشد. «نگران بود که چیزی رو جای اشتباه بذارن یا جعبه‌ای رو گم کنن. مدام بهش می‌گم که همه‌ی اینا نهایتاً به روش دیجیتالی ثبت می‌شن، ولی خودت می‌دونی که اون چقدر درباره‌ی کپی‌ها...»

«قدمت روزنامه‌ها به چند سال برمی‌گرده؟»

«فکر کنم روزنامه‌های فایل‌شده هشتاد سال و بعضی از مدارک جانی و بریده‌های روزنامه شصت سال و بدتر از همه این که اون می‌دونه که هر کدوم به کجا تعلق دارن.»

الی شروع می‌کند بعضی از کاغذها را در سطل زباله بریزد. «شاید باید راجع به نامه بهش بگم. احتمالاً اون بتونه بهم بگه این نامه رو کی نوشته.»

روری سوت می‌زند. «به‌شرطی که برات مهم نباشه نامه رو پس بدی. اون نمی‌تونه تحمل کنه حتا یه کاغذ از انبار کم شه. بقیه‌ی چیزهایی رو که دور انداختنی‌ان، مخفیانه و بعد از این که اون می‌ره خونه، می‌ریزن دور. در غیراین صورت مجبوریم چند تا اتاق رو با کاغذ پر کنیم. اگه اون متوجه شه که من یه فایل قدیمی رو بهت دادم، احتمالاً اخراجم می‌کنه.»

الی شکلکی درمی‌آورد و با حالت نمایشی می‌گوید: «خب. پس هیچ وقت نمی‌تونم بفهمم.»

«چی رو؟»

«که چه اتفاقی برای عاشق‌های بدشانسم افتاده.»

روری به این جمله‌ی الی فکر می‌کند. «زنه گفت نه.»

«اوه، تو واقعاً رمانتیکی.»

«زنه خیلی چیزا برای از دست‌دادن داشته.»

الی سرش را به طرف او کج می‌کند. «تو از کجا می‌دونی که مخاطب این نامه یه خانمه؟»

«اون موقع خانما شاغل نبودن، بودن؟»

«تاریخش مربوط به ۱۹۶۰ بود. دوره‌ای که زن‌ها حق رأی هم نداشتن.»

«این‌جا. اونو بده بهم.» روری دستش را برای گرفتن نامه دراز می‌کند. «خب. پس شاید اون زن شغلی داشته، ولی مطمئنم، این‌جا راجع به رفتن به ایستگاه قطار حرف می‌زنه. فکر کنم احتمالش

خیلی کمه یه زن بگه برای یه شغل جدید می‌ره سفر.» او درحالی که به نامه اشاره می‌کند، دوباره آن‌را می‌خواند.

«یه مرد از یه خانم می‌خواد که دنبالش بره. یه زن که از مرد نمی‌خواد باهاش بره. نه اصلاً.»

«تو نظرات کلیشه‌ای درباره‌ی مردها و زن‌ها داری.»

به اطرافش اشاره می‌کند: «نه. من فقط زیاد این‌جا بودم و در گذشته فرو رفتم و این یه کشور دیگه‌س.»

الی می‌گوید: «شاید اصلاً این نامه برای یه زن نوشته نشده باشه. شاید مخاطب مرد دیگه‌ای باشه.»

«بعیده. اون موقع هنوز همجنس‌گرایی غیرقانونی بود، نبود؟ به رازداری یا همچنین چیزی اشاره می‌شد اون وقت.»

«ولی اشاره‌هایی به رازداری توش هست.»

روری اضافه می‌کند: «این فقط به نام‌های عاشقانه‌س. بدیهیه.»

«اون وقت اینو از کجا می‌دونی؟ از رو تجربه؟»

«ها؟ من، نه.» روری نامه را به الی می‌دهد و جرعه‌ای از چایی‌اش می‌نوشد. او انگشت‌های بلندی دارد. الی فکر می‌کند دست‌هایش بیش‌تر شبیه دست‌های کارگرها است تا دست‌های یک کتابدار، اما به هر حال دست‌های یک کتابدار چه شکلی بود؟ «خب، تو هرگز درگیر کسی نبودی که متأهل باشه؟»

الی به انگشت‌های او نگاه می‌کند. «یا اگه متأهلی، هیچ وقت معشوقه نداشتی؟»

«نه. و نه. هیچ جور معشوقه‌ای نداشتم، همین. زندگی ساده‌ی خودمو دوست دارم.» روری با سر به نام‌های که الی در حال فروکردن در کیفش است، اشاره می‌کند. «این چیزا هیچ وقت پایان خوشی ندارن.»

«چی؟ یعنی عشقی که ساده و بی‌پرده نباشه، پایان غم‌انگیزی داره؟»

الی حالت دفاعی موجود در صدایش را حس می‌کند.

«این چیزی نیست که من گفتم.»

«چرا، همین‌ه. تو قبلاً هم گفتی که مخاطب نامه جواب رد داده.»

روری چایی‌اش را تمام می‌کند، لیوان را محاله و آن را به طرف سطل زباله پرت می‌کند. «ده دقیقه‌ی دیگه کارمون تموم می‌شه. بهتره هرچی می‌خوای، برداری. هرچی که نرسیدی چک کنی، بهم نشون بده. سعی می‌کنم برات به گوشه‌ای نگه‌شون دارم.»

وقتی الی وسیله‌هایش را جمع می‌کند، روری می‌گوید: «به خاطر ارزشی که داره، فکر می‌کنم که اون زن جواب رد داده.» بیانش عمیق است. «اما چرا باید بدترین پیامد رو داشته باشه؟»

فصل هجدهم

الی هاورس در رؤیا زندگی می کند. او اغلب اوقات این را به خودش می گوید، وقتی توی آپارتمان کوچکش با سردردهای مالیخولیایی به خاطر زیاده روی در نوشیدن الکل از خواب بیدار می شود، در خانه ای که هیچ کس در غیابش آن را به هم نمی ریزد. (در دلش گربه ای می خواهد اما می ترسد خیلی کلیشه ای باشد.) شغلی به عنوان نویسنده ی ستون ویژه در روزنامه ای دارد، موهایش حرف شنواند، اندامی گوشتی دارد که در جاهای مناسب لاغر است و به اندازهی زیباست که توجه دیگران را به خودش جلب کند و البته همچنان وانمود می کند که این قضیه آزارش می دهد. زبانی تندوتیز دارد، از نظر مادرش خیلی تیز و باهوش است، چند کارت اعتباری دارد و ماشینی کوچک که بتواند بدون نیاز به هیچ مردی، به اموراتش برسد. وقتی دوستان دوران مدرسه اش را می بیند و بعد از توصیف زندگی شخصی اش، قادر است حسادت را در چهره ی آن ها تشخیص دهد: هنوز به سنی نرسیده که نداشتن همسر و فرزند یکی از نداشته ها و عدم موفقیتش به شمار آید. وقتی مردها را ملاقات می کند، می تواند ببیند آن ها چگونه در برابر ویژگی هایش مقابله می کنند - شغل خوب، بامزه بودنش و زیبایی اش - گویی جایزه ای ست برای برنده شدن.

اخیراً متوجه شده زندگی رؤیایی اش کمی تیره تر شده، و موقعیتی که زمانی به خاطرش در دفتر مشهور شده بود از آمدن جان خراب شده بود. ارتباطی که زمانی نیروبخش بود، کم کم او را به طرقي تحلیل می برد که دیگر حسادت برانگیز نیست، البته او تصمیم گرفته که به این قضیه خیلی جدی نگاه نکند. به هر حال وقتی با افرادی شبیه خودتان احاطه شوید مثل روزنامه نگارها و نویسندگانی که الکی هم هستند با کار مصیبت بار و آشفته و همسرانی غمگین در خانه که از غفلت شما خسته اند، سرانجام معشوقه پیدا خواهید کرد. الی یکی از همان هاست، از قماش آن هایی که در صفحه هات خوش نمای مجلات زندگی می کنند، زندگی ای که از وقتی فهمید می خواهد نویسنده شود، آن را دنبال کرده بود. او دختری موفق، مجرد و خودخواه است. الی هاورس تا جایی که بتواند شاد است. همان طور که هر کسی می خواهد باشد، و هیچ کس، همه چیز را به دست نمی آورد. الی هرازگاهی که از خواب بیدار می شود به خودش می گوید، سعی کن به خاطر بیاری تو رؤیای کی می خوای زندگی کنی.

کورین و نیکی در کافی شاپ منتظر هستند، دست تکان می دهند و روی صندلی می کوبند وقتی الی با عجله درحالی که کیفش در هوا رقصان است، به طرف آنها می رود.

«زود باش، زود باش! خیلی دیر کردی. الان باید سرکار می بودیم.»

«شرمندهم. موقع بیرون اومدن کاری پیش اومد.»

آنها به هم نگاه می کنند و الی می تواند بفهمد که آنها مشکوک شدند علت تأخیرش، به خاطر جان بوده است. تصمیم می گیرد به آنها توضیح ندهد که درواقع منتظر پست بوده. الی منتظر بود ببیند جان برایش چیزی فرستاده یا نه. حالا واقعاً حس ابلهانه ای دارد که بیست دقیقه دوستانش را معطل کرده بود.

«پیرشدن چه حسی داره؟» نیکی موهایش را کوتاه کرده است. موهایش هنوز بلوند است اما کوتاه و با مدلی جدید. چهره اش شیرین به نظر می رسد. «برات یه شیرقهوه ی رژیمی سفارش دادم. فکر کردم از همین حالا دیگه باید به فکر اضافه وزن باشی.»

«سی و دو سالگی اصلاً هم سن زیادی نیست. حداقل این چیزیه که به خودم می گم.»

کورین می گوید: «من از پیری وحشت دارم. یه جورایی سی و یک سالگی مثل اینه که سی سالگی تموم شده و همین طور تقریباً دهه ی بیست هم عملاً تموم شده. سی و دو سالگی به طرز منحوسی آدم رو به سی و پنج سالگی نزدیک می کنه.»

نیکی موهایش را درآینه ی پشت صندلی چک می کند «و سی و پنج سالگی واقعاً تو یه قدمی چهل سالگیه.»

الی می گوید: «و همین طور یک تولدت مبارک به خود تو.»

«اوه! ما باز تو رو دوست داریم حتا اگه وقتی چروکیده و تنها با اون شلوارهای بزرگ بدن نما باشی.» آنها دو بسته را روی میز می گذارند. «و بفرما کادوهاته. و، نه، تو نمی تونی هیچ کدوم از اونا رو

عوض کنی.»

کادوها به دقت انتخاب شده بودند، همان طور که فقط دوستانی که سال ها با هم بودند چنین کاری می کنند. کورین برایش یک جفت جوراب کشمیر طوسی روشن خریده است، چنان نرم است که الی به زور جلوی خودش را می گیرد که آن را همان جا نپوشد. نیکی بن تخفیف ورود به یکی از سالن های زیبایی گرانقیمت را به او می دهد. «این برای ضد پیری صورته دیگه.» او در حالی که چشمک می زد ادامه می دهد. «اون یا بوتاکس.»

«می دونیم که تو راجع به تزریق چه حسی داری.»

الی با عشق و قدردانی به آن ها نگاه می کند. عصرهای زیادی بوده که به هم گفته اند خانواده ی جدید همدیگراند، و ترس شان را آشکار کردند که نکند دیگری جفتی پیدا کند و آن ها را تنها و بی کس رها کند. نیکی مرد جدیدی پیدا کرده است که به شکل غیرعادی امیدوارکننده به نظر می رسد. او مرد مهربان و معقولی است و نیکی را به اندازه ی کافی پرانرژی نگه می دارد که به او علاقمند بماند. نیکی ده سال، از مردها گریزان بود، تنها به دلیل عدم رفتار صحیح با او. کورین تازگی به رابطه ی یک ساله اش خاتمه داده است. کورین می گفت او مرد خوبی بود، اما رابطه شان شبیه روابط خواهربرادری شده بود. «و من قبل از این قضیه انتظار ازدواج و دوتا بچه داشتم.»

آن ها واقعاً درباره ی ازدست دادن کشتی زندگی ای که مادران و خاله ها و عمه های شان از آن یاد می کردند، حرف جدی ای نمی زنند. آن ها درباره ی این واقعیت که دوستان مردشان اکنون با زنانی که پنج تا ده سال از آن ها جوان تر بودند، در ارتباط هستند، حرفی نمی زنند. آن ها برای بالارفتن سن شان جوک می سازند. آن ها دوستان خوشحال و سرحال شان را به صف می کردند که قول داده بودند "در ده سال آینده" اگر هر دوی شان مجرد باشند با آن ها فرزندانی داشته باشند، که البته هیچ کدام به احتمال رخ دادن چنین اتفاقی، اعتقاد نداشتند.

«اون برات چی گرفت؟»

الی معصومانه جواب می دهد. «کی؟»

«آقای نویسنده ی کتاب، یا چی بهت داد که باعث شد دیر کنی؟»

کورین وراجی می کند: «قبلاً گرفته ازش.»

«هر دوتاتون چندشین.» الی شیرقهوه‌اش را که حالا دیگر ولرم شده سر می‌کشد: «من... من هنوز ندیدمش.»

نیکی می‌گوید: «تو رو نمی‌بره بیرون؟»

الی جواب می‌دهد: «فکر می‌کنم...» ناگهان از دست دوستانش که او را این‌گونه نگاه می‌کنند، عصبانی می‌شود، از دست خودش کلافه است که چرا برای جان بهانه‌ای نتراشیده بود. از دست او عصبانی است که حالا به حضورش نیاز دارد.

«اصلاً امروز خبری ازش شده ال؟»

«نه. اما ساعت هنوز هشت و نیم... اوه، یا مسیح، قراره ساعت ده یه جلسه تو بخش ویژه داشته باشم و هنوز حتا یه ایده‌ی درست حسابی هم ندارم.»

«خب! نگران نباش.» نیکی به جلو خم شد و الی را در آغوش کشید. «ما برات یک کیک تولد کوچولو می‌خریم، مگه نه کورین؟ همین جا باش تا یکی از اون کلوچه‌ها که روش با شکر و تخم‌مرغ تزئین شده رو بیارم. یه چایی تولد اونم صبح به این زودی باید بزنیم.»

همین جا بود که الی صدای خفیه‌ی تلفن همراهش را می‌شنود. آن را باز می‌کند.

تولد مبارک خوشگله. کادوت بعداً می‌رسه. ایکس

کورین می‌پرسد: «خودشه؟»

الی لبخندی می‌زند. «آره. کادو هم بعداً می‌رسه.»

«مثل خودش!» نیکی با کیک‌های کوچک به میز بر می‌گردد و ادامه می‌دهد: «قراره تو رو کجا ببره؟»

«اوم... نگفته.»

«بهم نشون بده.» نیکی گوشی موبایل را از دست او می‌قاپد. «این یعنی چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

«نیکي...» صدای کورین تنی هشداردهنده دارد.

«خب، "کادوت بعداً می‌رسه، اکیس." این یه جورایی مبهم نیست؟»

«تولدشه.»

«دقیقاً به همین دلیل الی نباید همچین پیام‌هایی رو از دوست‌پسری تجربه‌ش دریافت کنه. الی، عزیزم، داری چی کار می‌کنی؟»

الی یخ زده است. نیکي قاعده‌ی ناگفته‌ای را شکسته بود که آن‌ها نباید از رابطه‌ای که هر چند احمقانه باشد حرفی بزنند. آن‌ها حامی‌اش خواهند بود، آن‌ها نگرانی خود را با زبان بی‌زبانی بیان می‌کنند، آن‌ها چیزهایی مانند "داری چی کار می‌کنی" را به زبان نمی‌آورند.

الی جواب داد: «خوبم. واقعاً خوبم.»

نیکي به الی نگاه می‌کند. «تو سی‌ودو سالته و وسط یه رابطه‌ی یه‌ساله با این مردی و واقعاً حقت برای تولدت یه سری پیام بی‌ارزشه که شاید بشه و شاید هم نشه یه قراری باهات بزاره؟ حداقل هدیه‌ی معشوقه‌ها، یعنی یه لباس خواب گرون نیست؟ یه آخر هفته‌ی فوق‌العاده تو پاریس؟»

کورین از زیر میز لگدی به نیکي می‌زند.

«شرمندهم کورین. دارم اینارو می‌گم که شاید یه تکونی به خودش بده. الی، عزیزم، من تا حد مرگ دوست دارم، اما واقعاً تو جز اینایی که گفتم چی داری؟»

الی به قهوه‌اش نگاه می‌کند. خوشی تولدش محو شده. به سادگی می‌گوید: «من عاشقشم.»

«و اون هم عاشقته؟»

الی ناگهان از نیکي متنفر می‌شود.

«اون می‌دونه که تو عاشقشی؟ تو واقعاً می‌تونی بهش بگی؟»

الی به امید حمایت، به کورین نگاه می کند. اما کورین همین طور که قهوه اش را هم می زند، نگاهی روی قاشقش است.

«تو اصلاً راجع به اون زن فکر کردی؟»

«کی؟»

«زنِ جان. فکر کردی که اون می دونه؟»

یادآوری زنِ جان، آخرین خلق و خوی خوب الی را از هم می پاشد. شانه ای بالا می اندازد. «نمی دونم!» و بعد برای این که سکوت ادامه پیدا نکند، می گوید: «مطمئنم اگه جای اون بودم، می فهمیدم. فکر می کنم بچه هاش براش از جان جالب تر و مهم ترن. بعضی وقتا به خودم می گم اون زن باید خوشحال هم باشه که باعث می شم نسبت به جان نگرانی نداشته باشه. می دونی، راضی و خوشحال نگهش دارم.»

«و حالا این تفکر مشتاقانه است.»

«شاید. اگه بخوام صادق باشم، جوابم منفیه. من به اون زن فکر نمی کنم. احساس گناه هم نمی کنم. چون معتقدم اگه اونا با هم شاد بودند یا... می دونی... به هم نزدیک بودن، همچنین اتفاقی نمی افتاد.»

«تو دید گمراه کننده ای نسبت به آقایون داری.»

«تو فکر می کنی جان با زنش خوشبخته؟» الی به دقت چهره ی نیکی را بررسی می کند.

«من نمی دونم اون خوشبخته یا نه الی...»

در کافه سکوت برقرار می شود، یا شاید این گونه احساس می شود. الی روی صندلی اش جابه جا می شود. کورین بالاخره دست از هم زدن قهوه اش برمی دارد. با چهره ای ناامید کننده به نیکی نگاه می کند که کیک را بالا گرفته است. «باین حال، تولدت مبارک، نه؟ کی یه قهوه ی دیگه می خواد؟»

الی به طرف میزش که جلوی کامپیوترش است، می لغزد. چیزی روی میزش نیست. هیچ یادداشتی هم در پذیرش برای رسیدن گل نبود، نه شکلات و نه شامپاینی. غیر از ایمیل های تبلیغاتی، هیچده ایمیل توی صندوق ورودی اش هست. مادرش که سال قبل کامپیوتر خریده بود و هنوز هر جمله ی ایمیلش را با یک علامت تعجب علامت گذاری می کرد، یک پیام "تولدت مبارک" برایش ارسال کرده و گفته بود "سگ شان بعد از پیوند مفصل ران الان بهتر راه می رود!" و این که "هزینه ی عمل جراحی اش از عمل مادر بزرگ هاورس هم بیش تر شد!!!" منشی دبیر بخش ویژه یک پیام یادآوری برای جلسه ی امروز فرستاده بود، و روری، کتابدار، پیامی فرستاده بود تا به او بگوید که بعداً به دیدنش برود، اما نه بعد از ساعت دو بعدازظهر، چون در ساختمان جدید خواهد بود. هیچ پیامی از جان نبود. حتا یک پیام احوال پرسی معمولی هم نبود. وقتی الی دید که ملیسا به طرف دفترش می آید، کمی جا می خورد و خودش را عقب می کشد، روپرت هم پشت سر او می آید.

فهمید که به دردسر افتاده است، پشت میزش دنبال چیزی می گردد. خودش را درگیر رسیدگی نامه ای از سال ۱۹۶۰ می کند که تقریباً چیزی برای ارائه ندارد، بدون هیچ نکته ای برای آن چه که ملیسا خواسته بود. الی به خودش لعنت می فرستد که چرا بیش از حد وقتش را در کافی شاپ تلف کرده بود، موهایش را صاف می کند، نزدیک ترین پوشه ی کاغذها را برمی دارد، که حداقل نشان دهد اوضاع دستش است و به طرف جلسه به راه می افتد.

«خب، صفحات سلامتی تقریباً تموم و مرتب شدن، درسته؟ داستان ورم مفاصل رو داریم؟ من اون حاشیه ها رو با درمان های متناوب می خواستم. هیچ آدم معروفی ورم مفاصل نداره؟ باید با تصویر نشون داده شه. اینا کمی خسته کننده ست.»

الی بی دلیل در حال وررفتن با برگه‌هایش است. ساعت تقریباً یازده شده. مگر چند شاخه گل فرستادن چقدر برای او هزینه داشت؟ اگر واقعاً نگران این بود که پرداختش در قبض کارت اعتباری‌اش ثبت شود، می‌توانست به گل فروش پول نقد پرداخت کند؛ کاری که قبلاً انجام داده بود.

شاید در حال خوش‌گذرانی است. شاید سفر باربادوز راهی ست که او برای نزدیک‌شدن دوباره به زنش، امتحان می‌کند. شاید این روش بزدلانه برقراری ارتباط به او می‌گوید ارزشش کم‌تر از چیزی است که فکر می‌کند. الی دوباره به پیام‌های ذخیره‌شده در گوشی موبایلش نگاه می‌کند، دنبال نکته‌ی قابل توجه‌ای در پیام‌هایش است.

مطلب خوبی در مورد کهنه‌سرباز بود. ایکس

برای ناهار وقت آزاد؟ حدود ساعت ۱۲:۳۰ پیشتم. ج

تو چیز دیگه‌ای هستی. امشب نمی‌تونم صحبت کنم. تو اولین فرصت بهت پیام می‌دم.

تقریباً غیرممکن است که بشود تغییر حالتی در نحوه‌ی ارسال پیام‌های جان پیدا کرد: چیزهای کمی برای ادامه‌دادن وجود دارد. الی آه می‌کشد، روحیه‌اش را به دلیل این تفکرات و همچنین صحبت‌های بی‌پرده‌ی دوستانش باخته است. از خودش می‌پرسد دارد چه غلطی می‌کند. خیلی کم‌توقع است. چرا؟ چون می‌ترسد که اگر بیش‌تر بخواهد، جان معذب می‌شود و همه چیز بین‌شان به هم می‌ریزد. الی همیشه می‌دانست که معامله چه بود. نمی‌توانست ادعا کند که جان او را فریب داده است. اما او چطور می‌توانست معقولانه انتظار داشته باشد این قدر کم بخواهد؟ این که بدانی با همه‌ی وجود به تو عشق می‌ورزند و تنها شرایط و موقعیت شما را از هم جدا کرده باز قابل قبول است. اما هیچ نشانه‌ای از حفظ امور وجود ندارد.

«الی؟»

«هم؟» الی سرش را بلند می‌کند و متوجه می‌شود ده جفت چشم به او زل زده‌اند.

«تو نمی‌خوای با ما درباره‌ی نظراتت برای نسخه‌ی بعدی ماندی حرف بزنی؟» نگاه ملیسا همه‌گیر بود و درعین حال توخالی. «صفحات قبلی و حالا؟»

الی می‌گوید: «بله.» و پوشه‌ای را که روی پایش است ورق می‌زد تا گرگرفتنش را پنهان کند. «بله... خب، فکر کردم باید جالب باشه که صفحات قدیمی رو مستقیماً بالا بکشم. یه ستون توصیه‌نامه

بود. بنابراین فکر کردم بتونیم اونو با حالا مقایسه و مقابل هم قرار بدیم.»

ملیسا پاسخ می دهد: «بله. این چیزیه که هفته ی گذشته ازت خواستم انجام بدی. قرار بود بهم نشون بدی که چی پیدا کردی.»

الی با لکنت می گوید: «اوه، متأسفم. برگه ها هنوز تو آرشیون. به خاطر اسباب کشی کتابدارا هنوز نمی دونن هر چیزی کجاست.»

«چرا از برگه ها رونوشت نگرفتی؟»

«من...»

«الی، تو داری از زیر کار درمی ری. به نظرم باید چند روز گذشته از عهده ی این کار برمی اومدی.» صدای ملیسا سرد و بی روح است. دیگر حاضرین اتاق به پایین نگاه می کنند، چون نمی خواهند

شاهد گردن زدنش باشند. «تو می خوای که من میزت رو به کس دیگه ای بدم؟ به یکی از دخترای باتجربه شاید؟»

الی با خودش می گوید، اون می بینم ماههاست این شغل سایه ای روی زندگیم انداخته. اون می دونه فکرم جای دیگه ای یه؛ تو تخت چروک هتل یا تو خونه، و در حال مکالمه ی دائم با مردی که

حضور نداره. نگاه ملیسا به سقف است.

الی ناگهان متوجه می شود موقعیت شغلی اش در خطر است و می گوید: «من، آه، چیز بهتری دارم. به نظرم از این بیش تر خوش تون بیاد.» پاکت میان کاغذهاست و الی آن را به طرف رییس اش

می گیرد. «داشتم دنبال چیزی درباره ی این می گشتم.»

ملیسا نامه را می خواند و اخم می کند. «می دونیم این کیه؟»

«هنوز نه، ولی دارم روش کار می کنم. به نظرم این یه طرح عالیه اگه بتونم سردریارم اون دو نفر کی بودن. به هم رسیدن یا نه.»

ملیسا سرش را تکان می دهد. «بله. به نظر به رابطه ی عشقی بدون ازدواج می آد. یه رسوایی تو دهه ی شصت، آره؟ می تونیم از این به عنوان یه سرنخ برای این که نشون بدیم چطور اخلاقیات تغییر

کرده، استفاده کنیم. برای پیدا کردن شون، چقدر پیش رفتی؟»

«شاخک هام رو کار انداختم.»

«ببین چه اتفاقی افتاده، از حقوق اجتماعی محروم شدن یا نه.»

روپرت می گوید: «و اگه اونا همچنان متأهل باشن ممکنه دوست نداشته باشن چیزی علنی شه. این جور چیزا در گذشته واقعاً موضوع بزرگی بوده.»

ملیسا می گوید: «اگه مجبور شدی به شون بگو که از اسم واقعی شون، نامی برده نمی شه. ولی واقعاً مشتاقیم که عکس هایی، حداقل از زمان نامه، داشته باشیم. این شناسایی شون رو سخت تر می کنه.»

«من هنوز پیدا شون نکردم.» کشیده شدن پوستش به الی می گوید که این نظر بدی است.

«اما تو می تونی. اگه لازم شد از یکی از روزنامه نگارا کمک بگیر. اونا تو کارای تحقیقی فوق العاده ان، و بله، من اونو برای هفته ی بعد می خوام. اما اول اون صفحات مشکلات رو مرتب کن. تا پایان ساعت کاری امروز چند تا مثال می خوام که بتونم باهاش دو صفحه رو پر کنم. حله؟ ما فردا همین ساعت جلسه خواهیم داشت.» ملیسا به طرف در می رود، موهای شانه شده اش مثل آگهی تبلیغاتی شامپو به بالا بسته شده است.

«خانوم اسپلینگ بی هستم.»

الی او را در غذاخوری پیدا می کند. هنگامی که الی روبه رویش می نشیند، هندزفری را از گوش هایش خارج می کند. در حال مطالعه ی کتابچه ی راهنمای امریکای جنوبی است. بشقاب خالی روی میز، خبر از این می دهد که ناهار خورده شده.

«روری، توی بد مشکلی افتادم.»

«نتونستی سه بار پشت سر هم بگی سه شیشه شیر، سه سیر سرشیر؟»

«جلوی ملیسا باکینگهام از دهنم یه چیزی در رفت و حالا باید جزئیات بیش‌تری به داستان عاشقانه اضافه کنم که پایان تمام داستان‌های عاشقانه‌ی بخش ویژه بسته شه.»

«راجع به نامه بهش گفتی؟»

«گیر افتادم. مجبور شدم چیزی بهش بدم. اون جویری که اون بهم نگاه می‌کرد، فکر کردم یه قدمی مجلس ختمم هستم.»

«خب این که خیلی جالب می‌شه.»

«منم اینو می‌دونم و قبل از اون، باید تمام بخش‌های روزنامه‌های سال ۱۹۶۰ رو چک کنم و معادل اخلاقی اونا رو با امروز قیاس کنم.»

«این که آسونه، نه؟»

«اما این خیلی وقت‌گیره و من کلی کار دیگه دارم که باید تموم‌شون کنم. حتا بدون این که بدونم سر این عشاق پنهونی مون چه بلایی اومده.» الی امیدوارانه لبخند می‌زند. «فکر نمی‌کنی چیزی

باشه که با انجامش، بتونی بهم کمک کنی؟»

«متأسفم. من خودم کلی کار روی هم تلنبار کردم. وقتی برگردم طبقه‌ی پایین، فایل‌های سال ۱۹۶۰ رو برات جدا می‌کنم.»

الی اعتراض می‌کند: «این کار توئه!»

روری پوزخند می‌زند. «آره، و نوشتن و تحقیق کردن هم کار توئه!»

«امروز تولدمه.»

«پس تولدت مبارک.»

«اوه، سراپا احساسی.»

«و تو هم طبق معمول باید راه خودتو ببری.» روری به او لبخند می زند و الی او را تماشا می کند که کتاب و پلیز صوتی اش را جمع می کند. به طرف در می رود و همان جا احترام نظامی می دهد. وقتی در را پشت سرش می بست، الی با خودش فکر کرد، تو هیچ خبر نداری، چقدر اشتباه کردی.

من بیست و پنج ساله ام و یه شغل خوب دارم، اما نه اون قدر خوب که بتونم هر کاری دوس دارم انجام بدم و خونه، همسر و ماشین داشتم.

«چون معلومه که یکی از اینا رو همراه خونه و ماشین به دست می آری.» الی زیر لب به طرف کاغذ کمرنگ روزنامه چیزهایی می گوید.

متوجه شدم که اغلب دوستانم ازدواج کردن و استانداردهای ازدواج شون به طور چشمگیری پایین اومده. سه سال با یه دختر بودم و واقعاً دوست داشتم باهاش ازدواج کنم و ارزش خواستم سه سال دیگه صبر کنه تا تو شرایط بهتری زندگی کنیم، اما اون نمی خواد منتظر بمونه.

سه سال. الی با خودش فکر می کند. اون مقصر نیست، با جدیت بهش تحمیل می کنی که عقیده ت یه اشتیاق و علاقه ی شدیده، درسته؟

یا امسال ازدواج می کنیم یا هیچ وقت باهام ازدواج نمی کنه. به نظرم این طرز برخورد یه رفتار غیرمنطقیه، چون براش توضیح داده ام که شرایط خیلی خوبی نمی تونم فراهم کنم. فکر می کنید هیچ حرف دیگری وجود داشته باشه که بتونم به حرفای قبلی م اضافه کنم؟

الی در حالی که برگه ی دیگری را روی صفحه ی دستگاه فتوکپی قرار می داد، با صدای بلند جواب می دهد. «نه رفیق. به نظرم کاملاً خودتو نشون دادی.»

الی به پشت میزش برمی گردد، می نشیند و نامه ی دست نوشته و مچاله شده ای را از پوشه اش بیرون می کشد.

اگه نیای، می فهمم هر احساسی که به هم داشتیم، کافی نبوده. عزیزم، من تو رو مقصر نمی دونم. می دونم که در چند هفته ی اخیر، فشار غیرقابل تحملی روی تو بوده و من این سنگینی رو با تمام وجود حس می کنم. بیزارم از این که بخوام تو رو غمگین کنم

الی کلمات را دوباره و دوباره می خواند. آن ها بعد از گذشت سال ها هنوز پر از احساس و کشش بودند. چرا باید با خودنمایی خودت را اذیت کنی. الی برای دوست دختر ناشناس مکاتبه ای اش،

آرزوی رهایی می کند.

الی بی هدف، صندوق ایمیل و تلفن همراهش را برای پیام های جدید چک می کند. انتهای مدادش را می جود. کاغذهای کپی شده ی صفحات مشکلات را برمی دارد و دوباره پایین می گذارد.

بعد یک صفحه ی پیام جدید روی کامپیوترش باز می کند و قبل از این که بتواند خوب به آن فکر کند، شروع به تایپ می کند:

تنها هدیه ای که برای تولدم می خوام اینه که بدونم چه معنایی برات دارم. من برای هردومون لازم می دونم که روراست باشیم و لازمه که از احساسم بگم. باید بدونم که آیا با هم آینده ای داریم یا نه.

و اضافه می کند:

من عاشق توام، جان. من تو رو بیش تر از هر کسی تو زندگی م دوس دارم و این دیوونه م می کنه.

چشمان الی پر از اشک می شود. دستش برای ارسال حرکت می کند. دفتر در اطرافش منقبض می شود. به سختی متوجه حضور کارولین، دبیر بخش سلامت، می شود که پای تلفن پشت میز کناری در حال صحبت کردن است، متوجه ی شیشه پاک کن که روی چارچوب معلق اش بیرون از پنجره تاب می خورد و متوجه ی دبیر خبر که در حال گفت وگو با یکی از گزارشگران آن طرف دفتر است و قالیچه ی مفقودشده ی زیر پایش نیست، الی حواسش به هیچ کدام این ها نیست. او چیزی نمی بیند جز، مکان نمای چشمک زن، کلمات، آینده اش، که به وضوح روی صفحه ی نمایش جلوی چشمانش است.

من تو رو بیش تر از هر کسی تو زندگی م دوس دارم.

الی فکر می کند، اگه الان این کارو بکنم، برام روشن می شه. این راهی یه برای به دست گرفتن کنترل رابطه، و اگه همون جوابی نباشه که می خوام، حداقل یه جواب دارم.

انگشت سبابه اش روی دکمه ی ارسال آرام می گیرد. هیچ وقت اسمم رو جوری نمی گه انگار که یه کلمه ی گران بهاست. تلفن روی میزش زنگ می زند.

الی از جایش می‌پرد، چنان به تلفن نگاه می‌کند که گویی فراموش کرده بود کجاست، بعد چشمانش را با دستانش پاک می‌کند. خودش را صاف می‌کند و گوشی را برمی‌دارد.
«الو.»

روری می‌گوید: «سلام دخترِ تولدی. خودتو برسون این پایین. ممکنه یه چیزی برات داشته باشم. و اگه نزدیک بار هستی، یه قهوه برام بیار. هزینه‌ی کارمه.»
الی گوشی را می‌گذارد، برمی‌گردد پشت کامپیوترش و دکمه‌ی حذف را فشار می‌دهد.

«خب، چی پیدا کردی؟» الی یک فنجان قهوه را از روی کانتِر به روری می‌دهد و او آن‌را می‌گیرد. گرده‌های خاک خیلی زیبا روی موهایش نشسته و الی در تلاش است تا با ضربه‌های آرام مانند کودکان، خاک‌های روی سرش را بتکاند. الی یک‌بار با رییس بازی او را ترسانده بود و اصلاً نمی‌خواست برای آزردنِ خاطر کردن دوباره‌اش ریسک کند.
«شکر نیست؟»

الی می‌گوید: «نه. فکر نمی‌کردم بخوای.»

«نمی‌خوام.» روری روی کانتِر خم می‌شود. «نگاه کن، رییس کمین کرده. باید محتاط باشم، ساعت چند کارت تموم می‌شه؟»

الی جواب می‌دهد: «هروقت، تقریباً بیش‌ترشو انجام دادم.»

روری دستی روی موهایش می‌کشد. گردو خاک مثل یک توده تدافعی از روی موهایش به اطراف پخش می‌شود. «حس می‌کنم شبیه شخصیت توی بادوم‌زمینی‌ها شدم. اسمش چی بود؟»
الی سرش را تکان می‌دهد.

«پیگ پن. اون‌ی که همش دوروبرش گردو خاک بود... ما جعبه‌هایی رو جابه‌جا می‌کنیم که ده‌ساله کسی به‌شون دست نزده. نمی‌تونم باور کنم به‌صورت جلسه‌های پارلمانی ۱۹۳۲ نیاز پیدا کنیم. حالا رییس هرچی می‌خواد بگه. بگذریم. بلک هورس؟ نیم‌ساعت خوبه؟»

«بار؟»

«آره.»

«یه برنامه‌هایی چیدم...» الی می‌خواهد بپرسد، نمی‌شود چیزی را که پیدا کردی به من بدهی؟ اما حتا خودش هم متوجه است که این جمله چقدر می‌تواند ناسپاسی باشد.

«فقط ده دقیقه طول می‌کشه. به هر حال بعدش می‌خوام برم دیدن چند تا از دوستانم. ولی این جالبه. اگه تو بخوای اینا می‌تونن به فردا موکول شن.»

الی به تلفن همراهش که بی‌صدا در جیب پشתי‌اش بود، فکر می‌کند. چاره‌اش چه بود؟ با عجله به منزل برود و منتظر تماس جان باشد؟ شی دیگر را با نشستن جلوی تلویزیون سپری کند، با علم به این که جهان بدون او، در جایی دیگر در حال گذر است؟

«اوه، به جهنم. یه نوشیدنی سریع عالی‌یه.»

«نصفه‌نیمه شاد. زندگی پرخطر.»

«شاد! هورا! اون جا می‌بینمت.»

روری پوزخندی می‌زند. «با یه پوشه تو دستم که روش نوشته "خیلی محرمانه" اون جام.»

«اوه، آره؟ منم درحالی که با صدای بلند داد می‌زنم "برام یه نوشیدنی خوب و ارزون بخر، امروز تولدمه"، اون جام!»

«یه میخک صد پر قرمز روی دکمه‌ی لباست نمی‌زنی؟ فقط برای این که بتونم پیدات کنم؟»

«هیچ نشونه‌ای برای پیدا کردنم نیست. این جوری اگه نخوام ببینمت و ازت خوشم نیومد، راحت‌تر می‌تونم دررم.»

روری به تأیید سرش را تکان می‌دهد. «قابل پیش‌بینی‌یه.»

«و تو اصلاً نمی‌خوای حتا یه سر نخ درباره‌ی چیزی که پیدا کردی بهم بدی؟»

«این خودش یه جور سورپرایز تولدته!» بعد از گفتن این جمله به طرف درهای دولنگه‌ای می‌رود و وارد کپه‌ای از روزنامه‌ها می‌شود.

سرویس بهداشتی بانوان خالی است. وقتی الی دست‌هایش را می‌شوید، متوجه می‌شود که روزهای آخر اقامت در این ساختمان است، شرکت دیگر توجهی به گذاشتن صابون تازه و پرکردن دستگاه‌ها ندارد. با خودش فکر می‌کند، هفته‌ی آینده باید با خودش دستمال‌توالت بیاورند.

صورتش را چک می‌کند، کمی ریمل به مژه‌هایش می‌زند و پف زیر چشمش را که به خاطر بی‌خوابی است پنهان می‌کند. رژلب می‌زند و بعد روی لبش را با انگشت می‌مالد. الی خسته به نظر می‌رسد و به خودش می‌گوید، نور این جا زیاد است و هیچ ربطی به بالا رفتن سنش ندارد. بعد روی صندلی کنار لگن دستشویی می‌نشیند، تلفنش را از کیفش بیرون می‌کشد و پیامی را می‌نویسد. فقط دارم چک می‌کنم «بعداً» یعنی امروز غروب؟ می‌خوام برنامه‌ها مو تنظیم کنیم.

الف.

پیامش وفادارانه، مالکانه یا حتا ناامیدانه نبود. تنها خبر از یک زن با کارها و پیشنهادات زیاد می‌داد، اما از جهتی نشان‌دهنده‌ی این بود که اگر نیاز باشد، او را در الویت قرار خواهد داد. الی حدود پنج دقیقه سرگرم آن پیام می‌شود تا مطمئن شود با لحن درستی نوشته است و بعد آن را ارسال می‌کند. بلافاصله جواب پیام می‌رسد. قلبش به تپیدن می‌افتد، گویی می‌دانست خودِ جان است. الان نمی‌تونم بگم. اگه بتونم پیام، زنگ می‌زنم.

ج.

عصبانیتی در درون الی شعله‌ور می‌شود. همین؟ دلش می‌خواهد سر جان فریاد بزند. تولدم است و بهترین کاری که می‌توانی برایم بکنی این است که "اگه بتونم پیام، زنگ می‌زنم". در جواب می‌نویسد: خودتو اذیت نکن. انگشتانش را با عصبانیت روی دکمه‌ها فشار می‌دهد. من برنامه‌های خودمو پیش می‌برم. و برای اولین بار بعد از ماه‌ها، الی هاورس قبل از این که تلفن همراهش را در کیفش قرار دهد، آن را خاموش می‌کند.

بیش‌تر از چیزی که قصد داشت روی صفحه‌ی مشکلات کار می‌کند، و مصاحبه‌ای با زنی را می‌نویسد که فرزندش از ورم مفاصل دوره‌ی نوجوانی رنج می‌برد و وقتی به بلک هورس می‌رسد، روری آن جاست. از آن طرف اتاق او را می‌بیند که موهایش هم تمیز است. از بین جمعیت درحالی که به‌خاطر ضربه‌های آرنجش به دیگران عذرخواهی می‌کند، به‌طرف روری به راه می‌افتد. خودش را آماده می‌کند که وقتی رسید بگوید "شرمنده که دیر شد." اما فهمید که روری تنها نیست. گروهی که با او هستند نه تنها آشنا نیستند، بلکه از همکاران روزنامه هم نیستند. او وسط آن‌ها ایستاده و می‌خندد. دیدن او به این شکل باعث جاک خوردن الی می‌شود. برمی‌گردد تا افکارش را جمع‌وجور کند.

«سلام! الی!»

الی لبخندی می‌زند و برمی‌گردد طرف او.

روری یک دستش را بالا می‌آورد. «فکر کردم نمی‌خوای بیای.»

«ببخش کاری پیش اومد.» الی به گروه می‌پیوندد و سلام می‌کند.

«بزار یه نوشیدنی برات بخرم. تولد الیه. چی می‌خوای؟» الی پذیرای تعداد زیادی سلام و احوالپرسی از طرف کسانی می‌شود که برایش غریبه‌اند، کمی دچار لکنت زبان می‌شود، خجالت می‌کشد و آرزو می‌کند کاش نیامده بود. مکالمات دوستانه جز برنامه‌های‌شان نبود. فکر می‌کند آن جمع را ترک کند، اما روری برای خریدن نوشیدنی به بار رفته است.

روری درحالی که به‌طرف الی می‌چرخد تا لیوان را به او بدهد، می‌گوید: «شراب سفید. می‌خواستم شامپاین بگیرم ولی...»

«قبلاً به اندازه‌ی کافی شامپاین زدم.»

روری می‌خندد. «آره. به سلامتی.»

«به هر حال ممنون.»

او الی را به دوستانش معرفی می کند، به سرعت اسامی آن ها را می گوید ولی حتا قبل از به پایان رسیدن معارفه، الی آن ها را فراموش کرده است.
الی می گوید: «خب...»

روری می گوید: «برگردیم سر کار. یه دقیقه ما رو ببخشید.» و آن ها به طرف گوشه ای خلوت تر و ساکت تر می روند. تنها یک جای نشستن وجود دارد، و روری به الی اشاره می کند، خودش هم کنار او چمباتمه می زند. روری زیپ کوله پشتی اش را باز می کند و پوشه ای به نام "مطالعات موردی: نشانه ها. پنبه ی نسوز." را بیرون می کشد.

«و این به اون نامه مربوطه، چون...؟»

روری پوشه را به او می دهد. «من به نامه ای که آخرین بار پیدا کردیم، فکر کردم. اون نامه روی یک دسته کاغذ درباره ی پنبه های نسوز بود، درسته؟ خب، مقدار زیادی اطلاعات مکتوب درباره ی سنگ های معدنی از موارد قانونی در چند سال اخیر، اون پایین هست. ولی تصمیم گرفتم کمی قبل تر رو چک کنم و دنبال مدارک قدیمی تر باشم. تاریخ اون ها دقیقاً تو همون دوره ست که اون نامه که آخرین بار بهت دادم. فکر می کنم این نامه باید از همون فایل جدا شده باشه.» روری با حالتی کارشناسانه، کاغذها را ورق می زند. «و...» وقتی یک پوشه ی پلاستیکی را بیرون می کشد، می گوید: «من اینارو پیدا کردم.»

قلب الی می ایستد. دو پاکت. همان دستخط مشابه. آدرس مشابه، یک صندوق پستی در اداره ی پست لانگی.

«اینارو خوندی؟»

روری پوزخندی می زند. «مگه چقدر توانش رو دارم که جلوی خودم رو بگیرم؟ البته که خوندمشون.»

«می تونم بخونمش؟»

«شروع کن.»

عنوان اولین نامه "چهارشنبه" است.

ترس تو رو درک می‌کنم، که در موردت دچار سوءتفاهم شدم، اما بهت می‌گم که چنین چیزی بی‌اساسه. بله، من اون شب در آلبرتوز احمقانه رفتار کردم و هرگز قادر نخواهم بود بدون خجالت کشیدن به طغیانم فکر کنم، اما به هیچ وجه حرفای تو نبود که به اون دامن زد. بلکه سکوتت بود. ندیدی جنی که من محیط رو برای حرف زدن تو مساعد کردم که هرچه دوست داری بگی، هر کاری دوست داری انجام بدی؟ اما همین طور که طبیعت از خلا بیزاره، قلب آدمی هم همین طوره. من مرد متزلزل و احمقی هستم، همون طور که هردوی مان از ابتدای باهم بودن مان، به ظاهر نامطمئن رسیدیم، و نمی‌تونیم درباره‌ی آخر این رابطه حرفی بزنیم، اون چه که برای من باقی مونده، قوت قلبی‌یه برای چیزی که می‌خواستم. من به سادگی دوست دارم بشنوم هر چیزی که برای من به تو باشه: به طور خلاصه، همه چیز.

اگه اون کلمات هنوز تو رو پر از دلواپسی می‌کنه، من بهت انتخاب آسون تری می‌دم. خیلی ساده و تویه کلمه بهم جواب بده: بله. در نامه‌ی دوم مجدداً بدون هیچ احوالپرسی‌ای، فقط یک تاریخ وجود داشت. دستخط نامه، نامرتب و بدخط است، گویی نویسنده قبل از این که بتواند دقیقاً به مطلب فکر کند، آن را روی کاغذ آورده است.

قسم خوردم که دوباره هرگز با تو ارتباطی نداشته باشم. اما شش هفته گذشته و من هنوز حس بهتری ندارم. بدون تو بودن و هزاران کیلومتر دور از تو، هیچ آرامشی ندارم. این واقعیت که دیگه از حضورت شکنجه نمی‌شم یا شواهد روزانه از ناتوانی‌ام در داشتن تنها چیزی که واقعاً می‌خوام نمی‌گه، منو التیام نمی‌ده. این اوضاع رو بدتر می‌کنه. آینده‌ی من مثل یه جاده‌ی خالی، غم‌انگیزه. نمی‌دونم دارم چی می‌گم، جنی عزیزم. فقط اگه یه لحظه حس می‌کنی تصمیمی که گرفتی، اشتباهه، این در همیشه به روی تو بازه، و اگه فکر می‌کنی تصمیمت درست بوده، حداقل اینو بدون که: یه مردی هست که عاشقته، که درک می‌کنه تو چقدر گران‌بها و باهوش و مهربونی. مردی که همیشه عاشقت بوده و زیانش رو تا همیشه به جون می‌خره.

مال تو

ب.

روری می‌گوید: «جنی.»

الی جوابی نمی‌دهد.

روری ادامه می‌دهد: «اون زن نرفته.»

«آره، حق با تو بود.»

روری دهان باز می‌کند که حرفی بزند، اما شاید چیزی در چهره‌ی الی، نظرش را تغییر می‌دهد.

الی نفس عمیقی می‌کشد. «نمی‌دونم چرا!» الی ادامه می‌دهد، «اما این تصمیمش منو کمی غمگین می‌کنه.»

«اما تو جوابتو گرفتی و الان سرنخی داری که اسمشه، البته اگه می‌خوای تو بخش ویژه چیزی درباره‌ش بنویسی.»

الی زیرلب می‌گوید: «جنی. چیز زیادی برای ادامه دادن نداریم.»

«اما این دومین نامه‌ای که تو پوشه‌ی سنگ معادن پیدا شده، شاید موارد مربوط دیگه‌ای توش باشه. فکر کنم ارزششو داشته باشه که دو فایل دیگه رو هم بررسی کنیم. فقط چک کنیم شاید چیز

دیگه ای باشه.»

«حق با تونه.» الی فایل را از روری می گیرد، به دقت نامه ها را در پوشه ی پلاستیکی قرار می دهد و همه ی آن ها را در کیفش می گذارد. الی می گوید: «ممنونم، واقعاً. می دونم الان خیلی سرت شلوغه و واقعاً زات ممنونم.»

روری چنان به الی زل زده که گویی در حال بررسی یک فایل برای دریافت اطلاعات است.

الی با خودش فکر می کند وقتی جان به او نگاه می کند، همیشه یک عذرخواهی ظریف برای رابطه شان و برای چیزی که تبدیل شده اند دیده می شود. «تو واقعاً غمگین به نظر می رسی.»

«اوه... فقط منتظر یه پایان خوش هستم.» الی به اجبار لبخند می زند. «انگار فکر می کردم وقتی بهم گفتی چیزی پیدا کردی، این یعنی همه چی به خوشی تموم می شه.»

روری درحالی که دست روی بازوی الی می کشد، می گوید: «دیگه شخصی اش نکن.»

الی با لحن تندی جواب می دهد: «اوه، من نمی تونم بهش بی توجه باشم. اما اگه یه پایان خوش براش پیدا کنیم، برای بخش ویژه ی خبر مناسب تره. ممکنه اگه این ماجرا خوب تموم نشه، ملیسا اصلاً نخواست مطلبی درباره اش چاپ کنه.» الی دسته مویی را که روی صورتش است، کنار می زند. «تو که می دونی اون چه جوویه، "بذارید همه چی شاد باشه... خواننده ها به اندازه ی کافی از صفحات خبری مطلب غم انگیز می خونن."»

وقتی به طرف بار برمی گردند روری می گوید: «حس می کنم تولدتو خراب کردم.» روری مجبور است خم شود و در گوش الی داد بزند.

الی با صدای بلند که روی بشنود می گوید: «ناراحت اون نباش. این یه پایان در خور بود برای روزی که داشتم.»

«بیا با ما بریم بیرون.» روری دست الی را می گیرد و او را به بیرون دعوت می کند. «می خوایم بریم اسکی روی یخ. یه نفر برنامه شو کنسل کرده و ما یه بلیط اضافه داریم.»

«اسکی روی یخ؟»

«همه ش خنده ست.»

«من سی و دو سالمه! نمی تونم اسکی رو یخ برم!»

چهره‌ی روی چنان است که باور نمی کند. «اوه... خب، پس.» سرش را طوری تکان داد که درک می کند. «پس ما نمی تونیم تو رو از روی اسکیت هل بدیم.»

«فکر می کردم اسکی روی یخ برای بچه هاس. نوجوون ها منظورمه.»

«خب، تو یه شخص بدون رؤیایی، خانم هاورس. نوشیدنت رو بخور و با ما بیا. یه کم خوش بگذرون مگه این که به خاطر برنامه‌ی ازپیش تعیین شده‌ای، نتونی با ما بیای.»

الی یاد تلفن همراهش می افتد، دست توی کیفاش می کند، و سوسه می شود آن را دوباره روشن کند. اما نمی خواهد عذرخواهی اجباری او را بخواند. دوست ندارد بقیه‌ی عصری که با عدم حضور کلماتش خوب شروع شده، دوباره خراب شود.

الی می گوید: «اگه پامو بشکنم چی؟ تو باید قول بدی که شش هفته منو برسونی محل کارم و برگردونیم خونه.»

«خیلی جالب می شه، چون ماشین ندارم. یعنی باید کولت کنم؟»

روری از جنس او نیست. او کنایه دار حرف می زند، کمی سبک سر است، احتمالاً سال ها جوان تر از الی است. الی حدس می زند که درآمد او از خودش کم تر باشد و احتمالاً باید همخانه‌ای داشته باشد. ممکن است رانندگی بلد نباشد. اما او بهترین پیشنهاد را برای الی در آن لحظه، در ساعت یک ربع به هفت، آن هم در تولد سی و دو سالگی اش دارد. «و اگه انگشتم تصادفی با اسکیت کسی برید، تو باید پشت میزم بشینی و جای من تایپ کنی.»

«برای تایپ که فقط یه انگشت لازم داری. یا یه دماغ. خدایا، شما نویسنده ها خیلی خودتون رو دست بالا می گیرید.» روری ادامه می دهد. «خب، بچه ها. نوشیدنی تمومه. بلیط ها نشون می ده که باید نیم ساعت دیگه اون جا باشیم.»

وقتی چند ساعت بعد الی از متروی لندن برمی گردد، متوجه می شود درد پهلوهایش به خاطر اسکیت نیست، هر چند چندباری افتاد قبل از این که یاد بگیرد راه برود، بلکه به خاطر این است که دو

ساعت تمام خندیده. اسکیت خنده‌دار و نشاط‌بخش بود و الی وقتی اولین قدم‌های موفق کودکانه‌اش را روی یخ برداشته بود، از اولین تجربه‌ی نادرِ رهاکردنِ خود در یک فعالیت فیزیکی لذت برده بود.

روری و اغلب دوستانش حرفه‌ای بودند. «ما هر سال زمستون می‌آیم این جا.» روری در حالی توضیح می‌داد که به تکه‌زمینی پوشیده‌شده از یخ که با نورافکن‌ها و ساختمان‌های اداری احاطه شده بود، اشاره می‌کرد. «اونا نوامبر این جا رو درست می‌کنن و ما معمولاً هر دو هفته یه بار می‌آیم این جا. بهتره اول چند تا نوشیدنی داشته باشی. این جوری راحت‌تری. بیا... اجازه بده عضلاتت پیش بره. فقط کمی به جلو خم شو.» روری جلوی الی عقب‌عقب اسکیت می‌رفت و بازوهایش را به دو طرف باز کرده بود تا الی آن‌ها را بگیرد. وقتی الی تعادلش را از دست داد، روری بی‌رحمانه خندید. از مزیت‌های این یادگیری این بود که زمین خوردن جلوی روری، برای الی مهم نبود: اگر جان آن جا حضور داشت، الی باید ناراحت می‌شد که سرمای یخ باعث قرمز شدن بینی‌اش شده است. الی باید تمام مدت به این فکر می‌کرد که چه وقت جان او را ترک می‌کرد.

آن‌ها به در خانه‌ی الی می‌رسند. او به روری می‌گوید. «ممنونم. قرار بود امشب خیلی بد پیش بره، ولی به یه شب خوب تبدیل شد.»

«بعد از این که با اون نامه تولدتو خراب کردم، این کم‌ترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.»

«اونو یه کاریش می‌کنیم.»

«کی فکرشو می‌کرد؟ الی هاورس هم دل داره.»

«این فقط یه شایعه‌ی کثیفه.»

«خودت می‌دونی که بد نیستی.» روری درحالی که چشمانش می‌خندید، ادامه می‌دهد. «به‌عنوان یه پرنده‌ی پیر.»

الی می‌خواهد از او درباره‌ی اسکیت سؤال کند اما ناگهان با ترس از جوابی که ممکن است بدهد، ناامید می‌شود.

«و تو واقعاً فوق‌العاده‌ای.»

«و تو...» روری چشمکی می‌زند، برمی‌گردد و به جاده‌ای که به ایستگاه مترو ختم می‌شود نگاه می‌کند.

الی لحظه‌ای با خودش فکر می‌کند او را به خانه‌اش دعوت کند. اما همین‌طور که به این قضیه فکر می‌کند، می‌داند که امکان ندارد. خانه‌اش، ذهنش و زندگی‌اش با جان پر شده است. جایی برای این مرد وجود ندارد. شاید حسی که واقعاً به او دارد، حس خواهرانه‌ای است و فقط کمی از این واقعیت که او آن‌قدرها هم زشت نیست، گیج شده است.

روری دوباره چهره‌ی او را بررسی می‌کند و الی به این مظنون می‌شود که از روی چهره‌اش، افکارش را می‌خواند.

روری می‌گوید: «بهتره برم.»

الی می‌گوید: «آره. البته بازم ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. تو دفتر می‌بینمت.» گونه‌ی الی را می‌بوسد، بعد برمی‌گردد و تقریباً دوان‌دوان به طرف ایستگاه به راه می‌افتد. الی رفتن او را تماشا می‌کند و به طرز عجیبی حس می‌کند، چیزی را از دست داده است.

الی به طرف بالای پله‌های بتنی حرکت می‌کند و دنبال کلیدش می‌گردد. او دوباره نامه‌ی جدید را خواهد خواند و برای پیدا کردن سرنخ سراغ آن کاغذها می‌رود. او باید مفید واقع شود. انرژی‌اش را تقسیم خواهد کرد. الی دستی را روی شانه‌اش حس می‌کند، از جا می‌پرد و به شکل خفه‌ای جیغ می‌کشد.

جان پشت سرش روی پله است، با یک بطری شامپاین و یک دسته گل مضحک بزرگ زیر بازویش. جان می‌گوید: «من این‌جا نیستم. توی سامرتم، در حال سخنرانی برای گروهی از نویسندگان بی‌استعداد و حداقل با یه خستگی بی‌پایان.» جان همان‌جا می‌ایستد تا الی نفسش جا بیاید.

«می‌تونی یه چیزی بگی، به شرطی که حرفت "برو گمشو" نباشه.»

الی ساکت است.

جان گل‌ها و شامپاین را روی پله می‌گذارد و الی را در آغوش می‌کشد. بوسه‌اش گرمای ماشینش را دارد. «من نیم‌ساعته که این‌جا نشستم. دیگه داشتم عصبانی می‌شدم که تو اصلاً نمی‌خوای بیای خونه.»

همه‌چیز در درون الی ذوب می‌شود. کیفش را رها می‌کند. جان دستانِ سرد او را با دست‌های گرمش می‌گیرد. وقتی بالاخره از هم جدا می‌شوند، جان می‌گوید: «تولدت مبارک.»
الی با کمی گیجی می‌گوید: «سامرست؟ این یعنی...؟»
«کل شب.»

تولد سی‌ودو سالگی‌اش است و مردی که الی عاشقش است با شامپاین و گل آن‌جا است.

جان می‌پرسد: «خب. می‌تونم پیام تو؟»

الی چنان ابرویی گره می‌کند که گویی می‌گوید، واقعاً برای ورود اجازه می‌خواهی؟ سپس گل‌ها و شامپاین را برمی‌دارد و به‌طرف طبقه‌ی بالا به راه می‌افتند.

فصل نوزدهم

«الی؟ می‌شه یه صحبتی با هم داشته باشیم؟»

الی کیفش را هل می‌دهد زیر میز، پوستش هنوز از دوشی که کم‌تر از نیم ساعت قبل گرفته، مرطوب است، فکرش جایی دیگر سیر می‌کند. صدای ملیسا از دفتر شیشه‌ای، او را به زندگی واقعی برمی‌گرداند.

«البته.» الی سرش را تکان می‌دهد و به اجبار لبخند می‌زند. کسی برایش یک فنجان قهوه گذاشته است، ولرم است و مشخص است که مدتی قبل برایش آورده بودند. زیر فنجان یادداشتی برای جینی تروویل است که روی آن نوشته شده "ناهار؟".

وقت ندارد آن‌را بررسی کند. کتش را برمی‌دارد و به طرف دفتر ملیسا به راه می‌افتد، با ترس متوجه می‌شود که سردبیر هنوز ایستاده است. الی روی صندلی‌ای می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا ملیسا به آهستگی دور میز گردش قدم بزند و بنشیند. شلوار جین مخملی و بلوزی تنش است که گردنش را پوشانده، با دست‌ها و شکمی سفت مثل کسی است که هر روز ساعت‌ها یوگا کار می‌کند.

ملیسا آهی می‌کشد و به الی نگاه می‌کند. چشمان ملیسا برق بنفشی دارد و الی با خودش فکر می‌کند شاید او لنز رنگی گذاشته است. چشمانش دقیقاً سایه‌ای از گردنبندش دارد. «این چیزی نیست که بخوام خیلی راحت به زبون بیارم الی، ولی واقعاً چاره‌ای ندارم.»

«اوه؟»

«ساعت حدود یه ربع به یازدهه.»

«آه، آره، من...»

«درک می‌کنم که بخش مقالات از بخش‌های راحت روزنامه‌ی نیشن هستش، ولی فکر می‌کنم توافق کردیم آخرین ساعتی که انتظار دارم، کارمندام پشت میزاشون حاضر باشن، ساعت ده

باشه.»

«بله، من...»

«دوست دارم به نویسندehام یه فرصت بدم تا برای کنفرانس خودشونو آماده کنن. این به شون وقت می ده تا روزنامه ی اون روز رو مطالعه کنن، وبسایت ها رو چک کنن، صحبت کنن، دیگران رو نقد کنن و مورد نقد و بررسی قرار بگیرن.» ملیسا سرجایش می چرخد و ایمیلی را بررسی می کند. «حضور در کنفرانس یه امتیاز ویژه ست، الی. فرصتی که خیلی از نویسندehای دیگه خوشحال می شن داشته باشن. برام خیلی سخته که بفهمم چطور ممکنه بتونی تو یه سطح حرفه ای آمادگی داشته باشی، وقتی که فقط چند دقیقه قبلش خودتو به این جا می رسونی.»

پوست تن الی تیر می کشد.

«و با موهای خیس.»

«واقعاً متأسفم ملیسا. مجبور شدم منتظر یه لوله کش بمونم، و...»

ملیسا به آرامی می گوید: «پس کن الی. ترجیح می دم به شعورم توهین نکنی. مگه این که بخوای منو قانع کنی یه روز در میون، تو طول هفته، باید منتظر اومدن لوله کش باشی، متأسفانه باید این جوری برداشت کنم که تو این کارو جدی نمی گیری.»

الی آب دهانش را قورت می دهد.

«حضور ما تو فضای اینترنت یعنی تو این روزنامه دیگه جایی برای پنهون شدن وجود نداره. عملکرد هر نویسندeh نه تنها با کیفیت کارهاشون تو نسخه های چاپی ارزیابی می شه، بلکه با تعداد بازدیدهایی که داستان هاشون به صورت آنلاین دریافت می کنه، قضاوت می شه. عملکرد تو...» به کاغذی که جلوییش است مراجعه می کند. «تو سال جاری حدود چهل درصدی کاهش داشته ا!»

الی نمی تواند چیزی بگوید. گلویش خشک می شود. نویسندehا و دبیرهای دیگر با دفترچه های بزرگ و فنجان های یک بار مصرف بیرون دفتر ملیسا در حال جمع شدن هستند. نیم نگاه های آن ها

به خودش را از میان شیشه می بیند، برخی کنجکاو و برخی به شکل مبهمی شرمسار. گویی آن‌ها می‌دانند چه اتفاقی برایش در حال رخ دادن است. الی برای چند لحظه با خودش فکر می‌کند که ممکن است کارش بیش‌تر، موضوع سر زبان‌ها بوده باشد، و احساس حقارت می‌کند. ملیسا روی میز خم می‌شود. «وقتی استخدامت کردم تو تشنه‌ی کار بودی. تو از همه سر بودی. به همین دلیل بود که تو رو سرپرست گزارش‌گرای منطقه‌ای کردم که صادقانه بگم، حاضر بودن مادر بزرگ‌شون رو بفروشن تا تو موقعیت تو باشن.»

«ملیسا، من...»

«نمی‌خوام بدونم چی توی زندگی‌ت می‌گذره، الی. نمی‌خوام بدونم مشکل شخصی داری، که یکی از نزدیکات فوت کرده یا این که کلی بدهی و قرض داری. حتماً نمی‌خوام بدونم که مریضی بدی داری. فقط می‌خوام کاری که براش داری پول می‌گیری رو انجام بدی. تو باید تا حالا فهمیده باشی که روزنامه‌ها گذشت ندارن. اگه این داستان‌ها رو تموم نکنی، تبلیغات نداریم و در نتیجه گردش مالی هم نخواهیم داشت. اگه هم این کارها عملی نشه، همه‌ی ما شغل مون رو از دست می‌دیم، بعضی‌ها زودتر از بقیه. منظورمو واضح گفتم؟»

«کاملاً»

«خوبه. فکر نمی‌کنم اومدن تو به جلسه‌ی امروز نفعی داشته باشه. خودتو جمع و جور کن، جلسه‌ی فردا می‌بینمت. داستان نامه‌های عاشقانه چطور پیش می‌ره؟»

«خوبه.» الی همین‌طور که از جایش بلند می‌شود، سعی می‌کند قیافه‌ای به خودش بگیرد که یعنی می‌داند در حال انجام چه کاری است.

«خب. می‌توننی فردا بهم توضیح بدی. لطفاً سرراحت به بقیه بگو بیان داخل.»

کمی بعد از ساعت دوازده ونیم، الی چهار طبقه پله را به سمت کتابخانه پایین می‌دود، خلقش تنگ است و لذت شب قبل کاملاً از یادش رفته. کتابخانه شبیه یک انبار نیمه‌خالی است. قفسه‌های اطراف پیشخوان خالی هستند، برگه‌ی اطلاعاتی پر از غلط‌های املایی پاره شده، و فقط دو تکه چسب لبه‌های آن باقی مانده. پشت در دوم درهای گردان، صدای کشیده شدن مبلمان شنیده می‌شود. رییس کتابدارها، انگشتش را روی فهرستی از تصاویر حرکت می‌دهد. عینکش روی انتهای شیب بینی‌اش قرار دارد.

«روری این دوروبره؟»

«سرش شلوغه.»

«ممکنه بهش خبر بدید، من نمی‌تونم برای ناهار برم دیدنش؟»

«نمی‌دونم کجاست.»

الی نگران است که ملیسا متوجه شود او پشت میز نش نیست.

«خب، احتمال داره بینی‌اش؟ لازمه بهش بگم این مقاله رو باید حتماً تمومش کنم. ممکنه بهش بگید آخر وقت می‌آم پایین؟»

«شاید بهتره براش یه یادداشت بذاری.»

«اما گفتمی نمی‌دونی اون کجاست!»

او به الی نگاه می‌کند، ابروهایش حالت افتاده دارد. «شرمنده، ولی ما آخرای اسباب‌کشی هستیم و وقتی برای پیغام‌رسوندن ندارم.» او بی‌طاقت به نظر می‌رسد.

«باشه. پس می‌رم بالا و وقت کارگزینی رو برای گرفتن شماره‌ش می‌گیرم، چطوره؟ فقط برای این که مطمئن شم اونو معطل نمی‌ذارم و وقتشو هدر نمی‌دم.»

دستش را بالا آورد و حرف الی را قطع کرد. «اگه دیدمش بهش می‌گم.»

«اوه خودتو به دردسر ننداز. خب متأسفم که اذیتت کردم.»

آن مرد به‌آهستگی به سمت الی چرخید و طوری به او نگاه کرد که مادر الی به آن می‌گفت نگاهی قدیمی. «شاید برای شما و جماعت‌تون، کار ما تو این کتابخونه، یه چیز منسوخ‌شده باشه، خانم

هاوورس، اما من تو این سن، دیگه خرچمالی‌اداری نمی‌کنم. ببخشید اگه این برای زندگی اجتماعی شما مایه‌ی زحمت شده.»

الی با اضطراب ادعای روری را به خاطر می‌آورد که کتابدارها می‌توانند چهره‌ی یک نویسنده را با نامش تطبیق دهند. الی نام این مرد را نمی‌داند.

وقتی مرد بین درهای گردان ناپدید می‌شد، صورت الی گل انداخت. او از دست خودش ناراحت است، چون مثل یک نوجوان گستاخ رفتار کرده است، از دست آن مرد ناراحت است، چون اصلاً روحیه‌ی همکاری نداشته. عصبانی است، چون ارزیابی سرد ملیسا، به این معنی است که او نمی‌تواند یک ناهار لذت‌بخش خارج از اداره داشته باشد، در روزی که آن چنان خوب آغاز شده بود. جان تا حدود ساعت نه کنارش مانده بود. گفته بود قطار سامرست تا ساعت یک ربع به یازده نمی‌رسد، بنابراین دلیلی برای عجله وجود نداشت. الی برایش نیمرو روی نان تست آماده کرده بود. این تنها غذایی بود که الی به‌خوبی از عهده‌ی پختنش برمی‌آمد. و روی تخت نشسته بود و با خوشی، تکه‌هایی از غذای داخل ظرف جان را می‌دزدید.

قبل از این، آن‌ها تنها یک‌بار، تمام شب را باهم سپری کرده بودند که به روزهای اول آشنایی‌شان برمی‌گشت. زمانی که جان به او گفته بود، عاشقش است. شب گذشته، شبیه آن روزهای اول بود: او لطیف و خونگرم شده بود، گویی تعطیلات قریب‌الوقوع او را نسبت به احساسات الی حساس‌تر کرده بود

الی درباره‌اش حرف نزد: اگر این سالی که گذشت، چیزی به او آموخته باشد، این است که در زمان حال زندگی کند. او خود را در هر لحظه غرق می‌کرد، و از این که آن‌را با تفکر به بهایش، آلوده کند، امتناع می‌کرد. زمان سقوط بالاخره فرا می‌رسید. همیشه همین‌طور بود. اما او به‌اندازه‌ی کافی خاطرجمع بود که شدت برخورد را کاهش دهد.

الی روی پله‌ها می‌ایستد، صحنه‌ای فوق‌العاده. صدایی در ذهنش می‌گوید، آگه جان یه روز به اندازه‌ی کافی به این صحنه فکر کنه، متوجه می‌شه که کل زندگی شون می‌تونه به همین خوبی باشه.

تا اداره‌ی پست در خیابان لانلگی، راه چندانی نیست. الی قبل از این که دفتر را ترک کند، مراقب است که به منشی ملیسا اطلاع دهد. او با لحنی پر از تواضع می‌گوید: «این شماره‌مه، آگه ملیسا باهام کار داشت. حدود یه ساعت دیگه برمی‌گردم.»

گرچه وقت ناهار است، اما پست خیلی شلوغ نیست. الی به ابتدای صفی که وجود نداشت، قدم گذاشت و مطیعانه منتظر می‌شود تا شماره‌گیر دیجیتالی، شماره‌ای به او بدهد، «باجه‌ی شماره‌ی چهار، لطفاً.»

«ممکنه با کسی راجع به صندوق‌های شخصی اداره‌ی پست صحبت کنم؟»

«یه لحظه صبر کنید.» زن متصدی ناپدید شده، و بعد دوباره ظاهر می‌شود، درحالی که به الی اشاره می‌کند که به سمت درِ انتهای سالن برود. «مارجی، اون جا منتظر شماست.»

زنی جوان سرش را از گوشه‌ی در بیرون آورد. برچسب نام دارد، زنجیر طلایی با یک صلیب به گردن دارد و کفش پاشنه‌بلند پایش است، کفش‌ها آن قدر بلند هستند که الی با خودش فکر می‌کند چطور می‌تواند بایستد، چه رسد به این که یک روز تمام با آن‌ها کار کند. آن زن لبخند می‌زند، و الی برای لحظه‌ای کوتاه به این فکر می‌کند که این روزها چقدر کم پیش می‌آید در این شهر کسی به آدم لبخند بزند.

الی حرفش را شروع کرد. «امکان داره چیزی که می‌خوام بگم، کمی عجیب به نظر برسه. اما راهی هست که بشه فهمید سال‌ها پیش کی یکی از صندوق‌های پستی رو اجاره کرده؟»

«اینا ممکنه به کرات تغییر کرده باشن. دقیقاً درباره‌ی چه زمانی دارین حرف می‌زنین؟» الی در این فکر است که چقدر اطلاعات به او بدهد، اما مارجی چهره‌ی مهربانی دارد، برای همین لحن پراطمینانش را به خود می‌گیرد. دست توی کیفش می‌کند و نامه‌ها را بیرون می‌کشد که به دقت در یک پوشه‌ی پلاستیکی گذاشته شده‌اند. «موضوع یه مقدار عجیبه. مربوط به چند نامه‌ی عاشقانه‌ست که پیدا کرده‌م. مقصدشون یه صندوق پستی تو این جاس، و می‌خوام اونا رو برگردونم.»

الی توجه مارجی را جلب کرده است.

الی به پاکت اشاره می‌کند. «صندوق پستی شماره‌ی سیزده.»

چهره‌ی مارجی خبر از شناخت می‌دهد. «سیزده؟»

«شما می‌دونی کدومه؟»

«اوه، آره.» لب‌های مارجی به هم فشرده شده‌اند، انگار به این فکر می‌کند که اجازه دارد چقدر اطلاعات به او بدهد. «جدا از یک وقفه‌ی کوتاه، اون صندوق پستی حدود چهل ساله که دستِ یه

نفره. البته خب عجیب‌بودنش به این نیست.»

«خب پس چی؟»

«عجیب اینه که هیچ‌وقت نامه‌ای برایش نیومده. حتا یکی. بارها با مالکش تماس گرفتیم که بیاد و این صندوق رو ببندد. اون می‌گه که می‌خواد صندوق باز بمونه. ما هم گفتیم، به خودش مربوطه

که می‌خواد چطور پولشو هدر بده.» مارجی به نامه خیره می‌شود. «نامه‌ی عاشقانه، درسته؟ اوه چقدر غم‌انگیز.»

«ممکنه اسم اون زن رو بهم بگید؟» معده‌ی الی سفت شد. این ماجرا ممکن است از آن‌چه که او تصور می‌کرد، بهتر باشد.

زنِ کارمند پست سرش را تکان داد. «متأسفم، نمی‌تونم. محرمانه‌بودن اطلاعات و این چیزا.»

«اوه، خواهش می‌کنم!» الی، چهره‌ی ملیسا را تجسم می‌کند، اگر او بتواند با داستان "عشقِ ممنوعه‌ای که چهل سال ادامه داشته" بازگردد. «خواهش می‌کنم. نمی‌دونین چقدر این قضیه برام

مهمه.»

«عذر می‌خوام. می‌فهمم، اما می‌تونه به قیمت ازدست‌دادن کارم تموم شه.»

الی زیر لب لعنتی می‌فرستد و به پشت سرش که صفی تشکیل شده، نگاه می‌کند. مارجی در حال برگشتن به طرف اتاقش است.

الی یاد رفتارش می افتد و می گوید: «به هر حال ممنونم ازتون.»

«خواهش می کنم.» پشت سرشان بچه ای که می خواهد از کالسکه اش بیرون بیاید، به شدت گریه می کند.

«یه لحظه صبر کنید.» الی در حال گشتن کیفش است.

«بله؟»

الی لبخند می زند. «می شه یه نامه تو صندوق بذارم؟»

جنیفر عزیز،

خواهش می کنم دخالت منو ببخش، اما به نامه هایی برخوردهم که فکر می کنم متعلق به تو باشه و خوشحال می شم فرصتی داشته باشم تا اونا رو بهت برگردونم.

می تونی با شماره م که پایین نامه نوشتم تماس بگیری.

ارادتمندت

الی هاورس

روری به آن نگاه می کند. آن ها در بار روبه روی ساختمان روزنامه ی نیشن نشسته اند. با این که تازه اول غروب است، ولی هوا تاریک شده و زیر نور چراغ های سدیمی، کامیون های سبز تفکیک

زباله، بیرون از در ورودی دیده می شوند. مردها با لباس های کارشان از پله های ورودی نیشن بالاوپایین می روند. هفته هاست که آن ها عضو ثابت این جابه جایی هستند.

«چیة؟ فکر می کنی تو نحوه ی گفتارم اشتباه کرده م؟»

«نه.» روری، کنار الی، روی نیمکت پیاده رو نشسته، و یک پایش را روی پایه ی جلویی آن گذاشته است.

«پس چی؟ دوباره اون قیافه رو گرفتی.»

پوزخندی زد. «نمی‌دونم، از من نپرس. من یه روزنامه‌نگار نیستم.»

«یالا، این قیافه چه معنی‌ایی می‌ده؟»

«خب، این باعث نمی‌شه که یه کم احساس...»

«چی؟»

«نمی‌دونم... این خیلی شخصیه و تو قصد داری ازش بخوای که لباس‌های کثیفش رو تو ملاءعام به نمایش بذاره.»

«اون باید از این فرصت خوشحال شه. ممکنه دوباره اون معشوق رو پیدا کنه.» نوعی خوش‌بینی جسورانه در صدای الی وجود دارد.

«یا ممکنه این زن متأهل باشه و اونا چهل سال سعی داشتن که این رابطه رو فراموش کنن.»

«شک دارم. به هر حال، تو از کجا می‌دونی که این یه لباس کثیفه؟ ممکنه اونا الان باهم باشن. شاید این رابطه یه پایان خوش داشته..»

«واون زن چهل سال صندوق پستی رو باز نگه داشته؟ این ماجرا پایان خوشی نداشته.» روری نامه را پس می‌دهد. «شاید اون الان اوضاع روحی خوبی نداشته باشه.»

«اوه، پس روشن نگه داشتن یه مشعل برای یه نفر، یعنی دیوونگی.»

«چهل سال بازنگه داشتن یه صندوق پستی بدون دریافت حتا یه نامه، اصلاً رفتار یه آدم نرمال نیست.»

الی نظر روری را تأیید می‌کند. اما فکر جنی و صندوق پستی خالی‌اش همه‌ی تصورات الی را پر کرده است. از آن مهم‌تر، این نزدیک‌ترین چیز به یک مقاله‌ی قابل قبول است. الی می‌گوید: «بهش فکر می‌کنم.» او به روری نمی‌گوید که یک کپی خوب از آن‌را، همان بعد از ظهر پست کرده است.

روری می‌گوید: «خب، دیشب خوش گذشت؟ امروز جایی ت درد نمی‌کرد؟»

«چی؟»

«اسکی روی یخ.»

«اوه، یه کم.» الی پاهایش را صاف می‌کند، در رانش احساس کشیدگی می‌کند و وقتی زانویش به زانوی روری می‌خورد، کمی سرخ می‌شود. شوخی‌هایی بین خودشان ابداع کرده‌اند. او جینی تورویل است و روری یک کتابدار فروتن که پیشنهادهای الی را انجام بدهد. روری به عمد، با غلط املایی برای الی پیام می‌فرستد: لفظاً می‌شه خانووم باهوش بیان و یه نوشیدنی با این کتابدار هغیر بخورن؟

«شنیدم اومده بودی پایین دنبالم.»

الی به او نگاه می‌کند و او هم دوباره پوزخندی می‌زند. الی ادایی درمی‌آورد. «رییست واقعاً آدم بداخلاقیه. انگار که ازش خواسته بودم بچه‌ی اولش رو قربانی کنه، ولی تنها کاری که کردم این بود که سعی کنم یه پیغام بهت برسونم.»

«اون خیلی خوبه.» روری تایی به بینی اش می دهد و می گوید: «اون فقط تحت فشاره. واقعاً تحت فشاره. این آخرین پروژه ی قبل از بازنشستگیشه و اون چهل هزارتا سند داره که باید به ترتیب درست انتقال بده، به اضافه ی اسنادی که برای ذخیره سازی دیجیتال دارن اسکن می شن.»

«همه ی ما گرفتاریم روری.»

«اون می خواد کارش رو ترمیز ترک کنه. اون از نسل قدیمه، می دونی همه چی برای خوب نگه داشتن مدارکه، من دوشس دارم. اون یکی از آدم های رو به انقراضه.»

الی به ملیسا، به چشم های سردش و کفش های پاشنه دارش فکر می کند و نمی تواند جز موافقت با روری، کاری کند.

«اون همه چی رو راجع به این جا می دونه. باید یه موقعی باهاش حرف بزنی.»

«آره. چون مطمئنم ارادت خاصی بهم پیدا کرده.»

«مطمئنم اگه درست ازش تقاضا کنی، حتما کمکت می کنه.»

«مثل روشی که با تو حرف می زنم؟»

«نه. من گفتم درست.»

«می خوای جای اونو بگیری؟»

«من؟» روری لیوانش را به طرف لبانش بالا می برد. «نه. می خوام برم سفر، امریکای جنوبی. قرار بود که برای تعطیلات این جا کار کنم. ولی نمی دونم چطور شد که هیجده ماهه این جام.»

«تو هیجده ماهه که این جایی؟»

«منظورت اینه هیچ متوجه ی حضورم نشده بودی؟» روری ادای یک چهره ناراحت را به خودش می گیرد و صورت الی دوباره گل می اندازد.

«فقط... فکر کردم حتماً قبل از این تو رو می دیدم.»

«آه، شما نویسندگان فقط چیزی رو می بینین که می خواید ببینین. ما آدم های نامریی ایی هستیم، صرفاً به خاطر عمل کردن به اوامر شما.»

روری لبخند به لب دارد و بدون غرض صحبت می کند، اما الی می داند که حقیقتی ناخوشایند در بطن آن چه که او گفت، وجود دارد. الی می گوید: «پس من به نویسنده ی خودخواه و بی توجهم، نسبت به نیاز کارگرهای واقعی کورم، و با مردای مسن دارای اخلاق کاری، بدرفتمارم.»

«خلاصه ی مطلب همینه.» بعد روری به الی نگاه کرده، و حالت چهره اش تغییر می کند. «برای جبران کردن این نقص ها، قصد داری چی کار کنی؟»

نگاه کردن در چشمان روری، فوق العاده سخت است. الی در تلاش است که چه جوابی به او بدهد که صدای پیام تلفن همراهش را می شنود. زیر لب می گوید: «ببخشید.» درحالی که داخل کیفش را می گردد. روی علامت نامه ی کوچک روی صفحه ی گوشی اش ضربه ای می زند و آن را باز می کند.

فقط خواستم سلامی داده باشم. فردا می رم تعطیلات. وقتی برگردم باهات تماس می گیرم. مراقب خودت باش ج ایکس.

الی ناامید شده است. "سلامی داده باشم." بعد از نجوای عاشقانه ی دیشب؟ بعد از کنارهم بودنی بدون محدودیت؟ می خواهد سلامی داده باشد؟

الی دوباره پیام را می خواند. می داند که جان در پیام های تلفنی چیز زیادی نمی گوید. همان اوایل به الی توضیح داده بود که ریسک زیادی دارد، چون ممکن است قبل از حذف کردن پیام ها، زنش گوشی را برداشته و متوجه شود و "مراقب خودت باش" هم نوعی شیرینی در خودش دارد، این طور نیست؟ جان به او می گوید که می خواهد او حالش خوب باشد. الی درحالی که خودش را آرام می کند، به این فکر می کند که این پیغام ها را چقدر گسترش می دهد، و یک سرزمین پنهان را از میان کلمات پراکنده ای که او برایش می فرستد، پیدا می کند. الی بر این باور است که آن ها چنان بهم پیوند دارند که این اشکالی ندارد، او می فهمد جان واقعاً می خواسته چه بگوید. اما هرازگاهی، مثل امروز، الی مردد می شود که آیا پشت این خلاصه نویسی واقعاً چیز دیگری پنهان است یا خیر.

چطور باید جواب بدهد؟ او به سختی قادر است بگوید "تعطیلات خوبی داشته باشی" وقتی دلش می خواهد جان اوقات خیلی بدی داشته باشد، زنش دچار مسمومیت غذایی شود، فرزندانش مدام گریه کنند و هوا به طرز غیرمنتظره ای تغییر کند که آن ها با کج خلقی مجبور شوند توی خانه بمانند. الی می خواهد جان گوشه ای بنشیند، دلتنگ او شود، دلتنگ او شود، دلتنگ او شود...

تو هم مراقب خودت باش، ایکس.

وقتی الی سرش را بلند می کند، نگاه روری چنان روی کامیون حمل بار بیرون است که گویی می خواهی وانمود کنی هیچ علاقه ای به دانستن آن چه کنارش روی می دهد، ندارد.

الی درحالی که تلفن همراهش را توی کیفش می گذارد، می گوید: «ببخشید، مربوط به کارم بود.» حتا هنگام گفتن این جمله، توی این فکر است که چرا حقیقت را به او نمی گوید. او می تواند یک دوست باشد، همین حالا هم یک دوست است: چرا نباید درباره ی جان به او بگوید؟

اما در عوض می گوید: «به نظر تو چرا دیگه کسی از این نامه های عاشقانه نمی نویسه؟» و یکی از نامه ها را از کیفش بیرون می کشد. «منظورم اینه، آره پیامک، ایمیل و این جور چیزا هست اما کسی با این جور کلمه ها بازی نمی کنه، هیچ کی مثل عاشق گمنام ما از عشق حرف نمی زنه.»

کامیون حمل بار حرکت کرده. جلوی ساختمان روزنامه، خالی و تمیز است، ورودی روزنامه زیر چراغ های سدیمی مثل یک حفره است، کارکنان باقی مانده در ساختمان، در حال انجام آخرین تغییرات صفحه ی اول هستند.

روری می گوید: «شاید هم این کارو می کنن.» درحالی که چهره اش آن نرمی را از دست می دهد. «یا شاید، آگه یه مرد باشی، فهمیدن منظورت غیرممکن باشه.»

باشگاهی که در سوئیس کاتیج است، نزدیک خانه ی هیچ کدام شان نیست، تجهیزاتش مرتب خارج از سرویس هستند، و مسئول پذیرشی دارد که رفتارش چنان زننده است که آن ها فکر می کنند شاید او گماشته ی مخالف های آن جا باشد، اما نه خودش و نه نیکی حاضر نیستند که زحمت طی کردن پروسه ی طولانی لغو کردن عضویت فعلی شان و پیدا کردن جایی جدید را به خود بدهند. این جا به محل دیدارهای هفتگی شان تبدیل شده است. آن ها بعد از چند دور شنای بی نظم در استخر، برای چهل دقیقه توی وان حمام داغ یا سونا می نشینند تا با هم صحبت کنند، از آن جا که خودشان را قانع کرده اند که این چیزها "برای پوست خوب است."

نیکی دیر می‌رسد: او در حال آماده‌شدن برای کنفرانسی در آفریقای جنوبی است و این او را معطل کرده. هیچ‌یک از این دو دوست، درباره‌ی دیرکردن دیگری هیچ سخنی نخواهد گفت: پذیرفته شده که چنین اتفاقی خواهد افتاد، و هر ناراحتی‌ای که از حرفه‌ی یک نفر حاصل شود، قابل‌سرزنش نیست. الی هنوز به‌درستی نفهمیده که شغل نیکی چیست.

«اون جا هوا خیلی گرم می‌شه؟» او حوله‌اش را روی نیمکت داغ سونا جابه‌جا می‌کند، درحالی‌که نیکی چشمانش را پاک می‌کند.

«فکر کنم آره. هر چند اصلاً مطمئن نیستم چقدر وقت داشته باشم که ازش لذت ببرم. رییس جدید کلاً پرکاره. امیدوار بودم هفته‌ی بعدش رو تعطیلات داشته باشم اما اون گفت نمی‌تونه بهم مرخصی بده.»

«چه جور آدمیه؟»

«اوه، آدم خوبیه، سعی نمی‌کنه خیلی ادای مردها رو دربیاره. اما تمام ساعت در حال کارکردنه و نمی‌تونه درک کنه که چرا بقیه‌ی ماها مثل او نیستیم.»

«الان دیگه کسی رو نمی‌شناسم که یه وقت ناهار مناسب داشته باشه.»

«غیر از شما نویسنده‌ها. فکر می‌کردم تمام ناهارهاتون همراه الکل باشه.»

«هاه... نه موقعی که ریسم همه جا دنبالمه.» الی ماجرای جلسه‌ی صحبتش را تعریف می‌کند و چشمان نیکی از سر همدردی بالا می‌رود.

نیکی گفت: «بهتره که مراقب باشی. به نظر می‌رسه تو تیررسی. این مقاله‌ت چطور پیش می‌ره؟ در حدی هست که دست از سرت برداره؟»

«نمی‌دونم که به نتیجه‌ای می‌رسه یا نه، و واقعاً برای به کارگرفتن بعضی از این موارد، حس عجیبی دارم.» الی پایش را می‌مالد. «نامه‌ها دوست داشتنی‌اند و پر شهوت. اگه یه نفر همچین نامه‌ای برای من نوشته بود، دوست نداشتم عمومی شه.»

الی، موقع گفتن این جمله، صدای روری را می‌شنود، و می‌فهمد که دیگر نمی‌داند خودش چطور فکر می‌کند. الی آمادگی این را نداشت که روری آن قدر با ایده‌ی علنی شدن نامه‌ها، مخالف باشد. او به این ایده عادت کرده که در نیشن، همه یک ذهنیت مشترک دارند. روزنامه در الویت است؛ ذهنیت سنتی.

نیکی می‌گوید: «اگه من بودم، اونو بزرگ می‌کردم، و روی یه بیلبورد می‌چسبوندم. کسی رو نمی‌شناسم که دیگه نامه‌ی عاشقانه به دستش برسه. خواهرم می‌گرفت، وقتی نامزدش تو دهه‌ی نود به هنگ کنگ رفته بود، حداقل دوبار در هفته براش نامه می‌فرستاد.»

وقتی یک خانم دیگر در حال وارد شدن به سونا است، صدای خنده‌ی آن‌ها هم قطع می‌شود. لبخندی مؤدبانه ردوبدل می‌کنند، و آن زن جایی در بلندترین سکو را انتخاب می‌کند، و به دقت حوله‌اش را زیر خودش پهن می‌کند.

الی موهای روی صورتش را کنار می‌زند. «من همین‌طور دارم به حرفی که زدی فکر می‌کنم. روز تولدم.» الی صدایش را پایین می‌آورد. «درباره‌ی همسر جان.»
«آه.»

«می‌دونم حق با تونه نیکی، اما من که اونو نمی‌شناسم. اون مثل یه آدم واقعی نیست. پس چرا باید نگران باشم که چی سرش می‌آد؟»
«چه استدلال جالبی.»

«باشه. او چیزی داره که من با تمام موجود می‌خوامش، چیزی که می‌تونه منو خوشحال کنه و اون نمی‌تونه خیلی عاشق جان باشه، وقتی که چنان توجه کمی به اون چه جان نیاز داره و می‌خواد، داره؟ منظورم اینه، اگر اونا اون قدر با هم خوشحال بودن، جان هیچ وقت دلش نمی‌خواست با من باشه، دلش می‌خواست؟»

نیک سرش را تکان می‌دهد. «چه می‌دونم. وقتی خواهرم بچه دار شد، شش ماه نمی‌تونست خوب ببینه.»

«کم‌سن‌ترین بچه‌ی جان تقریباً دو سالشه.» الی شانه‌بالا انداختن استهزاء گونه‌ی نیکی را بیش‌تر از آن که ببیند، حس می‌کند.

نیکی در حالی که روی نیمکت دراز کشیده، و دستانش را زیر سرش می‌گذارد، می‌گوید: «می‌دونی الی، از نظر اخلاقی اصلاً اهمیتی نمی‌دم ولی تو خوشحال به نظر نمی‌رسی.»
الی با جدیت و حالت تدافعی می‌گوید. «من خوشحالم.»

نیکی یکی از ابروهایش را بالا می‌برد.

«از زمانی که با جان هستم، از همیشه شادتر و غمناک‌ترم، البته اگه این منطقی باشه.»

الی، برخلاف دو بهترین دوستش، هرگز با مردی زندگی نکرده. تا وقتی که سی سالش شد، ازدواج و فرزند - همیشه به هم پیوسته بودند - را در پوشه‌ی چیزهایی که بعداً در زندگی انجام خواهد

داد، قرار داده بود، مدت‌ها بعد از این‌که حرفه‌اش را یافته بود و شروع به نوشتن معقولانه کرده بود و یک مقرری برای خودش دست‌وپا کرده بود. او نمی‌خواست عاقبتش مثل بعضی از دخترهای هم‌مدرسه‌اش شود، که در بیست و چند سالگی از پیاپیافتد و کالسه‌ی بچه را هل دهد و از نظر مالی به شوهری وابسته شود که به نظر از او تنفر دارد.

آخرین دوست‌پسرش از این گله کرده بود که تمام وقتش را صرف دنبال کردن او کرده است، درحالی‌که الی از جایی به جای دیگر در حال دویدن بود و "در تلفن همراه فریاد می‌زد. " او از این بیش‌تر عصبانی شده بود که الی آن اوضاع را بامزه و جالب می‌دید. اما از زمانی‌که وارد سی‌سالگی شد، این اوضاع دیگر برایش سرگرم‌کننده نبود. وقتی الی در دربی‌شایر به دیدن پدر و مادرش رفت، آن‌ها در تلاش بودند که نامی از دوست‌پسرش نبرند که این خودش به یک جور فشار دیگر تبدیل شده بود. او می‌تواند روی پای خودش بایستد، الی این‌را به والدینش و دیگران می‌گوید، ولی این تا قبل از آشنایی با جان حقیقت داشت.

زن از میان بخار می‌پرسد: «اون متأهله عزیزم؟»

الی و نیکی نگاهی پنهانی ردوبدل می‌کند.

الی می‌گوید: «بله.»

«اگه باعث شه حس بهتری پیدا کنی، باید بگم که منم عاشق یه مرد متأهل بودم، و سه‌شنبه‌ی آینده، چهار سال می‌شه که با هم ازدواج کردیم.»

آن‌ها همزمان می‌گویند: «تبریک می‌گم.» و الی می‌داند که تبریک گفتن برای چنین موقعیتی کمی عجیب به نظر می‌رسد.

«مثل هر چیز دیگه‌ای ما هم خوشحالیم. البته دخترش دیگه باهاش حرف نمی‌زنه، اما مشکلی نیست. ما با هم خوشحالیم.»

الی درحالی‌که می‌نشیند، می‌پرسد: «چقدر طول کشید تا زنش رو ترک کنه؟»

آن زن موهایش را دم‌اسبی می‌بندد.

زن می‌گوید: «دوازده سال. این یعنی ما نمی‌تونستیم بچه‌دار شیم اما همون‌طور که گفتم، ارزششو داشت. ما با هم خوشحالیم.»

وقتی آن زن در حال پایین آمدن از سکو است، الی می گوید: «خوشحالم براتون.» درهای شیشه‌ای باز می شوند، و هنگام خروج او، توده‌ای از هوا وارد می شود و دوباره آن دو در اتاقکی داغ و تاریک، تنها می شوند.

سکوت کوتاهی برقرار می شود.

«دوازده سال!» نیکی درحالی که با حوله صورتش را می مالد، می گوید: «دوازده سال، یه دختر رانده شده و بدون بچه. خب شرط می بندم این حسایی حالتو خوب کرد.»



دو روز بعد تلفن زنگ می خورد. ساعت نه و پانزده دقیقه است، و الی که کنار میزش است، بلند می شود تا جواب دهد، تا رییس اش ببیند که او آن جاست و مشغول کار است. ملیسا چه ساعتی به اداره می آید؟ به نظر می رسد او هنگام ورود، نفر اول و هنگام خروج آخرین کسی است که از بخش مقالات خارج می شود، درحالی که همیشه سر و وضعش مناسب بوده و لباس هایش هم هماهنگ هستند. الی گمان می کند که او باید سر ساعت شش صبح یک مربی شخصی دارد، و یک ساعت بعد از آن هم یک موشک کن در آرایشگاهی مخصوص. آیا ملیسا زندگی شخصی ای دارد؟ زمانی کسی گفته بود که دختر کوچکی دارد اما الی نتوانسته بود باور کند.

الی می گوید: «مقالات.» درحالی که بی منظور به داخل دفتر شیشه‌ای خیره می شود. ملیسا پای تلفن است و به این سو و آن سو می رود، و دستی روی موهایش می کشد.

«یعنی شماره‌ی الی هاورس رو درست گرفته‌م؟» صدایی بلورین، اثری از نسل قبلی.

«بله درست، خودمم.»

«اه. فکر می کنم شما یه نامه برام فرستادید. من جنیفر استرلینگ هستم.»

فصل بیستم

او به سرعت قدم برمی دارد، در برابر باران شلاقی سرش را پایین گرفته است، و به خودش ناسزا می گوید که چرا دوراندیشی نکرده که با خودش چتر بردارد. تاکسی ها دنبال مسیر آب، پشت اتوبوس هایی با پنجره های بخار کرده در حرکت هستند، و با سرعت آب را به شکل کمان به دوطرف پیاده رو می پاشند. الی، بعد از ظهر یک روز شنبه ی بارانی، در سنت جانز وود است، و سعی می کند به شن های سفید باربادوز فکر نکند. در شش روزی که جان رفته، تصویری از او و زنش در تعطیلات، به شکل آزاردهنده ای در ذهن الی تکرار شده است. این هوای بد برای الی مثل یک شوخی کیهانی است.

عمارت مورد نظر در بخش وسیعی از جاده ای که دو طرفش درخت کاشته شده نمایان می شود. الی از پله های بتنی بالا می رود و زنگ پلاک ۸ را می زند، و منتظر می شود، و با بی صبری با آن پاهای خیسش، این پا و آن پا می کند.

«بله؟» صدا واضح است. الی خدا را شکر می کند که جنیفر استرلینگ امروز را پیشنهاد کرده بود: تصور گذراندن تمام شنبه بدون هیچ کاری، بدون دوستانش که همه شان مشغول به نظر می رسند، واقعاً ترسناک بود.

دوباره آن دست کک و مک.

«من الی هاورس هستم، درباره ی نامه هاتون.»

«اوه بیا تو. طبقه ی چهارم. ممکنه کمی برای آسانسور معطل شی. خیلی کنده.»

عمارت از آن بناهایی بود که الی به ندرت وارد آن ها می شود، در ناحیه ای که به سختی می شناخت؛ دوستانش معمولاً در آپارتمان های نوساز با اتاق های کوچک و پارکینگ های زیرزمینی زندگی می کنند. این عمارت از یک ثروت قدیمی و عدم نفوذپذیری مد و مدرنیسم حرف می زند. این باعث می شود که او به کلمه ی "وارث" فکر کند - شاید جان از آن استفاده کند - و لبخندی روی لبش می نشیند.

ورودی منزل با فرشی به رنگ فیروزه‌ای تیره پوشیده شده است، رنگی از نسل قدیم. نرده‌های برنجین که چهارپله‌ی مرمری را در خود دارند، زنگاری از برق‌انداختن مرتب به خود گرفته‌اند. الی لحظه‌ای به یاد ورودی مشترک آپارتمان خودش می‌افتد، پراز نامه‌های نادیده گرفته شده و دوچرخه‌های بی‌دقت رهاشده.

آسانسور غرغزکنان و غلت‌زنان از راه باشکوهش به طرف طبقه‌ی چهارم بالا می‌رود، والی به یک راهروی کاشی‌کاری شده قدم می‌گذارد.

«سلام؟» الی می‌بیند که در باز است.

بعد از آن مطمئن نیست چه چیزی را تصور کرده بود: پیرزنی خمیده با چشمانی براق و شاید یک شال‌گردن زیبا، در میان خانه‌ای پراز حیوانات کوچک چینی. جنیفر استرلینگ چنین زنی نیست. او باید در اواخر شصت‌سالگی‌اش باشد، اما ظاهرش اندامی است؛ فقط موهای نقره‌ای‌اش که به یک طرف کوتاه شده، نشان از سن واقعی‌اش دارد. او ژاکت کشمیر آبی تیره و کت پشمی کمربنددار روی شلواری پوشیده که بیش‌تر شبیه یکی از کارهای درایس ون‌نوتن است تا یکی از اجناس مارکس‌اند اسپنسر. یک شال‌گردن سبز زمردی هم دور گردنش بسته است.

«خانم هاورس؟»

الی حس می‌کند که این زن قبل از این که نامش را بر زبان بیاورد، او را تماشا کرده است، شاید برای این که ارزیابی‌اش کند.

«بله.» الی دستش را جلو می‌آورد. «الی، لطفاً.»

چهره‌ی زن کمی آرام می‌شود. آزمایش، هرچه که بود، ظاهراً الی آن‌را با موفقیت پشت سر گذاشته است؛ حداقل تا این جای کار. «بفرمایید داخل. از راه دوری اومدید؟»

الی دنبال او وارد آپارتمان می‌شود. باز هم انتظاراتش به چالش کشیده می‌شود. هیچ تزئیناتی از حیوانات این‌جا وجود ندارد. اتاق بسیار بزرگ و روشن است، و به‌طور پراکنده مبله شده است. کف چوبی بی‌رنگ اتاق با یک جفت فرش بزرگ ایرانی پوشیده شده است، و دو مبیل راحتی با روکش‌های موج‌حریر روبه‌روی هم کنار میز عسلی گذاشته شده‌اند. تنها بخش دیگر مبلمان که بسیار زیبا و بدیع است: یک صندلی دانمارکی است که به‌نظر الی بسیار گرانبه‌ایست، مدرن و دانمارکی می‌آید، و یک میز کوچک عتیقه از جنس چوب گردو که منبت‌کاری شده است. عکس‌های خانوادگی و بچه‌های کوچک.

الی، که هرگز تا آن موقع به دکوراسیون داخلی توجه خاصی نکرده، ناگهان متوجه شده است که می‌خواهد محل زندگی‌اش چطور باشد، و می‌گوید: «چه خونه‌ی قشنگی.»

«خیلی قشنگه، مگه نه؟ این خونه رو... فکر کنم سال شصت و هشت خریدم. البته این جا اون موقع یه عمارت قدیمی کم‌نور بود، اما فکر کردم می‌تونه برای دخترم که مجبور بود تو شهر زندگی کنه، جای خوبی باشه. از پنجره می‌شه رجنت پارک رو دید. می‌خواهی کت رو بدی به من؟ یه کم قهوه میل داری؟ بدجوری خیس شدی.»

الی می‌نشیند، درحالی‌که جنیفر استرلینگ در آشپزخانه ناپدید می‌شود. روی دیوارهایی که سایه‌های کمرنگی از رنگ کرم دارند، چند تابلوی بزرگ از آثار هنری مدرن وجود دارد. وقتی که جنیفر استرلینگ دوباره وارد اتاق می‌شود، الی نگاهی به او می‌اندازد، و متوجه می‌شود این که او توانسته چنان اشتیاقی را در نویسنده‌ی گمنام نامه برانگیزد، برایش تعجب‌آور نیست.

عکس‌های روی میز، شامل عکس زن جوانی بود که به طرز فوق‌العاده‌ای زیبا است و چنان ژستی گرفته که گویی برای پرتره‌ی سیسیل بیتون است، بعد، شاید چند سال بعد، به کودکی تازه‌متولدشده چشم دوخته، نگاهی پر از خستگی، حیرت و شادی‌ای است که ظاهراً برای تمام مادران جدید، مشترک است. با این که تازه زایمان کرده، اما موهایش به زیبایی مرتب شده است.

«لطف کردی که خودتو این همه به زحمت انداختی. نامه‌ت واقعاً منو هیجان زده کرد.» یک فنجان قهوه جلویش قرار دارد، و جنیفر استرلینگ روبه‌رویش نشسته است، درحالی‌که با قاشق نقره‌ای کوچکی که دانه‌ی قهوه‌ای روی دسته‌اش میناکاری شده، قهوه‌اش را هم می‌زند. الی با خودش فکر می‌کند، خدایا کمر این زن از کمر منم باریک‌تره.

«کنجکاو بودم بفهمم داستان این نامه‌ها چیه. فکر می‌کنم سال‌هاست که چیزی رو اتفاقی دور نریخته‌م. عادت دارم همه‌چی رو خرده‌پاره کنم، و اون صندوق پستی هم... خب، فکر می‌کردم خصوصی باشه.»

«خب درواقع من نبودم که اون نامه رو پیدا کردم. یکی از دوستانم داره به آرشیوهای روزنامه‌ی نیشن سروسامون می‌ده، و به یه فایل برخورده.»

رفتار جنیفر استرلینگ تغییر می‌کند.

«و این نامه‌ها تو اون بودن.»

الی دست در کیفش می‌کند، و پوشه‌ای را بیرون می‌کشد که سه نامه‌ی عاشقانه را در آن گذاشته است. او به‌دقت چهره‌ی خانم استرلینگ را نگاه می‌کند، درحین‌ی که نامه‌ها را از او می‌گیرد. «می‌خواستم اینا رو براتون ارسال کنم.» الی ادامه داد: «اما...»

جنیفر استرلینگ با احترام و با هر دو دستش نامه‌ها را گرفته است.

«مطمئن نبودم... چه کاری... خب، می‌خواید اونا رو ببینید یا نه.»

جنیفر استرلینگ چیزی نمی‌گوید. الی که دیگر احساس راحتی نمی‌کند، جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد. نمی‌داند که چه مدت آن‌جا نشسته، اما بدون این‌که دلیلش را بداند، نگاهی را به طرفی منحرف کرده است.

«اوه، البته که اونا رو می‌خوام.»

وقتی الی سرش را بالا می‌آورد، چیزی در چهره‌ی جنیفر تغییر کرده. گریان نیست، اما چشم‌هایش حالت لرزیده‌ی کسی را دارد که احساسات شدیدی او را احاطه کرده است. «تصور می‌کنم اونا رو خونده باشی.»

الی متوجه شد صورتش سرخ شده. «متأسفم. اینا تو پوشه‌ای بود که هیچ ربطی به بقیه‌ی موارد توش نداشت. نمی‌دونستم بالاخره موفق به پیدا کردن صاحب نامه می‌شم یا نه. فکر کردم نامه‌های قشنگی هستن و...» الی به‌طرز ناشیانه‌ای این جمله‌ی آخر را اضافه می‌کند.

«بله، زیبا هستن، نیستن؟ خب الی هاورس، تو سن و سال من، کم‌تر چیزی می‌تونه منو سورپرایز کنه اما، تو امروز موفق شدی این کارو بکنی.»

«قصده ندارین اونا رو بخونین؟»

«لازم نیست. می‌دونم توی اونا چی نوشته.»

مدت‌ها پیش الی یاد گرفته بود که برای یک روزنامه‌نگار، مهم‌ترین مهارت این است که بداند چه موقع باید سکوت کند. اما حالا، وقتی پیرزنی را می‌بیند که یک جورایی دیگر در این اتاق نیست، معذب می‌شود. وقتی که سکوت آزاددهنده شد، او به آرامی گفت: «متأسفم اگه ناراحت‌تون کردم. نمی‌دونستم چی کار کنم، از اون جا که نمی‌دونستم شما...»

«در چه شرایطی بودم.» جنیفر حرف او را تمام می‌کند. جنیفر لبخند می‌زند و الی دوباره فکر می‌کند که او چه چهره‌ی زیبایی دارد. «این نشونه‌ی مهارت شما تو کارتونه. اما این نامه‌ها نمی‌تونن باعث شرمساری کسی شن. شوهر من سال‌ها پیش فوت کرد. یکی از اون موارد مربوط به پیری‌یه که کسی راجع به‌ش چیزی بهت نمی‌گه.» لبخندی کنایه‌آمیز می‌زند. «این که مردا خیلی زودتر می‌میرن.»

آن‌ها مدتی به صدای باران و ترمزها اتوبوس‌های توی خیابان گوش می‌دهند.

خانم استرلینگ می‌گوید: «خب، یه چیزی بهم بگو الی. چی باعث شد که خودتو به زحمت بندازی و این نامه‌ها رو بهم برگردونی؟»

الی به این فکر می‌کرد که نامی از مقاله ببرد یا خیر.

«چون هرگز چیزی شبیه اینو نخونده بودم.»

جنیفر استرلینگ به دقت الی را تماشا می‌کند.

الی می‌گوید: «و... منم یه معشوق دارم.» ولی نمی‌داند که چرا این‌را گفت.

«یه معشوق؟»

«اون... متأهله.»

«اه. پس این نامه‌ها باهات حرف می‌زدن.»

«آره. همه‌ی داستان با من حرف می‌زد. این که چیزی رو بخوای که نمی‌توننی داشته باشی، و این که هرگز قادر نباشی بگی واقعاً چه احساسی داری.» حالا دیگر نگاه الی رو به پایین است، و انگار با پاهایش حرف می‌زند. «مردی که عاشقشم، جان... واقعاً نمی‌دونم راجع به من چه فکری می‌کنه. ما راجع به چیزی که داره بین مون رخ می‌ده، حرف نمی‌زنیم.»

خانم استرلینگ می‌گوید: «فکر نمی‌کنم غیرطبیعی باشه.»

«اما معشوق تو این کارو کرد، "ب" این کارو کرد.»

«بله.» دوباره خانم استرلینگ در زمانی دیگر گم شد. «اون همه چی رو بهم می‌گفت. گرفتن چنین نامه‌هایی واقعاً حیرت‌انگیزه. این که آدم بدوننه کسی با تمام وجود عاشقشه. اون همیشه تو بیان کلمات فوق‌العاده بود.»

باران برای مدتی کوتاه سیل‌آسا می‌شود، رعد و برق به پنجره می‌خورد و از پایین صدای فریادزدن مردم در خیابان شنیده می‌شود.

«اگه خیلی عجیب به نظر نیاد باید بگم نامه‌هاتون منو کمی درگیر خودش کرده. می‌خواستم شماها دوباره به هم برسید. باید ازتون بپرسم که... دوباره پیش هم برگشتید یا نه؟»

این طرز حرف‌زدن به نظر اشتباه و نامناسب می‌رسد، و الی ناگهان احساس شرمندگی می‌کند. با خودش فکر می‌کند که کمی زیاده‌روی کرده است.

همین که الی می‌خواهد عذرخواهی کند، و آماده‌ی رفتن شود، جنیفر لب به سخن باز می‌کند: «الی، یه فنجان قهوه‌ی دیگه میل داری؟» و ادامه می‌دهد: «فکر نمی‌کنم تو این بارون سیل‌آسا، بیرون رفتن خیلی منطقی باشه.»

جنیفر استرلینگ روی مبل با کاور ابریشمی می‌نشیند، درحالی که قهوه‌اش روی پاهایش سرد می‌شود، و داستان زنی جوان را در جنوب فرانسه تعریف می‌کند، و شوهری که، به قول او، بدتر از

دیگر مردان هم سن و سال خودش نبود. مردی از دوران خودش، که روشنی و صراحت برایش به نشانه‌ای از ضعف و ناخوشایندی تبدیل شده بود و داستان متضادش را می‌گوید، مردی خودسر، احساساتی، و آسیب‌دیده، که از همان اولین دیدارشان در یک مهمانی شام شبانه، او را بی‌قرار کرده بود.

الی مجذوب‌شده می‌نشیند و تصاویر در ذهنش ساخته می‌شوند، درحالی‌که سعی می‌کند به ضبط صوتی که پنهانی در کیفش روشن کرده، فکر نکند. اما دیگر احساس بی‌نواکتی نمی‌کند. خانم استرلینگ با سرزندگی حرف می‌زند، انگار ماجرای است که ده‌ها سال مشتاق تعریف‌کردنش بوده. او می‌گوید این ماجرای است که طی سال‌ها تکه‌های آن را کنار هم گذاشته است، و الی گرچه تمام حرف‌هایش را کاملاً درک نمی‌کند، ولی دلش نمی‌خواهد حرف او را قطع کند و سؤالی بپرسد.

جنیفر استرلینگ از یکنواخت‌شدن زندگی، از شب‌های بی‌قراری‌اش، از عذاب وجدانش، و از جاذبه‌ی ترسناک و غیرقابل‌تغییر مردی ممنوعه می‌گوید؛ از فهم دردناک این که شاید زندگی پیش رویت، زندگی اشتباهی باشد. همین‌طور که او صحبت می‌کند، الی ناخن‌هایش را می‌جود و به این فکر می‌کند که شاید این چیزی است که جان اکنون روی ماسه‌های آفتاب‌گرفته‌ی یک ساحل دوردست به آن فکر می‌کند. چطور می‌تواند عاشق زنش باشد و آن کارها را با او انجام دهد؟ چطور چنین چیزی را حس نمی‌کند؟

داستان تلخ‌تر می‌شود، و صدای جنیفر آهسته‌تر. او از حادثه‌ی تصادف در یک جاده‌ی بارانی می‌گوید، از مرگ مردی بی‌گناه و از چهار سال خواب‌گردی در زمان ازدواجش، و از سرپاماندن با دارو و به دنیا آمدن دخترش.

جنیفر لحظه‌ای مکث می‌کند، به پشت سرش برمی‌گردد، و قاب عکسی به الی می‌دهد. زنی بور و قدبلند با شلوارک، و مردی که دستش را دور او حلقه کرده و دو بچه و یک سگ، زیر پاهای لختش ایستاده‌اند. او شیهه تبلیغات کالوین کلین است. جنیفر گفت: «احتمالاً دخترم اسم‌ه نباید باهات خیلی اختلاف سنی داشته باشه. با شوهرش که دکتره، تو سانفرانسیسکو زندگی می‌کنه. اونا با هم خوش‌بختن.» جنیفر بعد از یک لب‌خند کج و معوج، اضافه کرد: «تا جایی که می‌دونم، البته.»

«دخترتون درباره‌ی نامه‌ها چیزی می‌دونه؟» الی با دقت قاب عکس را روی میز عسلی می‌گذارد، درحالی‌که سعی می‌کند به ژنتیک فوق‌العاده‌ی اسم‌ه و زندگی حسادت‌برانگیزش غبطه نخورد.

این بار خانم استرلینگ قبل از این که حرفی بزند، کمی تردید می کند. «هرگز این داستان رو به هیچ موجود زنده ای نگفتم. کدوم دختری می خواد بشنوه که مادرش عاشق کسی جز پدرش بوده؟» و بعد، از یک ملاقات اتفاقی، آن هم، سال ها بعد حرف می زند، از شوک عظیم پی بردن به این که همان جا بود که باید باشد. «می تونی درک کنی؟ مدت ها بود که حس می کردم به اون جایی که هستم، تعلق ندارم... و بعد آنتونی اون جا بود، و من این احساس پرشور را داشتم.» ضربه ای روی استخوان سینه اش می زند. «که من خونه بودم. که اون اون جا بود.»

الی می گوید «بله.» روی لبه ی مبل نشسته است. چهره ی جنیفر استرلینگ می درخشد. ناگهان الی می تواند چهره ی جوانی جنیفر را جلوی چشمانش ببیند. «من اون احساس رو می شناسم.» «البته مشکل این جا بود که با این که دوباره پیداش کرده بودم، آزاد نبودم که باهاش برم. طلاق تو دوره ی ما معنای متفاوتی داشت، الی. وحشتناک. اسم کسی که جدا می شد، به رسوایی کشیده می شد. می دونستم اگه بخوام همسرم رو ترک کنم، اون منو بی آبرو می کنه و نمی تونستم از اسمم بگذرم. اون - آنتونی - از بچه ش گذشته بود و فکر نمی کنم هرگز مثل قبل شده باشه.» «پس شما هرگز شوهرتون رو ترک نکردید؟» الی احساس می کند که ناامیدی بر او غلبه می کند.

«به لطف اون پوشه ای که تو پیدا کردی، این کارو کردم. شوهرم یه منشی پیر بامزه داشت، خانم چیز.» جنیفر شکلکی درآورد. «هیچ وقت نتونستم اسمشو به خاطر بیارم. فکر می کنم عاشق شوهرم بود و بعد به دلایلی، ابزار نابودی شوهرمو به دستم رسوند. شوهرم می دونست، تا زمانی که این فایل ها پیش منه، نمی تونه بهم دست بزنه.»

جنیفر ملاقاتش با آن منشی بی نام و شوکه شدن همسرش، وقتی به او نشان داده بود که از دفترش چه اطلاعاتی در دست دارد، را شرح می دهد. «فایل های سنگ های معدنی پنبه سوز.» این فایل ها در آپارتمان الی، خیلی پی خطر به نظر رسیده بودند، به دلیل گذر زمان و بازنگری، قدرت شان کم شده بود.

«البته هیچ کی از ماجرای سنگ های معدنی پنبه سوز، چیزی نمی دونست. ما فکر کردیم اون مواد چیزهای فوق العاده ای هستن. واقعاً دونستن این که شرکت لورانس باعث از بین رفتن زندگی این همه آدم شده بود، شوک بزرگی بود. به همین دلیل بود که بعد از مرگش، بنیادی تأسیس کردم برای کمک به قربانیان. این جا.» و دستش را به طرف کشوی میز می برد و جزوه ای را بیرون می کشد. جزوه درباره ی یک برنامه ی کمک قانونی برای افرادی که از بیماری مزوتلیوما^{۱۶} ناشی از مشکلات کاری، رنج می برند، خیلی کامل توضیح می دهد. «خیلی پول زیادی تو صندوق باقی نمونده، اما، همچنان کمک قانونی به شون داده می شه. دوستایی توی این حرفه دارم که خدمات رایگان ارائه می دن، چه داخل و چه خارج از کشور.»

«شما بالاین وجود دارایی همسرتون رو دریافت کردین؟»

«بله. این جزو توافق مون بود. من اسمش رو با خودم یدک می کشیدم و تبدیل به یکی از اون زن های گوشه گیری شدم که به ندرت شوهرشون رو تو مجامع عمومی، همراهی می کردن. همه فکر می کردن، من به خاطر بزرگ کردن اسمم از محافل عمومی فاصله گرفتم. همین طور که می دونی، اون موقع این جور چیزا عجیب نبود. همسر من خیلی راحت معشوقه اش رو این ور و اون ور می برد.» جنیفر می خندد و سرش را تکان می دهد. «این یکی از حیرت انگیزترین استانداردهای دو گانه تو اون زمان بوده.»

الی خود را در حلقه دستان جان، در رونمایی یک کتاب تصور می کند. جان همیشه مراقب بوده تا در ملاء عام او را لمس نکند، و چیزی از رابطه شان نشان ندهد. الی امیدوار بوده که روزی آن ها را در حال بوسیدن، خواهند دید، یا احساسات شان آن قدر آشکار خواهد شد که موضوع شایعات اجتماعی شوند.

الی سرش را بلند می کند و متوجه نگاه جنیفر به خودش می شود. «بازم قهوه می خوای الی؟ فکر کنم برای رفتن عجله ای نداری.»

«نه. خیلی خوبه. می خوام بدونم چه اتفاقی افتاد.»

حالت چهره ی جنیفر تغییر کرد. لبخندش محو شد و سکوتی کوتاه برقرار شد.

جنیفر گفت: «آنتونی به کنگو برگشت. اون عادت داشت به جاهای فوق العاده خطرناک سفر کنه. اون جا، اتفاق های بدی برای سفیدپوستا در حال رخ دادن بود، و حال خودش هم خیلی خوب نبود...» دیگر به نظر نمی رسد که مخاطبش الی باشد. «مرد ها اغلب آسیب پذیرتر از اونی هستن که نشون می دن، این طور نیست؟»

الی این جمله را هضم می کند، و سعی می کند تلخی نا امید کننده ای که از این اطلاعات می شود برداشت کرد را حس نکند. با جدیت به خودش نهیب می زند که این لزوماً زندگی تو نیست. «چرا اون نامه هاش رو با 'ب' امضا می کرد؟»

«من بهش می گفتم بوت. یه شوخی خودمونی بود. تا حالا اولین واف رو خوندی؟ اسم واقعیش آنتونی اوهر بود. درواقع، گفتن همه ی اینا به تو، اونم بعد این همه مدت، کمی عجیبه. اون عشق

زندگی من بود، اما من هیچ عکسی ازش ندارم، فقط چند تا خاطره. اگر همون چند تا نامه نبود، ممکن بود فکر کنم که تمام اینا، تخیلات ذهنم بودن. برای همین، برگردوندن اونا بهم، لطف خیلی بزرگی به برام.»

بغضی در گلو ی الی ظاهر می شود.

تلفن زنگ می خورد و هردوی شان را از افکارشان بیرون می کشد.

جنیفر می گوید: «منو ببخش.» و به طرف راهرو به راه می افتد، گوشی تلفن را برمی دارد، و الی صدایش را می شنود که جواب می دهد و می گوید: «بله؟ بله، ما هنوز این کارو می کنیم. چه موقع تشخیص داده شده؟... شرمنده م...»

الی اسم را به سرعت، در دفترچه ی یادداشتش می نویسد و آن را به کیفش برمی گرداند. ضبط صوتش را چک می کند که هنوز مشغول ضبط است، و میکروفونش هنوز سر جایش است. با رضایت، چند دقیقه ی دیگر همان جا می نشیند، به عکس های خانوادگی نگاه می کند، و درمی فهمد که جنیفر مدتی آن جا خواهد بود. منصفانه به نظر نمی رسد که با کسی که مشخصاً در چنگال بیماری ریه گرفتار است، به تندی رفتار شود. الی برگه ای از دفترچه اش پاره می کند، با عجله چیزی در آن یادداشت می کند، و کتش را برمی دارد. به کنار پنجره می رود. بیرون، هوا صاف شده و گودال های کوچک آب، به رنگ آبی براقی می درخشند. سپس به طرف در می رود و با یادداشتش، همان جا می ایستد.

«یه دقیه منو ببخشید...» جنیفر دستش را روی گوشی گذاشت. «واقعاً شرمنده م!» و ادامه داد: «احتمالاً یه کم طول بکشه.» صدای جنیفر به گونه ای است که گویی فرصت گفت و گوی امروزشان، به پایان رسیده است. «یه نفر باید تقاضای خسارت کنه.»

«می تونیم دوباره صحبت کنیم؟» الی آن تکه کاغذ را به طرف او می گیرد. «اطلاعاتمو این جا نوشتم. می خوام بدونم...»

جنیفر در حالی که نیمی از حواسش به شخص تماس گیرنده است، با سر تأیید می کند. «بله، البته. این کم ترین کاریه که می تونم انجام بدم و بازم ازت ممنونم، الی.»

الی با کت روی دستش، برمی گردد که برود. بعد درحالی که جنیفر در حال بلندکردن گوشی تلفن به سمت گوشش است، دوباره برمی گردد و می گوید: «فقط یه چیزی، وقتی اون دوباره ترکت کرد، تو چی کار کردی؟»

جنیفر استرلیتگ گوشی تلفن را پایین می آورد، چشمانش آرام است. «رفتم دنبالش.»

«مادام؟ یه نوشیدنی میل دارید؟»

جنیفر چشمانش را باز کرد. حدود یک ساعته دستهای صندلی اش را گرفته بود، درحالی که هواپیمای خط هواپیمایی بریتانیا با تکان های زیاد به طرف کنیا در حرکت بود. جنیفر هرگز مسافر هوایی خیلی خوبی نبوده، اما تلاطم شدید هوایی چنان تکان های هواپیما را افزایش داده بود که حتا مهماندارهای قدیمی مسیر افریقا هم از ترس دندان های شان را به هم می ساییدند. هنگامی که از روی صندلی بلند شد، لرزه ای به بندش افتاد، و ناله ای از انتهای هواپیما بلند شد. بوی تند سیگار، در کابین بوی بدی ایجاد کرده بود.

جنیفر گفت: «بله. لطفاً.»

زن مهماندار درحالی که چشمک زد، گفت: «به تون یه نوشیدنی دوپل می دم. یه پرواز پر از دست انداز داریم.»

جنیفر با یک جرعه نیمی از نوشیدنی اش را سر کشید. چشمانش به خاطر مسافرتی که حالا به چهل و هشت ساعت افزایش داده شده بود، به سوزش افتاده بود. قبل از ترک لندن، چند شب تا صبح بیدار مانده بود، و با خودش کلنجار می رفت که آیا کاری که انجام می دهد، آن طور که دیگران فکر می کنند، دیوانگی است یا نه.

«یکی از اینا رو می خوانی؟» تاجری که کنارش نشسته بود، قوطی ای به طرفش گرفت، سر قوطی به طرف جنیفر کج شده بود. دست های مرد واقعاً بزرگ بود، انگشت هایش شبیه سوسیس نمک سود شده بود.

جنیفر پرسید. «ممنونم. اینا چی هستن؟ نعنا؟»

مرد از پشت آن سیبیل های قطور سفیدش لبخند زد. «اوه، نه!» لهجه اش افریقایی غلیظ بود. «این اعصاب تون رو آروم می کنه. بعداً بابتش ازم تشکر می کنین.»

جنیفر دستش را عقب کشید. «نمی خوام، ممنون. یه نفر یکی بهم گفت، تکون های هوایی چیزی نیست که آدم بخواد ازش بترسه.»

«خب، درست گفته. چیزی که باید ازش ترسید، تکون‌های روی زمینه.»

وقتی جنیفر نخندید، لحظه‌ای به جنیفر خیره شد. «دارین کجا می‌رید؟ سفر اکتشافی؟»

«نه. باید یه پرواز به استنلی ویل داشته باشم. بهم گفتن از لندن به اون جا، پرواز مستقیم ندارن.»

«کنگو؟ برای چی می‌خواین برین اون جا خانم؟»

«دارم سعی می‌کنم دوستی رو پیدا کنم.»

صدای مرد پر از ناباوری بود. «کنگو؟»

«بله.»

آن مرد چنان به جنیفر نگاه می‌کرد که گویی جنیفر دیوانه است. جنیفر کمی خودش را روی صندلی‌اش صاف کرد و موقتاً دستانش را که روی دسته‌ی صندلی بود، کمی شل کرد.

«شما روزنامه نمی‌خونین؟»

«خیلی کم، اما تو چند روز اخیر، اصلاً. من... سرم خیلی شلوغ بود.»

«خیلی شلوغ، ها؟ خانوم جوون، شاید بهتر باشه دور بزیند و مستقیم برگردین لندن.» و به‌آهستگی خندید. «مطمئنم به کنگو نمی‌رسی.»

جنیفر به‌طرف پنجره‌ی هواپیما چرخید تا ابرها را تماشا کند، کوه‌های پوشیده از برف که زیر پای‌شان بود، و برای لحظه‌ای با خود فکر کرد آیا کم‌ترین شانسی وجود داشت که آنتونی در فاصله‌ی ده‌هزار پایی، زیر پایش باشد. جنیفر در دلش جواب داد، اصلاً نمی‌دونی تا الان چه مسیری رو اومده‌م.

دو هفته قبل از آن، جنیفر استرلینگ تلوتلوخوران از دفتر روزنامه‌ی نیشن خارج شده بود، با دخترش که دستان تپل کوچکش را در دست داشت، روی پله‌ها ایستاده بود و متوجه شده بود که

نمی‌داند حالا باید چه کار کند. باد تندی وزیدن گرفته بود و برگ‌ها را یکی پس از دیگری به لبه‌ی پیاده‌رو پرت می‌کرد، و حرکت بی‌هدف‌شان، وضعیت خود او را منعکس می‌کرد. آنتونی چطور ناپدید شده بود؟ چرا او هیچ پیامی برایش نگذاشته بود؟ جنیفر چهره‌ی غمگین او را در لابی هتل به خاطر آورد و با خود اندیشید که شاید جواب این سؤال را می‌داند. گفته‌های آن مرد چاق روزنامه‌نگار در سر جنیفر می‌چرخید. دنیا دور سرش می‌چرخید و برای یک لحظه حس کرد، ممکن است غش کند.

سپس اسمه گفته بود که باید برود دستشویی. نیازهای ضروری‌تر یک بچه‌ی کوچک، جنیفر را از افکارش بیرون کشیده بود و وارد واقعیت کرد. او در رجنٹ، جایی که آنتونی اقامت داشت، اتاق رزرو کرده بود، گویی بخشی از او بر این باور بود که اگر آنتونی بخواهد برگردد، راحت‌تر می‌تواند او را پیدا کند. جنیفر مجبور بود، باور کند که آنتونی باید بخواهد که او را پیدا کند، باید بداند که سرانجام جنیفر رها شده است.

تنها اتاق خالی، یک سوئیت در طبقه‌ی چهارم بود و جنیفر به راحتی آن را پذیرفت. لورانس جرأت نمی‌کرد درباره‌ی پول چانه بزند، و درحالی که اسمه با خوشحالی جلوی تلویزیونی بزرگ نشسته بود، و فقط هرازگاهی از آن فاصله می‌گرفت تا روی تخت بزرگ بالاپایین بپرد، جنیفر باقیمانده‌ی روزش را قدم زده بود، فکر کرده بود، و سعی کرده بود دریابد که چطور راهی پیدا کند که به یک مرد، جایی در پهنای گسترده‌ی افریقای مرکزی، پیامی بفرستد.

سرانجام وقتی اسمه زیر لحاف هتل به خواب رفت، جنیفر کنارش دراز کشید و به او نگاه می‌کرد و به سروصدای شهر گوش می‌داد و با اشک‌های از سر ضعفش مبارزه می‌جنگید و با خودش فکر می‌کرد، اگر به اندازه‌ی کافی به او فکر کند، بی‌شک می‌تواند پیامی را به صورت تلپاتی برایش بفرستد. بوت. لطفاً صدای منو گوش کن. می‌خوام که برگردی کنارم. نمی‌تونم این کارو تنهایی انجام بدم.

روزهای دوم و سوم، جنیفر کاملاً روی اسمه متمرکز شده بود. او را به موزه‌ی تاریخ طبیعی، و برای عصرانه به فورتنام و میسون برد. برای خرید لباس به خیابان رجنٹ رفتند، هنوز با این موضوع کنار نیامده بود که آن چه همراه‌شان داشتند به لباس‌شویی هتل بدهد. گه‌گاهی اسمه سراغ خانم کوردوزا و پدرش را می‌گرفت که آن‌ها کجا هستند و جنیفر او را مطمئن می‌کرد که به‌زودی

می‌بیندشان. او به خاطر درخواست‌های کوچک و اغلب قابل‌دسترس دخترش، واقعاً شکرگزار بود. خواسته‌های روزمره‌اش شامل چایی، حمام و تخت‌خواب بود. ولی هنگامی که دختر کوچکش به خواب می‌رفت، جنیفر در اتاق خواب را می‌بست و ترسی تمام وجودش را پر می‌کرد. او چه کاری کرده بود؟ با هر ساعتی که می‌گذشت، وسعت و پوچی کاری که کرده بود، بیش‌تر او را فرا می‌گرفت. او زندگی‌اش را دور انداخته بود، دخترش را به اتاقی در هتل آورده بود. برای چه چیزی؟

دو بار دیگر با دفتر روزنامه‌ی نیشن تماس گرفته بود. جنیفر با آن مرد ترش‌روی شکم‌گنده صحبت کرده بود و حالا دیگر او صدای آن مرد و تندى رفتارش را تشخیص می‌داد. او به جنیفر گفت، بله به محض این که او هر تماس بگیرد، پیامش را به او خواهد رساند. بار دوم، جنیفر به‌وضوح تشخیص داد که حقیقت را نمی‌گوید.

«اما اون باید الان اون جا باشه. مگه همه‌ی روزنامه‌نگارا یه جا نیستن؟ امکانش نیست یه نفر پیغام منو بهش برسونه؟»

«من که رییس دفتر نیستم. به‌تون گفتم، پیغام‌تون رو می‌رسونم و این کارو خواهم کرد، اون جا یه منطقه‌ی جنگیه. تصور من اینه که اون الان مسائل دیگه‌ای برای فکر کردن داره.» و تلفنش قطع می‌شد.

سوئیت به یک حباب تنها تبدیل شد، تنها کسانی که به دیدن جنیفر می‌آمدند، پیش‌خدمت روزانه و پسرک پادوی خدمات هتل بود. جنیفر جرأت نمی‌کرد به کسی زنگ بزند، پدر و مادرش و دوستانش. هنوز نمی‌دانست چطور خودش را توجیه کند. به‌سختی غذا می‌خورد، به‌سختی می‌توانست بخوابد. همین‌طور که اعتماد به‌نفسش از هم می‌پاشید، دلواپسی‌اش بیش‌تر می‌شد.

او به‌طرز فزاینده‌ای با این حس پر می‌شد که نمی‌تواند تنها بماند. چطور می‌توانست زنده بماند؟ او هرگز کاری را به‌تنهایی انجام نداده بود. لورانس همیشه تلاش می‌کرد که او ایزوله بماند. پدر و مادرش او را عاق می‌کردند. با این میلش مبارزه می‌کرد که یک نوشیدنی الکلی سفارش دهد تا حس فزاینده‌ی فاجعه را آرام کند و با هر روزی که می‌گذشت، صداهاى ضعیف درون سرش واضح‌تر می‌شد: تو همیشه می‌توانی پیش لورانس برگردی. برای زنی مثل او که تنها مهارتش این بود که خودش را تزئین کند، چه انتخاب دیگری وجود داشت؟ با این وضعیت روزها می‌گذشتند. روز ششم با حساب این که لورانس در دفتر کارش است به خانه زنگ زد. بعد از دوبار زنگ خوردن تلفن، خانم کوردوزا جواب داد و جنیفر تحت‌تأثیر دلواپسی واضح او قرار گرفت.

«کجا هستین خانم استرلینگ؟ اجازه بدین وسایل تون رو براتون بیارم. بذارین اسممه رو ببینم. من خیلی نگران شده بودم.»

چیزی از روی آرامش در جنیفر سست شد.

خدمتکار، ظرف یک ساعت، با یک ساک بزرگ وسایل جنیفر، توی هتل حاضر شده بود. خانم کوردوزا گفت، آقای استرلینگ به او چیزی نگفته بود، جز این که در خانه تا چند روز منتظر کسی نباشد. «اون ازم خواست تا اتاق مطالعه رو تمیز کنم. و وقتی به داخل اتاق نگاه کردم...» دستش به آرامی رفت طرف دهانش. «نمی دونستم به چی فکر کنم.»

«واقعاً همه چی خوبه.» جنیفر نتوانست خودش را قانع کند تا درباره ی آن چه رخ داده بود، توضیحی بدهد.

«خوشحال می شم به هر روشی که بتونم، کمک تون کنم.» خانم کوردوزا ادامه داد «اما فکر نمی کنم، او...»

جنیفر دستش را روی بازوی او قرار داد. «همه چی کاملاً روبراهه خانم کوردوزا. باور کن، ما دوست داریم شما کنارمون باشی. اما فکر می کنم این کمی سخت باشه. و باید اسممه به زودی برگرده خونه و پدرش رو ببینه، به محض این که همه چی کمی آروم شه. پس شاید برای همه بهتر باشه اگه تو از اسممه مراقبت کنی.»

اسمه وسایل جدیدش را به خانم کوردوزا نشان داد و برای یک آغوش از پاهای او بالا رفت. جنیفر چایی سفارش داد و وقتی جنیفر درحالی که جایش با خانم کوردوزا عوض شده بود، برایش چایی می ریخت، آن دو زن به شکل غریبی لبخند به لب داشتند.

وقتی خانم کوردوزا بلند شد که آن ها را ترک کند، جنیفر گفت: «خیلی ممنونم که اومدی.» جنیفر از رفتن قریب الوقوع این زن، حس باخت و تنهایی می کرد.

خانم کوردوزا درحالی که ژاکتش را به تن می کرد، به جنیفر جواب داد. «فقط منو در جریان تصمیمی که می خواد عملی کنید، قرار بدید.» او مستقیماً به جنیفر نگاه می کرد و لبانش را از نگرانی به هم می فشرد و جنیفر در یک تصمیم لحظه ای، یک قدم به جلو برداشت و او را در آغوش گرفت. دستان خانم کوردوزا باز شد و محکم به دور جنیفر حلقه شد، گویی می خواست نیروی خود را به او انتقال دهد و متوجه شده بود که او چقدر به این حس از طرف شخصی دیگر نیاز دارد. آن ها چندین لحظه در همان حالت وسط اتاق ایستادند. بعد، شاید با کمی خجالت، خانم کوردوزا خودش را جدا کرد. نوک بینی اش صورتی شده بود.

«قصدم ندارم برگردم.» جنیفر درحالی که می شنید چگونه واپه ها با فشار به هوای راکد اتاق ضربه می زند، صحبت می کرد. «یه جایی رو برای زندگی مون پیدا می کنم، اما برنمی گردم.» پیرزن سرش را تکان داد.

«فردا به تون زنگ می زنم.» او چیزی را با عجله روی کاغذ یادداشت هتل نوشت. «می تونی بهش بگی کجا هستیم. شاید بهتر باشه که بدونه.»

آن شب جنیفر بعد از این که اسمم را در تخت گذاشت، به اکثر روزنامه ها زنگ زد تا پرسد آیا می تواند پیغامی به خبرنگاران شان دهد، به این امید بعید که یکی از آنها با آنتونی در افریقای مرکزی روبه رو شود. او با یکی از عموهایش تماس گرفت که به خاطر آورد، زمانی در آن جا کار می کرد، و از او پرسید آیا نام هتلی را در آن جا به خاطر دارد. جنیفر با اپراتور دو هتل بین المللی تماس گرفت، یکی در برازیل و دیگری در استنلی ویل و برای مسئول پذیرش هر هتل پیامی گذاشت، یکی از آنها، با حالتی غمگین به او گفت: «مادام، ما این جا هیچ سفیدپوستی نداریم. تو شهرمون مشکل داریم.»

«خواهش می کنم.» جنیفر ادامه داد، «فقط اسمشو به خاطر داشته باشید. آنتونی اوهر. بهش بگید 'بوت'. خودش معنی ش رو می دونه.»

او نامه‌ای دیگر به روزنامه فرستاد تا برای او بفرستند:

متأسفم. خواهش می‌کنم برگرد کنارم. من آزادم و منتظرتم.

یادداشت را به پذیرش تحویل داد، درحالی‌که به خودش می‌گفت، همین‌که آن را تحویل دهد، باید دیگر فکرش را نکند. نباید به پروسه‌ی آن فکر کند، نباید تصور کند چند روز بعد یا هفته‌های بعد یادداشت کجا خواهد بود. هرآن‌چه از دستش برمی‌آمد، انجام داده بود، و حالا باید روی ساختن یک زندگی جدید تمرکز کند، و آماده شود تا زمانی‌که یکی از پیام‌های بسیارش به دست او برسد.

مشاور املاک دوباره لبخند زد. به نظر می‌رسید یک گشادی دهان ناخودآگاه باشد و جنیفر سعی کرد آن را نادیده بگیرد. روز یازدهم بود.

«اگه ممکنه، فقط این جا رو امضا کنید.» آقای گراسونر با انگشت‌هایی که به زیبایی مانیکور شده بود، اشاره کرد. «و این جا. بعد، البته، ما به امضای شوهرتون برای این قسمت نیاز داریم.» او دوباره لبخند زد و لب‌هایش کمی لرزان به نظر رسید.

جنیفر گفت: «اوه، لازمه که خودتون مستقیماً اینارو براشون بفرستید.» اطراف‌شان در رستوران کوچک هتل رجنت، پر از زنان و مردان بازنشسته، و کسانی بود که به دلیل باران آن عصر چهارشنبه، از خرید، به آن جا پناه آورده بودند.

«متوجه نشدم، چی فرمودید؟»

«من دیگه با شوهرم زندگی نمی‌کنم. تنها راه ارتباطی مون نامه‌ست.»

جمله‌ی جنیفر او را گیج کرد. لبخندش محو شد، و کاغذهایش را از روی پایش برداشت، گویی سعی می‌کرد دوباره افکارش را جمع و جور کند.

«فکر می‌کنم قبلاً آدرس خونه‌ی همسرم رو به‌تون داده باشم. اون جا.» جنیفر به یکی از نامه‌های داخل پوشه اشاره کرد. «و ما دوشنبه‌ی آینده می‌تونیم اسباب‌کشی کنیم، درسته؟ من و دخترم

واقعاً از زندگی کردن تو هتل خسته شدیم.»

خانم کوردوزا، اسمه را به تاب‌بازی برده بود. حالا دیگر او، هر روز در ساعاتی که لورانس در محل کارش بود، به دیدن آن‌ها می‌آمد. خانم کوردوزا گفته بود: «وقتی شما خونه نیستین، کار زیادی نیست که بخوام انجام بدم.» جنیفر می‌دید که چهره‌ی پیرزن وقتی اسم‌ه را در آغوش می‌گرفت، شاداب بود، و حس می‌کرد او، بودن با آن‌ها در هتل را به ماندن در آن خانه‌ی خالی ترجیح می‌دهد.

ابروهای آقای گراسونر به هم گره خورد. «خانم استرلینگ، می‌خواستم فقط مشخص کنم که... شما می‌خواید بگید که با آقای استرلینگ توی خونه‌ش زندگی نخواهید کرد؟ فقط مسأله‌ی اینه که مالک این ملک، مرد قابل احترامیه. ایشون تصور می‌کردن که دارن این جا رو به یه خونواده اجاره می‌دن.»

«بله، ایشون دارن به یه خونواده اجاره می‌دن.»

«اما شما الان گفتید...»

«آقای گراسونر، ما برای این مدت کوتاه قراره هفته‌ای بیست و چهار پوند بپردازیم. من یه زن متأهلم. مطمئنم که شما به عنوان یه مرد متشخص موافق باشین این که شوهرم چند وقت یه بار اون جاست یا اصلاً می‌آد اون جا یا نه، جز خودم و ایشون به کس دیگه‌ای مربوط نمی‌شه.»

دست آقای گراسونر به حالت صلح بالا بود، تمام پوست اطراف گردنش قرمز شده بود. او مِنِ مِنِ کنان، شروع به عذرخواهی کرد: «اون فقط...»

جمله‌اش با صدای زنی که مصرانه اسم جنیفر را صدا می‌زد، قطع شد. جنیفر در صندلی‌اش چرخید تا یونی مونکریف را ببیند که با احتیاط در آن رستوران کوچک، جلو می‌آمد و چتر خیسش را بی‌هوا به یکی از پیشخدمت‌هایی که مشغول کار دیگری بود، سپرد. «خب، پس تو این جایی!»

«یونی، من...»

«کجا بودی؟ نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. هفته‌ی پیش، از بیمارستان مرخص شدم و اون خدمتکار لعنتیت یه کلمه‌م بهم چیزی نمی‌گفت. و بعد فرانسیس گفت...» و بالاخره وقتی متوجه شد که با چه صدای بلندی در حال حرف‌زدن بود، ساکت شد. رستوران در سکوت فرو رفته بود و چهره‌های اطراف‌شان، بی‌قرار و دلوپس بودند.

جنیفر گفت: «آقای گراسونر، ممکنه ما رو ببخشید؟ فکر می‌کنم حرفامونو زدیم.»

او از قبل بلند شده بود، کیف اسنادش را جمع کرد و با عجله و خیلی جدی آن‌را بست. «امروز بعدازظهر این برگه‌ها رو به آقای استرلینگ می‌رسونم، و این‌که در دسترس خواهم بود.» او به طرف لابی به راه افتاد.

وقتی آقای گراسونر رفت، جنیفر یک دستش را روی بازوی دوستش گذاشت. «متأسفم.» جنیفر صحبت می‌کرد. «کلی حرف برای گفتن دارم. وقت داری بریم طبقه‌ی بالا؟»

یونی مونکریف چهار هفته در بیمارستان بستری بود: دو هفته قبل و دو هفته بعد از به‌دنیا آمدن آلیس کوچولو. او چنان از فرط خستگی از پا درآمده بود که وقتی به خانه برگشته بود، بیش‌تر از یک هفته طول کشید تا به خاطر بیاورد که چند وقت از آخرین دیدارش با جنیفر گذشته بود. دو بار به همسایه زنگ زده بود، و به او گفته بودند که خانم استرلینگ در حال حاضر خانه نیست. یک هفته بعد، یونی تصمیم گرفت بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. «پیشخدمت خونه‌ت فقط سرش رو تکون می‌داد و می‌گفت باید بالری حرف بزنم.»

«فکر می‌کنم لری بهش گفته که چیزی نگه.»

«درباره‌ی چی؟» یونی ژاکتش را روی تخت انداخت و روی یکی از صندلی‌های روکش دار نشست. «تو چرا این جایی؟ تو و لری حرف‌تون شده؟»

یک سایه ارغوانی زیر چشم‌های یونی وجود داشت اما موهایش هنوز زیبا بود. جنیفر حس کرد یونی خیلی از او فاصله دارد، یادگاری از زندگی سابق. جنیفر گفت «من لری رو ترک کردم.»

چشمان درشت یونی روی صورت جنیفر می‌چرخید. «لری پریشب خونه‌ی ما مست کرد. خیلی مست. فکر کردم به‌خاطر مشکلات کاریش بوده و با بچه به اتاق خواب رفتم و مردها رو با هم تنها گذاشتم. وقتی فرانسیس اومد بالا، تقریباً خواب بودم، اما صداشو شنیدم که گفت، لری گفته، تو یه معشوق پیدا کردی و این باعث شده مشاعرت رو از دست بدی. فکر کردم لابد تو خواب‌وبیداری، اینارو خواب دیدم.»

جنیفر به آهستگی گفت: «خب، بخشی از حرفاش حقیقت داره.»

دست یونی به طرف دهانش رفت. «اوه، خدای من.»

جنیفر سرش را تکان داد و لبخندی زد. «یونی، واقعاً دلتنگت بودم. خیلی دلم می‌خواست باهات حرف بزنم...» جنیفر داستان را برای دوستش تعریف کرد. بعضی از جزئیات را حذف کرد اما بخش عظیمی از حقایق را برملا کرد. بالاخره او یونی بود. کلمات ساده‌ای که در آن اتاق ساکت پخش می‌شد، به نظر می‌رسید قادر نبودند بزرگی آن چه که در چند هفته‌ی اخیر برایش رخ داده بود، را بیان کنند. همه چیز تغییر کرده بود، همه چیز. او حرف‌هایش را با لحنی باشکوه به پایان رساند. «دوباره پیداش می‌کنم. می‌دونم که پیداش می‌کنم. فقط باید بهش توضیح بدم.»

یونی مشتاقانه به او گوش می‌کرد و جنیفر متوجه شد که چقدر دلش برای حرف زدن‌های رک و بی‌پرده‌ی یونی تنگ شده بود.

سرانجام یونی با تردید لبخندی زد و گفت: «مطمئنم اون تو رو می‌بخشه.»

«چی؟»

«لری. مطمئنم که تو رو می‌بخشه.»

«لری؟» جنیفر عقب نشست.

«آره.»

«اما من نمی‌خوام بخشیده شم.»

«تو نمی‌تونی این کارو کنی، جنی.»

«اون معشوقه داره.»

«اوه، تو می‌تونی از شرش خلاص شی! اون فقط یه منشیه، برای رضای خدا. بهش بگو می‌خوای از اول شروع کنی. بهش بگو اونم باید همین کار رو بکنه.»

جنیفر با لکنت درباره‌ی آن چه می‌گفت، حرف می‌زد. «اما من لری رو نمی‌خوام، یونی. من نمی‌خوام باهاش باشم.»

«ترجیح می‌دی منتظر یک روزنامه‌نگار عیاش بی‌پول بمونی که حتا ممکنه هیچ وقت برنگرده؟»

«آره. می‌خوام منتظرش باشم.»

یونی دست کرد توی کیفش، سیگاری روشن کرد و دود غلیظی را به طرف وسط اتاق بیرون داد.

«اسمه چی می‌شه؟»

«درباره‌ی اسمم چی؟»

«چطور می‌خوای از عهده‌ش بریای، که بدون پدر بزرگ شه؟»

«اون پدر خودشو داره. همیشه پدرشو می‌بینم. درواقع، همین آخر هفته قراره بره با پدرش باشه. من به لری نامه نوشتم و اون هم در تأییدِ نظرم جواب نامه رو داد.»

«تو می‌دونی که بچه‌های طلاق تو مدرسه چقدر اذیت می‌شن. دختر آلسوپ تو وضعیت خیلی بدیه.»

«ما از هم جدا نمی‌شیم. نیازی نیست هیچ‌کدام از دوستای مدرسه‌ش چیزی بدونن.»

یونی همچنان سیگار می‌کشید.

صدای جنیفر نرم شد. «لطفاً سعی کن بفهمی. هیچ دلیلی وجود نداره که من و لورانس، جدا از هم زندگی نکنیم. جامعه در حال تغییره. ما مجبور نیستیم خودمون رو تو چیزی حبس کنیم که... من مطمئنم لورانس بدون من خوشحال‌تر خواهد بود، و این لازم نیست روی چیزی تأثیر بذاره. نه واقعاً. من و تو می‌تونیم مثل سابق با هم باشیم. درواقع داشتم فکر می‌کردم، بتونیم این هفته، بچه‌ها رو دور هم جمع کنیم. شاید اونا رو پیش مادام توساد ببریم. می‌دونم اسم‌ه واقعاً دوست داره دوتی رو ببینه...»

«مادام توساد؟»

«یا کو گاردن. البته فقط اگه هوا...»

«بس کن.» یونی دستش را بالا آورد. «فقط بس کن. دیگه نمی‌تونم به چیزی گوش کنم. خدای من. تو خودخواه‌ترین زنی هستی که تو همه‌ی عمرم دیدم.»

یونی ته‌سیگارش را انداخت، از جایش بلند شد، و دستش را دراز کرد تا ژاکتش را بردارد. «تو فکر می‌کنی زندگی چیه، جنیفر؟ یه جور افسانه‌ی پریون؟ تو فکر می‌کنی ماها از دست شوهرامون کلافه نمی‌شیم؟ چطور ممکنه این‌طوری رفتار کنی و انتظار داشته باشی ما مثل قبل ادامه بدیم، وقتی که تو مثل هرزه‌ها رفتار کنی، انگار که اصلاً متأهل نیستی؟ اگه می‌خوای در انحطاط اخلاقی زندگی کنی، باشه. اما تو یه بچه داری. یه شوهر و یه بچه، و نمی‌تونی از ما انتظار داشته باشی که نسبت به رفتارت، چشم‌پوشی کنیم و بی‌اعتنا باشیم.»

دهان جنیفر باز بود.

یونی رویش را برگرداند، انگار حتا نمی‌توانست به او نگاه کند. «و من تنها کسی نخواهم بود که چنین حسی داره. بهت پیشنهاد می‌کنم به دقت به کاری که می‌خوای انجام بدی، فکر کنی.»

ژاکتش را روی دستش گذاشت و رفت.

سه ساعت بعد جنیفر تصمیمش را گرفت.

وسط روز، فرودگاه امباکاسی فوق‌العاده شلوغ بود. بعد از برداشتن چمدانش از بین آن تسمه‌نقاله‌ها، جنیفر راهش را به طرف دستشویی باز کرد، آب سردی به صورتش پاشید و پیراهنش را عوض کرد و پیراهن تمیزی پوشید. موهایش را به پشت جمع کرد، گرمای هوا همین حالا هم گردنش را خیس کرده بود. وقتی از دستشویی خارج شد، در عرض چند ثانیه، بلوزش به پشتش چسبید.

فرودگاه پر از افرادی بود که در صف‌های نامنظم ایستاده بودند یا به صورت گروهی جمع شده بودند و با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند. او برای لحظات کوتاهی خشکش زده بود، به زنان افریقایی ملبس در رنگ‌های شاد نگاه می‌کرد که با چمدان‌ها و ساک‌های بزرگ لباس به دیگران تنه می‌زدند، درحالی‌که بسته‌ها را روی سرشان حمل می‌کردند. تاجران نیجری، در گوشه‌ای سیگار می‌کشیدند، پوست‌شان می‌درخشید درحالی‌که بچه‌های کوچک از بین آن‌هایی که روی زمین نشسته بودند، می‌دویدند. زنی با یک چرخ‌دستی که نوشیدنی می‌فروخت، راهش را بین جمعیت باز می‌کرد. تابلوی حرکت پروازها نشان می‌داد که بسیاری از پروازها با تأخیر مواجه شده‌اند و هیچ خبری از اصلاح زمان حرکت نبود.

برخلاف فضای شلوغ و پرسروصدای داخل ساختمان، اوضاع بیرون آرام بود. بعد از آن هوای بد، هوا کاملاً صاف شده بود، گرما تمام رطوبت را گرفته بود، بنابراین جنیفر می‌توانست کوه‌های بنفش را از آن فاصله‌ی دور ببیند. باند فرودگاه خالی بود، جز هواپیمایی که او با آن آمده بود، زیر آن، یک مرد تنها، متفکرانه در حال جارو کشیدن بود. در آن سوی ساختمان مدرن که سوسو می‌زد، کسی یک باغچه سنگی کوچک بنا کرده بود، که در آن انجیر هندی و گیاهان گوشتی پرورش داده بود. جنیفر، چیدمان دقیق تخته‌سنگ‌ها را تحسین کرد، و با خود فکر کرد کسی در میان چنین آشوبی، مجبور شده چقدر به خودش زحمت دهد.

میزهای پذیرش خطوط هوایی افریقایی شرقی و خطوط هوایی بریتانیا تعطیل بودند، بنابراین جنیفر به طرف شلوغی برگشت، توی بار یک فنجان قهوه سفارش داد، یک میز گرفت و نشست، درحالی‌که چمدان‌های مسافران دیگر، سبدهای بافتنی و یک جوجه‌خروس غمگین، که بال‌هایش را به بدنش بسته بودند، دورش را گرفته بود.

جنیفر می‌خواست به او چه بگوید؟ او آنتونی را در یک کلوب روزنامه‌نگارهای خارجی تصور کرد، شاید کیلومترها دورتر از محل رویدادها، جایی که روزنامه‌نگارها، دور هم جمع می‌شدند تا درباره‌ی

وقایع روزشان با هم صحبت کنند. او الکل می نوشید؟ آنتونی به او گفته بود که آن جا دنیای کوچک سختی است. وقتی که به استنلی ویل می رسید، یک نفر آن جا آنتونی را می شناخت. یک نفر می توانست به او بگوید که آنتونی کجاست. او خودش را تصور کرد که خسته و کلافه به کلوب می رسد، تصویری تکراری که در چند روز اخیر، باعث شده بود، به تلاشش ادامه دهد. جنیفر می توانست به وضوح او را تصور کند که در کلوب زیر یک پنکه که غرغرکنان می چرخید، ایستاده است، شاید هم در حال گفت و گو با همکارش باشد و از دیدن او، ناگهان شوکه می شود. جنیفر حالت چهره ی او را می فهمید: در چهل و هشت ساعت گذشته، جنیفر به سختی قادر به تشخیص خودش بود.

هیچ چیزی در زندگی جنیفر برای کاری که کرده بود، مهیا نبود، هیچ چیز نشان از این نداشت که ممکن است او از عهده ی این کار برآید. و با این وجود، از لحظه ای که وارد هواپیما شده بود، با تمام ترسی که او را فرا گرفته بود، به طرز عجیبی هیجان زده بود، انگار که تقدیرش ممکن است همین باشد: شاید معامله ی زندگی همین باشد، و تنها در آن حس شدید لحظه ای، او یک حس خویشاوندی غریب با آنتونی اوهر داشت.

او آنتونی را پیدا می کرد. او کنترل وقایع را به دست گرفته بود، به جای این که اجازه دهد زیر ضربات آن ها قرار گیرد. او برای آینده ی خودش تصمیم می گرفت. فکر کردن به اسمی را ممنوع کرده بود، به خودش می گفت، هنگامی که بتواند آنتونی را به اسمی معرفی کند، تمام این ها ارزشش را خواهد داشت.

سرانجام، یک مرد جوان در یک یونیفرم شرابی شیک پشت پیشخوان خطوط هوایی بریتانیا قرار گرفت. جنیفر قهوه اش را، همان جا که بود، رها کرد و تقریباً در حالت دویدن، به طرف محل پیشخوان رفت.

جنیفر در حالی که توی کیفش دنبال پول می گشت، گفت: «من به یه بلیط برای استنلی ویل نیاز دارم. پرواز بعدی. می خواهید پاسپورتم رو ببینید؟»

مرد جوان به او خیره شد. «نه مادام.» مرد جواب داد و سرش به سرعت به دو طرف تکان می خورد. «هیچ پروازی به استنلی ویل نداریم.»

«اما به من گفتن شما از این جا خط مستقیم دارید.»

«متأسفم. تمام پروازها به استنلی ویل، معلق شده‌ان.»

جنیفر با ناامیدی به او خیره شد تا او دوباره جمله‌اش را تکرار کرد، سپس چمدانش را کشید طرف میز خطوط هوایی افریقای شرقی. دختری که پشت میز بود جواب مشابهی به او داد. «نه خانم. به خاطر مشکلات پیش‌آمده، هیچ پروازی وجود نداره.» دخترک تمام حروف "ر" را غلیظ ادا می‌کرد. «فقط پرواز ورودی داریم.»

«خب، دوباره کی قراره پرواز داشته باشین؟ باید هرچه زودتر برم کنگو.»

دو کارمند، بی‌صدا نگاهی به هم انداختند. «پروازی به کنگو وجود نداره.» آن‌ها با هم تکرار کردند.

جنیفر این راه طولانی را نیامده بود که با نگاه بی‌معنی و روگردانی مواجه شود. نمی‌تونم الان دست از آنتونی بردارم.

بیرون، آن مرد با آن جاروی کهنه‌ی نخ‌نما در حال بالاپایین رفتن در باند فرودگاه بود. همان لحظه بود که چشم جنیفر به یک مرد سفیدپوست با لباس شیک خدمات دولتی افتاد، که با یک پوشه‌ی چرمی، به سرعت از میان ترمینال قدم برمی‌داشت. عرق یک مثلث عمیق در پشت کت کتان کرم‌رنگش ایجاد کرده بود.

دقیقاً در همان لحظه که جنیفر او را دید، او هم متوجه‌ی جنیفر شد. او مسیرش را تغییر داد و با قدم‌های بلند به طرف جنیفر رفت. «خانم رامسی؟» دستش را جلو برد. «من الکساندر فروبیشر هستم، از کنسولگری. بچه‌هاتون کجان؟»

«نه. اسم من جنیفر استرلینگه.»

او ساکت شد و در تلاش بود تا ببیند که او مرتکب اشتباهی شده است. صورتش پف کرده بود، شاید این به سن واقعی‌اش، چند سالی اضافه می‌کرد.

«به کمک شما نیاز دارم، آقای فروبیشر.» جنیفر ادامه داد. «باید به کنگو برم. قطاری هست که بتونم باهاش برم؟ به من گفتن که هیچ پروازی نیست. درواقع، هیچ‌کی بهم توضیح کاملی

نمی‌ده.» جنیفر می‌دانست که صورتش در آن گرما، برافروخته شده و موهایش شروع به پایین آمدن کرده است

وقتی صحبت می‌کرد، چنان بود که گویی تلاش می‌کرد چیزی را برای یک دیوانه توضیح دهد. «خانم...»
«استرلینگ.»

«خانم استرلینگ، هیچ‌کی به کنگو نمی‌ره. مگه نمی‌دونید که اون جا...»

«بله، می‌دونم که یکسری درگیری اون جا پیش اومده. اما باید یه نفر رو پیدا کنم، یه روزنامه‌نگار که احتمالاً دو هفته پیش رفته اون جا. این فوق‌العاده مهمه. اسمش هست...»
«مادام، هیچ روزنامه‌نگاری تو کنگو نمونه.» او عینکش را برداشت و جنیفر را به طرف پنجره چرخاند. «می‌دونین چه اتفاقی افتاده؟»
«کمی. خب، نه، از انگلستان تا این جا اومدم و مجبور شدم یه مسیر غیرمستقیم پیدا کنم.»

«الان دیگه جنگ به امریکا کشیده شده. به علاوه‌ی این که ما و دولت‌های دیگه رو هم درگیر کرده. تا سه روز پیش تو بحران بودیم، با سیصد و پنجاه گروگان سفیدپوست، از جمله تعدادی زن و بچه، که تو معرض اعدام توسط آشوبگرای سیمبا بودن. ما سربازای بلژیکی رو داریم که تو خیابون‌های استنلی ویل باهاشون مبارزه می‌کنن. تا الان، بیش‌تر از صد غیرنظامی کشته‌شده گزارش شده.»

جنیفر به سختی به او گوش می‌کرد. «اما من پولشو می‌دم... هر چقدر شه، پولشو می‌دم. من باید برم اون جا.»

او دست جنیفر را گرفت. «خانم استرلینگ، دارم به شما می‌گم که نمی‌تونید به کنگو برید. هیچ قطار، یا پرواز و یا جاده‌ای وجود نداره. فقط سربازا با خطوط هوایی می‌آن. حتا اگه حمل‌ونقلی وجود داشت، نمی‌تونستم اجازه بدم یه شهروند انگلیسی، یه زن بریتانیایی، وارد منطقه‌ی جنگی شه.» او با عجله دست توی دفترچه‌اش کرد. «براتون جایی رو پیدا خواهم کرد که منتظر باشید و کمک‌تون می‌کنم تا پرواز برگشت‌تون رو رزرو کنید. افریقا جای مناسبی برای یه زن سفیدپوست تنها نیست.» او آهی از روی خستگی کشید، انگار که جنیفر بار مسئولیتش را دوبرابر کرده است.

جنیفر در فکر بود. «چند نفر مرده‌ان؟»

«نمی‌دونیم.»

«اسامی کشته‌شده‌ها رو دارین؟»

«الان که من ناقص‌ترین فهرست ممکن رو دارم. خیلی قابل استناد نیست.»

قلب جنیفر در حال ایستادن بود. «خواهش می‌کنم. لطفاً اجازه بدید ببینم. لازمه که بدونم اگه اون...»

او یک تکه کاغذ تایپ‌شده را از پوشه‌اش بیرون کشید.

جنیفر به‌دقت آن را بررسی کرد، چشمانش آن قدر خسته بود که نام‌ها، با ترتیب الفبایی، برایش تار شده بودند. هارپر، اوکیف، لی وایز. اسمش آن جا نبود.

اسمش آن جا نبود.

جنیفر به فروبیشتر نگاه کرد. «اسامی کسانی که گروگان گرفته شدن رو دارید؟»

«خانم استرلینگ، ما حتا نمی‌دونیم چند شهروند انگلیسی تو شهره.» او یک کاغذ دیگر درآورد و به جنیفر داد، و با آن دستش که آزاد بود، پشه‌ای را که روی گردنش نشسته بود، کشت. «این آخرین ابلاغ رسمی‌یه که به لرد والس‌تون فرستاده شده.»

جنیفر شروع به خواندن کرد، عبارت‌ها به طرفش می‌پریدند:

پنج هزار نفر تنها در استنلی ویل مرده‌اند... ما بر این باوریم که بیست‌وهفت شهروند بریتانیایی در قلمرو تحت اشغال آشوبگران باقی مانده‌اند... ما هیچ‌گونه اطلاعی نداریم که چه زمان می‌توانیم به مناطقی که اهداف بریتانیایی در آن‌ها ساکن هستند، حتا اگر جای آن‌ها را با دقت خاصی بدانیم، دسترسی پیدا کنیم.

«سربازای بلژیکی و امریکایی توی شهر هستن. اونا در حال پس‌گرفتن استنلی ویل هستن، و ما خط‌هویی بورلی رو داریم تا کسانی که می‌خوان نجات پیدا کنن رو نجات بدیم.»
«چطور می‌تونم مطمئنم شم که اون، تو اون هواپیماست؟»

فروبیشر سرش را خاراند. «نمی‌تونید. بعضی از آدم‌ها به نظر نمی‌آد که بخوان نجات پیدا کنن. بعضیا ترجیح می‌دن تو کنگو بمونن. اونا دلایل خاص خودشونو دارن.»
جنیفر ناگهان به فکر سردبیر شکم‌گنده‌ی روزنامه افتاد. چه کسی می‌دانست؟ شاید او می‌خواست فرار کند.

فروبیشر گفت: «اگه دوست شما بخواد از اون جا بیاد بیرون، می‌آد بیرون...» او صورتش را با دستمال پاک کرد. «اگه اون بخواد اون‌جا بمونه، می‌تونه خودشو گم‌و‌گور کنه، کاری که تو کنگو به‌راحتی امکان‌پذیره.»

جنیفر می‌خواست چیزی بگوید، اما با سروصدای ضعیفی که درون فرودگاه پیچید، حرفش قطع شد؛ سروصدایی که با ظاهرشدن خانواده‌ای در گیت ورودی ایجاد شد. ابتدا دو بچه‌ی کوچک آمدند، بی‌صدا، با بازو و سرهایی باندپیچی‌شده، و صورت‌هایی که بزرگ‌تر از سن‌شان نشان می‌داد. یک زن بور جوان، با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود، با کودکی در آغوشش، موهایی نشسته و صورتی پر از رنج، پشت سر آن‌ها دیده شد. به محض دیدن آن‌ها، یک زن بسیار مسن‌تر، بازوی همسرش را رها کرد و گریه‌کنان به طرف نرده‌ها دوید و آن‌ها را به طرف خودش کشید. آن خانواده به‌سختی حرکت می‌کردند. سپس مادر جوان، روی زانوهایش خم شد و شروع کرد به گریه‌کردن. دهانش از درد باز بود، سرش در شانه‌ی گوشتی زن میانسال، خم شد.

فروبیشر کاغذهایش را در پوشه‌اش تپاند. «خانواده‌ی رامسیر، ببخشید. باید مراقب اونا باشم.»

«اونا اون جا بوده‌ان؟» جنیفر درحالی که پدر بزرگ را تماشا می‌کرد که در حال گذاشتن دختر بچه روی شانه‌هایش بود، پرسید: «تو محل کشتار؟» صورت بچه‌ها که در اثر شوکی ناگهانی، بی‌حرکت شده بود، خون را در رگ‌های جنیفر منجمد کرد.

فروبیشر نگاهی جدی به او کرد. «خانم استرلینگ، خواهش می‌کنم، شما الان باید برید. امروز غروب یه هواپیما از خطوط هوایی افریقای شرقی پرواز می‌کنه. مگه این که دوستای خیلی بانفوذی توی شهر داشته باشین، وگرنه به‌تون توصیه می‌کنم که سوار اون هواپیما شین.»

دو روز طول کشید تا جنیفر به خانه برسد، و از همان لحظه، زندگی جدیدش، آغاز شد. یونی سر حرفش ماند. او دیگر با جنیفر ارتباطی برقرار نکرد و تنها یک باری که جنیفر به دیدن ویولت رفت، آن زن چنان در ناراحتی بود که جنیفر تصمیم گرفت به این ارتباط خاتمه دهد. او کمتر از آن‌چه که انتظار داشت، به این قضیه اهمیت داده بود: آن‌ها به گذشته تعلق داشتند، به زمانی که او به‌سختی می‌توانست مال خودش بداند.

بیش‌تر روزها، خانم کوردوزا به خانه‌ی جدیدش سر می‌زد و بهانه‌ای پیدا می‌کرد تا وقتش را با اسمه سپری کند یا در کارهای خانه به جنیفر کمک کند و جنیفر متوجه شد که روی همراهی پیش‌خدمت سابق خانه‌اش، بیش‌تر از همه‌ی دوستان قدیمی‌اش، حساب می‌کرد. در یک بعدازظهر بارانی، وقتی اسمه خواب بود، جنیفر درباره‌ی آنتونی با خانم کوردوزا صحبت کرد و خانم کوردوزا هم کمی بیش‌تر درباره‌ی شوهرش به او گفته بود، و بعد درحالی که صورتش گل انداخته بود از مردی حرف زده بود که از رستورانی، دو خیابان بالاتر، برایش گل فرستاده بود. «نمی‌خواستم اونو ترغیب کنم.» او درحالی که اتو می‌کشید، به‌نرمی صحبت می‌کرد. «اما چون همه‌چی...»

لورانس از طریق نامه با جنیفر ارتباط داشت و از خانم کوردوزا به‌عنوان فرستاده استفاده می‌کرد.

می‌خوام اسم‌ه رو شنبه‌ی آینده با خودم به عروسی پسرعموم تو وینچستر ببرم. تضمین می‌کنم که تا ساعت هفت شب، بچه رو برمی‌گردونم.

جنیفر و لورانس رسمی و دور از هم بودند. گاهی اوقات جنیفر نامه را می‌خواند و با خودش فکر می‌کرد، چطور با این مرد ازدواج کرده است.

او هر هفته تا اداره‌ی پست خیابان لانگلی می‌رفت تا ببیند آیا نامه‌ای در صندوق پستی هست یا نه. هر هفته دست خالی به خانه برمی‌گشت، تلاش می‌کرد تا با جواب منفی زنی که مسئول اداره پست بود، روحیه‌اش را نبازد.

او به یک خانه‌ی اجاره‌ای نقل مکان کرد و وقتی مدرسه‌ی اسم‌ه شروع شد، شغل بدون دستمزدی در دیوان رایزنی شهروندی محلی به دست آورد، تنها سازمانی که نسبت به بی‌تجربگی او، حساس نبود. او در حین کار می‌توانست آموزش ببیند، و سوپروایزر گفته بود، "باور کن خیلی زود یاد می‌گیری." در کم‌تر از یک سال، در همان دفتر شغلی با پرداخت مناسب به او پیشنهاد شد. او به مردم در مسائل کاربردی مشاوره می‌داد، از قبیل نحوه‌ی مدیریت مالی، نحوه‌ی رسیدگی به اختلافات اجاره‌ای - تعداد زیادی صاحبخانه‌ی بد وجود داشت - و نحوه‌ی کنار آمدن با فروپاشی خانواده.

اوایل کار از مسائل بی‌پایان و سؤالات تکراری خسته می‌شد، و از دیوار وسیع انسان‌های بدبختی که در دفتر پرسه می‌زدند، اما به تدریج که اعتماد به نفسش بالاتر رفت، متوجه شد که تنها خودش نبود که در زندگی به مشکل برخورد کرده بود. او دوباره خودش را سنجید و فهمید که به خاطر موقعیتی که در آن بود، موقعیتی که به آن دست یافته بود، واقعاً شکرگزار بود و وقتی کسی باز می‌گشت تا به او بگوید، توانسته کمکی کرده باشد، احساس غرور می‌کرد.

دو سال بعد، او و اسم‌ه دوباره خانه‌شان را تغییر دادند، به یک خانه‌ی دو خوابه در خیابان سنت جانز وود نقل مکان کردند، که به کمک پول لورانس و ارثیه‌ای که از طرف عمه‌ی جنیفر به او رسیده بود، خریداری شد. همین‌طور که هفته‌ها به ماه، و ماه‌ها به سال تبدیل می‌شدند، جنیفر کم‌کم پذیرفت که آنتونی او هر دیگر بر نمی‌گردد. او به پیام‌های جنیفر پاسخی نمی‌داد. جنیفر یک‌بار خودش را باخته بود، وقتی جزییات قتل عام هتل ویکتوریای استنلی ویل را در روزنامه خوانده بود. بعد از آن روزنامه خواندن را کنار گذاشت.

او فقط یک بار دیگر به دفتر روزنامه‌ی نیشن زنگ زد. منشی جواب داده بود و وقتی او اسمش را به منشی داد، در دلش امید کوچکی داشت که این بار آنتونی آن جا باشد، ولی منشی گفت: «این زن همون استرلینگه؟»

و یکی از جایی همان نزدیکی‌ها جواب داد: «این همونی نیست که آنتونی نمی‌خواست باهاش حرف بزنه؟»
جنیفر گوش‌ی را گذاشت.

هفت سال گذشت تا این که شوهرش را دوباره دید. اسمه در حال شروع سال تحصیلی در یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی بود، یک ساختمان بزرگ با آجرهای قرمز در همپشیر با حال و هوای بی‌نظم خانه‌های دوست‌داشتنی روستایی. جنیفر آن روز عصر، مرخصی گرفته بود تا اسمه را به مدرسه برساند، و آن‌ها با ماشین جدید جنیفر راهی شدند. جنیفر یک ست شرابی‌رنگ پوشیده بود و انتظار داشت که لورانس نظری ناخوشایندی داشته باشد، چون هیچ وقت جنیفر را در این رنگ نپسندیده بود. لطفاً جلوی اسمه این کارو نکن، جنیفر از او می‌خواست. خواهش می‌کنم آبروریزی نکن. اما مردی که در لابی نشسته بود، اصلاً چیزی شبیه آن لورانسی که جنیفر به یاد داشت، نبود. در ابتدا لورانس را نشناخته بود. رنگ پوستش خاکستری بود و گونه‌هایش فرو رفته بود. به نظر می‌رسید بیست‌سالی پیر شده باشد.

«سلام پدر.» اسمه او را در آغوش کشید.

او سری به طرف جنیفر تکان داد، ولی دستش را برای دست دادن جلو نیاورد و گفت: «جنیفر.»

«لورانس.» جنیفر سعی داشت، تعجبش را پنهان کند.

دیدار کوتاه بود. مدیر مدرسه یک زن جوان بود که نگاه سنجش‌گر پنهانی داشت، و هیچ اشاره‌ای به این که آن‌ها دو آدرس جداگانه دارند، نکرد. جنیفر با خودش فکر می‌کرد شاید امروزه افراد بیش‌تری چنین وضعیتی داشتند. آن هفته چهار زن را در دفتر دیده بود که می‌خواستند شوهران‌شان را ترک کنند.

خانم براونینگ گفت: «خب، ما هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم تا مطمئن شیم اسم‌ه این‌جا خوشحاله.» به‌نظر جنیفر، چشمانی مهربان داشت. «واقعاً خیلی بهتره اگه دختری با تصمیم خودشون به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بیان، و من متوجه شدم که اسم‌ه این‌جا دوستایی داره، برای همین مطمئنم به‌زودی با این‌جا اخت می‌شه.»

«اون کتاب‌های زیادی از انید بلیتون خونده...» جنیفر ادامه داد: «به نظرم اون فکر می‌کنه این‌جا همه‌ش مهمونی و جشن‌های شبانه‌س.»

«اوه، ما چند تایی از این جشن‌ها داریم. فروشگاه تنقلات عصرهای جمعه فقط برای همین بازه. ما هم سعی می‌کنیم چیزهایی رو نادیده بگیریم، به شرط این‌که بیش از اندازه نشاط‌آور نشه. دوست داریم دختری احساس کنن مدرسه‌ی شبانه‌روزی مزیت‌هایی داره.»

جنیفر راحت شد. لورانس مدرسه را انتخاب کرده بود، و ترس و نگرانی جنیفر بی‌دلیل به نظر می‌رسید. چند هفته‌ی اول باید کمی سخت می‌گذشت، اما او به غیبت‌های منظم اسم‌ه عادت کرده بود، وقتی او به دیدن پدرش می‌رفت و جنیفر سرش را با شغلش گرم می‌کرد.

خانم مدیر از جایش بلند شد و دستش را دراز کرد. «ممنونم. البته اگر مشکلی وجود داشته باشه، باهاتون تماس می‌گیریم.»

وقتی در پشت سر آن‌ها بسته شد، لورانس شروع کرد به سرفه کردن، سرفه‌هایی ممتد با صدایی تند که باعث شد دهان جنیفر از تعجب باز بماند. او می‌خواست چیزی بگوید که یک دست لورانس بالا آمد، گویی به او بگوید، ادامه ندهد. آن‌ها کنار هم به‌آهستگی از پله‌ها پایین آمدند، گویی از هم جدا نشده‌اند. جنیفر می‌توانست با تندتر حرکت کند ولی در مقابل نفس نفس‌زدن‌های دشوار و ناراحتی لورانس، این کار بیرحمی بود. بالاخره، جنیفر نتوانست تحمل کند، از دختری که از کنارش رد می‌شد خواست برایش یک لیوان آب بیاورد. در عرض چند دقیقه، دخترک برگشت، و لورانس به زحمت روی یک صندلی ماهاگونی در آن راهروی سرپوشیده نشست، تا آب را بنوشد.

جنیفر جرأت کرده بود تا به‌دقت به او نگاه کند. گفت: «این همون...؟»

«نه.» نفسی طولانی کشید. «ظاهراً به‌خاطر سیگاره. خوب کنایه‌ها رو می‌فهمم.»

جنیفر کنار او نشست.

«باید بدونی که کارهای لازم رو انجام داده‌م که شما تأمین باشید.»

لورانس ادامه داد: «یه بچه‌ی خوب تربیت کردیم.»

آن‌ها از پشت پنجره، اسمه را تماشا می‌کردند که روی چمن‌ها با دو دختر دیگر صحبت می‌کرد و با صدایی که نمی‌شنیدند، هر سه‌تای‌شان، ناگهان شروع به دویدن روی چمن‌ها کردند، طوری که دامن‌های‌شان در هوا رقصان شد.

جنیفر درحالی که به سمت او برمی‌گشت، گفت: «متأسفم، به خاطر همه‌چی.»

لورانس لیوان را کنارش گذاشت و خودش از روی صندلی بلند شد، درحالی که پشتش به جنیفر بود، یک دقیقه‌ای همان‌جا ایستاد، نگاهی به دختران پشت پنجره بود، بعد به طرف جنیفر برگشت و بدون این که به چشمانش نگاه کند، سری تکان داد.

جنیفر او را تماشا کرد، که به سختی از در اصلی به سمت آن‌سوی چمن‌ها قدم برمی‌داشت، جایی که معشوقه‌اش توی ماشین منتظرش بود، و دخترش لی‌لی‌کنان از کنارش رد شد. وقتی راننده‌ی لورانس ماشین دیملر را به حرکت درآورد، او با ذوق و شوق برای‌شان دست تکان می‌داد.

لورانس دو ماه بعد از دنیا رفت.

اکتبر ۲۰۰۳

فصل بیست و دوم

تمام عصر باران بند نیامد، ابرهای خاکستری تیره به سرعت به طرف خط افق حرکت کردند تا شب آن‌ها را بلعید. بارندگی شدید، مردم را در خانه‌های شان حبس کرده و خیابان‌ها را پوشانده بود، تنها صدای قابل شنیدن فش فش لاستیک خودروها روی جاده‌ی خیس، یا شرشرِ بلعیدنِ آب در زهکش‌های خیابان و گه‌گاهی هم صدای قدم‌های کسی است که به سرعت به طرف خانه‌اش می‌رود.

هیچ پیامی روی منشی تلفنی‌اش و هیچ پاکت چشمک‌زنی که خبر از پیامی در تلفن همراهش بدهد وجود ندارد. تمام ایمیل‌هایش کاری هستند، یک آگهی تبلیغاتی، و یک ایمیل از طرف مادرش راجع به بهبود وضعیت پیوند مفصل ران سگ است. الی روی مبل می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند، سومین لیوان شراب قرمز را می‌نوشد و رونوشت نامه‌هایی را که برگردانده است، دوباره می‌خواند. چهار ساعت است که از آپارتمان جنیفر استرلینگ برگشته، اما ذهنش همچنان درگیر است. او بوت ناشناس را، بی‌پروا و دل‌شکسته در کنگو، زمانی که سفیدپوستان اروپایی کشته می‌شدند، تصور می‌کند. جنیفر گفته بود: "گزارش کشتار قربانیان هتلی در استنلی ویل را خواندم. و با ترس گریه کردم." الی، جنیفر را تصور می‌کند که هر هفته، با تلاشی بیهوده، برای نامه‌ای که هرگز نرسید، به اداره‌ی پست می‌رفت. قطره‌ای اشک بی‌اختیار روی آستینش می‌افتد. وقتی بینی‌اش را بالا می‌کشد، آن‌را پاک می‌کند.

با خودش فکر می‌کند، عاشقانه‌های آن‌ها معنی خاصی داشت. او مردی بود که خودش را به خاطر زنی که عاشقش بود، به خطر انداخته بود و سعی کرده بود آن زن را بفهمد و از او حتا در مقابل خودش محافظت کند. وقتی نتوانست زن را به دست بیاورد، خودش را به آن طرف دنیا انداخت و درواقع خودش را قربانی کرد، و جنیفر چهل سال برای او عزاداری کرد. الی چه چیزی داشت؟ هر ده روز یک‌بار، یک رابطه‌ی جنسی فوق‌العاده و شاید چند ایمیل نامشخص. سی‌ودو سال دارد، شغلش در حال از دست رفتن است، دوستانش می‌دانند او به سرعت به سمت یک بن‌بست احساسی در حرکت است و هر روز، سخت‌تر می‌شود خود را قانع کند که این همان زندگی‌ای ست که خودش انتخاب کرده است.

ساعت یک ربع از نه گذشته، و الی می‌داند که نباید دوباره مشروب بنوشد، ولی عصبانی و عزادار است و حس پوچی می‌کند. یک لیوان دیگر مشروب می‌ریزد، گریه می‌کند و دوباره آخرین نامه را

می خواند. مثل جنیفر حالا دیگر آن واژه ها را می شناسد و با قلبش آن ها را حس می کند. آن ها طنینی غمناک دارند.

شبيه نامه ی قبلى است.

زندگی بدون بودن تو، هزاران کیلومتر دور از تو، هیچ آرامشی ندارم. این واقعیت که دیگه از حضورت شکنجه نمی شم یا شواهد معمول از ناتوانی ام در داشتن تنها چیزی که واقعاً می خوام نمی گه، منو التیام نمی ده. این اوضاع رو بدتر می کنه. آینده ی من مثل یک جاده ی خالی، غم افزاست.

الی عاشق این مرد است. او جان را تصور می کند که این حرف ها را می زند و الکل آن دو را درهم می آمیزد. چطور یک نفر، زندگی شخصی را از حالت مادی خارج می کند و به چیزی شبیه افسانه تبدیل می کند؟ یقیناً یک نفر باید برای عشق، به اندازه ی کافی شجاع باشد؟ الی تلفن همراهش را از کیفش بیرون می کشد، چیزی تیره و عمیق زیر پوستش می جوشد. آن را باز می کند و پیامی می فرستد، انگشت هایش روی صفحه کلید به سختی حرکت می کند:

لطفاً تماس بگیر. فقط یه بار. باید صداتو بشنوم. ایکس.

و دکمه ی ارسال را فشار می دهد، با این که می داند این کارش خطایی بزرگ است. جان به شدت عصبانی خواهد شد و احتمالاً جواب نمی دهد. الی نمی داند کدام بدتر است. سرالی بین دستانش غرق می شود و برای بوت ناشناس، برای جنیفر، برای فرصت های ازدست رفته و زندگی هدر رفته گریه می کند. برای خودش اشک می ریزد، چون هرگز کسی، آن چنان که بوت عاشق جنیفر بود، عاشق او نخواهد شد و چون فکر می کند، یک زندگی عالی یا حداقل عادی را تباه می کند. گریه می کند، چون در آپارتمانش مست است و تنه ازندگی کردن هیچ مزیتی ندارد جز این که می تواند بی مهابا اشک بریزد.

گریه کردن اش شروع شده که ناگهان صدای زنگ در را می شنود، سرش را بالا می آورد، و بی حرکت می ماند تا دوباره صدای زنگ به گوشش برسد. لحظه ای فکر می کند شاید جان در جواب پیامی که برایش فرستاده، خودش را رسانده است. ناگهان شوکه می شود، با عجله به طرف آینه ی هال می دود، دیوانه وار جوش های قرمز روی صورتش را می مالد و آیفون درب ورودی را

برمی دارد. «بله؟»

«خب، عقل کل. بگو ببینم مهمون ناخوانده‌ی یهویی رو چه جوری می نویسن؟»

الی پلک می زند. «روری.»

«نخیر، نیست.»

جنیفر لبش را گاز می گیرد و به دیوار تکیه می زند. سکوت کوتاهی برقرار می شود.

«سرت شلوغه؟ فقط از این جا رد می شدم.» صدایش به نظر خوشحال و سر حال است. «خب... من رو خط مترو این وری بودم.»

«بیا بالا.»

الی گوشی آیفون را می گذارد و آب سردی روی صورتش می پاشد، سعی می کند ناامید به نظر نرسد، وقتی قطعاً جان نمی تواند آن جا باشد.

صدای پای روری را می شنود که پله ها را دوتا یکی بالا می آید و در ورودی ای را که الی نیمه باز گذاشته هل می دهد. «اومدم تا جلو نوشیدنت رو بگیرم. اوه!» و به بطری خالی شراب نگاه می کند و بعد با کمی تأخیر به صورت الی خیره می شود. «آه، دیر رسیدم.»

الی خودش را جمع و جور می کند و لبخندی آبکی تحویلش می دهد. «غروب روبه راهی نبود.»

«آه.»

«مشکلی نیست اگه بخوای بری.» روری یک شال گردن طوسی دور گردنش دارد. به نظر جنسش کشمیر است. الی هیچ وقت یک بلوز کشمیر نداشته است. چطور به سی و دو سالگی رسیده بود و

هرگز یک بلوز کشمیر نداشت؟

«در واقع، احتمالاً الان هم صحبت خوبی نباشم.»

او دوباره نگاهی به بطری شراب می‌اندازد، درحالی که شال گردنش را از دور گردنش باز می‌کند، می‌گوید: «خب، هاروس. هم صحبت خوبی نبودن تا حالا جلوی منو نگرفته. نظرت چیه، کتری رو بذارم رو گاز؟»

روری توی آشپزخانه‌ی کوچک الی ناشیانه دنبال چای کیسه‌ای و شیر و قاشق می‌گردد. الی به جان فکر می‌کند که هفته‌ی پیش، همین کارها را کرده بود و دوباره، چشمانش پر از اشک می‌شود. بعد روری می‌نشیند و فنجان را جلوی او می‌گذارد و همین‌طور که الی می‌نوشد، روری درباره‌ی روزی که گذرانده و این که دوستی از پاتاگونیا به دیدن‌شان رفته بود صحبت می‌کند. دوستانش از پاتاگونیا آمده بودند. دوستی - که از کودکی او را می‌شناخت - و به رقیبی در مسافرت تبدیل شده بود. «می‌دونی چه جوری‌ان. تو می‌گی قصد داری بری پرو. اون می‌گه "به ماچو پیچو رفتن فراموش کن، من سه شب رو با کوتوله‌های جنگل آتاکانتا گذروندم. وقتی گوشت بابون تموم شد با گوشت یکی از فامیلاشون ازم پذیرایی کردن".»

«جالبه!» الی خودش را روی مبل جمع می‌کند و فنجانش را تکان می‌دهد.

«من دوستش دارم، اما مطمئن نیستم بتونم شش ماه دوریش رو تحمل کنم.»

«این همون مدت‌زمانیه که قراره بری سفر؟»

«امیدوارم البته!»

الی دوباره دلگیر می‌شود. روری خوش‌نیت، جان نیست ولی جبران داشتن مردی است که برای رهایی از یک غروب عجیب بخواهی.

روری می‌پرسد: «خب، چه خبر؟»

«اوه... یه روز عجیب رو پشت سر گذاشتم.»

«امروز شبه‌ست. فکر می‌کردم دخترایی مثل تو، می‌رن بیرون و ناهار و صبحونه‌شون رو با هم یکی می‌خورن و برای خرید کفش، می‌زنن به خیابون.»

«نه اون قدر کلیشه‌ای. رفتم دیدن جنیفر استرلینگ.»

«کی؟»

«خانم نامه.»

الی، تعجب را در چهره‌ی روری می‌بیند. او به جلو خم می‌شود. «وای. اون واقعاً باهات تماس گرفت. چی شد؟»

دوباره الی شروع می‌کند به گریه کردن، و اشک‌هایش سرازیر می‌شود. «ببخشید.» درحالی که دنبال دستمال کاغذی می‌گردد، زیرلب زمزمه می‌کند. «متأسفم. نمی‌دونم چرا این قدر مسخره شدم.»

الی دست روری را روی شانه‌اش، و بازویی را دورش حس می‌کند. او بوی بار، دئودورانت، موهای تمیز و هوای بیرون را می‌دهد. می‌گوید: «هی، هی... این اصلاً شبیه تو نیست.»

الی از خودش می‌پرسد، از کجا مطمئنی؟ هیچ‌کی نمی‌دونه چی شبیه منه. حتا خودمم از خودم، مطمئن نیستم. «اون همه چیز رو بهم گفت. تموم داستان عشقی شون رو. اوه، روری، واقعاً ناراحت‌کننده‌س. اونا فوق‌العاده عاشق هم بودن و تا زمانی که اون مرد تو افریقا از دنیا رفت، اونا دلتنگ هم می‌شدن و جنیفر دیگه هیچ وقت دوباره اونو ندید.» الی چنان گریه می‌کند که حرف‌هایش، تقریباً نامفهوم است.

روری او را در آغوش می‌گیرد، سرش را کج می‌کند تا بتواند متوجه‌ی حرف‌هایش شود. «حرف زدن درباره‌ی یه پیرزن، تو رو این قدر غمگین کرده؟ یه شکست عشقی که مربوط به چهل سال پیشه؟»

«تو باید اون جا می‌بودی. تو باید می‌شنیدی که چی می‌گفت.» او بخشی از داستان را برای روری می‌گوید و اشک‌هایش را پاک می‌کند. «اون فوق‌العاده زیبا و باسلیقه و غمگینه...»

«تو هم زیبا و باسلیقه و غمگینی. خب، شاید باسلیقه نباشی.»

الی، سرش را روی شانه‌ی روری می‌گذارد.

«هرگز فکر نمی کردم تو... بد برداشت نکنی، ولی تو واقعاً سورپرایزم کردی. هیچ فکر نمی کردم که بتونی، ان قدر تحت تأثیر اون نامه ها قرار بگیری.»

الی بینی اش را بالا می کشد: «اونا فقط نامه نیستن.»

روری منتظر می شود. به پشت صندلی تکیه می زند ولی دستش هنوز به نرمی پشت گردن الی است. الی متوجه می شود دلش نمی خواهد او دستش را حرکت دهد.

صدای روری ملایم و کنجکاوانه است. «پس...؟»

«می ترسم...»

«از؟»

صدای الی به پچ پچ تبدیل می شود: «می ترسم هیچ کی، هیچ وقت، اون شکلی عاشقم نشه.»

مستی الی را بی پروا کرده. چشمان روری مهربان است و لبانش کمی جمع، گویی با او همدردی می کند. روری به الی نگاه می کند و الی از سر ناتوانی، اشک می ریزد. یک لحظه الی حس می کند که او قصد بوسیدنش را دارد اما به جایش نامه ای را برمی دارد و با صدای بلند می خواند:

امروز غروب، تو راه برگشت به خونه، بین قیل و قال آدم هایی که از بار خارج می شدن، گیر افتادم. دو مرد با هم دعوا می کردن، و از طرف عده ای مست، بیش تر تحریک می شدن و یهو من بین اون هرج و مرج و فحاشی و بطری های پرت شده بودم. صدای آژیر ماشین پلیس از راه دور شنیده می شد. جمعیت متفرق شد، ترمز ماشین ها که سعی می کردن با کسی برخورد نکنن، شنیده شد، و تمام چیزی که می تونستم بهش فکر کنم، روشی بود که تو می خندی و اون منحنی لبخندت، و تو آن لحظه، دقیقاً، این احساس قابل توجه رو داشتم که تو هم درباره ی من فکر می کنی.

شاید این فکر، خیالبافی به نظر برسد، شاید تو به تناثر یا بحران اقتصادی یا به خریدن پرده ی جدید، فکر می کردی. اما من یهو تو پرده ای از جنون، متوجه شدم، که داشتن کسی آن بیرون، که تو رو درک کنه، آرزوت کنه، و تو رو بهتر از اونی که هستی ببینه، این متحیرکننده ترین هدیه ست. حتا با وجود این که پیش هم نیستیم، دوستن این که برای تو، من همچین مردی هستم، یه منبع انرژی یه برام.

الی چشمانش را بسته است تا به صدای نرم رووری که کلمات را به آرامی می خواند، گوش دهد. تصور می کند که جنیفر چه حسی داشت وقتی به او عشق ورزیده شده بود، وقتی خواسته شده بود.

مطمئن نیستم چقدر درست به دست آورده‌م. حتا حالا هم کاملاً مطمئن نیستم. اما حتا فرصت اندیشیدن به صورت زیبای تو، لبخندت و این که بدونم بخشی از تو به من تعلق داره، احتمالاً تنها اتفاق ارزشمند تو کل زندگیمه.

کلمات متوقف می‌شوند. الی چشمانش را باز می‌کند و روری را در فاصله‌ی چند سانتی‌متری خودش می‌بیند. «برای یه خانم باهوش...» روری ادامه می‌دهد، «تو واقعاً آدم مبهمی هستی.» او دستش را دراز می‌کند و با انگشت شستش، اشک الی را پاک می‌کند.

الی شروع می‌کند «تو نمی‌دونی... تو درک نمی‌کنی...»

«فکر می‌کنم به‌اندازه‌ی کافی می‌دونم.» قبل از این که الی دوباره بتواند چیزی بگوید، روری او را می‌بوسد. الی برای یک لحظه مانع می‌شود، و آن دست کک‌ومکی دوباره آن جا است تا او را شکنجه دهد.

و بعد لب‌های روری، روی لبانش است، دستانش صورت او را مانند گهواره در خود جای داده است و الی هم او را می‌بوسد، و به چیز دیگری نمی‌اندیشد، از این که در آغوش او است و لبانش روی لب‌هایش، راضی است. در سکوت از او تقاضا می‌کند، همه‌ش رو پاک کن. دوباره این صفحه رو بنویس. الی می‌چرخد، حس مبهمی از تعجب او را فرا می‌گیرد که با تمام اشتیاق نومیدانه‌اش می‌تواند این مرد را بیش از اندازه بخواند و بعد قادر نیست به چیز دیگری بیندیشد.

الی در حالی بیدار می‌شود که به یک جفت مژه‌ی سیاه زل زده است. با خودش فکر می‌کند، چه مژه‌های تیره‌ای، چند ثانیه قبل از این که هوشیار شود، به یاد می‌آورد که مژه‌های جان کاراملی بود. او یک مژه‌ی سفید در گوشه‌ی چشم چپش داشت که الی مطمئن بود، کسی جز او متوجه‌اش نشده است.

پرنده‌ها آواز می‌خوانند. بیرون ماشینی دور برمی‌دارد. دستی روی ران لختش است. دستی که در نهایت تعجب، فوق‌العاده سنگین است. الی به مژه‌های او زل می‌زد و آن چه دیروز غروب بین‌شان

پیش آمده بود را به خاطر می‌آورد. خودش و روری روی زمین جلوی مبل الی هستند. روری وقتی متوجه می‌شود الی سردش شده لحاف را رویش می‌کشد. موهای پر پشت و نرم روری در دستان الی، بدنش فوق‌العاده بزرگ، روی بدن الی و تختش، زیر لحاف ناپدید می‌شود. الی هیجان مبهمی در خود حس می‌کند و هنوز کاملاً نمی‌داند باید چه حسی داشته باشد. جان. یک پیام تلفنی.

الی با خودش فکر می‌کند، قهوه‌ای بنوشد. قهوه و نان کروسانت. خودش را از بازوی روری رها می‌کند. چشمانش هنوز روی صورت به خواب‌رفته‌ی او است. الی دست روری را بلند می‌کند و به آرامی روی ملحفه قرار می‌دهد. روری بیدار می‌شود، و الی خشکش می‌زند. گيجی آنی خودش را در نگاه روری می‌بیند.

روری با صدایی که از بی‌خوابی گرفته، می‌گوید: «سلام.» چه ساعتی بالاخره به خواب رفته بودند؟ چهار؟ پنج؟ الی صدای خنده‌شان را به خاطر روشن شدن هوا به خاطر می‌آورد. روری صورتش را می‌مالد، به سنگینی روی آرنجش بلند می‌شود. موهایش به یک طرف جمع شده، و چانه‌اش زمخت و زبر است.

«ساعت چنده؟»

«تقریباً نه. می‌رم تا سر کوچه قهوه بگیرم.» الی پشت به او به طرف در است، و متوجه می‌شود در روشنایی روز، برهنه جلوی او ایستاده است.

همین‌طور که الی ناپدید می‌شود، روری با صدای بلند داد می‌زند «مطمئنی؟ نمی‌خوای من برم؟»

«نه، نه.» الی شلوارش را می‌پوشد و از اتاق پذیرایی بیرون می‌آید. «من خوبم.»

«برای من غلیظ لطفاً.» الی صدایش را می‌شنود که در بالش فرو می‌رود و چیزی درباره‌ی سرش، زمزمه می‌کند. لباس زیر الی زیر دستگاه پخش دی‌وی‌دی است. آن‌را برمی‌دارد و به سرعت در جیبش فرو می‌کند. تیشرتی روی سرش می‌کشد، ژاکتی می‌پوشد و بدون این‌که به خودش نگاهی بیندازد، یک راست به طرف پایین پله‌ها به راه می‌افتد. با عجله به طرف کافی شاپ محلی می‌رود، درحالی‌که شماره‌ای را روی تلفن همراهش می‌گیرد.

بیدار شو، گوشی رو بردار.

حالا در صف ایستاده است. نیکی با سومین زنگ، گوشی را برمی دارد.

«الی؟»

«اوه، خدایا، نیکی. من یه کار احمقانه کردم.» صدایش را پایین می آورد، تا خانواده ای که پشت سرش ایستاده اند آن را نشنود. پدر ساکت است و مادر سعی می کند دو بچه ی کوچک را به طرف میز هدایت کند. صورت های رنگ پریده شان خبر از این می دهد که بیش از اندازه خوابیده اند.

«صبر کن. من تو باشگام. بیرون راجع به ش حرف می زنیم.»

باشگاه؟ ساعت نه صبح یکشنبه؟ الی صدای نیکی را از ترافیک خیابانی دور می شنود.

«در چه حد احمقانه؟ قتل؟ تجاوز؟ تو که به زنش زنگ نزدی بهش بگی معشوقه ی شوهرشی؟»

سکوتی کوتاه. الی سرش را بلند می کند و می بیند که فروشنده با ابرویی که بالا داده، به او نگاه می کند. دستش را روی تلفن می گذارد. «اوه. دوتا قهوه ی بزرگ امریکایی لطفاً، یکیش با شیر و کروسانت. دو... نه، سه تا.»

«اون آقاهه ی تو کتابخونه؟»

«آره. دیشب پیداش شد و من مست بودم و حس واقعاً مزخرفی داشتم، اونم یکی از اون نامه های عاشقونه رو خوند و... من نمی دونم...»

دختر فروشنده نگاهی با نگاه پدر خسته، ردوبدل می کند. الی متوجه می شود، هر دوی شان در سکوت مشتاقند. دختر با لبخند می گوید: «شش پوند و شصت و سه.»

الی برای پول، دستش را توی جیبش می کند و متوجه می شود لباس زیر دیشبش را بیرون کشیده است. پدر خسته، سرفه ای می کند... یا شاید سروصدای خنده اش بود. الی عذرخواهی می کند، پول قهوه ها را حساب می کند و با سری که پایین است به طرف انتهای پیشخوان می رود و برای قهوه ها منتظر می شود.

«نیکی...»

«اوه تو رو خدا، الی. جان بهت هیچ قولی نداده، به ندرت تو رو جایی می بره، برنامه‌ای برای ترک کردن زنش نداره...»

«تو که نمی دونی.»

«من می دونم. شرمندهم عزیزم، ولی من روی خونه‌ی کوچیک گروتم روی این شرط می بندم و اگه تو داری بهم می گی با یه همکار خوب بودی که مجردم هست و از تو خوشش اومده و می خواد وقتش رو با تو بگذرونه، چرا که دیگه آدم سراغ قرص‌های ضد افسردگی ام بره. باشه؟»

الی به آهستگی جواب می دهد: «باشه.»

«حالا برگرد به خونت، اونو بیدار کن، و بعد فردا صبح تو کافه بیا دیدن من و کرونی و همه چی رو برامون تعریف کن.»

الی لبخند می زند. چقدر خوب است که آدم، با کسی بودن را جشن بگیرد، به جای این که دائماً در حال توجیه او به دیگران باشد.

او به روری می اندیشد که در تختش دراز کشیده. خیلی بد می شود اگر صبح را با او بگذرانند؟ الی قهوه‌ها را می گیرد و به طرف خانه‌اش برمی گردد، در حالی که از حرکت سریع پاهایش شوکه شده است.

وقتی از پله‌ها بالا می رود و کفش‌هایش را در می آورد، با صدای بلند می گوید: «تکون نخور! دارم صبحونه رو می آرم تو تخت.» قهوه را روی زمین، جلوی در حمام می گذارد و وارد حمام می شود، ریمل پخش شده‌ی زیر چشمانش را پاک می کند و آب سردی روی صورتش می پاشد، بعد به خودش کمی عطر می زند. بعد در خمیردندان را باز می کند و به اندازه‌ی یک نخود خمیردندان توی دهانش می اندازد و با آب، دور دهانش می چرخاند.

«خب پس تو دیگه نمی تونی به من مثل یه زن بی احساس، و مردضایع کن، فکر کنی. راستی تو یه قهوه تو دفتر بهم بدهکاری. البته فردا دوباره به همون وضعیت بی احساسی و خودمحوری خودم

برمی‌گردم.»

الی از حمام خارج می‌شود، خم می‌شود و قهوه را برمی‌دارد و لبخند زنان به طرف اتاق خواب می‌رود. تخت خالی است و لحاف روی آن برگشته. نمی‌تواند در حمام باشد چون خودش چند لحظه‌ی پیش آن جا بود.

صدایش می‌کند: «روری؟»

«این جام.»

صدای روری از اتاق پذیرایی می‌آید. الی می‌گوید: «قرار بود توی تخت باشی، سخت می‌شه صبحونه توی تخت خواب اگه...» روری وسط اتاق ایستاده و در حال پوشیدن کتش است. لباسش را کامل پوشیده، حتا موهایش هم دیگر به هم ریخته نیست. الی در ورودی می‌ایستد. روری به او نگاه نمی‌کند.

الی قهوه را به طرفش می‌گیرد: «داری چی کار می‌کنی؟ فکر کردم قراره با هم صبحونه بخوریم.»

«بله. خب، فکر می‌کنم بهتره برم.»

الی حس می‌کند تمام تنش یخ کرد. این جا مشکلی پیش آمده است.

«چرا؟» درحالی که سعی می‌کرد لبخند بزند، ادامه می‌دهد: «پونزده دقیقه ست که رفتم. تو واقعاً ساعت نه و بیست دقیقه‌ی صبح یک‌شنبه، قرار ی چیزی داری؟»

روری به پاهایش خیره است، ظاهراً در جیبش، دنبال کلیدهایش می‌گردد. آن‌ها را پیدا می‌کند و از جیبش بیرون می‌کشد و توی دستش می‌گیرد. وقتی سرانجام به الی نگاه می‌کند، چهره‌اش غیر قابل درک است. «وقتی بیرون بودی، یه تماس تلفنی داشتی. اون برات پیغام گذاشته. نمی‌خواستم گوش بدم، ولی تو آپارتمونی به این کوچیکی، سخت می‌شد نشنید.»

الی احساس می‌کند چیزی سرد و سخت در ته دلش افتاد. «روری، من...»

او یک دستش را بالا می آورد. «قبلاً بهت گفتم که وارد چیزهای پیچیده نمی شم، که می تونه... اوم...» روری از کنار او عبور می کند و قهوه ای را که الی گرفته، نادیده می گیرد: «می بینمت الی.»

الی صدای پاهایش را می شنود که درپله ها محو می شود. در را با صدای بلند نبست ولی شکلی که آن را بست، خبر از ناراحتی اش می داد. الی بی حس می شود. با دقت قهوه را روی میز می گذارد، و بعد از یک دقیقه به طرف تلفنی می رود و دکمه ی پخش را فشار می دهد. صدای جان آرام و ملیح است که اتاق را پر می کند.

«الی، نمی تونم زیاد حرف بزنم. فقط می خواستم مطمئن شم که خوبی. نمی دونم منظورت از پیام دیشب چی بود. دل منم برات تنگ شده. دلم برا جفت مون تنگ شده. اما ببین... لطفاً پیام نفرست. اون...» یک آه کوتاه. «بین. به محض این که برسیم... به محض این که برسم خونه، بهت پیام می دم.»

صدای قطع شدن گوشی تلفن می آید.

الی اجازه می دهد صدای جان در فضای خانه طنین انداز شود، بعد در مبل فرو می رود و کاملاً بی حرکت می ماند تا زمانی که قهوه ای که کنارش است، سرد می شود.

فصل بیست و سوم

ارسال جهت اطلاع: فیلیپ اوهر، uk.co.philipohare@thetimes

از طرف: الی هاوورس، uk.co.elliehaworth@thenation

مرا ببخشید که این گونه با شما تماس می گیرم، اما امیدوارم که به عنوان یک همکار روزنامه نگار، مرا درک کنید. دنبال ردی از آنتونی اوهر هستم که حدس می زنم باید هم سن و سال پدر شما باشد، و در یکی از مقاله های مجله ی تایمز در ماه می گذشته، شما ذکر کرده بودید که پدری به همین نام داشتید.

این آنتونی اوهر دورانی در دهه ی ۱۹۶۰ را در لندن سپری کرده، و مدت زمان زیادی را خارج از کشور، به خصوص در آفریقای مرکزی بوده، جایی که از دنیا رفته. من اطلاعات کمی درباره ی او دارم جز این که او پسری هم اسم شما داشته است.

اگر شما پسرش هستید یا اطلاعاتی از او دارید، ممکن است به من ایمیل بزنید؟ یکی از آشنایان مشترک من و ایشان، او را از سال های پیش، می شناسد و مشتاق است بداند، چه به سر او آمده است. درک می کنم که احتمالش بعید است، چون این یک نام غیرمتداول نیست، اما من به هر کمکی نیاز دارم.

با احترام

الی هاوورس.

ساختمان جدید در بخشی از شهر بنا شده که الی اصلاً آن را ندیده است چون مجموعه ای تصادفی از انبارهای قدیمی ردیف شده با مغازه های اغذیه ی زشتی است که الی ترجیح می دهد از گرسنگی بمیرد ولی از آن جاها چیزی نخورد. هر چیزی که در چند کیلومتری آن جا دیده می شد، ویرانه و به کلی از بین رفته بود، خیابان های متراکم با میدان های پوشیده ی بی آرایش وسیع، بیلبردهای آهنی، ساختمانی اداری با پرتوهای نور عجیب، جایگزین شده بود، که اغلب شان هنوز داربست های توری های مشبک اول شان را داشتند.

آن‌ها آن‌جا هستند تا قبل از جابه‌جایی نهایی روز دوشنبه، با سیستم تلفن و کامپیوتر جدید و میزهای کارشان آشنا شوند. الی همراه بخش ویژه‌ی خبر به دپارتمان‌های مختلف می‌رود، درحالی‌که مرد جوانی با تخته‌ای گیره‌دار و برچسبی با عنوان "هماهنگ‌کننده‌ی انتقال" درباره‌ی قسمت تولید، مرکز اطلاعات و سرویس بهداشتی برای‌شان توضیح می‌دهد. همین‌طور که هر بخش توضیح داده می‌شود، الی به واکنش‌های متفاوت همکارانش نگاه می‌کند، و شور و هیجان بعضی از جوان‌ترهای‌شان را بررسی می‌کند که قسمت‌های مختلف دفتر را مشتاقانه نگاه می‌کنند. ملیسا هم که از ابتدای ورود، هر جا که احساس می‌کرد مرد جوان، اطلاعاتی جا انداخته، مداخله می‌کند و توضیحاتی می‌دهد.

روپرت به شوخی می‌گوید: «جایی برای پنهون شدن نداره!» الی حقیقت پنهان پشت حرف او را حس می‌کند. دفتر ملیسا، در گوشه‌ی جنوب شرقی، کاملاً شیشه‌ای و مشرف به «مرکز» بخش ویژه‌ی خبر است. کس دیگری در دپارتمان، دفتر شخصی ندارد، تصمیمی که ظاهراً بسیاری از همکاران را عذاب می‌دهد.

«و این، جاییه که شماها خواهید نشست.» همه‌ی نویسندگان پشت یک میز هستند، یک میز بزرگ بیضی‌شکل، که از وسطش مقدار زیادی سیم به بیرون پخش شده و به یک سری کامپیوتر با صفحه‌نمایش تخت، متصل است.

یکی از مقاله‌نویس‌ها می‌گوید: «کی کجاست؟» ملیسا به فهرستش مراجعه می‌کند. «داشتم روی همین کار می‌کردم. هنوز یه قسمتی ازش قابل تغییره. اما روپرت، تو این‌جا، آریانا اون‌جا. تیم کنار صندلی، اون‌جا. ادوینا...» او به جایی اشاره می‌کند. این کارش، خاطرات نتبال در مدرسه را برای الی تداعی می‌کند؛ حس خوبی وقتی یک نفر از گروه انتخاب می‌شود و برای یکی از تیم‌ها تعیین می‌شد، جز این‌که تقریباً همه‌ی صندلی‌ها گرفته شده و خودش هنوز ایستاده است.

الی می‌پرسد: «اوم... ملیسا؟ من قراره کجا بشینم؟»

ملیسا به میز دیگری نگاهی می‌اندازد. «تعداد کمی از همکارا به‌طور دوره‌ای روی یک میز داغ کار می‌کنن. لزومی نداره که برای همه، یه میز تمام‌وقت اختصاص داده شه.» موقع حرف‌زدن به الی نگاه نمی‌کند. الی حس می‌کند، انگشتانش در کفشش به هم فشرده می‌شوند. «داری می‌گی که من میز ندارم؟»

«نه، دارم می گم، بعضی از همکارا قراره از یه میز کار، به طور مشترک استفاده کنن.»

«اما من هر روز کار دارم. درک نمی کنم...» او باید ملیسا را به گوشه‌ای می کشید، و خصوصی از او می پرسید چرا آریانا که هنوز یک ماه نشده آن جاست، باید یک میز مجزا داشته باشد و او نداشته باشد. باید نگرانی ناچیز موجود در صدایش را حذف می کرد. باید خفه می شد. «من هیچ متوجه نمی شم چرا باید تنها نویسنده‌ی بخش ویژه باشم که...»

«همون طور که گفتم الی، هنوز خیلی چیزا قابل تغییره. همیشه برای تو یه جای کار وجود خواهد داشت. خب. بریم سر خبر. اخبار همون روزی که گردآوری شدن، می رن به...» و بحث خاتمه می یابد. الی به چشم خودش می بیند آن چه داشت، به پایین تر از آن چه فکر می کرد، تنزل یافته است. چشمش به آریانا می افتد که فوری نگاهش را می دزدد و وانمود می کند در حال چک کردن تلفن همراهش برای پیامی است که وجود ندارد.

کتابخانه دیگر در زیرزمین قرار ندارد. «مرکز منابع اطلاعاتی» جدید، دو طبقه بالاتر، در میان یک سالن بزرگ در وسط کلکسیونی فوق العاده بزرگ از گیاهان خارجی است. یک سکو در آن وسط پشت سر رئیس بداخلاق کتابخانه که او را می شناسد، وجود دارد. رئیس کتابخانه در حال صحبت با مردی جوان است. الی به قفسه‌ها نگاه می کند که به طور مرتب به دو بخش دیجیتال و اسناد کاغذی تقسیم شده است. تمام تابلوهای موجود در دفتر جدید با حروف کوچک نوشته شده، که الی حس می کند باید دستور جدید دستیار سردبیر باشد. این نمی تواند خیلی از محدوده‌ی گردو خاکی آرشیو قدیمی، با آن بوی روزنامه‌های پوسیده و نقاط کورش فرقی داشته باشد، و الی ناگهان دلتنگ می شود.

نمی داند چرا این جا آمده است، جز یک کشش آهنربایی که به طرف روری دارد. شاید می خواهد بداند تا اندازه‌ای بخشیده شده یا درباره‌ی تصمیم ملیسا راجع به میز کارش با او صحبت کند. الی متوجه می شود که روری یکی از معدود افرادی است که می تواند با او درباره‌ی چنین مسائلی صحبت کند. کتابدار متوجه‌ی او می شود.

الی در حالی که دستش را بالا برده، می گوید: «بخشید، فقط نگاه می کنم.»

آن مرد می گوید: «اگه دنبال روری می گردی، تو ساختمون قبلیه.» صدایش غیردوستانه نیست.

الی درحالی که سعی می کند عذرخواهی کند، می گوید: «ممنونم.» حضور شخص دیگر در کتابخانه، مهم به نظر نمی رسد. «فوق العاده شده... کارتون عالی بود.»

مرد لبخندی می زند و جواب می دهد: «تقریباً تمومه.» وقتی لبخند می زند جوان تر به نظر می رسد این که کم تر غمگین است. الی در صورت آن مرد چیزی می بیند که قبلاً متوجه اش نشده بود: آرامش، و البته مهربانی. الی با خودش فکر می کند، چقد بد می تواند راجع به دیگران قضاوت کند.

«کمک دیگه ای از من برمی آد؟»

«نه، من...»

و دوباره لبخند می زند. «همون طور که گفتم، تو ساختمون قدیمی.»

«ممنونم. من... من... تنهاتون می دارم. می بینم که سرتون شلوغه.» الی به طرف میز می رود، یک راهنمای کپی شده درباره ی کتابخانه برمی دارد، آن را به دقت تا می کند، و همین طور که خارج می شود، آن را در کیفش قرار می دهد.

الی تمام بعدازظهر را پشت میزی که به زودی برداشته می شد، می نشیند، اسم آنتونی اوهر را مرتباً در موتور جست و جوگر تایپ می کند. این کار را بارها انجام داده و هر بار از این که تعداد زیاد اسم آنتونی اوهر در دنیا وجود دارد، متحیر می شود.

آنتونی اوهر نوجوان در سایت های شبکه سازی، آنتونی اوهری که سال ها پیش از دنیا رفته و در قبرستان پنسیلوانیایی ها به خاک سپرده شده است، زندگی شان به وسیله ی شجره نویسان آماتور بررسی شده است. یکی از آن ها، یک فیزیکدان است که در آفریقای جنوبی کار می کند، دیگری، نویسنده ی داستان های علمی تخیلی، و نفر سوم در حمله ای در یکی از بارهای سوانسی قربانی شده است. الی به دقت اطلاعات هر شخص را بررسی می کند، جهت احتیاط سن و هویت آن ها را هم ارزیابی می کند.

صدای تلفن همراهش بلند می شود که خبر از رسیدن پیامی دارد. اسم جان را می بیند و لحظه ای احساس نومییدی می کند که رووری نیست.

منشیِ ملیسا کنار میز الی ایستاده است. «جلسه داریم.»

متأسفم که اون شب نتونستم خیلی صحبت کنم. فقط می خواستم بدونی که دلتنگتم. نمی تونم تا دیدنت صبر کنم. جی ایکس.

الی می گوید: «بله، ببخشید.» منشی هنوز کنارش ایستاده است. «ببخشید، الان می آم.»

الی دوباره پیام جان را می خواند، هر جمله را جدا می کند، تا مطمئن شود که مثل سابق، دنیایی از حرف های نگفته را از یک جمله برداشت نکرده است. اما جمله ای بود: فقط می خواستم بدونی که دلتنگتم.

الی کاغذهایش را جمع می کند و با گونه هایی گل انداخته، جلوی روپرت، وارد دفتر می شود. مهم بود که آخرین نفر وارد نشود. نمی خواهد تنها نویسنده ای باشد که علاوه بر نداشتن صندلی در دفتر روزنامه، در اتاق ملیسا هم صندلی نداشته باشد.

الی ساکت می نشیند تا اخبار روز بخش ویژه ی خبر تحلیل و پیشرفت شان بررسی شود. تحقیر آن روز صبح، فروکش کرده است. حتا مصاحبه ی آریانا با هنرپیشه ی زنی که گوشه نشین شده، فرصتی که از او قاپیده بود، الی را به هم نمی ریزد. ذهن الی درگیر واژگانی است که ناگهان ظاهر شده: فقط می خواستم بدونی که دلتنگتم.

این چه معنی داشت؟ او به سختی جرأت می کند به آن چه آرزویش را دارد، امیدوار باشد. زن آفتاب سوخته با آن مایوی دو تکه، کاملاً محو شده بود. تصور دست کک و مکمی با آن انگشت های در حال ماساژ دادن، حالا دیگر با بندهای انگشتی که از عصبانیت سفید شده، جایگزین شده بود. حالا الی، جان و زنش را در حال مجادله در یک تعطیلات تصور می کند. آن ها در ذهن شان این تعطیلات را آخرین تلاش برای تداوم ازدواج شان در نظر گرفته بودند. الی، جان را خسته و عصبانی تصور می کند که از پیامی که برایش فرستاده بود، لذت برده بود در حالی که هشدار می دهد که دوباره این کار را تکرار نکند.

الی به خودش هشدار می دهد، که خیلی امیدوار نباشد. ممکن بود تلنگری کوچک باشد. همه در پایان یک تعطیلات از همسفرشان خسته می شوند. شاید جان می خواست مطمئن شود که هنوز الی به او وفادار است. اما حتا با توصیه ای که به خودش می کند، می داند که دوست دارد چه چیزی را باور کند.

«والی؟ داستان نامه های عاشقانه؟»

«اوه، یا مسیح!»

الی کاغذهای روی پایش را مرتب می کند، تن صدای مطمئنی به خودش می گیرد. «خب، من به مقدار اطلاعات جدید کسب کردم. اون خانم رو دیدم. قطعاً این برای به داستان کافیه.»
«خوبه.» ابروی ملیسا چنان به ظرافت بالا می رود که گویی الی او را سورپرایز کرده است.

الی آب دهانش را قورت می دهد. «ولی... ولی مطمئن نیستم که چقدر می توانیم از اون نامه ها استفاده کنیم. به نظر می رسه... کمی حساسه.»
«هر دوشون زنده ن؟»

«نه. آنتونی مرده، یا اون خانم معتقده که معشوقش مرده.»

«پس اسم زن رو تغییر بده. من مشکلی نمی بینم. تو از نامه هایی استفاده می کنی که از قرار معلوم، از یاد رفتن.»

«اوه، فکر نمی کنم اون زن چیزی رو فراموش کرده باشه.» الی سعی می کند، کلماتش را به دقت انتخاب کند. «در واقع، به نظر می رسه خیلی چیزهای اون ماجرا رو یادشه. تو این فکر بودم که بهتره اگه ما از اون نامه ها به عنوان معیار برای ارزیابی زبان عشق استفاده کنیم. می دونی، این که چطور نامه ها در طول سال ها تغییر کردن.»
«بدون به کارگیری نامه های واقعی.»

«بله.» وقتی جواب می دهد، الی شدیداً احساس آسودگی می کند. او نمی خواهد نامه های جنیفر علنی شود. او را به خاطر آورد که روی مبل اش نشسته بود، و وقتی داستانی را تعریف می کرد که دهه ها برای خودش حفظ کرده بود صورتش سرزنده شده بود. الی نمی خواهد حس از دست دادن را به او انتقال دهد. «منظورم اینه، شاید بتونم نمونه های دیگه ای پیدا کنم.»
«تا سه شنبه.»

«خب باید کتاب هایی، پیچیدگی هایی... وجود داشته باشه.»

«تو می خواهی ما، چیزی که قبلاً چاپ شده رو دوباره چاپ کنیم؟»

سکوت تمام اتاق را فرا می گیرد. گویی الی و ملیسا با کینگهام در یک حباب سمی اند. الی می داند هر کاری هم بکند، دیگر قادر نخواهد بود رضایت ملیسا را به دست بیاورد.

«مدت زمانی که صرف این کار کردی، به اندازه‌ی زمانی‌به که اغلب نویسنده‌های بخش خبر، حدود دویست سیصد هزار کلمه مطلب می‌نویسن.» ملیسا ته خودکارش را روی میز می‌کوبد. «فقط اون نامه رو بنویس، الی.» صدایش با حالت سردی، خسته است. «فقط بنویسش، با اسم مستعار، و مخاطبات هرگز نمی‌فهمن درباره‌ی نامه‌های کی نوشتی و فکر می‌کنم، با میزان وقتی که به این کار اختصاص دادی، مطلبت باید چیز حیرت‌آوری از آب دربیاد.»

لبخندش خیره‌کننده است. «خب، ادامه بدیم. من فهرستی از قسمت سلامت ندارم. کسی هست که داشته باشه؟»

الی او را می‌بنید که در حال خروج از ساختمان است. او به رونالد نگهبان جوکی می‌گوید، به آهستگی از پله‌ها پایین می‌رود، و به مسیر خودش ادامه می‌دهد. هوا بارانی است، و او یک کوله‌پشتی کوچک به دوش دارد و سرش به خاطر هوای سرد، روبه‌پایین است.

الی تا کنار روری می‌دود. «سلام.» او نگاهی به الی اندازد. «سلام.» صدایش عادی است. به طرف ایستگاه مترو می‌رود و تا رسیدن به پله‌های ایستگاه از سرعت قدم‌هایش کم نمی‌کند.

«فکر کردم... دوست داری یه نوشیدنی بزنیم؟»

«سرم شلوغه.»

«داری کجا می‌ری؟» الی مجبور است صدایش را بالا ببرد، تا در آن سروصدای رعدآسای قدم‌های قطار زیرزمینی، شنیده شود.

«ساختمون جدید.»

آن‌ها با مسافران هرروزه‌ی قطار، احاطه شده‌اند. پای الی تقریباً روی زمین نیست وقتی از میان دریایی از جمعیت از پله‌ها پایین می‌رود. «وای. باید اضافه‌کاری باشه.»

«نه. فقط به رییس کمک می‌کنم تا آخرین کارای انتقال رو تموم کنه، چون اگه تنها باشه خودشو از پا می‌ندازه.»

«امروز دیدمش.»

وقتی روری جوابی نمی دهد، الی اضافه می کنم. «باهام مهربون بود.»

«اره، خب. اون مرد خوییه.»

الی سعی می کند در کنار او قدم بردارد تا زمانی که به جایگاه تحویل بلیط می رسند. روری کنار می رود تا شخصی عبور کند.

الی می گوید: «واقعاً احمقانه ست، تو بدون هیچ سرنخی، هر روز آدما رو رد می کنی...»

«ببین، الی، تو چی می خوای؟»

الی لبش را گاز می گیرد. در دو طرف شان، مسافران مثل آب جدا می شوند، با هدفون، بعضی های شان از این که کسی مانع راه شان شده، با صدای بلند اعتراض می کنند. الی موهایش را که حالا خیس شده، می مالد. «فقط می خواستم بگم، شرمنده م. بابت اون روز صبح.»

«خوبه.»

«نه نیست. ولی این... ببین، اتفاقی که افتاد، هیچ ربطی به تو نداره و من واقعاً ازت خوشم اومده. فقط موضوع اینه که...»

«می دونی چیه؟ من علاقه ای به شنیدنش ندارم. من خوبم، الی. بیا کلاً این قضیه رو بی خیال شیم.» او از ورودی تحویل بلیط عبور می کند. الی دنبالش می رود. قبل از این که او برگردد، نگاه الی به چهره ی روری می افتد، چهره اش ترسناک است. الی می ترسد. خودش را پشت سر روری در پله برقی جا می دهد. قطره های باران روی شال گردن خاکستری روری نشسته است، و الی با خودش کلنجار می رود که آن ها را پاک نکند. «روری، واقعاً متأسفم.»

روری به کفش هایش زل زده است. به الی نگاه می کند، چشمانش بی روح است. «متأهله، آره؟»

«چی؟»

«دوست... دوستت. کاملاً از اون چیزایی که می گفت معلوم بود.»

«این جوری بهم نگاه نکن.»

«چه جوری؟»

«من نمی خواستم عاشق شم.»

روری با صدای بلند و ناخوشایندی می خندد. آن‌ها به پایین پله برقی می‌رسند. روری با سرعت بیش‌تری قدم برمی‌دارد و الی مجبور است برای همراهی با او بدود. هوای تونل، پر از بوی رطوبت و لاستیک سوخته است.

«نمی‌خواستم...»

«حرف مفت. تو انتخاب کردی. همه انتخاب می‌کنن.»

«تا حالا هیچ برات پیش نیومده که برای چیزی از خودبی خود شی، هرگز اون کشش رو حس نکردی؟»

روری به طرف او برمی‌گردد. «البته که پیش اومده. ولی اگه با عمل کردن به اون، باعث آسیب‌زدن به یه نفر دیگه می‌شدم، پا پس می‌کشیدم.»

صورت الی گر می‌گیرد. «خب، تو فوق‌العاده‌ای دیگه.»

«نه. ولی تو قربانی این اتفاقی. از قرار معلوم می‌دونستی اون مرد، متأهله و به هر حال انتخاب کردی که باهاش باشی. تو این حق انتخاب رو داشتی که بهش بگی نه.»

«این جور حسی نداشتم.»

صدای روری به شکل تمسخرآمیزی بالا می‌رود. «اون بزرگ‌تر از هر دوی ما بود"، به نظر من، تو بیش از اون چیزی که فکر می‌کنی تحت تأثیر اون نامه‌های عاشقانه قرار گرفتی.»

«اوه، خب، خوش به حالت آقای واقع‌بین. دست مریزاد که می‌تونی احساسات رو با یه ضربه خاموش و روشن کنی. آره، من به خودم اجازه دادم تو این غرق شم، خوبه؟ غیراخلاقی‌یه، بله. باید

نصیحت شم؟ خب، معلومه که با جواب تو قضاوت می‌شم. ولی من چیزی فوق‌العاده رو برای مدت کوتاهی حس کردم و نگران نباش، از اون به بعد تاوانش رو دادم.»

«اما فقط تو یکی نیستی که تاوان می‌ده، نه؟ هر عملی یه عکس‌العمل و پیامدی داره الی. به نظر من دنیا به دو دسته تقسم شده، آدمایی که می‌بینن و طبق همون تصمیم می‌گیرن و اونایی که

دنبال چیزهایی می‌رن که در لحظه به شون حس خوبی می‌ده.»

«اوه، یا مسیح! هیچ می‌دونی چقدر متکبرانه به نظر می‌رسی؟» حالا دیگه الی بدون توجه به نگاه کنجکاو مسافرانی که از کنارشان رد می‌شوند و وارد راهروهای خطوط متروی مرکزی می‌شوند،

داد می‌زند.

«بله.»

«و تو دنیای تو هیچ‌کی حق اشتباه کردن نداره؟»

روری می‌گوید: «یه بار، آدم می‌تونه یه بار مرتکب یه اشتباه شه.»

روری به دوردست خیره است، حالتی جدی دارد، گویی به این می‌اندیشد که چه بگوید. سپس به طرف الی برمی‌گردد. «من اون طرف قضیه بودم، خب، الی؟ من عاشق کسی بودم که یکی دیگه رو پیدا کرد و نتونست مقاومت کنه. "چیزی که بزرگ‌تر از هردوی اونا بود". البته، تا زمانی که اون مرد ولش کرد و من اجازه دادم که به زندگیم برگرده و اون دوباره منو سوزوند. پس، آره، من صاحب‌نظم این جا.»

الهی همان جا می‌خکوب می‌شود. صدای بلند، هوای گرم، و آلودگی‌ای که از نزدیک شدن قطار ایجاد شده، همه‌جا را پر می‌کند.

مسافران به جلو سرازیر می‌شوند.

«یه چیزی رو می‌دونی؟» روری درحالی که صدایش را در آن هیاهو بالا برده، می‌گوید: «من اصلاً تو رو از این که عاشق این مرد شدی، قضاوت نمی‌کنم. کی می‌دونه شاید اون عشق زندگیت باشه. شاید بهتره که زنش بدون اون زندگی کنه. شاید هر دوی شما واقعاً باید باهم باشید. اما می‌تونستی به من نه بگی.»

ناگهان الی چیزی غیرمنتظره، چیزی جریحه‌دار شده در چهره‌ی او می‌بیند که هویدا شده است. «این چیزهاست که از کله من بیرون نمی‌ره. می‌تونستی به من بگی نه. این کار درست بود.»

دقیقاً قبل از بسته‌شدن در واگن، به آرامی به داخل جمعیت می‌پرد. قطار با صدای کرکننده‌ای به راه می‌افتد.

الی راهی شدن او را در آن پنجره‌های نورانی تماشا می‌کند تا زمانی که ناپدید شد. کار درست برای چه کسی؟

سلام عزیزم

تمام آخر هفته رو به تو فکر می کردم. دانشگاه چطوره؟ بری می گه همه ی دخترایی که می رن دانشگاه، بالاخره یکی دیگه رو پیدا می کنن، اما من بهش گفتم، داره از رو شکمش حرف می زنه. اون فقط حسوده. سه شنبه، با یه دختر از بنگاه مسکن، بیرون رفته، و بعد از کار اصلی شون، دختره ولش کرده. گفت دختره رفته سرویس بهداشتی و رفته!!! اون قبل از این که متوجه شه، بیست دقیقه اون جا نشسته بوده.

آرزو می کنم، کاش الان این جا بودی عزیزم. شب ها بدون تو طولانی به نظر می رسن. زود برام بنویس. کلیو ایکس ایکس.

الی وسطِ تخت خوابش می نشیند، درحالی که یک جعبه ی مقوایی گرد و خاکی روی پایش و نامه ی دوست سال های نوجوانی اش کنارش باز است. او از ساعت نه ونیم توی تخت است، و با ناامیدی در تلاش است تا راهی پیدا کند که نامه های عاشقانه را بدون عمومی کردن نام و نشان جنیفر، به ملیسا تحویل دهد.

او به کلیو فکر می کند، عشق اولش، پسر یک درخت شناس که با او در یک مدرسه ی راهنمایی درس می خواند. آن ها به دلیل دانشگاه رفتن الی در کشمکش بودند، و قسم می خوردند که دانشگاه تأثیری بر ارتباطشان نخواهد داشت. سه ماه بعد از این که الی به بریستول رفت، رابطه شان به پایان رسید. الی به خاطر می آورد چطور ظاهر ماشین مینی ون قدیمی او، که بیرون از ورودی اقامتگاهش پارک بود، به طرز ترسناکی، به سرعت از آن شکوه و جلالش تنزل پیدا کرد. نشانه ای برای او تا ادکلن بزند و به طرف کریدور برود، و در حسی از بی میلی غرق شود، وقتی فهمید دیگر حس خاصی به او ندارد جز شوری که او را به زندگی گذشته ای می کشاند که دیگر آن را نمی خواست.

کلیو عزیز،

شب های زیادی فکر کردم تا راهی پیدا کنم که روی هر دوی مان، کم ترین تأثیر دردناک رو داشته باشه. ولی هیچ راه ساده ای وجود نداره.

کلیو عزیز،

نوشتن این نامه برام خیلی سخته. ولی باید اعتراف کنم و بگم

کلیو عزیز،

واقعاً متأسفم ولی من دیگه نمی‌خوام به گذشته برگردم. برای همه‌ی لحظه‌های خوب، ازت ممنونم. امیدوارم همچنان بتونیم دوست باقی بمونیم.

الی.

الی روی نوشته‌های قلم خورده‌اش دست می‌کشد، آن‌را به‌دقت تا می‌کند و در بین دیگر مکاتباتش قرار می‌دهد. بعد از این که کلیو، آخرین نامه را دریافت کرده بود، سیصد و چهل و یک کیلومتر رانندگی کرده بود تا حضوراً به الی بگوید یک هرزه است. به خاطر آورد که اصلاً متأثر نشده بود، شاید چون الی از قبل این ماجرا را پشت سر گذاشته بود. در دانشگاه، او زندگی‌ایی را حس کرده بود ماورای آن‌چه در شهر کوچک دوران جوانی‌اش داشت، زندگی‌ای دور از کلیوها، بری‌ها و دور از شب‌های شنبه‌ی توی بارها و دور از زندگی در جایی که همه نه‌تنها تو را می‌شناسند، بلکه از آن‌چه در مدرسه انجام داده‌اید، خبر دارند، از کارهای انجام‌شده توسط پدر و مادرتان، و زمانی که در کنسرت گروه کر مدرسه آواز خواندید و دامن‌تان برعکس بود هم خبر دارند. تو می‌توانستی فقط صادقانه و دور از خانه دوباره خودت را بسازی. در سفر برای دیدن والدینش، او هنوز با آن تاریخچه‌ی همگانی، کمی احساس خفگی می‌کرد.

چایش را تمام می‌کند، با خودش فکر می‌کند، حالا کلیو چه می‌کند. او باید متأهل باشد، با خودش فکر می‌کند، احتمالاً چند تایی بچه دارد و نهایت کارش در آخر هفته هنوز این خواهد بود که شب‌های شنبه با دوستان جوان دوران مدرسه‌اش به بار برود.

البته حالا، کلیوهای این دنیا، دیگر نامه نخواهد نوشت. آن‌ها برای الی پیام تلفنی می‌فرستند: بسیار خوب عزیزم، او فکر می‌کند که آیا با یک پیام تلفنی به این رابطه پایان می‌داد یا نه.

الی بسیار آرام می‌نشیند. به اطراف تخت خالی‌اش نگاه می‌کند، به نامه‌های قدیمی که روی لحاف پاشیده شده است. از شبی که با روری بود، هیچ‌کدام از نامه‌های جنیفر را نخوانده بود؛ آن‌ها به شکل ناخوشایندی به صدای روری پیوند خورده‌اند. الی به چهره‌ی او می‌اندیشد که در تونل مترو ایستاده بود. تو می‌توانستی به من بگی نه. الی چهره‌ی ملیسا را به خاطر می‌آورد و سعی می‌کند به احتمال بازگشتش به زندگی گذشته‌اش، فکر نکند. می‌توانست شکست بخورد. او واقعاً می‌توانست. حس می‌کند انگار روی یک پرتگاه نامتعادل است. تغییری در راه است.

و بعد صدای آلارم تلفن همراهش به گوشش می‌رسد. تقریباً رهاشده روی تخت برای برداشتنش دراز می‌شود، زانویش در کپه‌ای از کاغذهای بی‌رنگ، فرو می‌رود. جواب نمی‌دی؟

الی دوباره آن‌را می‌خواند و تایپ می‌کند:

شرمنده. فکر کردم نمی‌خوای بهت پیام بزنم.

اوضاع عوض شده. الان هرچی می‌خوای بگو.

الی پیام را با صدای بلند در سکوت اتاق کوچکش زمزمه می‌کند، به‌سختی قادر است آن‌چه را که می‌بیند، باور کند. این چیزی است که خارج از کمدهای رمانتیک رخ می‌دهد؟ آیا این موقعیت‌ها، همانی که همه بر علیه‌اش مشاوره می‌دادند، می‌تواند واقعاً به واقعیت بپیوندد؟ او خودش را در یک کافه در یک قرار ناگهانی تصور می‌کند، که به نیکی و کرونی می‌گوید: بله، البته اون می‌آد این‌جا. فقط تا زمانی که یه جای بزرگ‌تر پیدا کنیم. به‌زودی بچه‌مون به دنیا می‌آد. او را تصور می‌کند که غروب‌ها برمی‌گردد، کیفش را پرت می‌کند، او را در ورودی خانه می‌بوسد. سرش گیج می‌رود. این همان چیزی است که او می‌خواهد؟ الی خودش را برای تردید لحظه‌ای‌اش، سرزنش می‌کند. البته که هست. اگر چنین نبود، مدت‌های طولانی نمی‌توانست چنین حسی داشته باشد.

الان هرچی می‌خوای بگو.

الی به خودش گفت، خودتو کنترل کن. ممکنه همه‌چی روبه‌راه نباشه. جان تو رو چندباری ناامید کرده.

دستش روی کلیدهای کوچک می‌رود، مردد روی آن‌ها می‌ماند و تایپ می‌کند.

ادامه می‌دم، ولی نه این‌طوری. خوشحال می‌شم با هم حرف بزنیم.

بعد اضافه کرد:

همه‌ی اینا کمی ذهنمو درگیر کرده. اما منم دل تنگتم. به محض این که برگشتی، باهام تماس بگیر. الف ایکس چیزی نمانده بود که الی تلفن همراهش را روی میز کنار تختش قرار دهد که دوباره صدای آلام آمد.

هنوز دوسم داری؟

نفس الی برای لحظه‌ای در گلویش جمع می‌شود.

آره.

و قبل از این که درباره‌اش فکر کند، آن‌را می‌فرستد. الی دو دقیقه منتظر می‌شود اما جوابی نمی‌آید و مطمئن نیست خوشحال است یا متأسف. روی بالشش دراز می‌کشد و مدتی طولانی به بیرون از پنجره، به آسمان سیاه خالی خیره می‌شود، و هواپیماهایی را تماشا می‌کند که در تاریکی به مقصدی نامعلوم چشمک می‌زنند.

فصل بیست و چهارم

روری دستی را روی شانه‌اش حس می‌کند و یکی از گوشی‌های هندز فری را از گوشش بیرون می‌کشد.

«چایی.»

او با سر تأیید می‌کند، موسیقی را قطع می‌کند و پلی‌ر صوتی‌اش را در جیبش فرو می‌کند. حالا دیگر کار کامیون‌ها تمام شده و تنها چند خودروی ون کوچک که کار تحویل روزنامه را انجام می‌دهند، باقی مانده‌اند. به سرعت صندوق‌های فراموش شده را جلو و عقب می‌برند، کوله‌باری از چیزهای کوچک، که برای بقای روزنامه حیاتی‌اند. پنج‌شنبه است، تا یک‌شنبه آخرین جعبه‌ها در انبار گذاشته خواهند شد، آخرین لیوان‌ها و فنجان‌های چایی، منتقل شده‌اند. دوشنبه نیشن زندگی جدیدش را، در دفاتر جدیدش آغاز خواهد کرد و این ساختمان برای تخریب خالی خواهد شد. سال آینده در چنین زمانی یک عمارت فلزی با شیشه‌های براق، به جایش بنا خواهد شد. روری روی یک صندلی در پشت ون کنار رییس‌اش می‌نشیند که مدتی طولانی است به ورودی مرمی مشکی جلوی ساختمان زل زده است. نشان رسمی فلزی روزنامه، یک کبوتر نامه‌بر، روی پله‌ها بلااستفاده رها شده است.

«منظره‌ی عجیبیه، نه؟»

روری چایش را فوت می‌کند. «برات کمی مرموزه؟ بعد از این همه مدت؟»

«نه واقعاً. بالاخره هر چیزی به آخر می‌رسه. بخشی از من وجود داره که چشم‌انتظاره تا چیزی متفاوت انجام بده.»

روری جرعه‌ای می‌نوشد.

«این چیز عجیبیه که روزها رو بین داستان‌های آدم‌های دیگه سر کنی. حسی دارم که انگار زندگیم متوقف شده.»

شبهه این است که تصویری حرف می‌زند. بسیار بعید. کاملاً از سر اجبار. روری چایی‌اش را پایین می‌گذارد و گوش می‌دهد.

«وسوسه نشدی خودت چیزی بنویسی؟»

«نه.» صدای رییس‌اش دارای لحن بی‌اعتنایی است. «من نویسنده نیستم.»

«چه کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. سفر، شاید مثل تو کوله‌پشتی بندازم.»

بعد هر دو به این ایده لبخند می‌زنند. آن‌ها، تقریباً در سکوت، ماه‌ها با هم کار کرده بودند، و جز نیازهای کاربردی روزانه با هم حرفی نزنده بودند. حالا با نزدیک شدن به پایان کار، پر حرف شده‌اند.

«پسرم فکر می‌کنه باید این کارو بکنم.»

روری نمی‌تواند تعجب را در صدایش پنهان کند: «نمی‌دونستم یه پسر داری.»

«ویه عروس، و سه نوه‌ی فوق‌العاده.»

روری متوجه می‌شود که در حال سنجیدن دوباره‌ی رییس‌اش است. او یکی از آن افرادی است که حال و هوایش تنهایی دارد و این تلاشی است تا او را در تصورش به عنوان یک مرد خانواده، دوباره تجسم کند.

«سال‌ها پیش مرد.»

این‌را بدون ناراحتی می‌گوید، اما روری هنوز حس ناشیانه‌ای دارد، انگار پا از گلیم خودش فراتر گذاشته است. روری با خودش فکر می‌کند، اگر الی این‌جا بود، خیلی رک از او می‌پرسید که برای زنش چه اتفاقی افتاده است.

اگر الی این‌جا بود، روری یواشکی، به گوشه‌ی پرتی در کتابخانه می‌رفت تا با الی هم کلام نشود. به او بی‌اعتنایی می‌کرد. به الی فکر نخواهد کرد. به موهای الی فکر نخواهد کرد، و به خنده‌اش، به روشی که موقع تمرکز کردن اخم می‌کرد، فکر نخواهد کرد. به روشی که زیر دستانش حس می‌کرد: به شکل غیر معمولی تسلیم شدن. غیر معمولی آسیب‌پذیر بودن.

«خب، کی می‌ری به سفرهات برسی؟»

روری از افکارش بیرون می‌آید و کتابی به او داده می‌شود، و بعد یکی دیگر. این کتابخانه مثل یک تاردیس است؛ چیزهایی ناگهان ظاهر می‌شوند.

«دیروز گفتم که، فقط باید یه نگاه به پروازها بندازم.»

«دلت برای دوست‌دخترت تنگ می‌شه؟»

«اون دوست‌دختر من نیست.»

«فقط خاطره‌ی خوب می‌داشتی، آه؟ فکر کردم دوسش داشتی.»

«داشتم.»

«فکر کردم شما دوتا خوب همدیگه رو درک می‌کنین.»

«منم همین‌طور.»

«خب، مشکل چیه؟»

«اون... پیچیده‌تر از اون چیزیه که به نظر می‌رسه.»

پیرمرد لبخند کج و کوله‌ای می‌زند. «هیچ‌وقت با زنی ملاقات نکردم که این‌طور نبوده باشه.»

«آره... خب. من پیچیدگی رو دوست ندارم.»

«زندگی چیزی نیست که بدون پیچیدگی باشه، روری. همه‌ی ما آخرش با یه مصالحه، همه‌چی رو تموم می‌کنیم.»

«من نه.»

کتابدار ابروی بالا می‌برد. لبخند کوچکی در چهره‌اش وجود دارد.

روری می‌گوید: «چی‌یه؟ چی؟ تو که قصد نداری درباره‌ی خونواده‌ی والتسون برام سخنرانی کنی، درباره‌ی فرصت‌های ازدست‌رفته و این‌که چطور آرزو می‌کردی، کاش کاری جز این کرده بودی؟» صدایش بلندتر و تندتر از حدی است که می‌خواست، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. شروع می‌کند تا جعبه‌ها را از یک طرف ون به طرف دیگر منتقل کند. «به‌هرحال، اینا بیهوده‌ست. دارم می‌رم. به پیچیدگی نیاز ندارم.»

«نه.»

روری بلافاصله غیرمستقیم به او نگاه می‌کند و به لبخندی که به لب دارد، خیره می‌شود. «حالا منو احساساتی نکن. نیاز دارم که تو رو به‌عنوان یه مرد پست بدبخت به خاطر بیارم.» مرد پست پیر بدبخت می‌خندد. «جرات نمی‌کنم. یالا، بزن بریم و آخرین کنترل بخش فیش‌ها رو انجام بدیم و وسایل چایی رو بار بزنیم. بعد برات ناهار می‌گیرم و بعدش تو نمی‌تونی به من نگی که بین تو و این دختر که واضحه نمی‌تونی بهش کم‌توجهی کنی، چه اتفاقی افتاد.»

پیاده روی جلوی بلوک جنیفر استرلینگ زیر خورشید زمستانی، به خاکستری صدفی روشن تبدیل شده است. رفتگری در لبه‌ی پیاده‌رو مشغول کارش است، و تکه‌های زباله را برمی‌دارد. الی فکر می‌کند آخرین بار کی یک رفتگر را در لندن دیده است. شاید این یک نگاه خیلی سیزیفی به یک کار باشد: خیابان اصلی شهرش آشوبی از غذاهای بحر و ببر و شیرینی‌پزی‌های ارزان قیمت و بسته‌های خرید تو کاغذهایی با نوارهای قرمز و سفید است که به شادی در اطراف شناوراند و خبر از نهار ساعتی دیگر با شکر و چربی اشباع شده می‌دهند.

وقتی جنیفر جواب می‌دهد، الی در آیفون داد می‌زند: «الی هستم. الی هاورس. براتون پیام گذاشتم. امیدوارم مشکلی نباشه اگه من...»

جنیفر خوشامدگویانه می‌گوید: «الی. داشتم می‌اومدم پایین.»

وقتی آسانسور به طبقات پایین می‌آمد، الی به ملیسا فکر می‌کرد. الی از آن‌جا که توانسته بود بخوابد کمی قبل از ساعت هفت و نیم به دفتر نیشن رسیده بود. لازم بود راهی برای نجات دادن نامه‌های عاشقانه از بخش خبر ویژه پیدا کند و دوباره خواندن نامه‌های کلیو، باعث شده بود بفهمد که هیچ راهی وجود ندارد که بتواند به زندگی سابقش برگردد. او این کار خبری را انجام خواهد داد. الی اطلاعات باقی‌مانده را از جنیفر استرلینگ خواهد گرفت و به طریقی آن‌ها را منتشر می‌کند. او همچون سابق است: متمرکز و مصمم. این به او کمک می‌کند تا درباره‌ی این که چقدر زندگی شخصی‌اش گیج‌کننده است، فکر نکند.

وقتی الی ملیسا را در دفتر می‌بیند، شوکه می‌شود. دفتر خبر خالی است، جز یک نیروی خدماتی که بی‌توجه به او جارو برقی را بین میزها پیش می‌برد و در دفتر ملیسا هم باز مانده است.

«می‌دونم، عزیز، اما نینا می‌خواد تو رو برداره.» ملیسا یک دستش را به طرف موهایش بالا می‌برد و یک دسته موی براق را با بی‌قراری تاب می‌دهد. موها از میان انگشتان باریکش تکان می‌خورد و در نور ضعیف زمستانی، کشیده می‌شود، تاب می‌خورد، و رها می‌شود.

«نه، من شب یک‌شنبه بهت گفتم. یادت می‌آد؟ نینا تو رو می‌بره اون‌جا و بعد می‌آد دنبالت... می‌دونم... می‌دونم... ولی مامان باید بره سر کار. تو می‌دونی من باید برم سرکار عزیزم...» ملیسا می‌نشیند، سرش را در دستانش می‌گذارد، و حالا الی باید برای شنیدن تقلا بکند.

«می دونم، می دونم. و برای بعدی می آم. یادت می آد بهت گفتم داریم دفترمون رو جابه جا می کنیم؟ و این خیلی مهمه؟ و مامان نمی تونه...» سکوتی طولانی ایجاد می شود.

«دیزی عزیزم، می تونی نینا رو صدا کنی؟... می دونم. فقط یه دقیقه نینا رو صدا کن... بله، بعد باهات صحبت می کنم. فقط...» او سرش را بالا می آورد، و الی را بیرون از دفترش می بیند. الی به سرعت برمی گردد، از این که در حین استراق سمع، مچش گرفته شده، دستپاچه است، و گوشی تلفنش را برمی دارد، که مثلاً درگیر یک تماس مهم است. وقتی او دوباره سرش را بلند می کند، در اتاق ملیسا بسته است. از آن فاصله سخت می شود گفت، اما احتمالاً او در حال گریه کردن است.

وقتی الی ملیسا را در دفتر دید، شوکه شد. دفتر خبر خالی بود، جزیک نیروی خدماتی که بی توجه به او جاروی برقی را بین میزها پیش می برد و در دفتر ملیسا هم باز مانده بود.

«می دونم، عزیز، اما نینا می خواد تو رو برداره.» ملیسا یک دستش را به طرف موهایش بالا برد و یک دسته موی براق را با بی قراری تاب داد. موها از میان انگشتان باریکش تکان خورد و در نور ضعیف زمستانی، کشیده شد، تاب خورد، و رها شد.

«نه، من شب یکشنبه بهت گفتم. یادت می آد؟ نینا تو رو می بره اون جا و بعد می آد دنبالت... می دونم... می دونم... ولی مامان باید بره سر کار. تو می دونی من باید برم سرکار عزیزم...» ملیسا نشست، سرش را توی دستانش گذاشت، و بعدش الی باید برای شنیدن تقلا می کرد.

«می دونم، می دونم. و برای بعدی می آم. یادت می آد بهت گفتم داریم دفترمون رو جابه جا می کنیم؟ و این خیلی مهمه؟ و مامان نمی تونه...» سکوتی طولانی ایجاد شد.

«دیزی عزیزم، می تونی نینا رو صدا کنی؟... می دونم. فقط یه دقیقه نینا رو صدا کن... بله، بعد باهات صحبت می کنم. فقط...» او سرش را بالا آورد، و الی را بیرون از دفترش دید. الی به سرعت برگشت، از این که در حین استراق سمع، مچش گرفته شده بود، دستپاچه شد، و گوشی تلفنش را برداشت، که مثلاً درگیر یک تماس مهم است. وقتی او دوباره سرش را بلند کرد، در اتاق ملیسا بسته بود. از آن فاصله سخت می شد گفت، اما احتمالاً او در حال گریه کردن بود.

«خب، این یه سورپرایز خوبه.» جنیفر استرلینگ یک پیراهن کتان تازه و یک جفت شلوار جین نیلی رنگ پوشیده است. الی فکر می کند، وقتی من هم حدود شصت و خورده ای ساله شوم،

می خواهم شلوار جین بپوشم. «گفتید می تونم برگردم.»

«قطعاً می تونی. باید اعتراف کنم، درد دل کردن هفته ی پیش، یه لذت گناهکارانه بود. تو منو یاد دخترم می ندازی که برام لذت بخشه. واقعاً دلم براش تنگ شده.»

الی از هیجانی که در مقایسه شدن با زن کالوین کلین در عکس، به او دست داده است، حس مضحکی پیدا می کند. سعی می کند به این که چرا آن جاست، فکر نکند. «تا زمانی که اذیت تون نکنم...»

«نه، اصلاً. تا جایی که از پرسه زدن با یه پیرزن کسل نشی. قصد داشتم برای پیاده روی به پریمرز هیل برم. دوست داری باهام بیای؟»

آن ها قدم می زنند، کمی درباره ی منطقه، محل زندگی هر کدام شان، کفش های الی صحبت می کنند که خانم استرلینگ تحسینش را ابراز می کند. «پاهام افتضاحن. وقتی همسن تو بودم، هر روز کفش های پاشنه بلند پامون می کردیم. نسل شما باید خیلی راحت تر باشن.»

«بله، ولی نسل ما هیچ وقت اون طور که شما به نظر رسیدید، نمی رسه.» الی به عکس جنیفر وقتی تازه مادر شده بود، فکر می کند، به آرایش و موهای عالی اش.

«اوه. ما حق انتخابی نداشتیم. یه ظلم وحشتناک بود. شوهرم هیچ وقت بهم اجازه نمی داد عکس بندازم، مگه این که ترتمیز بودم.» او امروز نرم تر به نظر می رسد و کم تر از لایروبی خاطراتش ناراحت می شود. به سرعت قدم برمی دارد، انگار جوان تر شده، و گه گاهی الی مجبور است به آهستگی بدود تا به او برسد. «چند هفته پیش، به ایستگاه رفتم تا یه روزنامه بخرم و دختری خیلی ساده با یه شلوار راحتی و پوتین پوستی، اون جا ایستاده بود. شماها بهش چی می گین؟»

«کفش آگرو.»

انگار جنیفر شاد شد. «خودشه. چیزایی با ظاهر افتضاح. من اونو تماشا می کردم که برای خودش یه پیت شیر خریده بود و موهایش رو از پشت صاف کرده بود. بدجوری به آزادیش حسودیم شد. همون جا ایستادم و بهش مثل یه زن دیوونه خیره شدم.» به خاطره اش می خندد. «دانوشکا، که کیوسک رو اداره می کنه، ازم پرسید که اون دختر با من چی کار کرده... فکر کنم اون قدیم ها خیلی

وحشتناک بود.»

«می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

«به نظرم می‌تونی.»

«تا حالا شده درباره‌ی چیزی که رخ داده، احساس بدی داشته باشی؟ منظورم عشق‌بازیه.»

«تو داری می‌پرسی که از آزدن شوهرم، پشیمونم؟»

«به نظرم بله.»

«و این... کنجکاویه؟ یا آمرزش؟»

«نمی‌دونم. شاید هر دو.» الی ناخن یکی از انگشتانش را می‌جود. «فکر می‌کنم... جان... شاید جان در شرف ترک کردن زنش باشه.»

سکوتی کوتاه برقرار می‌شود. آن‌ها در ورودی تپه‌ی پریمورس هستند و جنیفر آن‌جا می‌ایستد. «بچه؟»

الی سرش را بالا نمی‌آورد. «بله.»

«این یه مسؤولیت بزرگه.»

«می‌دونم.»

«و تو کمی ترسیدی.»

الی کلماتی را پیدا می‌کند که هرگز قادر نبود جلوی شخص دیگری به زبان بیاورد. «دوست دارم مطمئن شم که کار درستی انجام می‌دم. این جوری ارزشش رو داره که همه‌ی دردهایی که

به وجود می‌آرم رو تحمل کنم.»

چه چیزی درباره‌ی این زن وجود دارد که باعث می‌شود، پنهان کردن هر حقیقتی، غیرممکن شود؟ الی نگاه جنیفر را روی خودش حس می‌کند، و می‌خواهد تبرئه شود. او جملات بوت را به خاطر می‌آورد: تو باعث شدی بخوام مرد بهتری شم. او می‌خواهد شخص بهتری شود. او نمی‌خواهد نیمی از وجودش با جنیفر این‌جا قدم بزند، و ذهنش درگیر این باشد تا بخش‌هایی از گفت‌وگوی احتمالی را بردارد و در روزنامه چاپ کند. به نظر می‌رسد سال‌ها گوش کردن به مشکلات مردم، به جنیفر یک حس معقول جانبداری نکردن داده است. وقتی سرانجام چیزی می‌گوید، الی احساس می‌کند کلمات را به دقت انتخاب کرده است. «مطمئنم بین خودتون راهی پیدا می‌کنید. فقط لازمه که صادقانه حرف بزنید. واقعاً صادقانه و ممکنه همیشه همون جوابی که انتظارش رو داری نشنوی. این چیزی بود که بعد از دوباره خواندن نامه‌های آنتونی، که هفته‌ی پیش برام آورده بودی، به یاد دارم. هیچ بازی‌ای وجود نداشت. من هرگز، قبل و بعدش، کسی رو ملاقات نکردم که بخوام باهاش صادق باشم.»

آهی می‌کشد و به سمت ورودی تپه اشاره می‌کند. آن‌ها شروع به بالا رفتن از راهی می‌کنند که آن‌ها را به نوک تپه هدایت می‌کند. «اما هیچ تبرئه‌ای برای افرادی مثل ما وجود نداره الی. تو باید به‌خوبی بدونی که گناه نقش بسیار مهمی تو زندگیت ایفا می‌کنه، بزرگ‌تر از اونیه که بخوای. اونا می‌گن هوای نفس به یه دلیل می‌سوزونه، و وقتی اون به عشق بازی برسه، تنها شخص اول نیست که آسیب می‌بینه. برای من، هنوز واقعاً بابت آسیبی که به لورانس زدم، احساس گناه می‌کنم... اون موقع خودمو قانع کرده بودم ولی می‌تونم ببینم که چه اتفاقی افتاد... همه‌ی ما آسیب دیدیم، ولی... شخصی که همیشه درباره‌ش، بدترین آسیب رو حس رو کردم، آنتونیه.»

«قرار بود بقیه‌ی داستان رو بهم بگید.»

لبخند جنیفر محو می‌شود. «خب، الی، پایان خوشی نداره.» از سفری بی‌نتیجه به افریقا می‌گوید، از یک تحقیق طولانی، سکوت مردی که قبلاً هرگز از گفتن این‌که چه حسی به او داشت، دست نمی‌کشید، و تشکیل ناگزیر زندگی جدیدی در لندن، آن‌هم به‌تنهایی.

«همین بود؟»

«مخلص کلام.»

«و در تمام اون مدت، شما... با شخص دیگه‌ای نبودین؟»

جنیفر استرلینگ دوباره لبخند می‌زند. «نه کاملاً. من هم آدمم. ولی باید بگم که هرگز واقعاً با کسی درگیری عاطفی نداشتم. بعد از بوت، نمی‌خواستم به شخص دیگه‌ای نزدیک شم. برای من فقط اون وجود داشت. می‌تونستم خیلی واضح اونو همه‌جا ببینم، و به‌علاوه، من اسم‌ه رو داشتم.» لبخندش بیش‌تر می‌شود. «یه بچه واقعاً مایه‌ی تسلی فوق‌العاده‌ایه.»

آن‌ها به بالای تپه می‌رسند. تمام شمال لندن زیر پای‌شان است. آن‌ها نفس عمیقی می‌کشند و به خط افق دور نگاهی می‌اندازند، صدای رفت‌وآمد به گوش می‌رسد؛ فریاد کسانی که سگ‌ها را به پیاده‌روی آورده‌اند و بچه‌های سرگردانی که از زیر پای‌شان دور می‌شوند.

«می‌تونم بپرسم چرا این همه مدت صندوق پستی رو باز نگه داشتین؟»

جنیفر روی نیمکت چدنی خم می‌شود، قبل از این که جوابی بدهد، به فکر فرو می‌رود. «به نظرم، این باید برای تو احمقانه باشه، ولی ما دو بار همدیگر رو گم کرده بودیم، می‌دونی، هر دو بار به‌خاطریه مسأله‌ی زمانی. حس کردم باید بهش شانس رو بدم. فکر کردم بستن اون صندوق، می‌تونه اعتراف به این باشه که دیگه شانس نداره.»

او با حالتی اندوه‌بار ادامه می‌دهد. «هر سال به خودم می‌گفتم، دیگه وقتشه که ببندمش. سال‌ها گذشت و اصلاً متوجه نشدم که چند سال شده. اما یه جورایی هرگز این کارو نکردم. به نظرم به خودم می‌گفتم، خب یه لطف بی‌ضرره.»

«خب، اون واقعاً بود؟ آخرین نامه‌ش؟» الی به جایی طرف‌های سنت جانز وود اشاره می‌کند. «واقعاً دیگه خبری ازش نشنیدید؟ چطور تونستید تحمل کنید که ندونین چه اتفاقی براش افتاده؟»

«روشی که دیده بودمش، دو احتمال وجود داشت. یا تو کنگو مرده بود، جایی که اون زمان خیلی غیرقابل تحمل بود، یا همون‌طور که فکر می‌کردم، از دستم ناراحت بود. باورش این بود که

هیچ وقت شوهرم رو ترک نمی کنم، شاید حتا من به احساسش بی توجه بودم، و فکر می کنم، این براش گرون تموم می شد اگر می خواست برای بار دوم بهم نزدیک شه. متأسفانه متوجه نشدم که چقدر دیر شده بود.»

«هیچ سعی نکردی ردی ازش پیدا کنی؟ یه کاراگاه خصوصی؟ آگهی تو روزنامه؟»

«اوه، من اون کارو نمی کردم. جایی که من بودم، اون شناخته شده بود. احساساتم رو آشکار کرده بودم و مجبور بودم به احساسات اون احترام بذارم.» جنیفر موقرانه به الی نگاه می کند. «تو می دونی، آدم نمی تونه کسی رو وادار کنه که دوباره عاشقش شه. اصلاً مهم نیست که چقدر اونو می خوای. بعضی وقتا، متأسفانه، زمان به سادگی... تمومه.»

باد آن جا به سرعت می وزد. خودش را به فاصله ی خالی یقه و گردن می کوبد، از هر فضایی بهره می برد. الی دست هایش را در جیب فرو می کند. «فکر می کنی آگه دوباره پیدات کنه، چه اتفاقی برات می افته؟»

برای اولین بار، چشمان جنیفر استرلینگ پر از اشک می شود. او به خط افق خیره می شود و سرش را خیلی ضعیف تکان می دهد. «می دونی، دل شکستگی در انحصار آدم های جوون نیست.» آرام در مسیر برگشت قدم برمی دارد، و دیگر چهره اش قابل رؤیت نیست. سکوت پیش از دوباره صحبت کردنش، باعث می شود قلب الی کمی به درد آید. «مدت ها پیش یاد گرفتم که "چه می شد" درواقع یه بازی خیلی خطرناکه.»

به دیدنم بیا. جی ایکس

ما از تلفن همراه استفاده می کنیم؟ ایکس

حرفای زیادی برای گفتن دارم. فقط باید ببینمت. لس پرسیوالز تو خیابان دری. فردا ساعت یک ظهر. ایکس

پرسیوالز؟! کارهات طبق معمول نیست. ایکس

آه. این روزا پراز سورپرایزم. جی ایکس

پشت میزی با رومیزی کتان می نشیند، روی یادداشت‌هایی که در مترو با سرعت نوشته بود، می‌گردد و در دلش می‌داند که نمی‌تواند از عهده‌ی این داستان بریاد، و اگر نتواند، شغلش در نیشن از دست می‌رود. دو بار به این فکر کرده است که به آپارتمان توی سنت جانز وود برگردد و از آن زن مسن بخواهد به او لطف کن و برایش توضیح دهد و از او التماس کند که اجازه دهد داستان عشق فناشده‌ی آن‌ها را چاپ کند. اما هر بار که این فکر به سراغش آمده، صورتِ جنیفر استرلینگ را می‌بیند و صدایش را می‌شنود: می‌دونی، آدم دل شکستگی در انحصار آدم‌های جوون نیست.

الی به زیتون‌های براق توی ظرف سرامیک سفید خیره می‌شود. اشتباهی ندارد. اگر این داستان را ننویسد، ملیسا او را منتقل می‌کند. اگر بنویسد، اصلاً مطمئن نخواهد بود که درباره‌ی آن‌چه انجام می‌دهد و کسی که هست، حس قبل را داشته باشد. دوباره آرزو می‌کند ای کاش می‌توانست با روری صحبت کند. می‌دانست الی باید چه کند. حس ناخوشایندی دارد که شاید این چیزی نیست که می‌خواهد انجام دهد، اما می‌داند حق با روری است. افکار استدلالی و ضد استدلالی‌اش دایره‌وار، یکدیگر را دنبال می‌کنند. شاید جنیفر استرلینگ حتا روزنامه‌ی نیشن رو نخونه، شاید هرگز نفهمه. ملیسا دنبال بهونه‌ایه تا بیرون ت کنه. حق انتخابی نداری.

و بعد، صدای روری، کنایه‌آمیز: داری باهام شوخی می‌کنی؟

معه‌اش سفت شد. نمی‌تواند به خاطر بیاورد آخرین بار کی بود که شکمش درد گرفت. فکری به ذهنش می‌رسد: قطعاً اگر بتواند بفهمد چه اتفاقی برای آنتونی اوهرپیش آمده، جنیفر او را خواهد بخشید؟ ممکن است برای مدتی افسرده شود اما قطعاً، در نهایت می‌بیند که الی هدیه‌ای به او داده است؟ پاسخ به راحتی مشخص شد. او آنتوی را پیدا خواهد کرد. اگر ده سال هم طول بکشد، الی خواهد فهمید که چه اتفاقی برای او افتاده است. این پوشالی‌ترین استدال است ولی باعث شد الی حس بهتری داشته باشد.

پنج دقیقه دیگه. اون جایی؟ جی ایکس

آره. میز تو طبقه‌ی همکف. لیوان خنک منتظره. الف اکس

الی ناخودآگاه، یک دستش را به طرف موهایش بالا می برد. هنوز قادر نیست درک کند که چرا جان نخواستہ مستقیم به آپارتمانش برود. جان همیشه ترجیح می داد یک راست به آن جا برود. انگار نمی تواند به درستی با او صحبت کند، حتا او را ببیند، تا زمانی که اول همه ی آن تنش های محصورکننده را از سر راه بردارد. در ماه های اول رابطه شان، الی از این کار کمی احساس غرور می کرد، و بعداً به نظرش کمی آزاردهنده آمد. حالا بخش کوچکی از او فکر می کند این ملاقات، سرانجام آن ها را در ملاء عام ظاهر خواهد کرد. به نظر می رسد، همه چیز چنان شدید تغییر کرده که گویی از جان جدید بعید نبود که بخواهد به نحوی اعلان عمومی کند. الی متوجه ی افرادی با لباس های گران قیمت در میزهای مجاور می شود و پنجه ی پایش از این فکر جمع می شود.

آن روز صبح، نیکی گفته بود: «تو برای چی ان قدر بی قراری؟ این یعنی چیزی که می خواستی رو به دست آوردی، این طور نیست؟»

«این فقط...»

«تو دیگه مطمئن نیستی که اونو بخوای؟»

الی از پشت تلفن ترش رویی کرده بود: «نه! البته که می خوامش! فقط همه چی چنان با سرعت تغییر کرد که فرصت نکردم هیچ دلیلی براش بیارم.»

«بهبتره یه دلیلی براش بیاری. امکان داره که اون قصد داشته باشه سر ناهار با دوتا چمدون و دوتا بچه ی جیغ جیغو که نیاز به مراقبت دارن، ظاهر شه.» به دلایلی این ایده، به شدت، نیکی را سرگرم کرد، و او آن قدر خندید تا جایی که کمی آزاردهنده شد.

الی این حس را پیدا کرد که نیکی او را به دلیل "گندزدن به اوضاع" با روری، آن طور که می گوید، نبخشیده است. مکرراً گفته بود روری خوب به نظر می رسید. «آدمی که خوشحال می شم باهاش برم بار.» معنای پنهانی: نیکی هرگز نمی خواست با جان به بار برود. او هرگز جان را به خاطر این که مردی است که می تواند زنش را فریب دهد، نخواهد ببخشد.

الی به ساعتش نگاه می کند، بعد به پیشخدمت برای لیوان دوم شراب اشاره می کند. حالا دیگر جان بیست دقیقه تأخیر دارد. در شرایط دیگر، الی خشمگین می شد اما حالا عصبی است که بخش کوچکی از وجودش فکر می کند، ممکن است به محض دیدن او بالا بیاورد. بله، این همیشه یک خوشامدگویی خوب است، و بعد الی سرش را بلند می کند، و زنی را می بیند که آن طرف میز ایستاده است.

اولین فکر الی این است که او پیشخدمت است، بعد با خودش فکر می کند چرا لیوانی چیزی دستش نیست. بعد متوجه می شود نه تنها لیوانی ندارد که یونیفرم پیشخدمتی هم به تن ندارد، بلکه کت آبی تیره ای پوشیده و به الی زل زده، درحالی که کمی بیش از حد مصمم است، مثل کسی که می خواهد در اتوبوس برای خودش آواز بخواند.

«سلام، الی.»

الی پلک می زند. بعد از این که حافظه اش را بررسی می کند و به نتیجه ای نمی رسد می گوید: ««ببخشید؟ ما هم رو می شناسیم؟»»

«اوه، فکر می کنم جسیکا هستم.»

جسیکا. ذهن الی قفل می شود. موی زیبای کوتاه شده، پاهای زیبا و شاید کمی خسته. آفتاب سوخته و بعد ناگهان به ذهنش هجوم می آورد: جسیکا. جس.

زن متوجه ی شوکه شدن الی می شود: «بله، فکر کردم ممکنه اسمم رو تشخیص بدی. احتمالاً نمی خواستی چهره من تو ذهنت باشه، نه؟ نمی خواستی خیلی در مورد من فکر کنی. گمونم این که جان یه زن داره، کمی برات ناراحت کننده بوده.»

الی نمی تواند حرفی بزند. متوجه ی نگاه آدم های اطراف می شود، لرزشی عجیبی از میز شماره ی ۱۵ می آید.

جسیکا آرمور وارد پیام‌های متنی تلفن همراه می‌شود که برای الی آشنا است. وقتی پیام‌ها را می‌خواند، صدایش را کمی بالا می‌برد: «امروز حس خیلی بدی دارم. از اون جا بزن بیرون. برام مهم نیست چطور این کارو می‌کنی، ولی بزن بیرون. کاری می‌کنم اومدن ارزشش رو داشته باشه. "همم، و یه دونه خوبش این جاست. " باید یه مصاحبه درباره‌ی زن نخست‌وزیر بنویسم، ولی فکرم مدام به سه‌شنبه‌ی پیش برمی‌گرده. "» وقتی دوباره به الی نگاه می‌کند، صدایش از شدت خشمی که کنترل شده می‌لرزد. «به‌سختی می‌شه با وجود پرستاری از دو بچه‌ی مریض و کنار اومدن با ساخت‌وساز خونه، با این چیزها رقابت کرد. ولی، آره، سه‌شنبه دوازدهم. کاملاً اون روز رو به خاطر می‌آرم. برام یه دسته گل آورد تا به خاطر تأخیرش عذرخواهی کنه.»

دهان الی باز مانده اما هیچ واژه‌ای بیرون نمی‌آید. پوستش تیر می‌کشد.

«توی تعطیلات رفتم سراغ تلفن همراهش. برام سؤال بود از بار با کی تماس گرفته بود و بعد پیام تو رو پیدا کردم. "لطفاً تماس بگیر. فقط یه بار. لازمه صداتو بشنوم. ایکس. "» تصنعی می‌خندد: «چقدر مؤثر. جان فکر می‌کنه گوشی‌اش دزدیده شده.»

الی می‌خواهد به زیر میز بخزد. دلش می‌خواهد آب شود و ناپدید شود.

«می‌خواستم دعا کنم آخر کارت یه زن تنهای بدبخت باشه. ولی امیدوارم یه روزی بچه‌دار شی، الی هاورس. بعد می‌فهمی احساس آسیب‌پذیر بودن چطوری‌یه، و مجبوری بجنگی، که دائم هشیار باشی، فقط به این دلیل که مطمئن باشی، بچه‌ها ت زیر سایه‌ی پدر بزرگ شن. بهش فکر کن، باشه؟»

جسیکا آرمور از بین میزها عبور کرد و از آن جا به روشنائی آفتاب قدم گذاشت. زمزمه‌ای در رستوران ایجاد شده است، الی با زنگی که در گوشش است نمی‌تواند صداهای دیگر را تشخیص بدهد. سرانجام با گونه‌هایی گر گرفته و دستانی لرزان، برای صورت حساب به پیشخدمت اشاره می‌کند. وقتی او نزدیک می‌شود، الی چیزی زیر لب درباره‌ی ناگهانی رفتنش، زمزمه می‌کند. او مطمئن نیست چه می‌گوید: صدایش انگار دیگر متعلق به خودش نیست. می‌گوید: «صورت حساب؟» پیشخدمت به طرف در اشاره می‌کند. لبخندش دلسوزانه است. «نیازی نیست مادام. اون خانم براتون پرداخت کرد.»

الی در آن رفت و آمد غیر قابل نفوذ، از میان صدا و اعتراض کسانی که در پیاده‌رو تنه می‌خورند، از زیر چشمان سرزنش‌آمیز فروشندگان نشریه‌ی بیگ ایشو به طرف دفتر به راه می‌افتد. دلش می‌خواهد در آپارتمان کوچکش، با دری بسته باشد، اما موقعیت پرخطر شغلی‌اش چنین چیزی را غیرممکن کرده است. به طرف دفتر روزنامه می‌رود، درحالی که متوجه‌ی نگاه‌های دیگران است، عمیقاً قانع شده که همه باید شرمندگی‌اش را ببینند، چیزی را که جسیکار آرمور دید، گویی علامت زناکاری به سینه زده است.

«تو خوبی الی؟ خیلی رنگت پریده.» روپرت از پشت مانیتورش به جلو خم شده است. یک نفر برچسب "سوزاندن" را پشت صفحه نمایشش نصب کرده است.
«سردرد.» صدای الی از ته گلویش خارج می‌شود.

«تری قرص داره. اون دختر برای همه چی قرص داره.» به فکر فرو می‌رود و دوباره پشت مانیتورش ناپدید می‌شود.

الی پشت میزش می‌نشیند و کامپیوترش را روشن می‌کند، ایمیل‌هایش را بررسی می‌کند. این جاست:

تلفنمو گم کردم. یه جدیدشو می‌گیرم. شماره‌ی جدید رو ایمیل می‌زنم. جی ایکس

الی زمان ارسال ایمیل را نگاه می‌کند. وقتی مشغول مصاحبه با جنیفر استرلینگ بود، ایمیل به صندوق ورودی رسیده بود. او چشمانش را می‌بند، دوباره تصویری را می‌بیند که ساعتی پیش، جلوی چشمانش شناور بود: جدیت جسیکا آرمور، چشمان ترسناکش، شکلی که موقع صحبت موهایش روی صورتش حرکت می‌کرد، انگار به دلیل عصبانیت و آسیب‌دیدگی‌اش، متشنج شده بود. بخش کوچکی از وجودش تشخیص داده بود که در شرایطی متفاوت، از ظاهر این زن خوشش می‌آمد، ممکن بود دلش بخواهد با او چیزی بنوشد. وقتی دوباره چشمانش را باز می‌کند، نمی‌خواهد کلمات جان را ببیند، نمی‌خواهد خودش را به نوعی در انعکاس آن‌ها ببیند. گویی از یک رؤیای زنده بیدار شده است، رؤیایی که یک سال طول کشیده است. الی از بزرگی خطایش آگاه می‌شود. پیامش را پاک می‌کند.

«بفرما.» روپرت یک فنجان چای رو میزش می‌گذارد. «احتمالاً حالتو بهتر می‌کنه.»

روپرت هرگز برای کسی چای درست نمی کرد. دیگر نویسندگان بخش داستان ها داشتند که چقدر طول خواهد کشید تا او به طرف آبدارخانه برود. الی نمی داند که باید تحت تأثیر این حرکت نادر دلسوزانه قرار بگیرد یا بترسد که او چرا حس کرده که الی به آن نیاز دارد.

می گوید «ممنونم.» و لیوان چای را می گیرد.

وقتی روپرت سرجایش می نشیند، الی اسم آشنایی را در یک ایمیل متفاوت می بیند: فیلیپ اوهر. قلبش می ایستد. روی آن کلیک می کند و می بیند که ایمیل از طرف فیلیپ اوهری است که در تایمز کار می کند.

سلام، کمی از پیام تون گیج شدم. می تونین با من تماس بگیرین؟

الی چشمانش را پاک می کند. کار، به خودش می گوید، کار جواب همه چیز است. حالا کار تنها چیز است. او خواهد فهمید که چه بر سر معشوق جنیفر آمده و جنیفر او را به خاطر کاری که در شرف انجامش است، خواهد بخشید. جنیفر باید او را ببخشد.

الی شماره ی خط مستقیمی که زیر ایمیل بود را می گیرد. مردی با دومین صدای زنگ، پاسخ می دهد. الی می تواند صدای زمزمه ی آشنای اتاق خبر را در پس زمینه بشنود. می گوید: «سلام، الی هاورس هستم. شما یه ایمیل برام فرستادید؟»

«اوه. بله. الی هاورس. یه لحظه صبر کنید.» صدای کسی در دهه ی پنجاه سالگی اش است. صدایش کمی شبیه جان به نظر می رسد. جلوی این فکر را می گیرد، درحالی که آن طرف خط دستی روی گوشی قرار می گیرد، صدایش نامفهوم است و بعد برمی گردد. «متأسفم. بله. ضرب العجل ها. ببین، ممنونم که بهم زنگ زی... فقط می خواستم یه چیزی رو نگاه کنم. گفתי کجا کار می کنی؟ نیشن؟»

«آره.» دهان الی خشک می شود. شروع به مین مین می کند: «ولی واقعاً باید شما رو مطمئن کنم که این اسم لزوماً قرار نیست، در چیزی که قراره بنویسم به کار برده شه. فقط می خوام برای یه

دوست، بفهمم که چی سرش اومده...»

«نیشن؟»

«بله.»

سکوتی کوتاه برقرار می شود.

«و گفتمی که می خوامی راجع به پدرم چیزی بفهمی؟»

«بله.» صدای الی محو می شود.

«و یه روزنامه نگار هستی؟»

الی می گوید: «ببخشید ولی متوجه نمی شم که می خواهید به چی برسید. بله، یه روزنامه نگار، مثل شما. می خواهید بگید ناراحت می شد که اطلاعاتی به یه روزنامه ی رقیب بدید؟ من به تون گفتم که...»

«آنتونی اوهر پدر منه.»

«بله، اون کسیه که من...»

مرد آن طرف خط می خندد. «احتمالاً تو واحد بررسی که نیستید؟»

«نه.»

یک دقیقه طول می کشد تا او خودش را جمع کند. «دوشیزه هاورس، پدرم برای نیشن کار می کنه. روزنامه ی شما. اون بیش تر از چهل ساله اون جا کار می کنه.»

الی کاملاً ساکت می نشیند. او از فیلیپ می خواهد آن چه همین الان گفت را دوباره تکرار کند.

الی درحالی که از پشت میزش بلند می شود می گوید: «متوجه نمی شم، برای اسم نویسنده ی مقاله جست و جو کردم و تحقیقات زیادی انجام دادم. هیچ چی پیدا نشد. فقط اسم شما تو تایمز.»

«چون که اون دیگه نمی نویسه.»

«پس چی کار می کنه...»

«پدرم تو کتابخونه کار می کنه. از سال... اوه... ۱۹۶۴ اون جا کار می کنه.»

«و اینو بهش بده. می فهمه معنیش چیه.» جنیفر استرلینگ با عجله یادداشتی نوشت و آن را از دفترچه یادداشت روزانه اش پاره کرد و بالای پوشه و روی میز دستیار سردبیر گذاشت. دان گفت: «حتماً.»

جنیفر خود را به سمت او کشید و بازویش را گرفت. «مطمئن می شین که این به دستش می رسه؟ واقعاً مهمه. خیلی مهمه.» «می فهمم. حالا منو ببخش. باید برم سر کار. الان شلوغ ترین وقت روزه. همه مون درگیر کارای ضرب العجله هستیم.» دان از او خواست از دفتر بیرون برود. می خواست بچه از دفتر خارج شود. چهره ی جنیفر در هم رفت. «متأسفم. لطفاً فقط مطمئن شین که پیام رو می گیره. خواهش می کنم.» خدایا! دان فقط آرزو می کرد که جنیفر برود. نتوانست به او نگاه کند. «من... ببخشید که مزاحم تون شدم.» به نظر رسید تازه از منظره ای که ایجاد کرده بود، باخبر شده است. با بی میلی دستش را برای گرفتن دست دخترش دراز کرد و به راه افتاد. چند نفری که دور میز سردبیر جمع شده بودند، رفتنش را در سکوت تماشا کردند. لحظه ای بعد شریل گفت: «کنگو.»

«باید از شر صفحه ی چهار خلاص شیم.» دان بی حرکت به میز خیره شد. «بیاین بریم سراغ کشیش رقااص.»

شریل حرفش را قطع کرد. «چرا بهش گفتم آنتونی رفته کنگو؟»

«می خواستی واقعیت رو بهش بگم؟ که ان قدر الکل خورده که رفته تو کما؟»

شریل خود کار را توی دهانش چرخاند. چشمانش بی هدف روی درهای گردان دفتر بود. «ولی اون خیلی غمگین به نظر می رسید.»

«بایدم غمگین به نظر برسه. اون یکی از کساییه که دلیل همه‌ی مشکلات آنتونیه.»

«ولی تو نمی‌تونی...»

صدای دان در اتاق خبر منفجر شد. «آخرین چیزی که این پسر نیاز داره، دوباره فتنه‌به‌پا کردنِ این زنه. می‌فهمی؟ دارم بهش لطف می‌کنم.» یادداشت را از پوشه پاره کرد و آن را پرت کرد داخل سطل.

شریل خودکارش را پشت گوشش گذاشت. نگاه تندی به رییس‌اش کرد و تلوتلوخوران برگشت طرف میزش. دان نفس عمیقی کشید. «خب. می‌تونیم زندگی عشقی لعنتی اوهر رو فراموش کنیم و بریم سراغ این کشیش رقاص کوفتی؟ کسی کپی فوری یه گوشه گذاشته یا قراره فردا روزنامه‌فروش رو با کلی کاغذ سفید بفرستیم بیرون!»

در تخت کناری، مردی سرفه می‌کرد. سرفه‌های ممتد و طولانی. مثل صدای شیپور منقطع و منظم، انگار چیزی پشت گلوش گیر کرده بود. حتا در خواب هم سرفه می‌کرد. آنتونی اوهر اجازه داد صدا به کنج دورافتاده‌ای از ذهنش رانده شود، درست مثل هر چیز دیگری. او دیگر فوت‌وفنش را می‌دانست. می‌دانست چطور چیزها را محو کند.

«یه ملاقاتی دارین آقای اوهر.»

صدای کشیده‌شدن پرده‌ها آمد. نور به اتاق پاشید. پرستار اسکاتلندی زیبا با دست‌های جذاب، هر واژه‌ای را با تن صدای کسی که هدیه‌ای می‌بخشید، بیان می‌کرد. می‌خواهم آمپول کوچکی به شما تزریق کنم، آقای اوهر. می‌توانم کسی را بیاروم که برای رفتن به دست‌شویی کمک‌تان کند، آقای اوهر؟ ملاقاتی دارید آقای اوهر.

ملاقاتی؟ برای لحظه‌ای پر از امید شد و سپس صدای دان را از پشت پرده‌ها شنید و به خاطر آورد که کجا بود.

«منو نادیده بگیر عزیزم.»

رسمی گفت: «قطعاً نمی گیرم.»

«تورختخواب موندن. همینه؟» چهره‌ای سرخ به اندازه‌ی قرص ماه پایین پاهایش ظاهر شد.

درحالی که خودش را روی بالشش صاف می کرد، گفت: «بامزه.» تمام بدنش درد می کرد. چشمک زد. «باید از این جا برم بیرون.»

واضح می دید. دان پایین تختش ایستاده بود. دست‌هایش تا شده بود و روی شکمش قرار داشت. «قرار نیست جایی بری پسر جان.»

«نمی تونم این جا بمونم.» به نظر می رسید صدایش مستقیم از سینه‌اش خارج می شد. صدایش مثل جیرجیر حرکت چرخ چوبی در یک شیار بود.

«حالت خوب نیست. اونا می خوان قبل از این که جایی بری، عملکرد کبدت رو چک کنن. تو همه‌ی ما رو ترسوندی.»

«چه اتفاقی افتاد؟» نتوانست چیزی به خاطر بیاورد. دان مردد بود، شاید نمی دانست که باید تا چه اندازه‌ای به او بگوید.

«تو جلسه‌ی بزرگ تو دفتر مارجوری اسپکمن^{۹۷} پیدات نشد. وقتی تا ساعت شش عصر کسی ازت خبری نداشت، حس بدی بهم دست داد. مایکلز رو گذاشتم سر پست و به سرعت خودمو

رسوندم هتلت. رو زمین پیدا کردم. خیلی جالب نبود. تو بدتر از اینی که الان هستی، بودی و خبر ازیه چیزی می داد.»

آنتونی گذشته را به یاد آورد. بار در رجننت. چشمان محتاط مرد پشت بار. درد، بالارفتن صداها. یک سفر بی پایان گیج کننده. برگشتن به اتاقش، چنگ زدن به دیوار و تلوتلو خوران بالارفتن از پله ها و

صدای چیزهایی که می شکست. بعد هیچ.

«من همه چی رو داغون کردم.»

«خب باید این کارو می کردی. خدا می دونه اونا با تو چه کردن. وقتی دیشب دیدمت، مثل یه بالش تک بودی.»

بی نیاز. صداها ی مصر. درد. اوه، یا مسیح! درد.

«چه اتفاقی داره می افته اوهر؟»

مرد روی تخت کناری دوباره سرفه کرد.

«کاراون زن بود؟ تو رو پس زد؟»

وقتی دان راجع به احساسات بحث می کرد، ناراحتی اش معلوم بود. این موضوع درپاهای لرزانش و طوری که دستش روی سر کچلش جلو و عقب می رفت، مشخص بود.

اسم اونو نیاور. باعث نشو دوباره به چهره اش فکر کنم. «نه به این سادگی.»

«پس این اتفاق ها برای چیه؟ هیچ زنی ارزش... اینو نداره.» دست دان از روی آشفستگی، بالای تخت تکان می خورد.

«من... من فقط می خواستم فراموش کنم.»

«پس برو پاتو بنداز روی دیگه. کسی که بتونی نگهش داری. تو از عهدش برمی آی.» شاید گفتن این جمله، می توانست آن را به واقعیت تبدیل کند.

سکوت آنتونی به اندازه ی کافی طول کشید تا نظر او را رد کند.

«بعضی زن‌ها مشکل دارن.» دان اضافه کرد.

منو ببخش. فقط باید می‌دونستم.

«پروانه‌های دوریک شعله. همه‌ی ما اون‌جا بودیم.»

منو ببخش.

آنتونی سرش را تکان داد. «نه دان. نه مثل این.»

«همیشه این "نه مثل این" وقتی تو خودت...»

«نمی‌تونه شوهرش رو ترک کنه، چون اون اجازه نمی‌ده بچه رو با خودش ببره.» ناگهان صدای آنتونی به‌وضوح در محوطه‌ی پرده‌ها پیچید. مدت کوتاهی، سرفه‌های مرد روی تخت کناری قطع شد. سرفه‌های مرد روی تخت کناری قطع شد. آنتونی دید که رییس‌اش مفهوم این جمله را فهمید و اخم در چهره‌اش نشست.

«آه. سخته.»

«بله.»

پای دان دوباره شروع به لرزیدن کرد. «به این معنی نیست که تو سعی کنی خودتو با الکل بکشی. می‌دونی اونا چی گفتن؟ تب زرد کبدت رو جمع کرده. جمعش کرده، اوهر. اگه یه بار دیگه مثل اون دفعه الکل مصرف کنی...»

آنتونی بی‌نهایت احساس خستگی می‌کرد. به طرف بالشش برگشت. «نگران نباش. دوباره اتفاق نمی‌افته.»

دان حدود نیم ساعت بعد از بیمارستان برگشت. پشت میزش نشست و فکر کرد. در اطرافش اتاق خبر به‌آهستگی شروع به کار می‌کرد، مثل هر روز دیگر، یک گول خواب‌آلود که با ضربه‌ی شلاق

به زندگی بی میلش هدایت می شد: روزنامه نگارها تلفنی صحبت می کردند، داستان ها در فهرست اخبار بالاوپایین می شدند، صفحات شکل می گرفتند، طراحی می شدند و اولین اثر آزمایشی روی میز تولید قرار می گرفت. دستش را روی فکش مالید. سرش را به سمت میز منشی برگرداند و منشی را صدا کرد. «بلوندی، شماره ی چیز، استرلینگ رو بهم بده. مرد سنگ های معدنی آسبرتوز.» شریل در سکوت گوش می کرد. دقایقی بعد او شماره را که از دفتر اسامی مشهور روی کاغذی نوشته بود، به دان داد. «اون چطوره؟»

«چی فکر می کنی؟» دان درحالی که هنوز عمیقاً در فکر بود، خودکارش را چندین بار روی میز کوبید. بعد وقتی شریل به پشت میز خودش برمی گشت، گوشی تلفن را برداشت و از تلفن خانه خواست تا او را به فیتزوری ۲۲۸۶ وصل کند.

کمی قبل از این که صحبت کند مثل کسی که موقع استفاده از تلفن ناراحت باشد، سرفه کرد. «ممکنه لطفاً با جنیفر استرلینگ صحبت کنم؟» او می توانست نگاه شریل را روی خودش حس کند. «می تونم براشون پیغام بذارم؟... چی؟ اون نیست؟ اوه. متوجه م.» یک وقفه. «نه، مهم نیست. متأسفم که مزاحم تون شدم.» و گوشی تلفن را گذاشت.

«چی شد؟» شریل پشت سرش ایستاده بود. او با کفش های جدیدش از دان قدبلندتر بود. «دان؟»

«هیچی.» خودش را صاف کرد. «هرچی رو که گفتم فراموش کن. برو و یه ساندویچ ژامبون برام بگیر. می ری؟ و کچاپ رو فراموش نکن. بدون اون نمی تونم بخورمش.» کاغذی را که شماره توی آن بود، مچاله کرد و به پرت کرد داخل سبد کاغذباطله ی کنار پاهایش.

اندوهش بدتر از مرگ کسی بود. شب، این اندوه پی درپی، بی رحم و با قدرتی حیرت آور، او را از میان تهی می کرد. هر بار که چشمانش را می بست، او را می دید. لذت پلک های خواب آلوده اش، ظاهر گناه کار و درماندگی اش، وقتی او را در لابی هتل دید. صورتش به او گفت که آن ها گم شده اند و جنیفر از قبل می دانست چه کرده بود.

حق با جنیفر بود. ابتدا عصبانی شده بود که با نگفتن واقعیت درباره ی شرایطش، به او امید واهی داده بود. عصبانی بود که وقتی شانسی برای آن ها وجود نداشت، باید بی رحمانه به قلب او باز می گشت. چه می گویند؟ امیدی است که آدمی را می کشت.

احساساتش به شدت بالا و پایین می‌شد. او جنیفر را بخشیده بود. چیزی برای بخشیدن وجود نداشت. جنیفر این کار را کرده بود، چون مانند خود آنتونی نتوانسته بود از انجام آن پرهیز کند و به این دلیل که این، تنها جزء آنتونی بود که جنیفر به طرز معقولانه‌ای می‌توانست به داشتنش امیدوار باشد. امیدوارم خاطره‌اش باعث شه همچنان ادامه بدی جنیفر، چون منو نابود کرده.

این بار او با این آگاهی می‌جنگید که چیزی برایش باقی نمانده بود. از نظر جسمی ضعیف بود. حساس و شکننده شده بود. ذهن تیزش ربوده شده بود. تنها ضربان یکنواخت شکست در آن نواخته می‌شد، همان ضربان‌های بی‌رحمی که در لئوپولدویل شنیده بود.

جنیفر هرگز مال او نمی‌شد. آن‌ها خیلی به هم نزدیک شده بودند و او هرگز مال آنتونی نمی‌شد. با آگاهی به این موضوع چطور می‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد؟ در زمان کمی روی هزار راه حل کار کرد. او باید از جنیفر می‌خواست طلاق بگیرد. او می‌توانست هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای جنیفر با تمام خلوص نیتش انجام دهد تا او بدون فرزندش شاد باشد. او می‌خواست بهترین وکیل را استخدام کند. می‌خواست به جنیفر فرزندان بیش‌تری بدهد. می‌خواست با لورانس روبه‌رو شود و در رؤیای وحشی‌ترش، با او دست به یقه شده بود.

اما آنتونی سال‌ها یک مرد واقعی بود، و می‌توانست حس لورانس را درک کند: این که بداند زنش عاشق کسی شده و بعد مجبور می‌شد که فرزندش را به مردی تحویل دهد که همسرش را دزدیده بود. آن فکر آنتونی را فلج کرده بود و او هرگز کلاریسا را مثل علاقه‌ای که به جنیفر داشت، دوست نداشت. او به غمگینی‌اش، پسر ساکتش و حس گناه دائمی خودش اندیشید و دانست که اگر آن‌را به یک خانواده‌ی دیگر تحمیل کند، هر خوشبختی‌ای که آن‌ها به دست بیاورند، به‌سوی تاریکی اندوه خواهند رفت. او خانواده‌ای را ویران کرده بود و نمی‌توانست مسئول ویرانی خانواده‌ی دیگری باشد.

آنتونی به دوست‌دخترش در نیویورک زنگ زد و به او گفت که بر نمی‌گردد و فقط با حس گناه به حق‌های حیرت‌انگیز او گوش کرد. نتوانست به آن‌جا برگردد. آنتونی نتوانست به ریتم زندگی ثابتِ شهریِ نیویورک بازگردد، گذراندن روزها با سفرهای رفت و برگشت از ساختمان سازمان ملل متحد سخت بود، چون حالا آن‌ها به جنیفر، آلوده شده بودند. همه چیز می‌بایست با جنیفر لکه‌دار شده باشد: با عطر و بوی او که از آن‌جا خارج شده بود زندگی می‌کرد. بدون او نفس می‌کشید. به‌نحوی اوضاع بدتر می‌شد، وقتی می‌دانست که جنیفر او را به همان اندازه که خواهانش

بود، می خواست. او نتوانست خشم لازم را بر علیه جنیفر به کار بگیرد تا خودش را از فکر او بیرون بیاورد.

منو ببخش. باید می دونستم.

لازم بود آنتونی جایی باشد که نتواند الکل بنوشد. برای زنده ماندن باید در جایی می بود که حیات و بقا، تنها چیزی باشد که بتواند درباره اش فکر کند.

دو روز بعد وقتی بیمارستان با نتایج عملکرد مناسب ساختار کبد و تهدیدات ترسناک که اگر بار دیگر دوباره الکل بنوشد، چه اتفاقاتی برای او خواهد افتاد، توافق کردند او را مرخص کنند، دان او را سوار ماشینش کرد.

«داریم کجا می ریم؟» او دان را تماشا می کرد که چمدان کوچکش را در صندوق عقب ماشین می گذاشت و احساس یک پناهنده را داشت.

«می آی خونه ی من.»

«چی؟»

«خب ویو گفته.» او به چشمان آنتونی نگاه نکرد. «فکر می کنه تو به یه خونه ی راحت نیاز داری.»

«فکر می کنی نمی تونم تنها باشم. فکر نمی کنم من...»

دان گفت: «اصلاً جای بحث نداره.» و روی صندلی راننده نشست. «اما منو به خاطر غذا سرزنش نکن. زخم صدویک روش برای سوزوندن یه گاو بلده و تا جایی که می تونم بگم، هنوز داره امتحان می کنه.»

این که آدم دوستی را که همکاریش هم باشد در محیط خانه اش ببیند، همیشه نگران کننده بوده. پس از سال ها - هر چند آنتونی قبلاً ویو را ملاقات کرده بود - موقرمز و به همان اندازه که دان خیره سر بود، او با نشاط بود. دان همیشه در نیشن بود، جایی با کپه های برج مانند کاغذی، یادداشت های بدخط و نقشه هایی که به طور اتفاقی روی دیوار میخ شده بودند، محل سکونت طبیعی

او بود. دان در خانه‌اش با کفش‌های راحتی مخملی، تزئینات را مرتب می‌کرد یا برخلاف قوانین طبیعی‌اش، یک چهارم لیتر شیر می‌آورد و می‌گفت بودن در خانه به او احساس آسایش می‌دهد.

یک خانه‌ی شبه‌سلطنتی در حومه‌ی شهر. خانه آن قدر بزرگ بود که آنتونی حس نمی‌کرد جای کسی را تنگ کرده باشد. بچه‌ها بزرگ شده و آن‌جا را ترک کرده بودند و گذشته از عکس‌های توی قاب، هیچ نشانه‌ای از یادآوری اشتباه و خطای او به عنوان پدر وجود نداشت.

ویو با بوسه‌ای روی دوطرف گونه‌اش از او استقبال کرد و گفت: «فکر کردم شما پسرا باید دوست داشته باشید که امروز بعدازظهر گلف بازی کنید.»

آن‌ها بازی کردند. دان چنان در گلف ناامیدکننده بود که آنتونی فهمید این تنها چیزی بود که میزبان‌ش فکر کرده بود، بدون نوشیدن الکل با آن مشغول شوند. دان اسمی از جنیفر نبرد. برای آنتونی معلوم بود که او هنوز نگران است. او بارها به خوب‌بودن حال آنتونی، به برگشت به حالت عادی اشاره کرده بود، که معلوم نبود منظور‌ش از آن، چه بود. هیچ شرابی در ناهار و شام وجود نداشت.

«خب، برنامه چیه؟» او روی یکی از مبل‌ها نشسته بود. آن‌ها از دور می‌توانستند صدای ویو را بشنوند، که در آشپزخانه حین شستن ظرف‌ها همراه رادیو آواز می‌خواند.

دان درحالی که شکمش را می‌مالید، گفت: «فردا برمی‌گردی سر کارت.»

کار. بخشی از آنتونی می‌خواست سؤال کند که چگونه خواهد شد، اما جرأت نکرد. او قبلاً یک‌بار در نیشن مردود شده بود. می‌ترسید که این‌بار دیگر به‌طور قطعی اخراج شود.

«من با اسپکمن صحبت می‌کنم.»

«اوه، یا مسیح! شروع شد.»

«تونی، اون نمی‌دونه. هیچ‌کی تو طبقه‌ی بالا نمی‌دونه.»

آنتونی نگاه کوتاهی کرد.

«فقط ما که پشت میزیم. من، بلوندی و دوتا از دستیارا. وقتی تو رو می‌بردم بیمارستان مجبور شدم به‌شون زنگ بزنم و بگم بر نمی‌گردم. اونا دهن‌شون رو بسته نگه می‌دارن.»

«نمی‌دونم چی بگم.»

«این یه تغییر کوفتیه، به‌هرحال.» دان سیگاری روشن کرد و دود غلیظی بیرون داد. چشمانش با حالت گناه‌کارانه‌ای، به چشمان آنتونی افتاد. «اون با من موافقه که باید تو رو به جایی دورتر

فرستاد.»

لحظه‌ای طول کشید تا آنتونی متوجه شود دان چه می‌گوید.

«به کنگو؟»

«تو برای این کار بهترین آدمی.»

کنگو.

«اما من باید بدونم...» دان سیگارش را در زیر سیگاری تکاند.

«این خوبه.»

«بذار تمومش کنم. من باید مطمئن باشم که تو می‌خواهی مراقب خودت باشی. من نمی‌تونم نگران نباشم.»

«نوشیدن نه، چیزی بی پروا، من فقط... من به یه شغل نیاز دارم.»

«این چیزیه که بهش فکر کردم.» اما دان او را باور نداشت. آنتونی می توانست این را از نگاه غیرمستقیم او بفهمد. وقفه ای کوتاه پیش آمد. «احساس مسئولیت می کنم.»
«می دونم.»

مردِ باهوش، دان، اما آنتونی نتوانست او را مطمئن کند، او چطور می توانست؟ مطمئن نبود که چطور باید از عهده ی نیم ساعت بعد بر بیاید. تنها در قلب افریقا چه حسی خواهد داشت. قبل از این که سکوت در هم بشکند، صدای دان دوباره به گوش رسید. سیگارش را خاموش کرد و گفت: «به دقیقه ی دیگه مسابقه ی فوتباله. چلسی و آرسنال. ببینیمش؟» او به سنگینی از روی صندلی بلند شد و ضربه ای روی جعبه ی کوچکی که کنج دیوار بود، زد.

«بخشی از خبرای خوبو بهت می گم. وقتی اون جواری مریض شده بودی، دیگه نمی تونی به اون تب زرد لعنتی مبتلا شی. ظاهراً ایمن شدی.» آنتونی بهت زده به صفحه ی سیاه سفید تلویزیون خیره شد. چطور باید بقیه ی وجودم را ایمن کنم؟

آن ها در دفتر دبیر سرویس خارجی بودند. پل د سنت یک مرد قدبلند و نجیب زاده ای با حال و هوای یک شاعر رمانتیک، در حال مطالعه ی نقشه ای روی میزش بود. «داستان بزرگ تو استنلی ویله. حداقل هشتصد غیرکنگونی اون جا گروگان گرفته شدن. تعداد زیادی در هتل ویکتوریا و احتمالاً بیش از هزار نفر تو ناحیه ی محاصره شده. تلاش های دیپلماتیک برای نجات اونا، تا الان بی نتیجه بوده. مبارزات داخلی زیادی بین آشوب گر ها وجود داره که شرایط در هر ساعت تغییر می کنه. بنابراین، داشتن یه تصویر دقیق از نزدیک، غیرممکنه. اون جا تقریباً وضعیت مبهمی داره، اوهر. شاید تا شش ماه پیش می گفتم امنیت هیچ سفیدپوستی تضمین نمی شه، با چیزی که داره برای بومی ها اتفاق می افته. حالا اونا ظاهراً مهاجرها رو هدف گرفتن. داستان های مخوف زیادی داره پخش می شه. ما نمی تونیم چیزی رو روی کاغذ بیاریم.» او مکثی کرد. «تجاوز به عنف تنها بخشی از اونه.»

«چطور باید برم اون جا؟»

«این مشکل اولیه‌ی ماست. من با نیکولز صحبت کردم و بهترین روش اینه که از طریق رودزیا^{۱۸} یا زامبیا^{۱۹} بری. جایی که اونا الان بهش می‌گن نیمه‌ی شمالی. نیروی ما اون‌جا در تلاشه تا یه راه زمینی برات باز کنه، اما بیش‌تر جاده‌ها ویران شدن و چند روز طول می‌کشه تا بتونی بری.»

وقتی او با دان درباره‌ی استدلال سفر صحبت می‌کرد، آنتونی خودش را در صحبت‌های آن‌ها بی‌هدف رها کرد و با حس قدردانی متوجه شد که نه تنها تمام نیم‌ساعت گذشته رو به جنیفر فکر نکرده بود، بلکه داستان او را متوقف کرده بود. او می‌توانست حس کند که پیش‌بینی هیجانی در دلش جوانه زده و به چالش گذاشتن از مرز ناامن، کشیده شده بود. او احساس ترس نمی‌کرد. چطور می‌توانست؟ چه چیزی بدتر از این می‌توانست رخ دهد؟

او کاغذهای فایلی را که نماینده‌ی د سنت به او داده بود را ورق می‌زد. پس‌زمینه‌ی سیاسی کمک کمونیست به آشوب‌گران، امریکایی‌ها را خشمگین کرده بود؛ اعدام نماینده‌ی اعزامی امریکایی، پل کارلسون^{۲۰}. او گزارشات اصلی^{۲۱} از آن‌چه آشوب‌گران انجام داده بودند را خواند و فکش سفت شد. آن‌ها او را به سال ۱۹۶۰ و قانون مختصر آشفستگی لومامبا^{۲۲} بردند. احساس مردی را داشت که قبلاً آن‌جا بوده - مردی که گویی از آن‌چه دیده بود، خرد شده بود - مثل شخصی که دیگر شناخته نمی‌شد.

«خب، ما فردا پروازی به کنیا رو رزرو خواهیم کرد. بله؟ یکی رو به اسم سابنا داریم که اگه جنگ داخلی تو کنگو وجود داشته باشه، به ما می‌گه. درغیراین‌صورت اون تو فرودگاه سالیسبری^{۲۳} می‌مونه و راحت رو برای رسیدن به مرز رودزیا ممکن می‌کنه. آره؟»

«می‌دونیم کدوم خبرنگار اون‌جا این کارو کرده؟»

«مطلب زیادی وجود نداره که منتشر شه. فکر می‌کنم ارتباطات با مشکل برقرار هستن، اما الیور یه بخشی تو ایمیل امروز داشت و شنیدم که...»

در باز شد. چهره‌ی شریل دلوایس بود.

«ما وسط جلسه‌ایم، شریل.» دان عصبانی به نظر می‌رسید.

گفت: «متأسفم. اما پسر ت این جاس.»

چند ثانیه طول کشید تا آنتونی بفهمد که شریل به او نگاه می کند. «پسر من؟»

«فرستادمش تو دفتر دان.»

آنتونی بلند شد. به سختی قادر به هضم چیزی بود که می شنید. گفت: «یه دقیقه منو ببخشید.» و دنبال شریل از اتاق خبر خارج شد.

پسرش آن جا بود: ضربه ای که هنگام ملاقات فیلیپ حس کرد نوعی شوک بود. او از آخرین دیدارشان چقدر تغییر کرده بود. بزرگ شدنش سرزنش مداومی برای عدم حضور پدرش بود.

در عرض شش ماه، قد پسرش چند سانتی کشیده تر شده بود. راهش را به طرف بزرگسالی گرفته بود، اما هنوز کامل نشده بود. در خودش مچاله شد. او شبیه یک علامت سؤال بود. وقتی آنتونی وارد اتاق شد، به آنتونی نگاه کرد. صورتش رنگ پریده و چشمانش قرمز بود.

آنتونی آن جا ایستاد. سعی می کرد علت اندوهی را بفهمد که تمام صورت رنگ پریده ی پسرش را فرا گرفته بود، و بخش دوری از ذهنش فکر می کرد که آیا دوباره من دلیل این مشکل هستم؟ آیا او فهمیده که با خودم چه کرده ام؟ من دلیل چنین شکستی در چشمانش هستم؟

فیلیپ گفت: «مادرم!» و حشیانه پلک زد و بینی اش را با دستش پاک کرد. آنتونی یک قدم به جلو برداشت. پسر خودش را صاف کرد و با نیروی غیرمنتظره ای خودش را در دستان پدرش جا داد. آنتونی خودش را غمگین حس کرد. دستان فیلیپ چنان به پیراهنش چنگ زده بود که گویی هرگز به او اجازه ی جدا شدن نمی داد و او به دستانش اجازه داد تا به آرامی روی سر پسرش برود، همین طور که بغض، بدن نحیفش را عذاب می داد.

صدای باران روی سقف ماشین دان خیلی شدید بود. حدود بیست دقیقه طول کشید تا آن ها به حاشیه ی ترافیک خیابان کنزینگتون های برسند. دو مرد در سکوت نشسته بودند. فقط صدای دان شنیده می شد که با حرارت به سیگارش پک می زد.

«تصادف.» دان درحالی که به چراغ‌های قرمز عقب اتومبیل‌هایی که جلوی او صف کشیده بودند نگاه می‌کرد، گفت: «باید یه تصادف بزرگ باشه. باید به اتاق خبر زنگ بزنیم.» او هیچ تلاشی برای توقف در کنار کیوسک‌های تلفن نکرد. وقتی آنتونی چیزی نگفت، دان خم شد و بی‌دلیل با رادیو ور رفت تا پیچ رادیو شکستش داد. انتهای سیگارش را امتحان کرد و در آن فوت کرد تا مشتعل شود. «د سنت می‌گه ما فقط فردا رو وقت داریم و بعدش هیچی. بعد از اون مجبوریم چهار روز دیگه برای پرواز برنامه‌ریزی شده منتظر باشیم.» جوری حرف می‌زد گویی باید تصمیمی گرفته می‌شد. «تو می‌تونی بری و اگه کلاریسا بدتر شد، تو رو برمی‌گردونیم.»

«اون الان بدتر هست.» سرطان کلاریسا با سرعتی پیش‌رونده، واقعاً شوکه‌کننده بود. «فکر نکنم تا چهار هفته‌ی دیگه طاقت بیاره.» «اتوبوس کوفتی. بهش نگاه کن. دو بار تو جاده مسافر سوار می‌کنه.» دان شیشه‌اش را پایین کشید و سیگارش را به خیابان خیس پرت کرد، و قطره‌های باران را که روی آستینش نشسته بود، پاک کرد و دوباره آن را بست. «به‌هر حال، شوهرش چه جوریه؟ خوب نیست؟»

«من فقط یه بار دیدمش.»

نمی‌تونم با اون بمونم. خواهش می‌کنم پدر، نذار با اون بمونم.

فیلیپ مثل کسی که روی قایق زندگی ثابت مانده بود، به کمربندش چنگ می‌زد. وقتی آنتونی سرانجام او را به خانه‌ای در پارسونز گرین برد، تا مدت‌ها بعد وزن انگشتانش را که دور او حلقه کرده بود، حس می‌کرد.

به ادگار گفت: «واقعاً متأسفم.» تاجر پرده از آن چه انتظار داشت، پیرتر بود. چنان از روی بدگمانی به او خیره شده بود که گویی در آن چه می‌گفت، تحقیق نهفته بود.

«نمی‌تونم برم.» کلمات ظاهر شدند. بیان کردن آن‌ها تقریباً او را آرام می‌کرد. مثل اجرای حکم اعدام، بعد از این که سال‌ها به تعویق افتاده است.

دان آهی کشید. آن حس می‌توانست مالیخولیایی باشد یا از سر آرامش. «اون پسرته.»

«اون پسرمه.» او قول داده بود: بله، البته که تو می‌تونی با من بمونی. البته که می‌تونی. خیلی هم خوب می‌شه. حتا وقتی آن واژه‌ها را به زبان می‌آورد، متوجه نشده بود که چه چیزی را از دست می‌دهد.

دوباره ترافیک به حرکت درآمد. در ابتدا به آرامی خزید و بعد سرعت گرفت.

قبل از این که دوباره دان صحبت کند، آن‌ها در چیسویک^{۱۰۴} بودند. «تو می‌دونی، اوهر. این ممکنه اثر کنه. این می‌تونه یه هدیه‌ی کوچیک باشه. خدا می‌دونه بیرون از این جا چه اتفاقی می‌خواست برات بیفته.» دان غیرمستقیم نگاهی کرد. «و کی می‌دونه؟ بذار کمی از اقامت پسرت بگذره... تو دوباره می‌تونی به کارت برگردی. شاید ما خواستیم اون بمونه. اجازه بده ویو ازش مراقبت کنه. خدا می‌دونه، اون واقعاً دلش می‌خواد که توی خونه، بچه داشته باشه.» فکری به ذهنش رسید. «تو باید یه خونه‌ی لعنتی برای خودت پیدا کنی. دیگه نمی‌تونی تو هتل زندگی کنی.» او به دان اجازه داد تا قبل از ورودش به زندگی مرموز جدیدش، از هر دری سخن بگوید. مانند داستان‌های روی کاغذ، دل خوش‌کننده و تسکین‌دهنده. مرد خانواده‌ی او ظاهر شد تا به او حس بهتری دهد، تا آن چه را از دست داده پنهان کند، تا صدای طبلی را که در جای تاریک‌تری در روحش کوبیده می‌شد، التیام ببخشد.

دان دو هفته از سر دل‌سوزی با او بود تا برایش جایی برای زندگی پیدا کند و بتواند فیلیپ را در مرگ مادرش و در تشریفات سخت مراسم خاک‌سپاری همراهی کند. فیلیپ دوباره جلوی او اشک

نریخته بود. او در تراس کوچک خانه‌ای در جنوب غربی لندن، از روی ادب اظهار رضایت کرد - خانه نزدیک مدرسه‌اش بود و دان و ویو که خودش را در نقش خاله‌ی آینده، آن هم با لذت ظاهر کرده بود، کنارش بودند. او حالا با چمدان رقت‌انگیزش نشسته بود. گویی منتظر وضعیت آینده بود. ادگار حتا تماس نگرفت که بداند او چطور است.

انگار با غریبه‌ای زندگی می‌کرد. فیلیپ دلوپسِ راحتی او بود، می‌ترسید که جواب رد بشنود. برای آنتونی دردناک بود که به او بگوید چقدر از این که با هم زندگی می‌کنند، لذت می‌برد. هر چند به‌طور پنهانی حس می‌کرد که به‌هرحال کسی را گول زده بود. چیزی به او داده شده بود که سزاوارش نبود. حس می‌کرد اصلاً نمی‌تواند از عهده‌ی پسری برآید که در اندوه غرق بود و در تلاش بود که چهره‌ی خودش را خالی از اندوه نشان دهد.

او یک کلاس آموزشی برای مهارت‌های کاربردی را شروع کرد. لباس‌های‌شان را به ماشین لباس‌شویی می‌برد، کنار فیلیپ در آرایشگاه می‌نشست. غیر از پختن تخم‌مرغ آب‌پز، غذای دیگری بلد نبود، بنابراین هر شب به کافه‌ی انتهای خیابان می‌رفت، غذایی مقوی از استیک و شیرینی و جگر و سبزیجات پخته می‌خرید. آن‌ها بی‌میل غذا را در اطراف بشقاب‌شان می‌ریختند و هر غروب فیلیپ اعلام می‌کرد که "خوشمزه‌س، ممنونم." گویی به آن جارفتن، کار فوق‌العاده‌ای بود. در خانه آنتونی پشت در اتاق خواب پسرش می‌ایستاد با این فکر که وارد شود یا با توجه به افسردگی‌اش، ممکن است حالش بدتر شود.

یک‌شنبه‌ها به منزل دان دعوت می‌شدند. جایی که ویو یک شام کبابی با مخلفات کامل سرو می‌کرد. بعد از شام اصرار می‌کرد که تخته بازی کنند. تماشای لبخند پسرش در برابر سربه‌سر گذاشتن‌های ویو، پافشاری کله‌شقانه او برای پیوستن به بازی، درآغوش کشیدن او در خانواده‌ی گسترده‌شان باعث می‌شد قلب آنتونی درد بگیرد.

او می‌دید وقتی سوار ماشین می‌شدند، حتا وقتی فیلیپ برای ویو دست تکان می‌داد و از پشت شیشه برای او بوسه‌ای می‌فرستاد، یک قطره اشک روی گونه‌اش می‌غلطید. او فرمان را محکم فشار می‌داد و با چنین مسئولیتی فلج می‌شد. نمی‌دانست که چه بگوید. چه می‌توانست به فیلیپ پیشنهاد کند وقتی که هنوز، هر ساعت به این فکر می‌کرد که بهتر نبود آن کسی که زنده می‌ماند، کلاریسا باشد؟

آن شب او جلوی آتش نشست. تصویر اولین گروگان‌های آزادشده‌ی استنلی ویل را تماشا کرد. اندام‌های نامشخص‌شان از هواپیمای نظامی نمایان شد و ازدحامی از جمعیت شوکه‌شده که روی آسفالت بودند، "نیروهای ویژه‌ی بلژیکی"، یک ساعت برای امنیت شهر زمان گرفتند. هنوز خیلی زود بود که تلفات به‌دقت شمرده شود، اما گزارش‌های اولیه حاکی از این بود که حداقل صد اروپایی در بحران جان خود را از دست داده بودند. "تعداد زیاد دیگری هستند که هنوز وضعیت‌شان مشخص نیست..."

او تلویزیون را خاموش کرد. مدتی طولانی با نقطه‌های سفید روی صفحه‌ی تلویزیون، هیپنوتیزم شد تا آن‌ها ناپدید شدند. سرانجام از پله‌ها بالا رفت. دم در اتاق پسرش مردد بود. به صدای خفه‌ای که بی‌شک صدای هق‌هق بود، گوش کرد. ساعت ده‌وربع بود. آنتونی برای لحظه‌ای چشمانش را بست و باز کرد و در را هل داد. پسرش چیزی را به زیر روتختی هل داد. آنتونی چراغ را روشن کرد. «پسرم؟»

سکوت.

«موضوع چیه؟»

«هیچی.» پسرک خودش را مرتب کرد. صورتش را پاک کرد. «من خوبم.»

«اون چی بود؟» او صدایش را نرم کرد. روی لبه‌ی تخت نشست. فیلیپ داغ و مرطوب بود. باید چند ساعتی مشغول گریه‌کردن بوده باشد. آنتونی از بی‌کفایتی پدرانه‌اش، احساس شکست کرد.

«هیچی.»

«این جا، بده ببینم.» او به آرامی روتختی را برگرداند. عکس کوچکی از کلاریسا در یک قاب عکس کوچک نقره‌ای بود. دستانش با افتخار روی شانه‌های پسرش بود. او به پهنای صورتش لبخند می‌زد. پسرک لرزید. آنتونی یک دستش را روی عکس گذاشت و با شستش، اشک‌ها را از روی شیشه پاک کرد. امیدوارم ادگار باعث همچین لبخندی رو صورتت شده باشه، او در درونش با کلاریسا حرف می‌زد. «یه عکس دوست‌داشتنی، دوست داری اینو تو طبقه‌ی پایین بکوبیم به دیوار؟ شاید بالای بخاری؟ جایی که هروقت دوست داشتی، بتونی بهش نگاه کنی؟» او می‌توانست حس کند که چشمان فیلیپ صورتش را بررسی می‌کرد. شاید خودش را آماده می‌کرد که یک نظر کنایه‌دار بدهد، اما چشمان آنتونی روی زنی که در عکس بود، قفل شده بود. روی لبخند

بشاشش. او نمی‌توانست کلاریسا را ببیند. آنتونی جنیفر را می‌دید. او جنیفر را همه‌جا می‌دید. همیشه جنیفر را همه‌جا می‌دید.

محکم باش اوهر.

او عکس را به پسرش برگرداند. «تو می‌دونی... عادیه که غمگینی. واقعاً. اجازه داری برای ازدست‌دادن کسی که عاشقشی، غمگین باشی.» این خیلی مهم بود که او این حق را داشته باشد.

صدای آنتونی گرفت. چیزی در عمق وجودش بالا گرفت و قلبش با تلاشی که اجازه نمی‌داد او را دربربگیرد، شکست. «درواقع، منم غمگینم.» او گفت: «خیلی غمگینم. ازدست‌دادن کسی که عاشقش هستی... واقعاً غیر قابل‌تحملة. اینو درک می‌کنم.»

او پسرش را به‌طرف خودش کشید. صدایش در حد زمزمه پایین آمد: «اما خیلی خوشحالم که تو الان این‌جایی، چون فکر می‌کنم... فکر می‌کنم تو و من با هم تمومش می‌کنیم. تو چی فکر می‌کنی؟» سر فیلیپ روی سینه‌ی او بود و دست لاغرش دور کمر آنتونی خزید. احساس کرد نفس پسرش آرام شد و همین‌طور که نشسته بودند، او را به‌خودش نزدیک‌تر کرد. در سکوت او را در برگرفت و در تاریکی در افکارشان گم شدند.

او متوجه نبود که وقتی به سر کار برمی‌گشت وسط هفته بود. ویو گفت که برای آخر هفته از او مراقبت می‌کند؛ اما از آن‌جا که تا چهارشنبه باید با خواهرش می‌بود، بنابراین برای دو روز اول آنتونی باید فکر دیگری می‌کرد.

دان گفت: «اون می‌تونه با ما بیاد دفتر. با یه قوری چایی، ازش استفاده‌ی مفید کن.» چون می‌دانست دان به رفت‌وآمد افراد خانواده به محل کار حساس است، واقعاً سپاسگزار بود. او برای دوباره کار کردن و به‌حالت اول برگرداندن اوضاع که شباهت‌هایی به زندگی نرمال داشته باشد، ناامید شده بود. فیلیپ به‌طرز رقت‌انگیزی برای همراهی کردن با آن‌ها مشتاق بود. آنتونی پشت میز جدیدش نشست و روزنامه‌های صبح را بررسی کرد. هیچ جای خالی وجود نداشت. بنابراین او یک خبرنگار آزاد شد. عنوان افتخارآمیزی که او تصور می‌کرد طراحی شده تا به او قوت قلب بدهد.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و از بدمزگی آشنای آن خود را عقب کشید. فیلیپ میز به میز می‌رفت تا سؤال کند کسی چایی می‌خواهد یا نه. پیراهنی که آنتونی آن‌روز صبح برایش اتو کرده بود، به پشت استخوانی‌اش چسبیده بود. ناگهان حس کرد - از روی قدردانی - که انگار توی خانه است. این‌جا، جایی بود که زندگی جدیدش آغاز شده بود.

همه چیز خوب می‌شد. آن‌ها خوب می‌شدند. آنتونی از نگاه کردن به میز بخش خارجی خودداری می‌کرد. او هنوز نمی‌خواست بداند که آن‌ها چه کسی را به جایش به استنلی ویل فرستاده بودند. «بفرما.» دان کپی‌ای از تایمز را گرفت طرفش. داستانی با خط قرمز مشخص شده بود. «داستان پرتاب فضایی ایالات متحده رو فوری برامون بازنویسی کن. تو این ساعت نمی‌تونی نقل قول تازه‌ای گیر بیاری، ولی یه ستون کوتاه تو صفحه‌ی هشت رو پر می‌کنه.»

«چند کلمه؟»

«صدتا.» صدای دان عذرخواهانه بود. «بعداً برات چیز بهتری پیدا می‌کنم.»

«این خوبه.» پسرش لبخند به لب داشت. یک سینی پر را با نهایت احتیاط حمل می‌کرد. او به اتاق پدرش نگاه کرد و آنتونی با سر او را تأیید کرد. او به پسرش افتخار می‌کرد و به شجاعت او می‌بالید. درواقع داشتن کسی برای عشق‌ورزیدن، یک هدیه بود. آنتونی ماشین‌تایپش را به طرف خودش کشید. بین برگه‌های کاغذ، کاربن گذاشت. یک نسخه برای سردبیر، یک نسخه برای دستیار سردبیر و یکی هم برای ثبت. جریان عادی یک لذت اغواکننده را داشت. نامش را در بالای برگه تایپ کرد. صدایی رضایت‌بخش از سوزن روی حروف استیل که به کاغذ ضربه می‌زدند، به گوشش می‌رسید. داستان تایمز را خواند و بازخوانی کرد و یادداشت‌های کوتاهی روی دفترچه‌اش نوشت. به کتابخانه‌ی روزنامه در طبقه‌ی پایین رفت و فایلی درباره‌ی مأموریت‌های فضایی را از بین آخرین بریده‌های اخیر بیرون کشید. بعد انگشتانش را روی دکمه‌های ماشین‌تایپ قرار داد.

هیچ.

انگار انگشتانش کار نمی‌کردند، او جمله‌ای تایپ کرد. جمله بی‌روح بود. آنتونی کاغذ را پاره کرد. دوباره در استوانه‌ی ماشین‌تایپ کاغذ گذاشت. یک جمله‌ی دیگر تایپ کرد. جمله‌ی بی‌جانی بود. جمله‌ای دیگر تایپ کرد. آنتونی باید به آن شکل می‌داد، اما کلمات به طرز عجیبی جایی که او می‌خواست، قرار نمی‌گرفتند. چیزی که نوشت یک جمله بود، بله، اما به درد استفاده در یک

روزنامه‌ی ملی نمی‌خورد. او قانون هرم روزنامه‌نگاری را به خودش یادآوری کرد: مهم‌ترین اطلاعات باید در جمله‌ی اول باشند، همین‌طور که پیش می‌روید، اطلاعات کم‌اهمیت‌تر در جملات بعدی پراکنده شوند. خیلی‌ها داستان را تا آخر نمی‌خوانند.

چیزی نیامد. ساعت دوازده و ربع دان کنارش ظاهر شد. «تو هنوز این قسمت رو نبستی؟»

آنتونی توی صندلی‌اش فرو رفت. دست‌هایش روی فکش بود و کوه کوچکی از کاغذهای مچاله‌شده روی زمین جمع شده بود.

«اوهر؟ آماده‌ای؟»

«نمی‌تونم اینو انجام بدم دان.» صدایش از ناپاوری گرفته بود.

«چی؟»

«نمی‌تونم اینو انجام بدم. نمی‌تونم بنویسم. من اونو از دست دادم.»

«مسخره نشو. این دیگه کدوم مدلیه؟ قفل شدن نویسنده؟ فکر می‌کنی کی هستی، فیتز جرال^{۱۰۵}؟» و یکی از کاغذهای مچاله‌شده را برداشت و آن را روی میز صاف کرد. یکی دیگر برداشت، آن‌ها را خواند و بالاخره گفت: «خیلی وقته ارتباطی با کارت نداشتی. احتمالاً به یه تعطیلات نیاز داری.» بدون این که به حرفش معتقد باشد، این را گفت. آنتونی اخیراً تعطیلات بوده. «برمی‌گرده.» ادامه داد. «فقط چیزی نگو. سخت نگیر. به اسمیت می‌گم اینو بازنویسی کنه. برای امروز سخت نگیر. اون برمی‌گرده.»

آنتونی به پسرش خیره شد که در حال تیزکردن نوک مداد برای اوبیتس بود. برای اولین بار در زندگی‌اش، مسئولیت‌هایی داشت. برای اولین بار در زندگی‌اش، آن چه که او می‌توانست مهیا کند، حیاتی و مهم بود. او دست دان را روی شانه‌اش مانند وزنه‌ای سنگین حس می‌کرد. «چه غلطی باید کنم اگه نشه؟»

فصل بیست و نهم

الی تا ساعت چهار صبح بیدار می ماند. این یک محاکمه نیست: برای اولین بار در چند ماه اخیر، همه چیز برایش واضح است. او غروب ها را درحالی می گذراند که گوشی را بین گردن و شانه اش نگه داشته است و صفحه نمایش کامپیوترش را تماشا می کند. او پیام هایی می فرستد و جواب می دهد. ریشخند می زند، چپلوسی می کند، پاسخ نه را قبول نمی کند. وقتی چیزی را که می خواهد، به دست می آورد، با پیژامه اش پشت میزش می نشیند، موهایش را جمع می کند و شروع می کند به تایپ کردن. واژه ها به آسانی از انگشتانش می ریزد. برای اولین بار می داند که دقیقاً می خواهد چه بگوید. یک بار با دوباره خوانی گریه می کند، و چندین بار با صدای بلند می خندد. او چیزی را در خودش تشخیص می دهد، شاید کسی که مدتی است از دست داده. وقتی کارش تمام می شود، دو نسخه از آن چاپ می کند و می خوابد، یعنی بیهوش می شود.

دو ساعت بعد بیدار می شود و ساعت هفت و نیم دفتر است. می خواهد ملیسا را قبل از هرکس دیگری ببیند. خستگی اش را با دوش گرفتن رفع می کند، دو فنجان قهوه ی دوبل اسپرسو می نوشد، مطمئن می شود که موهایش را خشک کرده باشد و با انرژی پر می شود، حالا خون در رگ هایش می جوشد.

وقتی ملیسا با آن کیف گران قیمت روی دوشش، در اتاقش را باز می کند، الی پشت میزش نشسته. وقتی رییس اش می نشیند، الی می بیند که وقتی متوجه ی حضور کسی دیگر در آن ساعت می شود چهره اش عوض می شود. الی قهوه اش را تمام می کند. به سرویس بهداشتی زنانه می رود تا ببیند چیزی روی دندان هایش باقی نمانده باشد. یک بلوز سفید نازک و بهترین شلوار و کفش های پاشنه دارش را پوشیده و همین طور که دوستانش به شوخی می گفتند، مثل یک آدم بالغ به نظر می رسد. «ملیسا؟»

«الی؟» در تن صدای او تعجیبی توأم با یک توییخ ملایم به گوش می رسد. الی آن را نادیده می گیرد. «می تونم یه چیزی بگم؟»

ملیسا به ساعتش نگاه می کند. «خیلی فوری. قراره تا پنج دقیقه ی دیگه با گروه چینی صحبت کنم.»

الی روبه رویش می نشیند. حالا دیگر دفتر ملیسا خالی از هر چیزی است، جز چند فایل که مربوط به اخبار همان روز می شود. تنها عکس دخترش باقی مانده است. «دوباره ی این بخش ویژه....»

«تو که قرار نیست بهم بگی، تو نمی‌تونی انجامش بدی.»

«بله. می‌تونم.»

انگار از قبل برای عصبانی شدن نسبت به این جمله آماده باشد، تلوتلو می‌خورد. «خب، الی، این واقعاً اون چیزی نیست که می‌خواستم بشنوم. ما پرمشغله‌ترین آخر هفته‌ی روزنامه رو پیش رو داریم، و تو هفته‌ها فرصت داشتی تا ترتیب اینو بدی. تو با پیش‌من اومدم، اونم تو این مرحله، هیچ کمکی به خودت نمی‌کنی...»

«ملیسا، خواهش می‌کنم. من هویت اون مرد رو پیدا کردم.»

«و؟» ابروی الیسا کمانی می‌شود، همان‌طور که می‌توانست آن‌را باریک کند.

«و اون این‌جا کار می‌کنه. ما نمی‌تونیم از این استفاده کنیم، چون اون برای ما کار می‌کنه.»

مستخدم جاروبرقی را از در دفتر ملیسا به جلو می‌راند، صدای جیغ راکدش، گفت‌وگو را در خود غرق می‌کند.

ملیسا با صدایی که محو می‌شد می‌گوید: «متوجه نمی‌شم.»

«مردی که نامه‌های عاشقانه رو نوشته، آنتونی اوهره.»

ملیسا عادی به نظر می‌رسد. الی متوجه می‌شد که دیر بخش ویژه نمی‌داند که او چه کسی است.

«رییس کتابداری اصلی. اون طبقه‌ی پایین کار می‌کنه، یعنی قبلاً کار می‌کرد.»

«همون که موهای خاکستری داره؟»

«آره.»

«اوه!» خودش را عقب می‌کشد و برای لحظه‌ای فراموش می‌کند که از حضور الی معذب است. «واوا!» بعد از یک دقیقه می‌گوید. «کی فکرشو می‌کرد؟»

«من می‌دونم.»

در سکوتی دوستانه به این فکر می‌کنند، تا این‌که ملیسا برگه‌های روی میزش را مرتب می‌کند. «جذابه، به همون اندازه که باید می‌بود. الی این‌ما رو درگیریه مشکل خیلی بزرگ مربوط به گذشته نمی‌کنه. چیزی که الان داریم، یه مورد یادبودیه که لازمه امروز غروب چاپ شه، با یه فضای خالی بزرگ دوهزارکلمه‌ای که مطلب بخش ویژه باید اون‌جا باشه.»

الی می‌گوید: «نه، نیست.»

«نه مطلب تو درباره‌ی زبان عشق. من نمی‌خوام بخشی از کتاب‌های بازیافتی داشته باشم.»

الی دوباره می‌گوید: «نه، من انجامش دادم. دوهزار کلمه‌ی تألیفی درباره‌ی آخرین نامه‌های عاشقانه از عشق‌بازی افراد. بفرما. اگه فکر می‌کنی، نیاز به بالاوپایین کردن داره، بگو. مشکلی نداری اگه یه ساعت برم بیرون؟» او با خواهش و التماس این مطالب را از دوستان، اقوام، دوستان اقوام و از صفحات مشکلات روزنامه‌ی خودشان گرفته بود. آن‌ها بامزه، غمگین و دردو موضوع خاص، اندوه‌ناک هستند. این یک ادای احترام به هنر گمشده‌ی نامه‌نویسی و به عشق گمشده است.

او ملیسا را از پا درآورد. کاغذها را تحویلش می‌دهد، نگاه‌گذاری سردبیر را می‌بیند، چشمانش روشن می‌شود وقتی چیزی را می‌خواند که برایش جالب است. «چی؟ بله. خوبه. هرچی. مطمئن باش برای کنفرانس برگردی.»

الی می‌خواهد زودتر از دفتر خارج شود تا مشتی به هوا پرت کند. آن‌قدرها سخت نیست: او متوجه می‌شود که غیرممکن است دست‌هایش را محکم تکان دهد و تعادلش را روی کفش‌های پاشنه‌دارش حفظ کند.

دیروز عصر به جان ایمیل زده بود، و او بدون خجالت و کمرویی پذیرفته بود. جایی شبیه آن‌چه جان می‌خواست، نبود؛ رستورانی شیک و مرتب. جورجیو، روبه‌روی خیابان نیشن، تخم‌مرغ، چیپس

و ژامبونی از منابع ناشناس با قیمت ۲.۹۹ پوند سرو می کند.

وقتی الی می رسد، او از پیش، پشت میز نشسته، و بین کارگران ساختمانی، با آن ژاکت پل اسمیت و پیراهن لطیف کمرنگش متمایز است. «شرمندهم،» قبل از این که حتا الی بنشیند، این را می گوید: «واقعاً متأسفم. اون تلفنم رو داشت. فکر کردم گم شده. اون دوتا از ایمیل هایی که پاک نکرده بودم رو داشت و اسمت رو پیدا کرد... و بقیه ش...»

«یه روزنامه نگار خوب می شه.»

به نظر می رسد، کمی حواس جان پرت شد، به طرف پیشخدمت دست تکان می دهد، و قهوه ی دیگری سفارش می دهد. افکارش جای دیگری است. «آره. آره. فکر می کنم می شه.»
الی می نشیند و به خودش اجازه می دهد تا مرد روبه رویش را امتحان کند، مردی که بارها در رؤیایش او را دیده بود. پوست آفتاب سوخته اش سایه های ارغوانی زیر چشمش را پنهان نمی کرد. با پریشانی به این فکر می کند که دیروز عصر چه اتفاقی افتاده بود.

«الی، فکر می کنم بهتره یه دو ماهی کم تر با هم بخوابیم.»

«نه.»

«چی؟»

«این طوره، جان.»

او برخلاف تصور الی تعجب نمی کند.

جان قبل از این که به او جواب دهد، به حرف هایش فکر می کند. بعد می گوید: «تو می خوای... تو داری می گی که می خوای تمومش کنی؟»

«خب، بذار باهاش روبه رو شیم، ما که تو یه رابطه ی عشقی عالی نیستیم، هستیم؟» برخلاف خودش، از عدم اعتراض جان می ترسد.

«واقعاً حواسم بهت هست، الی.»

«ولی کافی نیست. تو به من و به زندگی من علاقمند نیستی. به زندگی ما. من نمی‌دونم تو اصلاً چیزی راجع به من می‌دونی.»

«من هرچی که لازم باشه رو می‌دونم...»

«اسم اولین حیوون خونگی من چی بود؟»

«چی؟»

«آلف. آلف همستر من بود. من کجا بزرگ شدم؟»

«من نمی‌دونم تو چرا داری اینا رو از من می‌پرسی.»

«تو تا حالا غیر از سکس چه چیز دیگه‌ای ازم خواستی؟»

او به دوروبرش نگاه می‌کند. کارگرهای پشت میزی که پشت سرشان است، به طرز مشکوکی ساکت می‌شوند.

«اولین دوست‌پسرم کی بود؟ غذای مورد علاقم چیه؟»

«این مسخره‌ست.» جان لب‌هایش را چنان فشار می‌دهد که الی هرگز او را این‌طوری ندیده بود.

«نه، تو هیچ علاقه‌ای به من نداری، جز این که من با چه سرعتی می‌تونم لباسامو دربیارم.»

«این چیزیه که فکر می‌کنی؟»

«تو تا حالا به چیزی که من حس می‌کنم، توجه کردی؟ من درگیر چی بودم؟»

جان دستانش را با عصبانیت بالا می‌برد. «یا مسیح، الی، خودتو مثل یه قربانی نشون نده. طوری رفتار نکن که انگار من یه گمراه‌کننده‌ی پستم. تو اصلاً کی درباره‌ی احساسات با من حرف زدی؟

تو اصلاً کی به من گفتی، که این، اون چیزی نبوده که تو می‌خواستی؟ تو خودتو یه جور زن مدرن نشون دادی. تو...» دنبال کلمه‌ی مناسبِ منِ می‌کند. «غیرقابل نفوذ بودی.»

این کلمه به طرز عجیبی آزاردهنده است. «من در حال محافظت از خودم بودم.»

او کاملاً شوکه به نظر می‌رسد: «و من فکر می‌کردم باید به تدریج اینارو بدونم؟ صادق بودن، چطور می‌شه؟»

«من فقط می‌خواستم با تو باشم.»

«اما تو بیش‌تر یه رابطه‌ی اون‌جوری می‌خواستی.»

«آره.»

جان چنان با دقت به او نگاه می‌کند که گویی اولین بار است او را می‌بیند. «تو امیدوار بودی که من زنم رو ترک کنم.»

«البته که بودم. من فکر کردم اگر بهت بگم واقعاً چه حسی دارم، تو... ترکم می‌کنی.»

پشت سرشان، کارگرها دوباره شروع به حرف‌زدن می‌کنند. الی یواشکی می‌بیند که موضوع گفت‌وگوی آن‌ها هستند. جان یک دستش را به طرف موهای شنی‌اش می‌برد. «الی، متأسفم. اگه فکر

می کردم که تو نمی تونی از عهدهش بریای، هرگز واردش نمی شدم.»

و حقیقت این جا است، چیزی که الی به مدت یک سال از خودش پنهان کرده بود. «فقط همین، مگه نه؟» الی بلند می شود که برود. دنیا فرو می ریزد، و به طور غیرعادی، الی به بیرون از آن خرده سنگ ها قدم می گذارد. هنوز قامتش صاف است و خونسرد. الی می گوید: «من و تو، خنده داره، چیزی که برای زندگی کردنه، داریم می دیم ولی هیچ وقت به هم هیچی نگفتیم.» او بیرون از کافه می ایستد، حس می کند هوای سرد، پوستش را سفت کرده، هوای شهر در سوراخ های بینی اش می پیچد. گوشی تلفن همراهش را از کیفش بیرون می کشد. سؤالی را تایپ و ارسال می کند، و بدون این که برای پاسخش منتظر شود، راهی آن سوی خیابان می شود. او به پشت سرش نگاه نمی کند.

ملیسا در لابی از کنار الی رد می شود، کفش های پاشنه بلندش، مرتب روی سنگ مرمر صیقل خورده ضربه می زند. او در حال صحبت با دبیر اجرایی است، اما وقتی الی رد می شود، صحبتش را قطع می کند. سری تکان می دهد، موهایش روی شانه هایش ریخته است. «ازش خوشم اومد.»

الی نفسش را رها می کند، نفسی که نمی دانست نگه داشته است.

«آره. خیلی ازش خوشم اومد. روی جلد جلویی، روزنامه ی ساندی برای دوشنبه. بیش تر لطفاً.» و بعد وارد آسانسور می شود و به گفت و گویش برمی گردد، در پشت سرش بسته می شود.

کتابخانه خالی است. او درهای گردان را هل می دهد که متوجه می شود تعدادی قفسه ی گردو خاکی باقی مانده است. نه نشریه ی دوره ای، نه مجله ای، نه شماره های کهنه و قدیمی هانسارد. به صدای ضربه ی لوله های بخار که روی سقف اند گوش می دهد، بعد از پیشخوان بالا می رود و کیفش را روی زمین می گذارد.

اتاق اول، همان که تقریباً کپی های بارزش نیشن در آن نگهداری می شد، کاملاً خالی است، جز دو جعبه ی مقوایی در کنج اتاق. شبیه غار است. وقتی به طرف مرکزی پیش می رود، صدای پایش

روی کف سفالی منعکس می‌شود.

اتاقی بریده‌های جراید از حرف ای تا ام هم خالی است، غیر از واحدهای قفسه‌ای. پنجره‌ها، در فاصله‌ی دو متری زمین قرار دارند، و گردو خاک را وقتی او حرکت می‌کند، به اطراف پخش می‌کند. هر چند حالا دیگر روزنامه‌ای هم این جا نیست، اما از بوی بیسکوییتی کاغذ کهنه پر شده است. او فکر می‌کند می‌تواند طنین داستان‌های قدیمی را که در هوا پیچیده، بشنود، صد هزار صدا که دیگر به گوش نمی‌رسد. زندگی‌هایی که با سرنوشت تغییر کرده، گم شده یا پیچ و تاب خورده یا بین فایل‌ها پنهان شده که احتمالاً تا صد سال دیگر، کشف نشده باقی خواهند ماند. با خودش فکر می‌کند، چه داستان‌های آنتونی و جنیفر دیگری را در خود مدفون کرده‌اند، و چه زندگی‌هایی منتظر است تا با یک تصادف و توافق به هم گره بخورند. در گوشه‌ای روی صندلی‌ای ابری برجسب "آرشیو دیجیتال" خورده است و او به طرف آن می‌رود، صندلی را به یک طرف و دوباره به طرف دیگر می‌چرخاند.

ناگهان به شکل خنده‌داری خسته می‌شود، گویی آدرنالینی که چند ساعت پیش به او انرژی بخشیده بود، در عرض چند ساعت از بین رفته است. او در سکوت می‌نشیند و برای اولین بار تا جایی که به خاطر می‌آورد، آرام است، چیزی در وجودش آرام است. نفسی طولانی بیرون می‌دهد. به خاطر نمی‌آورد وقتی صدای در را می‌شنود، چند ساعت خوابیده است. آنتونی او هر کیف او را بلند می‌کند. «این مال شماست؟» الی خودش را صاف می‌کند، به هم ریخته و کمی هم گیج است. برای یک دقیقه به خاطر نمی‌آورد کجاست. «خدایا! شرمنده‌م.» صورتش را می‌مالد.

در حالی که کیفش را به او می‌دهد می‌گوید: «این جا چیز زیادی پیدا نمی‌کنی.» آنتونی متوجه‌ی حال و هوای چروک و چشمان تنگ شده‌ی خواب‌آلودش می‌شود. «الان همه چی تو ساختمون جدید. من فقط اومدم تا وسیله‌های چایی رو جمع کنم و اون صندلی...»

«آره... راحتی. خیلی خوبه برای این که جا بمونه... اوه خدایا، ساعت چنده؟»

«یه ربع به یازده.»

«کنفرانس ساعت یازده‌ست. من خوبم. کنفرانس ساعت یازدهه...» نامربوط حرف می‌زند، دنبال چیزی می‌گردد. بعد به خاطر می‌آورد که چرا آن جاست. الی سعی می‌کند افکارش را جمع و جور

کند، اما نمی‌داند چطور، آن‌چه را که باید به این مرد بگوید. به او خیره می‌شد، کسی دیگر را از پشت آن موهای خاکستری می‌بیند، چشمانی مالیخولیایی. الی او را از میان کلماتش می‌بیند، و بعد کیفش را به‌طرف خودش جمع می‌کند. «اوم... روری همین اطرافه؟»

روری خواهد دانست. روری می‌داند که چه باید کرد. لبخند آنتونی یک عذرخواهی بدون کلام است، یک آگاهی از آن‌چه که بین این دو رخ داده است. «متأسفم، امروز این‌جا نیست. احتمالاً خونه‌ست و داره حاضر می‌شه.»

«حاضر می‌شه؟»

«برای تور باشکوهش؟ نمی‌دونستی داره می‌ره؟»

«یه جورایی امیدوار بودم نره. حداقل نه الان.» دست توی کیفش می‌برد و یادداشتی می‌نویسد: «فکر نمی‌کنم... آدرسش رو داری؟»

«اگه حاضری به چیزی که از دفتر من باقی مونده، پا بذاری، اونو برات زیرورو می‌کنم. فکر نمی‌کنم تا یه هفته دیگه از این‌جا بره.»

وقتی او برمی‌گردد، نفس الی در گلویش گیر می‌کند. «درواقع آقای اوهر، فقط روری نیست که می‌خوام ببینم.»

«اوه؟» الی می‌تواند به‌وضوح ببیند که او از به‌کاربردن اسم روری تعجب کرده است. الی پوشه‌ای از کیفش بیرون می‌کشد و آن‌را به‌طرف او می‌گیرد «چیزی که مال شماست رو پیدا کردم. هفته‌ی پیش. باید زودتر اینا رو برمی‌گردوندم ولی فقط... من تا دیشب نمی‌دونستم که اینا مال شماست.» الی تماشایش می‌کند تا پوشه را باز کند. حالتِ چهره‌اش حکایت از این دارد که دست‌خط خودش را شناخته است. می‌گوید: «این‌رو از کجا آوردی؟»

الی می‌گوید: «این‌جا بودن.» و می‌ترسید که این اطلاعات چه به سر او بیاورد.

«این‌جا؟»

«دفن شده بود. تو کتابخونه‌ی خودت.»

آنتونی به اطرافش نگاه می‌کند، گویی این قفسه‌های خالی می‌توانند برای حرف‌های الی سرنخی داشته باشند.

«واقعاً متأسفم. می‌دونم اینا... شخصیه.»

«از کجا فهمیدی که مال منه؟»

«داستانش طولانی‌یه.» قلب الی به سرعت می‌تپد. «ولی تو باید چیزی رو بدونی. جنیفر استرلینگ شوهرش رو ترک کرد، یه روز بعد از اون روزی که تو رو تو سال ۱۹۶۴ دید. اون به این جا، به دفتر روزنامه اومد و اونا بهش گفتن که تو رفتی افریقا.»

او هنوز ساکت است. تمام وجود آنتونی روی حرف‌های الی متمرکز شده است. تقریباً می‌لرزد و مشتاقانه گوش می‌دهد. «جنیفر سعی کرد پیدات کنه. اون سعی کرد بهت بگه که اون... اون آزاد بود.» الی از تأثیری که اطلاعاتش روی آنتونی می‌گذاشت، می‌ترسد. رنگ به چهره‌اش نمانده است. روی صندلی می‌نشیند، نفسش به سختی برمی‌آید، اما الی نمی‌تواند ادامه ندهد.

آنتونی می‌گوید: «این همه...» بیانش مشکل پیدا کرده است، خیلی متفاوت از تغییر حالتِ از سر لذتِ جنیفر. «همه‌ی اینا مربوط به سال‌ها پیشه.»

الی می‌گوید: «هنوز تموم نکردم. خواهش می‌کنم.»

آنتونی منتظر می‌شود.

«اینای کپی‌ان، چون مجبور بودم اصلش رو برگردونم. باید اونا رو برمی‌گردوندم.» شماره‌ی صندوق پستی را به او می‌دهد، داستانش می‌لرزد، هم از دست‌پاچگی و هم از هیجان.

دو دقیقه قبل از این که به طبقه‌ی پایین کتابخانه برود، یک پیام دریافت کرده بود:

نه اون متأهل نیست. این چه جور سوآلی‌یه؟

«نمی‌دونم الان تو چه موقعیتی هستی. نمی‌دونم شاید دخالت کردم. شاید وحشتناک‌ترین اشتباه رو مرتکب شده باشم، اما آدرس اینه آقای اوهر.» الی این‌را می‌گوید و آنتونی آدرس را از او

می‌گیرد. «این جایی‌یه که بهش نامه می‌نوشتی.»

فصل بیست و هفتم

جنیفر عزیز؟

این واقعاً تویی؟ منو ببخش. ده دوازده باری سعی کردم اینو بنویسم و نمی دونم باید چی بگم.

آنتونی اوهر.

الی یادداشت‌های روی میزش را مرتب می‌کند، مانیتورش را خاموش می‌کند، و کیفش را می‌بندد، و به طرف بخش اصلی خبر به راه می‌افتد، زیر لب یک خداحافظ هم به روپرت می‌گوید. او روی مصاحبه‌ای با یک نویسنده قوز کرده که تمام بعدازظهر را گلایه کرده که خیلی کسل‌کننده است. الی داستانی درباره‌ی رحم اجاره‌ای را فایل می‌کند و فردا به پاریس می‌رود تا با یک خیر چینی مصاحبه کند که به دلیل نظریات جدلی که در یک مستند انگلیسی مطرح کرده قادر به بازگشت به وطنش نیست. وقتی الی خودش را در شلوغی اتوبوس به خانه می‌رساند، ذهنش روی اطلاعات پس‌زمینه‌ی است که برای مطلب گردآوری و از قبل برای یک پاراگراف مهیا کرده است. حس خوبی است که دوباره به این روش فکر می‌کند.

او، کرونی و نیکی را، شنبه در رستورانی که هیچ کدامشان از عهده‌ی هزینه‌اش بر نمی‌آیند، ملاقات خواهد کرد. الی تصمیم گرفته که آن‌ها درباره‌ی جان حرفی نزنند، جان رابطه‌ای بود که الی برای همیشه به آن پایان داده و چند ساعتی بعد حس می‌کرد دیگر انگیزه‌ای برای تشریح کردنش ندارد.

وقتی الی به تلفن جواب می‌دهد کرونی می‌گوید: «دیدم که آخرین کتابش یه نقد وحشتناک داشت.» کرونی اغلب غروب‌ها به جنیفر زنگ می‌زند، الی می‌داند این تماس‌ها فقط به خاطر این است که از خوب بودن حالش مطمئن شود. نمی‌داند چطور دوستانش را قانع کند، که وقتی می‌گوید، خوب است، واقعاً خوب است.

«توجه نکرده بودم.»

الی در حین صحبت کردن آپارتمان‌اش را تمیز می‌کند، گوشی را بین چانه و شانه‌اش نگه داشته است. تصمیم می‌گیرد چیدمان وسایل خانه‌اش را عوض کند. تمام خانه‌اش را از به هم ریختگی،

خلاص می کند و بی صدا با زباله‌هایی که سال‌ها در جعبه‌های مقوایی پر کرده، می‌رود و برمی‌گردد. دیگر نسبت به چیزهایی که دور می‌ریزد حساس نیست.

کرونی بینی‌اش را بالا می‌کشد. «گفت‌وگوی غیرقابل قبول"، ظاهراً. مطالبش برای خود من همیشه فرعی به نظر اومده.»

وقتی کرونی صحبت می‌کند، الی دراوری را در یک کیسه‌زباله‌ی مشکی خالی می‌کند.

آنتونی عزیز،

آره، این منم. یعنی همون من ممکن، در مقایسه با دختری که می‌شناختی. حدس می‌زنم، الان دیگه در جریانی که دوست روزنامه‌نگارمون، باهام صحبت کرده. هنوزم با خودم کلنجار می‌رم تا مطلبی رو که بهم گفت کاملاً درک کنم.

اما امروز صبح تو صندوق پست نامه‌ی تو بود. با دیدن دستخط تو، چهل سال دور شدم. اصلاً معنی می‌ده؟ زمان ان‌قدر کوتاه شد که به هیچ رسید. به‌سختی می‌تونم باور کنم که چیزی که تو دسته، دو روز پیش نوشتی و به زحمت می‌تونم باور کنم که این چه معنی‌ایی می‌ده.

چیزهایی درباره‌ی تو بهم گفت. نشستم و فکر کردم و جرأت کردم فکر کنم شانس اینو داشته باشم که بشینم و باهات حرف بزنم. دعا می‌کنم شاد باشی.

جنیفر.

طبقه‌ی فوقانی روزنامه است: محتوای نوشته‌ی تو می‌تواند به بالاترین سطح، با دوبرابر سرعتی که فکر می‌شود برسد. دو داستان خوب و می‌توانی موضوع صحبت اتاق خبر باشی، مرکز صحبت‌ها و تعاریف و افتخارات. داستان‌ت می‌تواند در اینترنت، در اتحادیه‌های نشر در نیویورک، استرالیا، افریقلی جنوبی و... دوباره منتشر شود. اتحادیه به او گفت از بریده‌ی نامه‌ها خوش‌شان آمده است. دقیقاً همان چیزی است که آن‌ها می‌توانند برایش بازار پیدا کنند. در عرض چهل‌وهشت ساعت، از خواننده‌ها، آن‌هایی که به او راجع به داستان‌شان اعتماد کرده بودند، ایمیل و نامه دریافت کرده

بود. در طول یک هفته، مسئول ادبی انتشاراتی با او تماس گرفت که اگر تعداد زیادی از آن نامه‌ها موجود است، آن‌را به یک کتاب تبدیل کنند. آن‌ها یک قرار کاری برای ناهار گذاشتند.

ملیسا می‌خواهد با مطالب جدید یک بخش همیشگی داشته باشد. او می‌گوید این کامل‌ترین مثال ارتباط با خواننده‌هاست. او از دو واژه‌ی "همکاری متقابل" و "ارزش افزوده" استفاده می‌کند. تا جایی که به ملیسا مربوط است، الی به بازی برگشته است. وقتی کسی ایده‌ای را مطرح می‌کند که به یک متن خوب هزار کلمه‌ای نیاز دارد، ملیسا نام الی را در جلسه می‌برد. در این هفته، دوبار، طرح ویژه‌ی کوچکش به صفحه‌ی اول رفته بود. این برای سردبیر روزنامه با برنده‌شدن در لاتاری برابری می‌کند. بالا رفتن دامن‌های دید او، یعنی خواهانِ بیش‌تر پیدا می‌کند. او داستان را همه‌جا می‌بیند. او آهنگر باست: تماس‌ها و طرح‌ها به طرف او پرواز می‌کنند. ساعت نه پشت میز است، و تا اواخر غروب کار می‌کند. این بار می‌داند که نباید آن‌را هدر دهد.

مکانش روی میز بیضی‌شکل بزرگ، سفید و براقی است و روی آن یک مانیتور بی‌نظیر هفده‌اینچ با وضوح تصویر بالا قرار دارد، و یک تلفن به نام خودش، با شماره‌ی داخلی ثبت شده است. روپرت دیگر به او پیشنهاد نمی‌دهد که برایش چایی بیاورد.

جنیفر عزیز،

برای این پاسخ با تاخیر عذرخواهی می‌کنم. خواهش می‌کنم چیزی رو که به نظرت، کم‌گویی می‌رسه، ببخش. سال‌هاست دست به قلم نبرده‌م، جز موارد پرداخت قبوض یا ثبت یه شکوائیه. فکر نمی‌کنم بدونم چی باید بگم. حالا، چندیدن دهه‌ست که تو واژه‌های دیگران زندگی می‌کنم؛ اونا رو بایگانی می‌کنم، آرشیو می‌کنم، از روشون کپی می‌کنم و اونا رو دسته‌بندی می‌کنم. من از اونا محافظت می‌کنم. فکر می‌کنم زمان زیادیه که خودمو فراموش کرده‌م. نویسنده‌ی اون نامه، برای من یه غریبه به نظر می‌رسه. به نظر می‌رسه تو با اون دختری که تو هتل رجنت دیدم، خیلی تفاوت داری، و هنوز به بهترین شکل ظاهراً همونی. خوشحالم که تو خوبی. خوشحالم که این فرصت رو داشته‌م که اینو بهت بگم. می‌خوام ازت خواهش کنم که ببینمت، اما می‌ترسم منو دور از چیزی که به خاطر می‌آری، ببینی. نمی‌دونم. منو ببخش.

چند روز پیش الی وقتی از پله‌های ساختمان قدیمی، برای آخرین بار پایین می‌رفت، شنید اسمش با کمی اشتیاق فریاد زده می‌شود. برگشت و آنتونی اوهر را در طبقه‌ی بالا دید. او تکه کاغذی توی دستش بود که آدرسی ناخوانا روی آن نوشته شده بود.

او به سرعت خود را رسانده بود بالا تا آنتونی برای صداکردنش بیش‌تر تلاش نکند.

او با صدایی پراز لذت، آشفته‌گی و افسوس گفت: «داشتم فکر می‌کردم الی هاورس. گفتم نامه نفرستم. برم ببینمش بهتر نیست؟»

بوت عزیزترین، عزیزترینم،

بغضم ترکید! احساس می‌کنم نیم قرن بدون این‌که قادر به صحبت کردن باشم، زندگی کرده‌م. همه‌ش برای محدود کردن آسیب بود، تلاشی برای جداکردن آن‌چه خوب بود از آن‌چه ویران و تباه شده بود. ندامت خاموش من برای کاری بود که کرده بودم و حالا... حالا؟ من با الی هاورس طفلکی چنان یکسره صحبت می‌کنم تا با سکوتی حیرت‌زده بهم خیره می‌شه و می‌تونم فکرش رو بخونم: "وقار این زن کجاست؟ چطور می‌تونه مثل یه نوجوان چهارده‌ساله به نظر برسه؟" می‌خوام باهات حرف بزنم آنتونی. می‌خوام چنان با تو حرف بزنم که صدامون بگیره و به‌سختی بتونیم صحبت کنیم. به‌اندازه‌ی چهل سال حرف برای گفتن دارم. تو چطور می‌تونی بگی که نمی‌دونی؟ این ترس نیست. چطور می‌تونم ازت ناامید شم؟ بعد از تمام چیزی که رخ داده، چطور می‌تونم چیزی بیش‌تر از لذت دوباره‌دیدن تو بخوام؟ موهای من نقره‌ایه نه بلوند. خطوط روی صورتم پررنگ‌تر و مشخص‌تر شدن. درد دارم، و بدنم با خوردن دارو و مکمل سرپاست، و نوه‌هام نمی‌تون باور کنن چیزی جز یه آدم ماقبل تاریخ باشم.

ما پیر هستیم آنتونی. بله، و ما چهل سالِ دیگه‌ای نداریم. اگه هنوز این‌جایی، اگه آماده‌ای که بهم اجازه بدی نقشی دوباره رو خیالی بکشم که از دختری داری که زمانی می‌شناختی، با خوشحالی

حاضر همين کار را برات انجام بدم.

جنیفر.

جنیفر استرلینگ وسط اتاق ایستاده است، لباس خواب به تن دارد و موهایش به یک طرف جمع شده است. ناامیدانه می گوید: «منو ببین. چه وحشتی. چه وحشت مطلقى. دیشب نتونستم بخوابم، و بعد بالاخره، یه ساعت بعد پنج به خواب رفتم، با زنگ آلارم ساعت بیدار نشدم و وقت درست کردن موهام رو از دست دادم.»

الی به او نگاه می کند. هرگز جنیفر را این گونه ندیده بود. دلواپسی از او می بارد. پوستش بدون آرایش شبیه پوستی بچه گانه و آسیب پذیر است. «تو... تو خوب به نظر می رسی.»

«دیشب به دخترم زنگ زدم، می دونی، و چیزای کمی بهش گفتم، نه همه ش رو. بهش گفتم، به دیدن مردی می رم که قبلاً عاشقش بودم و از زمان دختریم دیگه هرگز ندیدمش. چه دروغ افتضاحی؟»

الی گفت: «نه.»

«می دونی امروز صبح چه ایمیلی برام فرستاده؟ این!» یک برگه کاغذ چاپ شده را می آورد، رونوشتی از یک روزنامه ی امریکایی درباره ی یک زوج اهل نیوجرسی که بعد از یک فاصله ی پنجاه ساله در رابطه شان، با هم ازدواج کرده اند. «باید با این چی کار کنم؟ تو تا حالا چیزی به مسخرگی این دیده بودی؟» صدایش از هیجان شکسته است.

«قراره ساعت چند ببینیش؟»

«ظهر. هیچ وقت حاضر نمی شم. باید قرار رو به هم بزنم.»

الی بلند می شود و کتری را روشن می کند و می گوید: «برو لباس بپوش. چهل دقیقه وقت داری. خودم می رسونمت.»

«فکر می کنی خنده دارم، مگه نه؟» این اولین بار است که الی، جنیفر استرلینگ را چیزی جدا از آرام ترین زن تمام دنیا می بیند. «یه پیرزن مضحک. مثل یه نوجوون تو اولین قرارش.»

الی می گوید: «نه.»

جنیفر درحالی که به سختی صدای او را می شنود می گوید: «خوب بود وقتی فقط نامه ها بودن. می تونستم خودم باشم. می تونستم همون کسی باشم که اون به خاطر می آره. من واقعاً آرام و تسلی بخش بودم، و حالا... تنها تسلی ایی که تو تموم این دارم، اینه که می دونم مردی بیرون از این جاست که عاشق منه، که بهترین رو در من می بینه. حتا با ناخوشایند بودن آخرین دیدارمون، می دونم تو من چیزی رو می دید، که بیش تر از هر چیزی تو این دنیا می خواست. چی می شه اگه منو ببینه و ناامید شه؟ بدتر از این می شه اگه من دوباره هیچ وقت اونو ملاقات نکنم؟»

الی می گوید: «نامه رو بهم نشون بده،»

«نمی تونم این کار رو بکنم. فکر نمی کنی گاهی اوقات بهتره کاری رو انجام ندیم؟»

«نامه، جنیفر.»

جنیفر آن را از روی میز عسلی برمی دارد، برای یک دقیقه نگه می دارد، و بعد آن را به الی می دهد.

عزیزترینم، جنیفر

پیرمردها می تونن گریه کنن؟ این جا نشستم و نامه هایی که فرستادی رو می خونم، و در تلاشم باور کنم که زندگی من به روی شادمان و غیرمنتظره اش بازگشته. چیزهایی مثل این قرار نبود تو زندگی ما رخ بده. یاد گرفتم که قدردان دنیوی ترین هدایا باشم: پسر، بچه هاش، یه زندگی خوب، اگه به آهستگی پیش بره. زنده موندن. آره، همیشه زنده موندن، و حالا تو. حرف های تو و احساسات تو منو به طمع انداخته. ما می تونیم تقاضای بیش تری کنیم؟ آیا جرأت می کنم تو رو ببینم؟ تقدیر خیلی سخت گرفت به ما. یه بخشی از وجودم بهم می گه که نمی تونیم همدیگه رو ببینیم؛ من با بیماری از پا می افتم، اتوبوس بهم می زنه، هیولای دریای تامس منو می بلعه. (آره، من هنوز زندگی رو از دید عناوین روزنامه می بینم.)

تو دو شب گذشته، حرف هات رو تو خواب می شنوم. صداتو می شنوم و این باعث می شه بخوام آواز بخونم. چیزهایی رو به خاطر آوردم که فکر می کردم فراموش شون کرده بودم. بی دلیل لبخند

می‌زنم و بقیه رو می‌ترسونم و دنبال تشخیص جنون تو من هستن.

دختری که من تو گذشته دیدم، خیلی شکسته بود؛ خوبه دوستن این‌که زندگی‌ایی برای خودت ساختی که دید منو نسبت به دنیا، به چالش کشیده. باید جای بامحبتی باشه. از تو و دخترت مراقبت کرده. نمی‌تونم این لذتی رو که به من دادی تصور کنی. نیابتاً. نمی‌تونم بیش‌تر بنویسم. پس با این آسفتگی، خطر می‌کنم: پستمن پارک. پنج‌شنبه. ظهر؟
بوت تو.

چشمان الی پرازاشک می‌شود. می‌گوید: «می‌دونم چیه؟ فکر می‌کنم نباید نگران باشی.»

آنتونی اوهر روزنامه در دست، توی پارک روی نیمکتی نشسته که تقریباً چهل سال از آخرین باری که آن را دیده بود، می‌گذرد. روزنامه‌ای که نخواهد خواند و در نهایت تعجب متوجه می‌شود تمام جزئیات کاشی یادبود را به خاطر می‌آورد.

ماری راجرز، مهماندار استلا، با بخشیدن حلقه‌ی غریق نجات خود، از جان گذشتگی کرد و با کشتی در حال غرق پایین رفت. ویلیام درک جان خود را برای مصدوم نکردن خانم رهگذری در هاید پارک از دست داد، وقتی که اسب‌هایش با شکستن تیر کالسکه، رام‌نشدنی بودند. جوزف اندرو فورد جان شش نفر را از آتشی در گریزان رود نجات داد، اما در آخرین تلاش قهرمانانه‌اش، از شدت سوختگی مُرد. او از ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه آن جا نشسته است. حالا ساعت دوازده و هفت دقیقه است. او ساعتش را به طرف گوشش بالا می‌برد و آن را تکان می‌دهد. ته دلش باور ندارد این اتفاق بتواند رخ دهد. چطور می‌توانست؟ اگر وقت زیادی در آرشیو روزنامه بگذرانید، می‌توانید ببینید داستان‌های مشابهی بارها و بارها دوباره تکرار شده‌اند: جنگ‌ها، خشک‌سالی‌ها، بحران‌های اقتصادی، عشق‌های گمشده، خانواده‌های از هم جدا شده. مرگ. دل شکستگی. تعداد کمی همراه با پایان خوش وجود دارد. وقتی زمان می‌گذرد به خودش می‌گوید هر آن چه که داشته‌ام، یک پاداش بوده. این عبارتی است که پس از سال‌ها، به‌طور دردناکی با آن آشنا شده است.

باران شدید است و پارک کوچک خالی شده است، تنها او زیر حفاظ نشسته. از دور جاده‌ی اصلی را می‌بیند، ماشین‌ها از جاده‌ی آب‌گرفته عبور می‌کنند و آب را به طرف افراد بی‌خبر می‌پاشند. ساعت دوازده و ربع است.

آنتونی اوهر تمام دلایلی را که می‌باید برای شان قدردان باشد به خودش یادآوری می‌کند. دکترش شگفت‌زده است که چطور او با همه‌ی این‌ها زنده است. آنتونی فکر می‌کند، از خودش به عنوان یک درس عبرت به دیگر بیماران با آسیب دیدگی کبد استفاده کند. بیماری و خیمش، سرزنشی به مدرک دکتر و داروهاست. او به‌طور مختصر با خودش فکر کند که شاید به راستی سفر کند. نمی‌خواهد دوباره کنگو را ببیند اما افریقای جنوبی جالب می‌بود، شاید کنیا. او به خانه خواهد رفت و برنامه خواهد چید. چیزی برای فکر کردن به خودش خواهد داد.

آنتونی صدای گوش خراش ترمز اتوبوسی را شنید، و فریاد یک پیک دوچرخه سوار عصبانی. برای او همین کافی است که بداند جنیفر عاشقش بوده، که خوشحال بوده است. همین باید کافی می بود، نه؟ قطعاً یکی از مزیت های سن پیری، توانایی قراردادن چیزهایی در چشم انداز است. او قبلاً عاشق زنی بود که مشخص شد بیش تر از آن که می داند، زن عاشقش بوده است. همین. همین برایش کافی است.

ساعت دوازده و بیست و یک دقیقه است.

بعد، وقتی نزدیک است بلند شود، روزنامه اش را زیر بازویش تا کند، و به طرف خانه راه بیفتد، ماشین کوچکی را می بیند که در ورودی پارک می ایستد. منتظر می شود، تیرگی آن حفاظ کوچک او را از دید پنهان کرده است.

تاخیر کوتاهی ایجاد می شود. بعد در باز می شود و چتری باز می شود و بالا می آید و آنتونی می تواند یک جفت پا را از زیر آن ببیند، یک پالتوی بارانی تیره. می بیند که سرش را می برد داخل ماشین و چیزی به راننده می گوید، و بعد به طرف پارک به راه می افتد.

آنتونی او هر متوجه می شود که ایستاده است، ژاکتش را مرتب و موهایش را صاف می کند. نمی تواند چشمانش را از روی آن کفش ها، آن راه رفتن مشخص... که از زیر چتر پیدا است، بردارد. قدمی به جلو برمی دارد، مطمئن نیست چه خواهد گفت، چه کاری خواهد کرد. قلبش به جایی نزدیک دهانش کشیده شده است. صدایی در گوشش آواز می خواند. پاهایی در جوراب، در مقابلش متوقف می شوند. چتر به آهستگی بالا می رود و او آن جاست، هنوز همان طور به شکل تکان دهنده ای مثل سابق، وقتی چشمش به آنتونی می افتد، لبخندی در گوشه ی لبش پیدا می شود. آنتونی نمی تواند صحبت کند. فقط می تواند به او خیره شود، در حالی که نام او در گوشش زنگ می زند؛ جنیفر.

او می گوید. «سلام بوت.»

الی در ماشین می‌نشیند و با آستینش، بخار را از روی پنجره پاک می‌کند. او روی خط قرمز پارک کرده است، بی‌شک مورد خشم خدایان پارک‌کردن قرار می‌گیرد اما برایش مهم نیست. او نمی‌تواند حرکت کند.

راه‌رفتن جنیفر را به پایین مسیر تماشا می‌کند، تردید جزئی او را در قدم‌هایش می‌بیند که خبر از ترسش می‌دهد. پیرزن دوبار اصرار کرده بود که به خاطر تأخیرشان به خانه برگردند، که همه چیز گمشده و بی‌فایده است. الی وانمود کرده بود که کراست، لالالالا خوانده بود تا جنیفر استرلینگ با ترش‌رویی غیر معمولی به او گفته بود که او یک دختر "تمام‌نشدنی و مضحک" است.

الی، جنیفر را تماشا می‌کند که زیر چتر به جلو حرکت می‌کند و می‌ترسد که برگردد و فرار کند. این به الی نشان می‌دهد که سن و سال هیچ محافظی برای خطرات عشق به شمار نمی‌رود. او به حرف‌های جنیفر گوش کرده بود، که بین پیروزی و مصیبت می‌چرخید، و صدای آنالیز بی‌پایان خودش را برای حرف‌های جان می‌شنید، نیاز شدید خودش به این که چیزی که تا این حد واضح، اشتباه بود، به درست تبدیل شود. التماس خودش از پیامدها، احساسات، از واژگانی که تنها خودش می‌توانست معنای آن‌ها را حدس بزند.

اما آنتونی اوهر موجود متفاوتی است.

او دوباره شیشه را پاک می‌کند و می‌بیند که جنیفر آرام‌تر می‌رود و می‌ایستد، و آنتونی از سایه به بیرون قدم می‌گذارد، قدبلندتر از قبل به نظر می‌رسد، قبل از این که به صورت چهارشانه جلوی او بایستد، کمی در ورودی حفاظ خم شده بود. آن‌ها با هم روبه‌رو می‌شوند، زن باریک‌اندام در پالتوی بارانی و مرد کتابدار. حتا از این فاصله می‌تواند ببیند که آن‌ها به باران، به آن پارک کوچک مرتب، به چشمان کنج‌کاو بینندگان، بی‌توجه‌اند. چشمان‌شان قفل شده است، و چنان ایستاده‌اند که گویی می‌توانند هزار سال، همان جا بایستند. جنیفر چترش را پایین می‌آورد، سرش را به یک طرف خم می‌کند، حرکتی کوچک، و دستش را مشتاقانه به طرف صورت آنتونی بالا می‌برد. همین‌طور که الی نگاه می‌کند، دست آنتونی بالا می‌رود و کف دست جنیفر را روی پوست خودش فشار می‌دهد.

الی هاورس یک دقیقه بیش‌تر تماشا می‌کند، بعد از شیشه فاصله می‌گیرد، اجازه می‌دهد، بخار دید را مختل کند، او به روی صندلی راننده می‌رود، بادی به بینی‌اش می‌اندازد، و راه می‌افتد.

بهترین روزنامه‌نگارها می‌دانند چه وقت باید از داستان کنار بکشند.

خانه در یک خیابان پله‌پله‌ای ویکتوریایی است، پنجره‌ها و درگاه‌های‌شان با بنایی سفید، یخی است. پرده‌های‌شان از تفاوت مالکیت داخلی‌شان می‌گوید. ماشین را خاموش می‌کند، از ماشین پیاده می‌شود، و به‌طرف در جلویی می‌رود، به اسامی روی زنگ خیره می‌شود. تنها اسم او روی زنگ طبقه‌ی همکف است. الی کمی تعجب می‌کند. تصور نمی‌کرد مالک جایی باشد. اما الی چه از زندگی او می‌دانست؟ هیچ چیز.

مقاله‌ای در پاکت بزرگ قهوه‌ای که اسم او رویش است. الی پاکت را به داخل در هل می‌دهد، و باعث می‌شود در صندوق پست با صدای بلندی به‌هم بخورد. به ورودی در برمی‌گردد، بالا می‌رود و روی ستون آجری‌ایی که آن‌را حمایت می‌کند، می‌نشیند، شال‌گردنش روی صورتش افتاده است. در نشستن بسیار حرفه‌ای شده است. متوجه شده لذتی در این وجود دارد که اجازه بدهی دنیا در اطرافت بچرخد. چیزی که به روش‌های غیرمنتظره‌ای رخ می‌دهد.

«تو اسم منو اشتباه نوشتی. اون این جوریه ر-و-ا-ر-ی-د.»

الی به پشت سرش نگاهی می‌اندازد، و او با روزنامه‌ای در دستش، به پشت چارچوبِ در تکیه زده است. «من خیلی چیزا رو اشتباه کردم.» همان پیراهنی را به تن دارد که بارِ اولِ صحبت کردن‌شان به تن داشت، پیراهنی که بر اثر استفاده‌ی زیاد، نازک شده بود. الی به خاطر می‌آورد خوشش آمده بود که او به لباسش اهمیتی نمی‌دهد. الی می‌داند آن تیشرت زیر انگشتانش چه حسی دارد.

درحالی که روزنامه را بالا می‌برد می‌گوید: «چیز جالبی‌یه. ناشناسِ عزیز: پنجاه سال نامه‌های عاشقانه. می‌بینم که دوباره دختر طلایی بخش خبرِ ویژه شدی.»

الی می‌گوید: «الان، درواقع. یکی توش هست که من خودم نوشتم. اون چیزیه که باید می‌گفتم اگه فرصتش رو می‌داشتم.»

انگار حرفش را نشنید. «و جنیفر استرلینگ به تو اجازه داد که از نامه‌ی پادینگتون استفاده کنی.»

«با اسم مستعار. آره. اون زن عالی‌یه. من همه‌چیزو بهش گفتم، اون عالی‌یه.» چهره‌ی روری همچنان آرام است.

الی بی‌صدا از او می‌پرسد. شنیدی چی گفتم؟ «بعد از این اتفاق‌هایی که افتاده، کمی شوکه شد. فکر نمی‌کنم نگران این باشه که چی کار کردم.»

الی آن‌جا ایستاده است و به مقاله‌ی توی دستش خیره است. "یک بار آدم عاقلی به من گفت، نوشتن پرخطر است، وقتی نمی‌توانی تضمین کنی واژه‌هایت با روح آن‌چه نوشته شده‌اند، خوانده خواهند شد. بنابراین قصد دارم که رک باشم. متأسفم. مرا ببخش. اگر به‌هرحال راهی هست که نظرت را درباره‌ی خودم تغییر دهم، خواهش می‌کنم، اجازه بده، بدانم." آن‌ها ساده‌ترین کلمات آن قسمت بودند.

او روزنامه را تا می‌کند. «آنتونی دیروز اومد این‌جا. عوض شده بود، یکی دیگه بود. نمی‌دونم چرا اومد. فکر می‌کنم فقط می‌خواست با کسی حرف بزنه.» چیزی را به خاطر می‌آورد و سرش را تکان می‌دهد. «اون یه پیراهن و کراوات جدید پوشیده بود. موهایم کوتاه کرده بود.»

این فکر باعث می‌شود الی لبخندی بزند.

روری در سکوت، با دستانی که روی سرش گره شده، روی پله کشی به بدنش می‌دهد. «کار خوبی کردی.»

الی می‌گوید: «امیدوارم. خیلی خوبه که فکر کنیم یه نفر یه پایان خوش داره.»

پیرمردی عصابه‌دست رد می‌شود، نوک دماغش به رنگ انگور قرمز است، و هر سه با هم احوال‌پرسی می‌کنند. وقتی الی سرش را بلند می‌کند، روری به پاهایش نگاه می‌کند. الی او را تماشا می‌کند، به این فکر است که آیا این آخرین باری خواهد بود که او را می‌بیند یا نه. بی‌صدا می‌گوید، متأسفم.

روری می‌گوید: «دعوت می‌کردم بیای تو. ولی دارم ساکم رو می‌بندم. کلی کار دارم که باید انجام بدم.» روزنامه‌ی تاشده را زیر بازویش قرار می‌دهد.

الی دستش را بالا می‌آورد، سعی می‌کند ناامیدی‌اش را نشان ندهد. از ستون پایین می‌آید، پارچه‌ی شلوارش به سطح زبر آن گیر می‌کند، و کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد. نمی‌تواند پاهایش را

حس کند.

«خب... چیز دیگه‌ای بود که می‌خواستی؟»

هوا سرد شده است. الی دستانش را در جیب‌هایش می‌کند. روری به او نگاه می‌کند. الی می‌ترسد صحبت کند. اگر او بگوید نه، الی می‌ترسد بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کند درهم بشکند. برای همین چند روز طول کشید تا به این جا بیاید. اما چه چیزی برای ازدست‌دادن دارد؟ قرار نیست الی دوباره روری را ببیند. نفس عمیقی می‌کشد: «می‌خواستم بدونم... که ممکنه برام بنویسی؟»

«برات بنویسم؟»

«وقتی که دوری. بین، من گند زدم. نمی‌تونم چیزی ازت بخوام، ولی دلم برات تنگ می‌شه. واقعاً دلتنگت می‌شم. من، من فقط دوست داشتم فکر کنم اون‌طورها نبود، که ما شاید...» الی بی‌قرار است، و دماغش را می‌مالد. «... که بنویسی.»

«بنویسم.»

«فقط... از امورات. کاری که انجام می‌دی. چیزها چطور پیش می‌ره و این که کجایی و...» واژه‌ها در گوشش ضعیف به نظر می‌رسیدند.

روری دست‌هایش را به‌طرف جیبش از هم باز می‌کند، و به خیابان زل می‌زند، پاسخی نمی‌دهد. سکوت به درازای خیابان است. می‌گوید: «خیلی سرده.»

چیزی سنگین و بزرگ در ته دل الی می‌نشیند. داستان‌شان تمام شده است. روری چیزی برای گفتن به او ندارد. به پشتش با حالت عذرخواهانه نگاهی می‌اندازد: «همه گرمای خونه رو دادم رفت.»

الی نمی‌تواند صحبت کند. شانه‌ای بالا می‌اندازد گویی موافق است، لبخندی می‌زند که فکر می‌کند بیش‌تر شبیه نگاهی متظاهرا نه است. وقتی برمی‌گردد، دوباره صدای روری را می‌شنود.

«فکر می‌کنم بتونی بیای داخل و برام یه قهوه درست کنی. تا وقتی که جورابامو مرتب می‌کنم. یه قهوه بهم بدهکاری، اگه درست خاطر من باشه.»

وقتی الی برمی گردد، صورت روری گرم شده است. گرمای واقعی هنوز کمی دور است، اما قطعاً آن جاست.

«شاید تا وقتی اون جایی بتونی یه نگاهی به ویزای پروی من بندازی. چک کن که اونو درست نوشته باشم.»

الی چشمانش را روی او می چرخاند، روی پا و موهای قهوه‌ای که مرتب کردنش خیلی کار دارد.

می گوید: «نمی‌خوای پاتالاکت رو با فویوپاتامارکا اشتباه کنی که!»

روری چشمانش را به طرف آسمان بالا می برد و به آهستگی سرش را تکان می دهد و سعی می کند لبخند بشاشش را پنهان کند، الی پشت سر او به داخل قدم برمی دارد.

[\[←۱\]](#)

Newman: Leonard Paul (۱۹۲۵-۲۰۰۸) بازیگر معروف امریکای و برنده‌ی جایزه‌ی اسکار بازیگری.

[\[←۲\]](#)

نوعی شیرینی.

[\[←۳\]](#)

Coty

[\[←۴\]](#)

Chanel

[\[←۵\]](#)

Arden Elizabeth

[\[←۶\]](#)

Gray Dorothy

[\[←۷\]](#)

Minor Morris

[\[←۸\]](#)

VAUXHALL

[\[←۹\]](#)

Elder the Pliny

[←۱۰]

Chrysotile

[←۱۱]

Bardot; Brigitte بازیگر، مدل و خواننده‌ی فرانسوی.

[←۱۲]

Norwich شهری در شرق انگلیس.

[←۱۳]

Ashanti منطقه‌ای در قاره‌ی افریقا.

[←۱۴]

Kelly; Grace (۱۹۸۲-۱۹۲۹) بازیگر مشهور هالیوود و برنده‌ی جایزه‌ی اسکار، و سپس با ازدواج با رینیه‌ی سوم، حکمران شاهزاده‌نشین موناکو، ملکه‌ی آن کشور و ملقب به عنوان سلطنتی گریس موناکو شد

[←۱۵]

Léopoldville پایتخت سابق کنگو

[←۱۶]

Brazzaville پایتخت کنگو

[←۱۷]

Janssens

[←۱۸]

Vogue: نخستین مجله‌ی مصور ویژه‌ی مد و شیوه‌ی زندگی و یکی از مجلات مشهور و تأثیرگذار مد در جهان.

[←۱۹]

bridge British

[\[←۲۰\]](#)

Transwall

[\[←۲۱\]](#)

Music Hula

[\[←۲۲\]](#)

Mai Tai یک نوشیدنی کوکتل الکل دار

[\[←۲۳\]](#)

Swahili

[\[←۲۴\]](#)

Lingala

[\[←۲۵\]](#)

Bungalowse Congolese

[\[←۲۶\]](#)

Antibes

[\[←۲۷\]](#)

AG; Daimler شرکت خودروسازی آلمانی و چندملیتی است، که از لحاظ میزان درآمد سالیانه، پس از تویوتا و گروه فولکس واگن، سومین خودروساز بزرگ جهان به شمار می آید.

[\[←۲۸\]](#)

waugh Evelyne

[\[←٢٩\]](#)

Stanleyville

[\[←٣٠\]](#)

Case Richard

[\[←٣١\]](#)

lewis John

[\[←٣٢\]](#)

Machzynski Elsie

[\[←٣٣\]](#)

fondants to Partial

[\[←٣٤\]](#)

Mineral Acme

[\[←٣٥\]](#)

Mining

[\[←٣٦\]](#)

Moreton David

[\[←٣٧\]](#)

Plase Eaton

[\[←٣٨\]](#)

Carlo Monte

[\[←٣٩\]](#)

Piazza

[\[←٤٠\]](#)

Menton

[\[←۴۱\]](#)

Lyon

[\[←۴۲\]](#)

Hansard

[\[←۴۳\]](#)

Hillman

[\[←۴۴\]](#)

Brilcerem

[\[←۴۵\]](#)

bartholomew

[\[←۴۶\]](#)

Heathrow

[\[←۴۷\]](#)

Victorian

[\[←۴۸\]](#)

Doulton Royal

[\[←۴۹\]](#)

Bear به معنای خرس

[\[←۵۰\]](#)

Rumba: نوعی رقص که ریشه‌ی افریقایی دارد.

[\[←۵۱\]](#)

Francis Connie

[\[←۵۲\]](#)

Street Longley

[\[←۵۳\]](#)

Citroen

[\[←۵۴\]](#)

Club of Cats

[\[←۵۵\]](#)

Paddington

[\[←۵۶\]](#)

Hornby

[\[←۵۷\]](#)

Scotsman Flying

[\[←۵۸\]](#)

Chatterley Lady

[\[←۵۹\]](#)

Cavandish New

[\[←P.\]](#)

Place Portland

[\[←P\\]](#)

Road Euston

[\[←۶۲\]](#)

Lil Lilo

[\[←۶۳\]](#)

Park Rejent

[\[←۶۴\]](#)

Home Your

[\[←۶۵\]](#)

Johnson .B Lyndon

[\[←۶۶\]](#)

Black; Cilla (۱۹۴۳-۲۰۱۵) خواننده، بازیگر و شخصیت رسانه‌ای اهل انگلیس.

[\[←۶۷\]](#)

Beatles: The گروه راک انگلیسی که در دهه‌ی شصت میلادی فعالیت خود را آغاز کردند. آن‌ها بعد از ده سال همکاری، در سال ۱۹۷۰ از هم جدا شدند.

[\[←۶۸\]](#)

Presley; Elvis (۱۹۳۵-۱۹۷۷) خواننده و هنرپیشه‌ی آمریکایی و یکی از موفق‌ترین شخصیت‌ها در هنر معاصر و موسیقی آمریکا در قرن بیستم.

[\[←۶۹\]](#)

Twigg: خواننده، بازیگر و مدل انگلیسی.

[\[←۷۰\]](#)

Simba

[\[←٧١\]](#)

Road Bayswater

[\[←٧٢\]](#)

Hamleys

[\[←٧٣\]](#)

Favorites Wartime

[\[←٧٤\]](#)

Line Fried Sige

[\[←٧٥\]](#)

Castel and Elephant .

[\[←٧٦\]](#)

Coss Silver

[\[←٧٧\]](#)

box s Pandora

[\[←٧٨\]](#)

Moncrieff Dorothy

[\[←٧٩\]](#)

Mesotheloma

[\[←٨٠\]](#)

Goodasbest.

[\[←81\]](#)

Quay Compass

[\[←82\]](#)

Saturday

[\[←83\]](#)

Business

[\[←84\]](#)

finance Personal

[\[←85\]](#)

Monday

[\[←86\]](#)

Stalinist

[\[←87\]](#)

Quay Compass

[\[←88\]](#)

Dublin

[\[←89\]](#)

Suffolk

[\[←۹۰\]](#)

Hobson Don

[\[←۹۱\]](#)

Puccini; Giacomo (۱۸۵۸-۱۹۲۴) آهنگساز ایتالیایی بود. او مهم‌ترین اپرانویس دوران خود پس از جوزیه وردی است.

[\[←۹۲\]](#)

Quiche: نوعی تارت از ترکیب تخم‌مرغ و پنیر

[\[←۹۳\]](#)

Barb; Denison's رد لاین از دسته ماهیان بارب است و به‌خاطر داشتن خط قرمز افقی بر روی بدن به این نام معروف شده است

[\[←۹۴\]](#)

Barbados: جزیره‌ای در شرق کارائیب

[\[←۹۵\]](#)

Brittany: یکی از مناطق فرانسه

[\[←۹۶\]](#)

Devon: ییلاقی در جنوب غربی انگلستان.

[\[←۹۷\]](#)

Mesothelioma: نوعی سرطان بدخیم و نادر است که منشأ آن سلول‌های مزوتلیوم هستند.

[\[←۹۸\]](#)

Spackman Marjorie

[\[←۹۹\]](#)

Rhodesia

[\[←\..\]](#)

Zambia

[\[←\.\]](#)

Carlson Paul

[\[←\..ʔ\]](#)

Grand-level

[\[←\..ʔ\]](#)

Lumomba

[\[←\..ʔ\]](#)

Chiswick

[\[←\..ʔ\]](#)